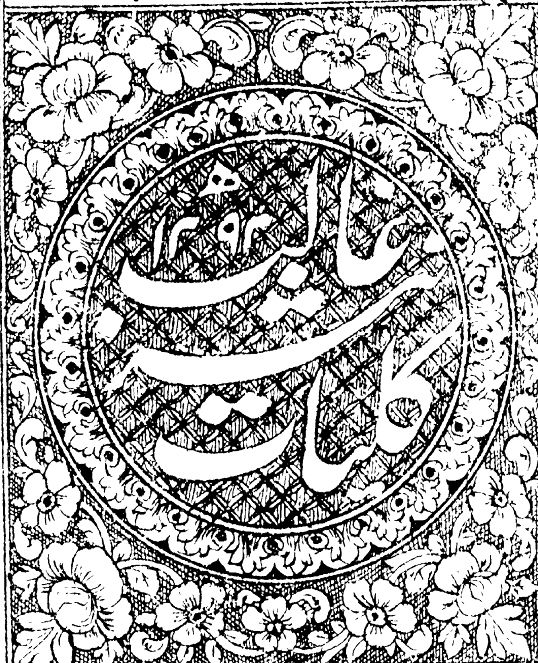
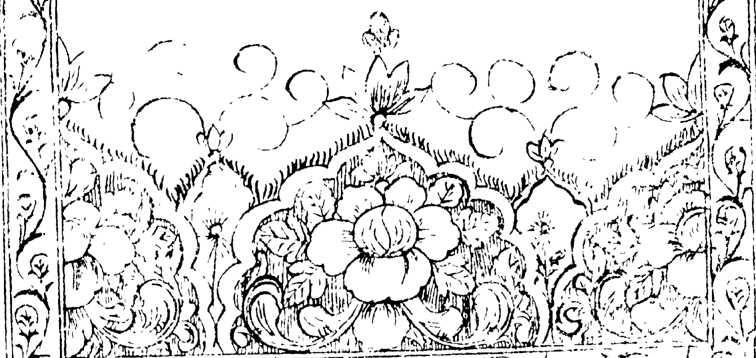
به عون صانع ماکان و مایکون و فضل خلاق زمین و زمان

نتیجهٔ ابر سیاه خامهٔ گهربار دبیر سحرنگار شاعر همه‌دان مستند جهان



رشک سحبان نجم الدوله دبیر الملک نواب اسد الله خان غالب

در مطبع نامی منشی نولکشور بمقام کانپور بطبع مزین مطبوع شد



بعد تقدیم نیایش داور جهان آفرین و تمهید ستایش حضرت سید المرسلین دریوزهٔ همت از نفوس قدسیه بزرگان دین میگوید ذرهٔ ناتوان خاکسار هیچمدان **علی بخش خان** ابن الهی بخش خان مغفور که در ایامیکه بگوشهٔ بساط قرب عم مرحوم فخر الدوله دلاور الملک نواب **احمد بخش خان** بهادر رستم جنگ جا داشتم و در سایهٔ رافت آن والا پایه پرورش می یافتم هرچند از دهلی به فیروزپور و از فیروزپور بدهلی آمد شد اتفاق می افتاد اما اغلب اوقات به فیروزپور میگذشت عنفوان جوانی بود و اسباب عیش آماده گلهای اقبال شگفته بود و درهای دولت کشاده بزرگی چون فخر الدوله که خدایش در بهشت برین جا دهاد بر سر سایه گستر از ناز و نعمت و جاه و مکنت چها که نداشتم بالجمله عمر در لهو و لعب و سرور و طرب بسر میشد و هرگز فکر معاش و غم معاد نبود همین برادر قدسی اثر جناب اسد الله خان متخلص به **غالب**

که در نظم و نثر یگانه و در سخنوری مشهور زمانه است از راه کهتر نوازی سری بآموزگاری من داشت
و چون در میان این نحیف و آن سخنور یکتا از دو سو پیوند قرابت استوار است و محبت و مودت
که غازهٔ رخسارهٔ قرابت همان تواند بود بسیار است لاجرم مرا بانواع لطف و مکرمت نواختی و
همواره بدانش و بینش رهنمائی کردی تا اینکه حسب الالتماس من ورقی چند از آداب و القاب
و شکر رسید خطوط و شکوه عدم رسید مکاتبات رقم فرمود و من عطا نمود آن اوراق را چون تعویذ
بازو بستم و آن نگاشته‌ها را در فن تحریر دستور العمل خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نهاد
و سنگ تفرقه در بزم مراد افگند نخست حضرت اخوان پناهی مد ظله العالی بجانب **کلکته**
رهگرای شدند و مقارن انتقال عم نامدار که شفقت پدری بلکه رحمت ایزدی از نفحات بار گزارش
لمعهٔ ظهور داشت ازین عالم ناپایدار طبل رحیل فرو کوفت شمس الدین خان خلف اکبر آن امیر نامور
بر وسادهٔ سروری بجای پدر نشست چندی از اوباش ناپاک طینت فراهم آمدند و آن گرم رو
سرد روزگار نادیده را بسعی و تلاش بدولت رسیده را برنگ خود بر آوردند کارها دگرگون
شد و حالها برگشت و کار ملک و دولت ابتر گردید من خود را از ان میان بکنار کشیدم و ترک وطن
کردم چندی به لکهنؤ و مدتی به جی پور بناکامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یکهزار و
دو صد و پنجاه و یک هجری شمس الدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده
مبیناد و آن خود از غایت شهرت بشرح احتیاج ندارد و بعد آن هنگامه همدران هنگام از جی پور
به دهلی رسیدم و بکاشانهٔ برادر والاشان و آموزگار مهربان مولانا **غالب** زاد فضله
فرود آمدم چون دران ایام دیوان فیض عنوان که مسمی به **میخانهٔ آرزو** سرانجام ست
تازه فراهم آمده و پیرایهٔ اتمام پوشیده بود آنچه از نثر دران همایون صحیفه صورت ارقام داشت
همه را بخدمت والای آن خسرو اقلیم سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که همگی نثر از دیوان
برچیده یکجا کنم و عبارات متفرقهٔ دیگر با آن ربط دهم و سواد اوراقی که نزد منست ضمیمهٔ آن سازم اما از
هجوم افکار و وفور آلام فرصت میسر نمی آمد تا آنکه ارشاد جناب معلی القاب مسندنشین عز و تمکین

سالک مسالک دانش و یقین فلاطون علم مسیحا نفس سخن شناس دقیقه رس عالیشان والا دودمان
حکیم **رضی الدین حسن خان بهادر** محرک این داعیه شد و ابرام ذوق افزای غازه عارض
پسندیده خوئی پیرایه شاهد نکوئی براستی پیوند ده دل با زبان میر محمد حسین خان که بدر آئین
نثرها با من همسبق و شریک گردانیدن ورق بوده اند باعث تصمیم عزیمت گردید نیز بطمع استفاده
برخوردار خجسته آثار کامگار توانائی دل و آسایش جان غلام فخر الدین خان که خدایش از عمر و
دولت برخورداری دهاد و در علم و عمل بمدارج اعلی رساناد رغبت خاطر از یکی بهزار کشید لاجرم
این اراده صورت ظهور گرفت و ساز سخنی مشتمل بر **پنج آهنگ** آراسته شد **آهنگ اول**
القاب و آداب و مراتب متعلقه آن **آهنگ ۲ دوم** مصادر و مصطلحات و لغات فارسی
آهنگ ۳ سوم اشعار مکتوبی منتخب از دیوان رشک گلستان که در مکاتبات بکار آید
آهنگ ۴ چهارم خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه **آهنگ ۵ پنجم** مکاتبات
یارب این ساز سخن تا دم نفخ صور بلند آوازه و ذوق این زمزمه در دل همنفسان جاودان
تازه باد **آهنگ ۱ اول** در القاب و آداب و ما یتعلق بها حمد ایزدی را که برتر از اندازه
توانائی بیانست زبان نامحرم و نعت نبوی را که شرف نفس ناطقه در گرو آنست گفتار
نارسا لاجرم اندیشه آسمان پیوند از مقام خویش پایه چند فرود آمده سخن ریزه ها فراهم می آورد
تا بر دانا و نادان ایثار توان کرد در سال یکهزار و دوصد و چهل و یک هجری که گیتی ستانان
انگلسیه بر بهرت پور لشکر کشیده و آن روئین دژ را در میان گرفته اند من درین یورش
با جناب مستطاب عم عالیمقدار فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ
دام اقباله و زاد افضاله رفیقم و گرامی برادر ستوده خوی مرزا علی بخش خان بهادر همسفر است
روزانه برفتار همقدمیم و شبانه بیک خیمه فرود می آئیم برادر والا قدر که سیمای سعادتمندی
و فروغ دانش جوئی دارد از من آرزو کرد که القاب و آداب متعارفه رسمیه بروی هم ریخته
و الفاظ شکر و شکوه و شادی و غم باهم آمیخته برای نامه نگاران دستور العمل موجزی

ساخته آید. هرچند بیگانگی این روش از شیوهٔ غالب مستمند نه چندان است که گفتن نیاز
داشته باشد و دادشناس داند که هنجار من در نگارش آنست که چون کلک و ورق بکف گیرم
مکتوب الیه را بلفظی که فراخور حالت اوست در سر آغاز صفحه آواز دهم و زمزمه سنج مدعا گردم
القاب و آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی حشو زاید است و نخجگان حشو را دفع نهند هنر دانا
شناسد که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گستری تا کجاست لیکن
چون خاطر نازک پرورنده عزیز بود و فرمایش از راه گوش بدل در رفت، و دل را از جا برانگیخت
آن مادهٔ سودا از سویدا با نامل دوید و جنبشی در بنان پدید آمد تا رقمها زده و ورقها بدین رنگ نگار
بسته شد از آنجا که خودنمائی و بیهوده سرائی خوی منست و با این همه سیرچشم نعمت گفتارم و دستم
ازین گرانمایه کالا تهی نیست درین پرده آرایش سخن نمیکنم و خواهش سائل سرانجام میدهم
درعرض سه روز سواد این اوراق بپایان میرسد و پیش از شروع در مقصود گفته میشود بدان
ای هوشمند سخن پیوند که نامه نگار را آن باید که نگارش را از گزارش دور تر نبرد و نوشتن را رنگ
گفتن دهد و مطلب را بدان روش گزارد که دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطلبی چند در رشته باشد
در تقدیم و تاخیر ترتیب نگهی بکار برد و از آن پرهیزد که سخن گره در گره گردد و اجزای مدعا بهمدگر فرو خورد
زنهار استعارهای دقیق و لغات مشکلهٔ نامانوس در عبارت درج نکند و در هر نورد رعایت
رتبهٔ مکتوب الیه در نظر دارد تا تواند سخن را درازی ندهد و از تکرار الفاظ محترز باشد و بیشتر بمذاق
اهل روزگار حرف زند و از احاطهٔ قواعد و قوانینی که قرار دادهٔ این مردم است بدر نرود اما اندازهٔ
خوبی زبان نگاهدارد و این پارسی آمیخته بتازی را در کشاکش تصرفات هندی زبانان پارسی نویس
ضائع نگذارد و لغات عربی جز بقدر بایست صرف ننماید و پیوسته دران کوشد که سادگی لفظی
شعار او گردد و در اقسام مکاتیب خاصه در خطوط و عرایضی که بحکام نویسد و مشتمل بر معاملات باشد
از اغلاق و اغراق احتراز واجب داند و سخن باستعاره و اشاره نگذارد و نرم گوید و سنجیده گوید
و آسان گوید بالجمله مراتب اعیان روزگار منحصر بسه پایه است اعالی و اواسط و ادانی اما اعالی

آنانکه فراتر و بلندتر از خود اند مثل پدر و آقا و استاد و مرشد و اواسط برادران و دوستان اند
و ادانی پسران و نوکران و مانند آن دانسته میشود که این هر سه پایه را پایهائی بشمار است لیکن
شرح چنانست که مختصر گوییم و زود درگذریم اما از القاب پدر قبله کونین و کعبه دارین
حضرت ولی نعمتی مدظله العالی آداب بندگی و تسلیم که حصول سعادتهای دو جهانی در گرو آنست
تقدیم رسانیده معروض میدارد ایضاً قبله دو جهان و کعبه جسم و جان حضرت ولی نعمتی دام اقباله
بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش که مهین دستاویز حصول فخر و سعادت است بعرض میرساند
ایضاً قبله حاجات و کعبه مرادات حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی بعد تمهید مراتب عجز
و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و انقیاد بعرض خدام ذوی الاحترام میرساند ایضاً
قبله چشم و دل و کعبه روح و روان حضرت قبله گاهی مدظله العالی گلهای تسلیم از راه تعظیم
دستار بندگی ساخته بعز التماس پایافتگان گوشه بساط فیض مناط میرساند ایضاً
قبله مقاصد دین و دنیا و کعبه مطالب هر دو سرا حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی
تقدیم قواعد کورنش و تسلیم طالع سرودست را باوج قبول میرساند و معروض حاضران
محفل فیض منزل میگرداند ایضاً قبله و کعبه کونین ولی نعمت دارین حضرت ابوی مخدومی
دام اقباله العالی آداب خضوع و خشوع و ابراز مراسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادات
دو جهانی دانسته بگزارش مدعا لب می گشاید همین القاب و آداب بتغیر دو سه لفظ برشته
و القاب پیران نگاشته چنین که مرقوم میگردد قبله و کعبه خافقین حضرت پیر و مرشد
برحق مدظله العالی آداب کورنش و تسلیم که سعادت جاوید مرهون ادای آنست بجا می آرد
و معروض فیض اندوزان انجمن ملایک موطن میدارد ایضاً قبله جان و دل و کعبه آب و گل
حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی سر نیاز از راه ارادت بکف پای عرش پیمای سوده
سعادت ابدی حاصل میسازد و بحضور خدام عالیمقام بگزارش مطلب می پردازد ایضاً
قبله جسم و جان کعبه دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

دم از اسم عجز و افتقار ادا ساخته بعز عرض عالی متعالی میباشد الیضاً منبع فیض نامتناهی و ذریعه
حصول رحمت الهی حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی باد ادای آداب تسلیم و تقدیم قواعد تعظیم
سر عزت به سپهر افراخته و خود را بحصول سعادتهای نشاتین امیدوار ساخته معروض میدارد
باید دانست که در القاب و آداب استاد نیز همین الفاظ مرسوم و معمول است در عرضداشتها
که بخداوند نعمت و فرماندهان هم باید نگاشت قاعده چنین است که ورقی دراز بگیرند
و پاره بازی بگذارند و در پهنا خطی کشند و فراز آن خط القاب حاکم و آقا بنویسند و زیر آن
خط بیک گوشه به بعز عرض عالی متعالی و بگوشه دیگر میرساند نگارند و آقا اگر ستوده باشد
نواب گورنر جنرل بهادر است اینچنین باید نگاشت به جناب مستطاب معلی القاب همایان مآب
جم جاه انجم سپاه سپهر بارگاه نواب گورنر جنرل بهادر دام اقباله و زاد افضاله الیضاً نواب صاحب
قبله و کعبه دو جهان فیض بخش فیضرسان دام اقباله الیضاً نواب صاحب قبله
خداوند خدایگان دام اقباله الیضاً نواب صاحب قبله و کعبه خداوند نعمت دام اقباله
الیضاً نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیضرسان دام اقباله باید دانست
که در عرضداشتها فقرات خیریت نوشتن رسم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات پدر و
مرشد و استاد بکار برند اینست فقرات خیریت بعنایات الهی و توجهات نامتناهی آن
امیدگاه حال عقیدت سگال نکوست و سلامت و صحت ذات حمیده صفات را همواره
از جناب واهب العطیات خواهان میباشد الیضاً بفضل جهان آفرین حالات عقیدت آئین
نیکو میگذرد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا میخواهد الیضاً
منت ایزد را که حالات فدوی درخور ادای سپاس افضال الهی است و صحت و عافیت
حضور پرنور مدام مستدعی الیضاً الحمد لله که غلام بخیر و عافیت مصروف دعای دوام دولت
و اقبال جناب مستطاب است داور جهان آفرین همواره زیب افزای مسند کامرانی دارد
الیضاً شکر بدرگاه بخشنده بی منت که حال عبودیت تمثال طراز عافیت دارد و سلامت

نوات و فرزندگی حالات جناب فیضمآب را بدعا خواہان ست ایضاً احوال نیاز اشتمال مقرون بخیر و صلاح ست و دعای سلامت ذات و جمعیت اوقات بابرکات ورد زبان دارد ایضاً بتفضلات آفرینندہ جسم و جان و توجہ باطنی آن قبلہ دو جہان قدری بخیر و عافیت است امید کہ پیوستہ نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب مسرت و جمعیت جان و دل باشد ایضاً الحمد للہ و المنت کہ روزنامہ احوال عبودیت کیش عافیت طراز است و نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات ہموارہ سامعہ نواز دیگر در باب رسید ملاطفات این بندگان نیز اشتراک ست + ازینجاست + نوازش نامہ تفقد طراز شرف وصول ارزانی داشتہ سرفراز گردانید ایضاً تفقد رقم نامہ عنبرین شمامہ بہ پرتو ورود خود جان و دل را نورآگین ساخت ایضاً والانامہ ربوبیت طراز بہ پرتو وصول خود ظل عطوفت بفرق نیاز افگند ایضاً گرامی نامہ عطوفت رقم پرتو ورود ارزانی داشتہ فرق عبودیت را فرقدان سامی گردانید ایضاً عطوفت نامہ ربوبیت مضمون بشرف وصول خود مغرز و مباہی گردانید ایضاً عطوفت رقم نامہ عنبرین شمامہ بہ پرتو ورود خود سایہ دست عنایت بر سر گسترد ایضاً عنایت نامہ عالی ظل ورود بر فرق عبودیت انداختہ سر نیاز را از سپہر گذرانید ایضاً پرتو وصول گرامی نامہ عطوفت طراز طالع فرق نیاز را باوج سعادت رسانید ایضاً رافت نامہ اشفاق نگار پرتو وصول افگندہ طالع فرق عبودیت را اوج گرامی گردانید ایضاً شفقت نامہ گرامی عز ایراد ارزانی داشتہ معزز و مفتخر گردانید ایضاً نوازش نامہ والا سایہ ورود بر سر تسلیم انداختہ کامیاب مطالب کونین ساخت ایضاً گرامی نامہ عاطفت تحریر بمیامن وصول مباہات حصول سرفراز فرمودہ شکرگزار بخت بلند گردانید ایضاً نوازش نامہ ربوبیت مضمون شرف ایراد ارزانی داشتہ در حق عبودیت کیش نزول آیہ رحمت گردید ایضاً والانامہ رافت نگار عز ایراد یافتہ

سرمایهٔ سعادت کونین ارزانی داشت ایضاً کرامت نامهٔ عبودیت آگین بعز ورود
خود معزز ساخته کلاه گوشهٔ تسلیم را باوج عیوق رسانید ایضاً عطوفت نامه
گرامی رقم چهرهٔ حال نیازرا بپرتو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید ایضاً
آنکه مرقوم خامهٔ تفقد نگار شده بود ایضاً آنکه نوک زبان خامهٔ مشکین قسم گردیده بود
ایضاً آنکه نگاشتهٔ کلک عنبرین رقم بود ایضاً آنکه بزبان خامهٔ فیض نگار حواله رفته بود
ایضاً آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت مشحون گویا بود ایضاً
آنکه بزبان خامهٔ اعجاز طرازانه در کسوت حرف ورقم جلوهٔ ارشاد یافته بود ایضاً آنکه قلم تفقد رقم
پیرایهٔ اظهار داده بود ایضاً آنکه خامهٔ اعجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضاً آنکه بفیضان
خامهٔ تفقد نگار تجلی ارقام یافته بود ایضاً آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ایضاً
آنکه از زبان کلک عنایت رقم پرتو تحریر یافته بود ایضاً آنکه بفیض تحریر کلک اعجاز رقم
جلوهٔ اظهار داشت نه رسیدن خط در شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان
اینچنین داد تحریر توان داد دیریست که فروغ ورود والانامه جان و دل را تجلی زار سعادت
نساخته است عمریست که آفتاب ورود گرامی نامهٔ تفقد رقم بر ساحت تمنای عقیدت کیشان
نتافته است مدت مدید گذشته است که بعز وصول نوازش نامه سرمایه اندوز سعادت نگردیده‌ام
عرصهٔ بعید منقضی گشته است که بشرف ورود پروانهٔ عنایت شمع اقبال در کاشانهٔ طالع نیفروخته
است مدت مدید میگذرد که بورود عنایت نامهٔ والا سرمایهٔ عز و افتخار نیندوخته است عرصهٔ دراز
میگذرد که عطوفت نامهٔ ربوبیت رقم سایهٔ رحمت بر فرق بندگان نینداخته است ✤ روزهاست
که بعز ورود کرامت نامهٔ نوازش مضمون کلاه گوشه تا آفتاب نه رسانیده است ✤ زمانهٔ ممتد گذشته
است که بیمن وصول والانامهٔ رافت عنوان سرفراز و ممتاز نگشته است ✤ روزگاریست که
تفقد نامهٔ فیض آگین حرز جان اندوهگین نشده است ✤ زمان درازمیرود که فیض ورود والانامهٔ
عنبرین شمامه دماغ جان را ببوی مراد معطر نساخته است ✤ دیریست که از فیض ورود گرامی نامه

عطوفت رقم محروم است مدتی است که بنشاط وصول نوازش نامه عنایت شمامه گلدستهٔ سعادت و مسرت نه‌بسته است + فقره‌های دعائیه که در خاتمهٔ مکاتبات نویسند درین جامعه نیز متفاوت است بلکه برای پدر و مرشد و استاد زیاده حد ادب + کفایت میکند برای آقا البته ضرور است + آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد + آفتاب دولت و اقبال از مشرق جاه و جلال طالع و لامع باد + بقاء دولت و اقبال حبا و دایم بهار جاه و جلال بیخزان باد + ظل رافت و عنایت بر مفارق فدویان علی الدوام مبسوط باد بدین گونه باستاد و مرشد نیز اگر خواهند همچنین برنگارند + آفتاب هدایت و افادت همواره پرتو افگن باد + خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد با آقا ماهچهٔ رایت ظفر آیت در جهانستانی و نورافشانی با خورشید گیتی افروز توام باد + صبح مراد خندان آفتاب اقبال پرتوفشان باد + پرتو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ حباه خدایگانی شاعت پذیر باد + سمند اقبال همواره زیر ران و فتح و نصرت پیوسته همعنان باد + تمثال شاهد جاه و جلال در مرأت دولت و اقبال جلوه‌گر باد + دولت و اقبال همواره بشیر و عساکر جاه و جلال باد + جلوهٔ فتح و ظفر در آئینهٔ اوقات خدایگانی علی الدوام باد + دیگر آنکه بعد ازین آداب و القاب متوسط که بالفعل عبارت از تحریر مراسلات احباب ست نگارش میرود و پوشیده مباد که درمیان احباب مراسلات متفاوت است مجملاً القاب بانگاشته می آید هرکه درخور حفظ مرتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت و آن اینست که در بیشتر ان متصدیان شفیق برشفیق و مشفق برمهربان هیچ بدو کرمفرمای مخلصان بلکه مغرمای دوستان تفوق دارد نقلی درینباب شنوده بودم تقریباً از زبان خامه بیرون ریخت گویند در سرکار راجه بهرت پور در زمان قدیم منشی بود از عالم هوش و تمیز بصد مرحله دور مراسلات راجه صاحب باطراف می نگاشت و دعویهای بلند در فن انشا داشت قضا را راجه باو دل بدکرد و خدمت انشا بدیگری تفویض نمود منشی معزول

خونها میخورد و با خود راییها میزد تا مگر انگشتی بر حرفش نهد و بازار او را شکستی دهد ناگاه روزی اتفاق چنان افتاد که منشی حال خطی از طرف راجه بیکی از دوستان راجه که راجه با او نیازی بود بنوشت چون عنوان درست کرد و سرنامه برنگاشت منشی معزول خیره خیره در عنوان مکتوب نگریست و سری جنبانید و تبسمی کرد راجه ازین ادا بدگمان شد اما توضیح بیان نیاورد بعد برهم زدن هنگامه بزم منشی معزول را در خلوت خواند و باعث آن ادا پرسید منشی بعد ادای مراسم مدح و ثنا گفت که بندگان پرورده نعمت و هواخواه دولتیم تازه آیندگان را اینقدر پاس نمک وحب رونق سرکار چرا خواهد بود خاصه این مردم اهل قلم که از نشاء جهان آباد اند حق نمک نگاه ندارند و خیر آقای خود نجویند این منشی تازه بفلان سردار که حضور همواره بجوی تعظیم او میکوشند و دوستی او را موجب سود کارها و صلاح حال میدانند مهربان بهای کوچک نوشته حال آنکه من همواره تعظیماً او را مهربان بجای کلان می نگاشتم اکنون که تفاوت در تعظیم که عبارت از تبدیل های کلان بهای کوچک است پدید خواهد آمد البته او در دل خود خواهد آزرد و رنجش او برای سرکار نیکو نخواهد بود راجه برآشفت و منشی حال را طلب داشت و عتاب کرد و گفت تو که باشی که کسی را که همواره از سرکار ما مهربان بجای کلان مینوشته باشند بهای کوچک برنگاری همانا میخواهی که دوستان ما را عدو گردانی قصه مختصر او را براند و منشی قدیم را بنواخت فاعتبروا یا اولی الابصار

ایضاً میر صاحب مشفق مهربان شفیق عطوفت فرمای نیازمندان زاد لطفه بعد اتحاف تحائف سلام و نیاز و شرح تمنای گرامی موهبت وافر المسرت مرفوع رای لطف اقتضای گردانیده می آید

ایضاً مرزا صاحب مشفق مهربان کرمفرمای مخلصان سلمه الله تعالی بعد از ابلاغ سلام مسنون و گزارش اشتیاق از اندازه افزون مشهود ضمیر منیر میگرداند

ایضاً خانصاحب مشفق و مکرم الطاف نشان سلمه الله تعالی بعد گزارش سلام و داد انضمام و نگارش آرزوی ملاقات مسرت آیات که ما فوق طاقت حرف و بیان ست منطبع ضمیر مرآت نظیر باد

ایضاً خانصاحب اشفاق نشان مجمع محامد بیکران سلامت اشتیاق ملاقات کثیر البرکات

نه بدان اندازه است که بدستیاری خامه کارپردازی تحریر یکی از هزاران اندکی از بسیار شرح
کرده آید ناچار آنرا حواله بوجدان ضمیر حق پذیر کرده بارقام مدعا میگراید ایضاً خانصاحب مشفق
مهربان سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایتی ندارد مکشوف ضمیر الفت تخمیر باد
ایضاً خانصاحب جلیل المناقب مظهر اشفاق فراوان دام عنایته بعد ابراز لوازم و عرض مراتب
آرزومندی گرامی مواصلت کثیر الافادت معروض رای عطا ضیای گردانیده می آید ایضاً
خانصاحب شفیق عطوفت فرمای نیازمندان سلامت پس از ادای هدایای سلام نیاز
التماس سپرده ایضاً خانصاحب والا مناقب عمیم الامتنان اشفاق فرمای نیازمندان
دام رافته بعد اظهار مراتب نیاز و هوا خواهی که خلاصه مکنونات خاطر مودت مظاهر است
گزارش مدعا ضروری الاظهار می پردازد ایضاً خانصاحب مشفق و مکرم مظهر عنایت اتم
سلامت افسانه شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان است لاجرم سپرده را
بوجدان ضمائر طرفین گذاشته کمیت قلم را در وادی مطلب نگاری جولان میدهد ایضاً خانصاحب
اشفاق فرما مجموعه خوبیهای بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام مسنون الاسلام
و اظهار مراسم اشتیاق ملاقات مباهجت فرجام بتحریر مطالب می پردازد ایضاً خانصاحب
مشفق اشفق کرمفرمای دوستان سلمه الله تعالی بعد سلام مولفت پیام و نگارش تمنای سامی
مواصلت که برتر از وسعت حوصله تحریر و تقریر است مکشوف رای سامی باد ایضاً خانصاحب
اشفاق نشان وافر الاحسان سلامت بعد در نوردیدن بساط تکلفات رسمی نی خامه را ساز
آهنگ مدعا میگرداند ایضاً بهار باغ وداد آب و رنگ گلشن اتحاد خانصاحب الطاف
مناصب سلمه الواهب خیال تصور رنگینی های بهار اخلاق نشاط انگیز است و نفس بدرد
مهجوری آن گل رنگین گلشن وفاق ناله خیز بید است که چه قدرها گل بگریبان تحریر باید ریخت
و تا کجا شرر به پردهٔ دل توان بیخت لاجرم ازین خیالها گل اظهار تمهید غنچه مدعا را بتحریک نسیم تحریر
شگفتگی میدهد ایضاً بهار گلستان مروت رونق گلزار فتوت خانصاحب عمیم الاخلاق

جلیل الاشفاق دام لطفہ بعد گلچینی خیابان تمنای مواصلت و گلگشت فضای چمنستان شرح
اوصاف محامد آن بہار محبت گل اظہار مدعا را طرهٔ دستار تحریر میسازد **فقرات خیریت**
بتغییر بعض الفاظ ہمانست کہ در صدر نوشتہ شد اینجا علی الخصوص دو سہ فقرہ رقمزدہ خامہ
میگردد **ایضاً** منت ایزد را کہ خیریتہای طرفین حاصل ست شکر بدرگاہ جہان آفرین کہ نگارنامہ
حالات ہمہ گر بنقوش عافیت و بہجت مزین ست **ایضاً** مجاری حالات مخلص بفضل ایزدی
عافیت اسلوب ست و اخبار اخیار آن کرمفرما ہموارہ مسئول و مطلوب **ایضاً** الحمد للہ کہ عنوان
اوقات احقر العباد رقم عافیت دارد و نوید صحت مزاج وہاج پیوستہ از جناب باری بدعا
خواستہ می آید **ایضاً** للہ الحمد کہ اوقات حیات مستعار چنانکہ آفرینندهٔ زمان و مکان خواستہ است
نیکو میگذرد و مژدہ سلامت ذات و خرسندی حالات دوستان ہموارہ مسموع گردیدہ
جان و دل می پرورد **ایضاً** شکر خدا کہ از نکوئی حالات خود پیوستہ بشکر خدا تر زبان ست
و جمعیت اوقات احباب را ہموارہ از جناب او تعالی شانہ خواہان **ایضاً** شکر و سپاس صانع
حقیقی کہ زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل خیریت دوستان را جویاست **ایضاً**
ہزاران ہزار ستایش نخلبند گلستان آفرینش را کہ گلزار حیات در کمال رنگینی دوست خیال
در بہارستان نوید شگفتگیہای گل اخبار احبا وقف گلچینی ست **ایضاً** گلہای شکر و سپاس
نذر حدیقہ پیرای ایجاد کہ گل عافیت رنگین و دل از اخبار اخیار سلامت احباب بہار آفرین ست
دیگر فقرات وصول مکاتیب احبا و ما یتعلق بہا ہذا التلطف رقم ملاطفہ سامی رنگ ورود
ریختہ پیمانۂ دل محبت منزل را لبریز می نشاط گردانید **ایضاً** محبت نامۂ موالات طراز چہرهٔ وصول
افروختہ دیدہ و دل را نور و سرور بی اندازہ عطا فرمود **ایضاً** رقیمۂ الطاف ضمیمہ وصول مسرت
شمول آوردہ خورسندیہای از اندازہ افزون ارزانی داشت **ایضاً** نسیم ورود نگارین رقم
نامۂ موانست بہار غنچۂ خاطر را سامان صد چمن شگفتگی عطا فرمود و دماغ جان را نکہت گلہای
نشاط بخشید **ایضاً** ورود رنگین نامۂ شگفتگی مضمون یک چمن گل نشاط بگریبان تمنا ریخت

و بهار مسرت را بدفع خزان افسردگی برانگیخت ایضاً نگارین نامهٔ مودت نگار مسرت ورود خود
سرمایهٔ خیال را در جوش بهار پیچید و نظاره را بمشاهدهٔ بیاض آن نگین نامه صبح اقبال از
مشرق ... دمید ایضاً مودت نامهٔ الطاف مضمون ورود آورد و دل را بیش از بیش
ممنون عنایت یادآوری کرد ایضاً نامهٔ نامی و ملاطفهٔ گرامی وصول نمود و دل از
مشاهدهٔ آن بطاق ابروی هر سطر ساغر انبساط پیمود ایضاً مفاوضهٔ میمنت رقم نشاط
ورود خود دل را ممنون چشم گردانید و سواد حروف و سطورش چشم جهان بین را بینا
ایضاً ابتهاج وصول نمیقهٔ سامی و انشراح ورود مکاتبهٔ گرامی بدان اندازه است که زبانکارد
مشکل که در هزار نامه نیز بپایان رسد ایزد جهان آفرین باین یادآوریها سلامت دارد
ایضاً مهربانی نامهٔ محبت رقم بورود مسرت آمود زنگ ملال از آئینهٔ خاطر زدود و صورت
طرب را در نظر مخلصان جلوه گر نمود ایضاً صحیفهٔ گرامی که در هر سطرش از دلنوازیها مضمونی
بلکه هر حرفش برای شگفتگی خاطر افسونی بود بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه و مسرت تازه
وقف دل اتحاد منزل ساخت ایضاً تعویذ بازوی اخلاص یعنی صحیفهٔ شریفه در زمانی که
دل از دست برده شدائد انتظار ستوده آمده بود بداد مشتاقان رسید و خاطر را از بند حزن
و ملال نجات بخشید ایضاً ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده را نور و دل را سرور
بخشید و سوادش کحل الجواهر چشم جان گردید ایضاً وصول مهربانی نامه مسرتی که در قیاس
نگنجد ره آورد خاطر مشتاق داشت و دل را بیش از بیش خرسندی بهم رسید ایضاً
لطف ورود دلنواز نامه نقش طرب بر صفحهٔ خاطر کشید و دل بدریافت خوشی حالات سامی
خوشنود گردید دیگر آنکه بنوک خامهٔ مودت رقم در آورده بودند آنکه از نوک کلک محبت رقم
برون تراویده بود آنکه از کلک مشکین رقم ریخته بود آنکه ریختهٔ نوک خامهٔ لطف طراز بود
آنکه برون تراویدهٔ خامهٔ سحر طراز بود آنکه در کسوت حرف و رقم جلوهٔ اظهار یافته بود آنکه
وقت ... آباد تحریر جولان بیان نوشت آنکه بزبان خامهٔ جادونگار پردازِ تحریر داشتند آنکه

تا محبت رقم رنگ اعلام ریخته بود آنکه مرقوم کلک گوهر سلک بود آنکه صریر خامهٔ مهربانی
نگار نوای اظهار این مدعا داشت آنکه خامهٔ رفعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود
آنکه بدستیاری صیقل تحریر جلوهٔ اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوهٔ طلوع اعلام برون
داده بود آنکه رقم کردهٔ قلم مشکین رقم بود آنکه نوک ریز خامهٔ یگانگی طراز بود دیگر آنکه در شکایت
نارسیدن خطوط بدین فقرات رسید خطوط را بتغیر کیفیت عرف میتوان کرد کما لایخفی علی المطلع
السلیم عمریست که ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده و دل را نور و سرور نه بخشیده است
و سواد نقش بکحل الجواهر چشم جان نگرویده روزهاست که رنگ ورود مهربانی نامه ها فروغ طالع
انتظار نداده است ✤ دیریست که دوستان صمیمی را بتحریر رقائم خلت ضمائم یاد نیاورده اند ✤
مدتی ست که نسیم ورود رنگین نامه های بهار آئین بفضای گلشن دلهای محبان نوزیده است ✤
روزها میگذرد که چشم از نظارهٔ جمال حروف سطور مهربانی نامه متمتع نیست ✤ عرصهٔ دراز
میگذرد و زبان ممتد میرود که صبح ورود صحائف خلت طراز از مشرق انتظار نه دمیده
است و شب دیجور ناکامی و محرومی بپایان نرسیده ✤ دیریست که دل به نشاط وصول
مسرت نامه ها آشنا و شاهد تمنا در جلوه گاه نگاه شوق پرده کشا نیست ✤ دیریست که عنوان
صحیفه های مودت رقم بسر انگشت شوق وا نگشته است ✤ عمریست که نگاه شوق گل از خیابان
عنوان رنگین نامه های وداد نگار نچیده است ✤ مدت مدید میرود که مخلص خود را بارسال رقیمهٔ الوداد
ممنون الطاف نساخته اند ✤ عرصهٔ بعید منقضی میشود که خامهٔ مودت نگار بدلنوازی
مخلصان نپرداخته است صفحهٔ کاغذ را به پیرایهٔ تسطیر نوید شگفتگی گلهای احوال جولانگاه
بهار نساخته ✤ دیریست که دست و قلم را انجا طرح جوئی احباب نگماشته اند و نقش عنایتی به تسخیر
دلهای دوستان نه نگاشته اند ✤ روزگاریست که چشم انتظار نامه چون صحیفهٔ نانوشته سفید
و دل بی نسیم ورود رقائم از شگفتگی نا امید است ✤ عرصه ایست که چشم مشتاق سواد عنبرین
نامه های تو و دو رقم آشنا نیست ✤ روزها گذشته و میگذرد که خاطر از نارسیدن خبر هستی نامه صافی

مشوش و نعل دل از جوش اضطرار در آتش ست ❊ مدتها گذشت که غنچهٔ دل به نسیم ورود
نگارین نامه شگفته نگشت ❊ روزگاریست که دل از نارسیدن رقائم خلعت طراز در کشمکش بیتابی اسیر
گوش خیال از خامهٔ مودت آرزو مند صریرست ❊ دیرست که بارسال رسائل عطوفت شمائل
در انبساط بر روی مشتاقان نکشاده اند ❊ عمریست که آتش شوقم را به نم ارسال مکاتبات صفوت آیات
فرو نه نشانده اند ❊ دیرست که دل جویای اخبار اخیار آن مجموعهٔ مهربانی و چشم در هوش سواد
نامی نامه ها در عین نگرانی ست **فقرات دیگر** که در خاتمهٔ نامه های احباب رسم تحریر آنست
بذا احتشمدشت از عین عنایت آنکه تا حصول زمان مواصلت بتحریر مهربانی نامه های خیریت
رقم چشم مشتاق را نقد مدعا در کنار می ریخته باشند ❊ مرجو که از مهربانی همواره به تسطیر رقائم خلعت طراز
یاد آور دوستان باشند ❊ مامول که پیوسته تا رفع حجاب مفارقت مخلص را به تسطیر نمایق محبت
و ثایق فراموش خاطر دارند ❊ توقع از مهربانیها آنکه تا چشم مشتاق بلقای فرحت انتما کامیاب
نگردد محرومی نگاه از سواد لطف نامه ها روا ندارند ❊ از عنایتهای دوستانه چشم آن دارد که تا زمان
برافتادن پردهٔ مهاجرت سررشتهٔ ارسال خیریت نامها از هم نگسلد و دست و قلم بدلنوازی
احبا نامور باشند ❊ مترصد که همواره بارقائم صحائف صفوت طراز و ایمای بجا آوری فرمایشهای
لائقه این دیار شاد ان و ممنون احسان دارند ❊ رجا که گاه گاه بفرسودن نوک گیاه چاره
نگرانیهای دل منتظر میفرموده باشند ❊ مترصد که بمقتضای مهربانی از هم روانی سامی مراسلات
آبی بر آتش انتظار میریخته باشند ❊ تصور مهربانی های سامی رنگ این آرزو میریزد که تا زمان
حصول مسرت لقای روح افزا بورود رنگین نامهای تودهٔ رقم گلهای نشاط در جیب و آستین
تمنا باشند ❊ از الطاف مشفقانه تمنای آن دارد که اگر پیوسته نباشد گاه گاه به تسطیر و ترسیل
خلعت نامهای خیریت رقم سرمایه اندوز فرحت و انبساط میفرموده باشند **در تعین القاب**
ثالثه فروع بسیارست **اول** برادران و فرزندان باشند **ثانیاً** رفقای همنشین که در تعین
رتبهٔ هر یک برای راقم خطوط ست **ثالثاً** ملازمان و متوسطان علی العموم اما برادران و فرزندان را

بدین طرز میتوان نگاشت ❊ برادر بجان برابر بلکه از جان بهتر و خوشتر سلمه الله تعالی بعد دعوات مزید حیات و ترقی درجات مفروع ضمیر سعادت تخمیر باد ❊ برادر گرامی منش فرخنده سیر جان گرامی تر زاد قدره و طول عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت مشهود رای سعادت انتما آنکه ❊ برادر عزیزتر از جان سعادت و اقبال نشان مد عمره بعد اظهار شوق دیدار بهجت آثار واضح خاطر عاطر باد ❊ برادر والا قدر سعادت نشان اقبال توامان حفظه الله تعالی بعد شرح تمنای لقای فرحت افزا واضح و لائح باد ❊ برادر گرامی لقای خجسته دیدار سعادت شعار اقبال آثار همواره از عمر و دولت برخوردار باشند بعد ادراک شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون فقرات خیریت و رسید خطوط و گله نارسیدن خطوط و ما یتعلق بها در مکاتبات خردان چه فرزند و چه برادر و برادرزاده و امثال آن بر بکث تیره است لهذا مقرر کرده که بعد القاب فرزندان آن مجموعه نوشتها را یکجا برنگارند ❊ فرزند دلبند سعادتمند طول عمره بعد دعای طول عمر و دوام صحت و راحت معلوم نمایند ❊ نور چشم راحت جان سعادتمند اقبال نشان مد عمره بعد شوق دیدار که بیش از بیش است مکشوف باد ❊ برخوردار خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار زاد عمره بعد ادعیه وافیه معلوم باد ❊ نور چشم و سرور دل طول عمره پس از شرح تمنای دیدنها آنکه ❊ راحت و نیروی جان و تن طول عمره بعد دعای عمر و دولت و اقبال و شوق نظاره جمال مدعا آنکه ❊ درینجا خیریت ست صحت و عافیت ایشان مطلوب ❊ الحمد لله که حالم تا دم تحریر نیکوست و خیر و عافیت آن نور چشم پیوسته از جناب الهی مسئول ❊ صد شکر که روزنامه حالات خیریت عنوان است و دعای سلامت و صحت آن گرامی منش همواره بر زبان ❊ شکر است که از صفحه احوال خود رقم عافیت میخواهم و خیر و عافیت آن قوت بازو را پیوسته از خدا خواهان ❊ شکر است که اکثر خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد بفضل الهی درینجا خیر و عافیت ست و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب ❊ کتابت مرسله رسید و خاطر را خرم گردانید ❊ خط بهجت نمط وصول آورد و دل را بدریافت نکوئی حال ایشان مسرور کرد مکتوب فرحت اسلوب در عین نگرانی دل رسید و دیده را روشن و سینه را گلشن گردانید ❊

خیریت نامه فرحت رقم ورود نموده جان را آرامش داد و در طرب پرور دلکشا نامه سعادت عنوان
رسید و مژده خوشی و خرمی آن برخوردار رسانید * خیریت نامه زنگ زدای بخت و دل از فرحت دریافت
خیریت ایشان گل گل شگفت * خط فرحت نمط آمد و رنگ نشاط تازه بر روی دل آورد * مکتوب
مسرت اسلوب در عین انتظار رسید و خاطر را بیش از آن که توان گفت خرسند ساخت * سعادت نامه
خجسته رقم ورود نمود و خاطر پریشان را جمعیت و دل حزین را سرور و فرحت داد * مراسله مسرت رسید
چون مخبر عافیتها بود مطالعه اش مسرت بسیار فراهم آورد و دل از تفرقه نجات رهایی یافت * دیگر آنکه
در حیز تحریر درآورده بودند * آنکه برنگاشته بودند * آنکه رقم کرده بودند * آنکه تحریر نموده اند *
آنکه مرقوم بوده * آنکه در قلم سعادت درآورده اند * آنکه ریخته خامه سعادت نگار بوده * آنکه تحریر یافته بوده *
آنکه نگاشته کلک فرحت رقم بوده * آنکه قلمی بوده * دیگر گله نارسیدن خطوط نیز اگرچه از نارسیدن خطوط
استنباط میتوان کرد اما قلیلی بطریق اجمال نوشته میشود * دیریست که بفرستادن خیریت نامهای
تغافل ورزیده اند * روزهاست که خط فرحت نمط نرسیده و خیر و عافیت ایشان معلوم نگردیده
مدتیست که ورود سعادت نامها باعث انبساط خاطر نگشته * از دیرباز بسبب کاهلی قلمهای
ایشان حال ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چرا مرفوع القلم ساخته اند *
دیرباز است که [illegible] نیز از کلک ایشان حرفی بیرون نتراویده است ندانم در چه شغل اوقات صرف
میکنند * مدتیست که هم در این نامه و پیام برانداخته اند و خود را غافل و ما را فراموش ساخته
روزگاریست که دل نگران اخبار خیر آثار ایشان است ندانم که در نارسیدن خطوط جرم نامه بر است
یا فی الحقیقت تغافل آن عزیزتر از جان است * روزها گذشته که مکتوب خیریت اسلوب نرسید
و احوال خیر مآل ایشان معلوم نمیگردد دل رهین اضطراب و خاطر اسیر پیچ و تاب است * از
روزهای دراز نارسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است و جان را در کشمکش
دام قلق درآورده * عمر همه دور دراز گذشت که چشم از مشاهده مکتوب ایشان روشن نگشت
دو سه سطر بر پاره کاغذ رقم زدن نه آنقدر دشوار است که آدمی در آن درماند و بجا آوردن این کار

نتوانند * مدتها ست که پاره کاغذی نفرستاده اند و از خیریت خود آگهی نداده اند * روزهاست
که خاطر از نارسیدن خطوط آن طرف پریشان و دل حیران طرزیست که اهل قلمهای ایشان است *
فقرات دیگر در خاتمه مکاتیب این مردم * زیاده دعا والدعا * والسلام اما فقره
دعائیه بی الفاظ متعلق ننویسند * زیاده زیاده زیاده است * زیاده ازین چه نویسم * بیش ازین
چه نویسم * زیاده عمر باد * عمر و دولت زیاده باد * زیاده عمر باد و مزه عمر * شبها بفرخی روز باد *
سعادت روزافزون روزی باد * دوام آگهی نصیب باد * ایام صحبت مدام باد * خورشید سعادت
روزافزون باد * **در استدعای** ارسال خطوط بدین روش رقم میتوان کرد * لازمه سعادتمندی
آنکه همواره بارسال خطوط خاطر مشتاق را مسرور دارند * باید که پیوسته اینجانب در یاد خود داشته بنامه
یاد میکرده باشند * خرسندی خاطر در آنست که همواره نویسان خیرتها باشند * باید که در ارقام
رقایم تغافل نکرده جاودانه کاتب خیر و عافیت باشند * لازم که تا زمان حصول مسرت
دیدار خود تغافل در تحریر نامه روا ندارند * مستلزم رضاجوئی آنکه علی الدوام بارسال مکتوب
شادمان دارند * **دیگر در القاب** نوکران و ملازمان تفاوتها بسیار است اندازه ارزش هر کس
نگاه توان داشت و در ان خطوط راه و رسم فقرات خیریت نباشد و تکلف در چنین عبارتها نگنجد بهذا
اعتضاد دوستان سلمه بعد شوق واضح باد * مهربان دوستان سلمه پس از شوق ملاقات مشهود
باد * گرامی قدر فلانی بعافیت باشند * عزیزالقدر فلانی محفوظ باشند * شجاعت نشان عالی
بعافیت بوده بدانند * تهور دستگاه شجاعت پناه حفظ الله تعالی * شرافت پناه نجابت
دستگاه فلانی محفوظ باشند * معتمد الخدمت فلانی امیدوار عنایت بوده بدانند * خیرخواه
نیک اندیش فلانی امیدوار بوده بدانند * مراسله مرسله رسید احوالی معلوم گردید * مکاتبه مرسله
رسید مخبر حالات گردید * عرضی مرسله از نظر گذشت کوائف مندرجه معلوم گشت بهر حال بهمین طرز
مدعا رقم توان کرد و نامه را بپایان باید رسانید اما مکاتبه و مراسله برای کسانی است * که مهربان
دوستان و اعتضاد دوستان و شرافت پناه و شجاعت دستگاه القاب شان باشند و عرضی مرسله

برای معتمد الخدمتان خیرخواهان و نیک اندیشان است **دیگر** در باب تعزیت و تهنیت * اول آنکه تعزیت منحصر بر یک مقدمه است یعنی ماتم پرسی اما مراتب آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کودکان و طفلان شیرخوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است * خلاصه آنکه * نخست اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه دوم تعلیم صبر و شکیبائی است سوم مغفرت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد **مثال** درین ایام ملالت انجام که در چارسوی خیال روزبازار حسرتها و متاع انبساط نارواست واقعه جگرگداز فلانی برق اندوهی بر خرمن صبر و تاب ریخت که دود از جان و گرد از دل بر انگیخت دریغا که در نگارخانه دهر فرصت اقامت نیست و از چنگ هادم اللذات هیچ آفریده را مجال سلامت نی هرچند بشریت مقتضی حزن و ملال است اما ستیزه بقضای آسمانی محال است چاره و ناچار بصبر و تسلیم باید پرداخت و خود را دستخوش اندوه و غم نتوان ساخت جناب باری عز اسمه آن غریق بحر رحمت را در سایهٔ مغفرت جا دهد و خستگان غم و درد را مرهم شکیبی بر جراحت نهد **ایضاً** سانحه هوش ربا و حادثه اندوه افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر بر رگ جان ناتوان فرو برد گرفتاران سلسله تقدیر را چاره جز تسلیم نیست * حی لایموت جز ذات واجب الوجود در عالم امکان کیست زنهار سر رشته حبل المتین صبر از کف ندهند و فرمان خداوندی را بنده وار گردن نهند روح آن سالک مسالک عدم را بفاتحه و دعای آمرزش شاد نمایند و خود را از بیطاقتی باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند **ایضاً** خبر کدورت اثر رحلت فلانی سامعه گزا گردیده دل را مالامال اندوه گردانید و هجوم اضطراب ناله ماتم را به سپهر رسانید دل تاب این داغ دوزخ اثر ندارد و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد افسوس که بنای عمر استوار نیست و این حیات چندروزه پایدار نی درچنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران تقدیر را از دست چه آید اگر دل بنامرادی نه بندند از مویه و ماتم چه کشاید جزع و فزع را باعث آزار خود دانند [illegible] خالق وابسته مصابرت ورزند کل نفس ذائقة الموت را حق فهمیده

برضا را آلهی لا بد باشند **ایضاً** غمنامه که حاوی خبر به آغاز جا پیوستن فلانی بود بظهور رود دم باعقه بر دل ریخت چشم ازین غصه اگر خون گرید رواست و دل از تابش این داغ اگر بگدازد بجاست نشنیدا که هیچکس با قضا نتوان آویخت ع کس را ندادند برات سلمی * لاجرم بصبر گرایند و دامن رضا از کف نگزارند گریه و زاری سود ندارد و بیتابی وحشت می آرد * قصه مختصر بدین طرز و روش باید نگاشت **اما** در تهنیت باید که از الفاظ موحش و نکوهیده بپرهیزند **و** تهنیت تولد فرزند **و** تهنیت طوی **و** تهنیت صحت **و** تهنیت فتح هر یک جداگانه عالمی دارد **مثلا** در تهنیت تولد فرزند بدینگونه سخن سرائی توان شد **ہذا** درین زمان خجستگی عنوان که خنده بالبها هیچو گل نظر و طبیعی و حدیقه مراد را زمان رسیدن فصل بهی ست نسیم نوید ظهور نونهال اقبال بمشام جان ما بوی مراد عطر آگین ساخت آفریدگار عالم ورود این عطیه غیبی را بر آن معدن لطف و کرم مبارک و همایون گرداناد و آن ثمرة الفواد را بعمر طبیعی رساناد **در مبارکباد طوی فرزند** درین ایام میمنت فرجام که کوکب مراد عالم عالم سعادت ارزانی ست نوید پیوند یافتن نونهال گلشن اقبال ریشه شگفتگی بدل دوانید کردگار جهان آفرین قران این هر دو نیر سپهر بختیاری را بران کرمفرمای مبارک و مسعود گرداناد و دل آن مردم چشم مردمی را به نظاره نتایج این شکل فرح خیز نور و سرور ارزانی دارد **در چشم روشنی حصول صحت** بخشنده بی منت را جان جهان سپاس که مزاج لطف امتزاج را از دواخانه رحمت عام عطیه صحت ارزانی داشت و اعطای این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحه ضمیر احباب نگاشت **تهنیت** اضافه منصب خبر بهجت اثر اضافه منصب و ترقی مراتب آن جلیل المناقب با جان مشتاق آن کرد که بهار بگلستان کند ایزد کارساز این ترقی را سر آغاز ترقیات بی اندازه گرداند و ذات ستوده صفات را بمراتب اعلی رساناد **آهنگ دوم** وازین آهنگ چار زمزمه بیخبر د **نخستین** زمزمه بنگارش حقیقت مصادر از آن بی پرده گرود مشتمل **دومین** زمزمه بشمار مصادر فارسی مزعوله **سیومین** زمزمه در مصطلحات **چهارمین** زمزمه در لغات **زمزمه اول** رباعی

آنرا که بود دستی در فرجام + هم محرم خاص آید و هم مرجع عام + آسان نبود کشاکش پاسِ قبول
زنهار نگردی بنکوئی بدنام + نظارگیان را نبوی تماشا مژده که + رهروِ بی توشهٔ وادیِ گفتار
غالب نیمه دیوانه نیمه هوشیار را بفراخنای سخن که صدرهٔ بیهوده اوست ناگاه یکبار پیموده پای
بسنگ آمد آزرده پای و ناتوانا نیز و نبود که در بادیه چشم بسایهٔ هر خاربن سیه کردی و از تفتهٔ دلی
سینه بر نسیم کشادی اکنون که بدین خستگی پایش از پیش رفت تا نسنجند که فرومانده و گسسته دم است
می سنجد بکشاده روی نشستن و بطرف آن گروه طلسمی ببازیچه بر بستن زمینی شور که چون ذوق
می در طینت زاهد هیچ گلبن را در آنجا ریشه در خاک نه و دود خاکی نا استوار که هر دیوار که دران
ریگستان کشند پیش از سایهٔ خود بخاک افتد به طلسمی که درین چنین اهرمن جای بندند سنبل و
ریحان را چه روز بازار در منظر و ایوان را کدام باز نامه بیگانه و آشنا گرد آمده و دانا و نادان دست بند
زده شکین آهوان دشت از من بخمیازه ذوق کشایش کنند و من دران گوشه ببالا بردن
کار این پست لا دپای بند راز گوئی عالم لاهوت را بوا گویه رسوائی ناسوتیان چه آمیزش
و حله باف حوران معنی را بفرسوده نمطهای صورتیان چه پیوند دانش آموزی خجسته برادرم میرزا
علی بخش خان بهادر بدین روزم نشاند که از آمیزهٔ پارسی زبان و هنجار این گفتار سخن بایدم تا
دانش جوی خون گرم نیرو هش را از درد آزار فرسودگی در انجمن رسوا اندرز گوئی پالوده مغز و مغز از
پالودگی چون خوی برروی روان اندازه این کار جا بر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این رود دریای
فکر بلای فرو پیچ مرا رسد + میکشیدن و غزل سرودن و آزاد زیستن و حلقه بر در دل زدن
نه خون خوردن و دبستان کشودن و دل تنگ بودن + و به بند زبان افتادن باندازه مناجوی
فریبنده برادر درگیرنده افسونی بود که تا در کار من کردند پا سا و نو آئین رمتی از من بردند + و زبانم را
بنا خوش گفتار کشودند و واماندگی بنازد و دنباله گردی ببالد که از پیشروان بپویه پیشی برده به نخستین
قدمگاه پس روان روی آورد هر چند به غمخواری واپسیان قافله دو سه گام پس رفتن و آزرده
پایان را بپرسیدن کاهش ناموس رهروی بار نیارد لیکن چون در روشنان روشن مهر جهانتاب

که چون نمش بازش بالیدمی خود را بوی همسر گرفتی و از دون پوی نیست غم آن دارم که ناچار درین رفتار به ننگ هم دوشی و عطار دگردن باید م نهاد هی هی این نه جای دلتنگی ست بجوانمردی یاد نکردم اگر شاد نگردم چه اندرین نا سزا کرشمه که محبت بر من گماشت هم بهمین خواهش برادرروانی گرفت و هم دیرین آرزوی عطارد برآمد خود ستائی پیشکش پارسی امروزی نیست که آن را پاره پاره توان گرد و هر پاره را بقاعده از قواعد عربی دوخت زبانیست باستانی و گفتاریست خسروانی تا دران هنگام این راز آموزگار بکدام کرشمه فرا میگرفتند و گوهر پیدائی این راز را بکدام تراز وی سخت سنجیدند گرفرمان روایان پارس را دبیرستان نبود و آن قلم و دبستان نهاد نداشت و دران فرخنده کشور تیز هشگان نبودند دانش و داد را ازین فرخنده گیتی خدایان نام برآمد و بزم و رزم ازین جهان پهلوانان آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود اینچنین کارهای نمایان چگونه ساخته میشد و این سترگ پیچها بکدام گفتار روائی مییافت

نظم

گهر از رایتِ شاهانِ عدم برچیدند +

بعوض خامهٔ گنجینه فشانم دادند +

هرچه از دستگهِ پارس بیغما بردند +

تا بنالم هم ازان جمله زبانم دادند +

اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیمای گفتگو هم بدین نمودار افروختن دارد گویم فرهنگ نگاران سودمند نامه ها نوشته و دلنشین آئینها باز نموده اند مرا چه بران دارد که بیهوده سخن دراز کنم و خوش و ناخوش بیرد ها ساز کنم اگر سر به آئین نگاری فرود آرم و آموزجی از آنچه در دلست برون ریزم جیب و کنار روزگار از گهرهای شهوار پر شود فرهنگ نامهای کهن بشویند و نوشتهٔ مرا بر دیده و دل نویسند وعدهٔ باثر دهنده راز خرانیقار نیست، که درین آهنگ که دومین صریرست از کلک غالبی مصدرے چند و اصطلاحی چند و لغتی چند بر روی هم تا گنجور این گنجینه یعنی نگهدارندهٔ این سفینه بمشاهدهٔ ادای نگارش پالوده گویان شگفت زار نیفتد و بخرام خامه که در بیان آلوده بیانان کج رود فریب نخورد لیکن چون در سر آغاز هر سخن از گشودن فهرست آن فن گزیر نیست پیش از شمارهٔ مصادر خلاف قاعدهٔ خویشتن بچتی می آرم و تا گره در گره نشود سخن سخت سیگزارم و انمود همگی قواعد را ضامن نیز ونیز التزام

آن نکرده ام که هیچ مصدر و مصطلح و لغت ناگفته نماند من خود آنچه مرا بر مغز بالست بقلم می سپرم
هر آئینی که درین جریده مذکور نگردد از کهن جریده ها بجویند و هر مصدری که درین صحیفه پیدائی ندارد
چون بشنوند هم بدین نمودارها پاره پاره بشمرند یارب نگارنده از زبان خرده گیران رستگار و
آموزنده از سهال آگهی برخوردار باد بدان ای هوشمند دانش نماونده که ما اندرین زمزمه صرف
پارسی را بشش دستور شرح میکنیم و دانستن مجموع افعال و اسما را وابسته بدان میداریم و آن
شش دستور که اندیشه را بدان توان آویخت مصدر است و ماضی و مفعول و مضارع و
فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گزارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدگر هم بدین روش
پدید می آید و ما این را جدا جدا باز گوئیم و هر نمودار را به نکته تعبیر کنیم تا فصلی در میان و ضبط آن
در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقی ست ساری در جمیع افعال و اسما را افعال خود از وی
بوجود آید و اسما را جز بپشت گرمی پیوند جزوی از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع مصادر
فارسی نون است و پیش از نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کردن و گفتن نکته چون
نون لازمه ذات مصدر است از مصدر برافگنند صیغه ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغه ماضی مانند
ماقبل نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن نکته ماضی را
شایستگی آن داده اند که چون حرف آخرانرا که یا دال است یا تا حرکت دهند و بهای هوز
بزنند اسم مفعول پیدائی گیرد چون کرده از کرد و گفته از گفت نکته مضارع در گران مایگی پایه
کم از مصدر نیارد و همچون مصدر وجوب ذاتی دارد و خود منشاء پیدائی فراوان افعال است
و آخر هر مضارع جز دال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل از نفس مضارع میخیزد و روش
آن اینست که هر حرفی را که بدال پیوسته است از دال بگسلند و بحرکت کسری بنون زنند
چون آن نون ساکن خواهد بود دال را که در حالت مضارعیت آرمیده بود و بحرکت فتحی
جنبش داده بهای هوز بدو زنند چون کننده از کند و گوینده از گوید نکته امر از مضارع
میزاید قاعده آن برافگندن دال است و بس چون کن از کند و گوی از گوید

همدرین نکته بخاطر باید داشت که هر امر که آخر آن مبنی بر یای تحتانی باشد تلفظ آن بی یای تحتانی
نیز مسموع است چنانکه گوی گو نیز میتوان بود **نکته** مصدر تا بر حالت خود است هیچ معنی دیگر ندهد
لیکن چون یای معروف آخر آن در آرند معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی بمعنی در خور گفتن
و کردنی بمعنی سزاوار کردن **نکته** ماضی را استعداد آنست که بی آمیزش حرفی دیگر دم از معنی
مصدری زند چون کرد بمعنی کردار و گفت بمعنی گفتار **نکته** اسم مفعول بمعنی ماضی صرف نیز بکار
رود چون کرده بمعنی کرد و گفته بمعنی گفت و بمعنی تجاوز از فعلی بفعلی نیز آید **نکته** مضارع نیز چون
مصدر تا بصورت اصلی خود است بمعنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان آن در آرند بدعا
نام بر آرد چون کناد از کند لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری نتوان کرد الا آنچه مسموع باشد
نکته اسم فاعل بمعنی کننده و گوینده همواره بر حال خویشتن باشد و هیچ عارضه متغیر نگردد و بمعنی
دیگر نگراید **نکته** امر هم بصورت خویشتن افاده معنی مصدری نماید چون سوز بمعنی سوختن و گداز بمعنی
گداختن لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه **نکته** همین امرست که چون آخر آن را بحرکت
کسره به پیوند شین آرایش دهند معنی مصدر دهد و نمودار آن همین لفظ آرایش است که درین
عبارت بزبان قلم رفت لیکن این نیز اکثریه است نه کلیه **نکته** همین امرست که چون آخر آن
را به الف ربط دهند بدعوی فاعلیت گردن افرازد و این نیز اکثریه است نه کلیه **نکته**
همین امرست که چون با اسمی در اول آن در آرند مفید معنی فاعلیت گردد چون کارکن و
سخنگوی **نکته** برخی از مصادرست که اجزا مضارع نیست و همچنین قلیلی از مصادرست که
از نفس مضارع آن مصدری دیگر بخیزد و همدرین نکته بضمیر باید گرفت که مصدر مضارعی را
جز آن مضارع که این مصدر از وی بوجود آمده است مضارعی دیگر نیز باشد **نکته** چندی از
مصادر اقتضای آن هست که هم معنی فعل لازمی میدهد و هم معنی فعل متعدی و همدرین نکته
بدین ضابطه آشنا توان شد که چون خواهند فعل لازمی را متعدی کنند باید که مصدری
از مضارع بر آرند و الف و نون در میان آن بیفزایند تا لازمی متعدی گردد لیکن زنهار مصدر

اصلی را تابع این حکم نشناسند چه ساختن فعل متعدی از مصادر مضارعی مسموع است نه از مصادر اصلی
نکته نون از برای نفی ست در اول هر مصدر و ماضی و مضارع لیکن از بهر صیغه امر خواهی بانفراد
باشد خواهی بجمع میم مستعمل است نه نون چنانکه **مکن و مکنید و مگو و مگوئید** **نکته** استعمال هر صیغه
از ماضی و مضارع و امر با آوردن بای زائده در اول آن رواست لیکن مصدر ازین حکم مستثنی
است و آوردن بای زائده در اول مصدر جز بضرورت شعر روا نیست چنانکه در بیت اول
این رباعی **بیت** من عهد تو سخت سست میدانستم + بشکستن آن درست میدانستم +
نکته این بای موحده را خصوصاً با صیغه های امر پیوندیست بسیار محکم بلکه برخی از صیغه های امر
که بسبب کثرت استعمال بمعنی مصدری صورت اسم جامد یافته اند آوردن آنها بمعنی امر بی اضافه
بای زائده مخل معنی است چنانکه ترس که صیغهٔ امر است از ترسیدن و آرام که صیغه امر است از
آرامیدن بمعنی امر جز با بای زائده نیارند یعنی بترس و بیارام **نکته** الف ممدوده در فارسی بجای
دو الف است پس هرگاه بای زائده در اول مضارع یا امر در آرند که ابتدای آن الف
ممدوده باشد لاجرم الف اول را به یا بدل کنند و مثال آن لفظ بیارام ست که گفته شد
نکته قاعده ایست که آنرا تفریس نامند و بنای آن برآنست که مصدری از مصادر عربی بگیرند
و آنرا بهنجار صرف پارسی پاره پاره نمایند چنانکه از طلب طلبیدن و از فهم فهمیدن و از طلوع
طلوعیدن و از بلع بلعیدن و اما این چنین مصادر را بشمار مصادر جا نخواهیم داد **نکته** اکنون
آنچه از مصادر در حافظه موجود است آنرا پاره پاره به شش دستور چنانکه بعنوان نامه گفتیم
مینویسیم و اگر آن بحث خصوصیتی دارد آن خصوصیت را در تحت آن بحث بیان میکنیم ورنه همچنان
میگذاریم و میگذریم الله بس باقی هوس **زمزمهٔ دوم** **آمدن** آمد + آمده + آید
آینده + آئی **آوردن** آورد + آورده + آرد + آرنده + آر + نهفته مباد که مضارع
و بحثی که متعلق با اوست با ضافهٔ واو نیز آید + آورد + بحرکت را + آورنده + آور +
آمودن آمود + آموده + آماید + آماینده + آمائی **ایستادن**

ایستاد + ایستاده + ایستد + ایستنده + ایست + آشکارا باد که سراسر این بحث بحذف یای تحتانی نیز آید + یعنی استادن + وحذف الف نیز روا ست یعنی ستادن **افراختن** افراخت + افراخته + بجای خا شین نیز آید یعنی + افراشتن + افراشت + افراشته بحث مضارع در هر صورت افرازد + افرازنده + افراز + سراسر بحث بحذف الف نیز مسموع است **آشفتن** آشفت + آشفته + آشوبد + آشوبنده + آشوب **آغشتن** آغشت + آغشته + مضارع این مسموع نیست + **آگندن** آگند + آگنده این را مضارع نباشد **آرامیدن** آرامید + آرامیده + آرامد + آرامنده آرام + بحث مصدر بحذف الف نیز آید وحذف الف در مضارع روا نیست **آفریدن** آفرید + آفریده + آفریند + آفریننده + آفرین **آرزیدن** آرزید + آرزیده + آرزد آرزنده + آرز **آشامیدن** آشامید + آشامیده + آشامد + آشامنده + آشام **آراستن** آراست + آراسته + آراید + آراینده + آرای **آلودن** آلود + آلوده آلاید + آلاینده + آلای **آسودن** آسود + آسوده + آساید + آساینده + آسای **اندوختن** اندوخت + اندوخته + اندوزد + اندوزنده + اندوز **اندودن** اندود اندوده + انداید + انداینده + اندای **آختن** آخت + آخته + این را مضارع نباشد **آهیختن** آهیخت + آهیخته + نیز گویند **انفختن** بفای مضموم + انفخت + انفخته انفخد + بفای مفتوح + انفخنده + انفخ معلوم باد که از انفخد که مضارع است انفخیدن + پدید می آید **انگیختن** انگیخت + انگیخته + انگیزد + انگیزنده + انگیز **آموختن** هم لازمی وهم متعدی ست آموخت + آموخته + آموزد + آموزنده + آموز **افسردن** افسرد افسرده + افسرد + بحرکت راء فاعل وامر مسموع نیست واین بحث بحذف الف نیز می آید **افزودن** افزود + افزوده + افزاید + افزاینده + افزای + سراسر بحذف الف نیز جائز **افگندن** افگند + افگنده + افگند + بحرکت نون + افگننده + افگن

سراسر بحذف الف نیز مسموع است **اوفتادن** اوفتاد + اوفتاده + اوفتد + اوفتنده
اوفت + فاعل این نیز مسموع نیست همانا وجهش این بوده باشد که اوفتادن فعل اضطراریست
نه اختیاری دیگر باید دانست که این بحث بحذف واو نیز آید یعنی افتادن بلکه بحذف الف
نیز رواست یعنی فتادن **افشردن** افشرد + افشرده + افشرد بحرکت را مضارع و نیز
باضافهٔ الف یعنی افشارد و فاعل وامر ازین مضارع استخراج نمایند + افشارنده + افشار
سراسر این بحث بحذف الف نیز آید **افروختن** افروخت + افروخته + افروزد
افروزنده + افروز + بحث مضارع بحذف الف نیز آید لیکن در بحث مصدر حذف الف
نتوان کرد چه اندران صورت افروختن + وافروخت فروختن و فروخت میگردد و آن
بحثے است جداگانه بمعنی جداگانه **بودن** بود + بوده + بود + بحرکت واو چون
ازین مضارع استخراج فاعل وامر نخواستند این مصدر را مضارع دیگر دادند و فاعل وامر ازان
برکشیدند + باشد + باشنده + باش **برشتن** بباء و رای مکسور + برشت + برشته
این را مضارع نباشد **بایستن** بایست + بایسته + باید + مضارع این را فاعل
وامر نباشد **بافتن** بافت + بافته + بافد + بافنده + باف **بستن** بست
بسته + بندد + بندنده + بند + فاعل این در عبارات بکار نمیرود **بالیدن**
بالید + بالیده + بالد + بالنده + بال **بوسیدن** بوسید + بوسیده + بوسد +
بوسنده + بوس وآن بدو معنی است و فاعل آن بمعنی دوم رسم نیست **باختن** باخت
باخته + بازد + بازنده + باز **بردن** برد + برده + برد بحرکت فتحی را + برنده + بر
بریدن برید + بریده + برد بباے مضموم + برنده + بر + این بحث بتشدید راے
نیز مے آید **بیختن** بیخت + بیخته + بیزد + بیزنده + بیز واین بمعنی گذراندن چیزهاے
خشک است از پارچه مثل آرد وغیره **پالودن** پالود + پالوده + پالاید + پالاینده
پالاے + واین بمعنی گذراندن سائلات است از پارچه مثل آب و شراب

پاشیدن پاشید + پاشیده + پاشنده + پاش + **پرداختن** پرداخت + پرداخته
پردازد + پردازنده + پرداز **پوئیدن** پوئید + پوئیده + پوید + پوینده + پوی
پیراستن پیراست + پیراسته + پیراید + پیراینده + پیرای **پژوهیدن** پژوهید
پژوهیده + پژوهد + پژوهنده + پژوه **پریدن** پرید + پریده + پرد + پرنده + پر +
پیمودن پیمود + پیموده + پیماید + پیماینده + پیمای **پیوستن** پیوست + پیوسته
پیوندد + و فاعل این از بسکه بتلفظ این تنافری دارد مسموع نیست + پیوند امر **پذیرفتن**
پذیرفت + پذیرفته + پذیرد + پذیرنده + پذیر + نوشتن بذال بدانست نامه نگار خطاست +
پختن پخت + پخته + پزد + پزنده + پز **پوشیدن** هم لازمی و هم متعدی پوشید
پوشیده + پوشد + پوشنده + پوش **تپیدن** تپید + تپیده + تپد + تپنده
تپ امر این بمعنی حقیقی مسموع نیست و نوشتن بطای حطی خطاست **ترازیدن** ترازید +
ترازیده + ترازنده + تراز + املای این بطای حطی جائز نیست **تاختن** تاخت + تاخته
تازد + تازنده + تاز **تافتن** تافت + تافته + تابد + تابنده + تاب + تابیدن
مصدر مضارعی **توختن** توخت + توخته + توزد + توزنده + توز + **جنبیدن**
جنبید + جنبیده + جنبد + جنبنده + جنب **جَستن** بجیم مفتوح + جست + جسته
جهد + جهنده + جه + **جُستن** بجیم مضموم + جست + جسته + جوید + جوینده + جوی
چسپیدن بجیم مفتوح فارسی + چسپید + چسپیده + چسپد + چسپنده + چسپ +
چیدن چید + چیده + چیند + چیننده + چین **چمیدن** چمید + چمیده + چمد
چمنده + چم **خفتن** خفت + خفته + خسپد + خسپنده + خسپ **خسپیدن** مصدر
مضارعی و آنکه خوابیدن نیز بجشی دارد اصل اینست که خواب اسم جامد است در پارسی بمعنی
نوم و آنرا منصرف گردانیده اند و اینچنین در پارسی بسیار است اما اینکه قبلهٔ اهل سخن سعدی
شیرازی در بوستان میفرماید **فرد** شتربچه با مادر خویش گفت + پس از رفتن آخر زمانی بخفت +

ازینجا گمان کرده میشود که مگر مضارع خفتن خفتد خواهد بود کشیخ امرآنرا بخفت استعمال کرده
سخن اینست که این از بهر ضرورت قافیهٔ شعر است ورنه ماضی و امر بیک صورت نمیتواند بود
خوردن بواو معدوله + خورد + خورده + خورد بحرکت را خورنده + خور + امر این صیغه
الف نیز آید **خاریدن** بی واو + خارید + خاریده + خارد + خارنده + خار **خواندن**
خاند + خوانده + خواند بحرکت نون خواننده + خوان **خواستن** بواو معدوله خواست
خواسته + خواهد + خواهنده + خواه **خاستن** بے واو + خاست + خاسته + خیزد
خیزنده + خیز **خستن** خست + خسته + این را مضارع نبود + **خریدن** خرید + خریده
خرد + خرنده + خر **دانستن** دانست + دانسته + داند + داننده + دان **دیدن**
دید + دیده + بیند + بیننده + بین **دمیدن** دمید + دمیده + دمد + دمنده + دم
دوختن دوخت + دوخته + دوزد + دوزنده + دوز **داشتن** داشت + داشته
دارد + دارنده + دار **دویدن** دوید + دویده + دود + دونده + دو **درودن**
بفتح دال وضم را + درود + درووه + درود + بکسر دال وفتح را و واو + درونده + درو
دوشیدن دوشید + دوشیده + دوشد + دوشنده + دوش **دادن** داد
داده + دهد + دهنده + ده **رشتن** بکسر را + رشت + رشته + رسید + رسنده
ریس **رفتن** بضم را + رفت + رفته + روبد + روبنده + روب **رفتن** بفتح را
رفت + رفته + رود + رونده + رو **رخشیدن** رخشید + رخشیده + رخشد + رخشنده
رخش + و این بحث با ضافهٔ دال نیز بدین معنی آمده + درخشیدن **ریختن** هم لازمی و
هم متعدی + ریخت + ریخته + ریزد + ریزنده + ریز **رستن** بفتح را + رست + رسته
رهد + رهنده + ره + در بحث مضارع را مکسور میگردد **رستن** بضم را + رست + رسته
روید + روینده + روی + رو ئیدن مصدر مضارعی **راندن** راند + رانده + راند
بحرکت نون + راننده + ران **رمیدن** رمید + رمیده + رمد + رمنده

رم رسیدن رسید + رسیده + رسد + رسنده + رس + رساندن متعدی و رسانیدن
نیز زدن زد + زده + زند + زننده + زن زدودن زدود + زدوده + زداید +
زداینده + زدای زیستن زیست + زیسته + زید + زینده + زی سفتن سفت
سفته + این بحث را مضارع نیست سختن بضم سین + سخت + سخته + سخند + سخنده
سنج + مصدر مضارع سنجیدن سرشتن سرشت سرشته + این بحث هم از مضارع
خالیست سرودن سرود + سروده + سراید + سراینده + سرای ساختن لازمی
و متعدی + ساخت + ساخته + سازد + سازنده + ساز سوختن لازمی و متعدی
سوخت + سوخته + سوزد + سوزنده + سوز سودن سود + سوده + ساید + ساینده
سای سپردن سپرد + سپرده + سپارد + سپارنده + سپار + بحث مضارع بحذف
الف نیز آید ستدن ستد + ستده + ستاند + ستاننده + ستان سگالیدن
سگالید + سگالیده + سگالد + سگالنده + سگال سپوختن سپوخت + سپوخته + سپوزد
سپوزنده + سپوز شگفتن شگفت + شگفته + مضارع شگفد امر ندارد + شگافتن
شگافت + شگافته + شگافد + شگافنده + شگاف شکستن لازمی و متعدی
شکست + شکسته + شکند + شکننده + شکن شمردن شمرد + شمرده + شمارد
شمارنده + شمار + بحث مضارع بحذف الف نیز آید شتافتن شتافت + شتافته
شتابد + شتابنده + شتاب شناختن شناخت + شناخته + شناسد
شناسنده + شناس شنفتن شنفت + شنفته + این را مضارع نباشد
شنیدن شنید + شنیده + این بحث بواو نیز آید و دران حالت نون
مضموم گردد شنودن شنود + شنوده + مضارع هر دو یکیست شنود بکسر شین و فتح نون
و فتح واو + شنونده + شنو غنودن غنود + غنوده غنود + غنونده غلتیدن غلتید
غلتیده + غلتد + غلتنده غلت آشکارا باد که نوشتن این لغات بطای حطی غلط است بلکه چون

این رابطاے حلی نویسند خود بصورت غلطیدن میشود و بمعنی غلط کردن **فرمودن** فرمود +
فرموده + فرماید + فرماینده + فرمای **فسودن** فسود + فسوده + فساید + فساینده +
فسای **فرستادن** فرستاد + فرستاده + فرستد + فرستنده + فرست + و این را مضارع
فرسید نیز گویند لاجرم فاعل فرسینده + و امر نیز فرس + خواهد بود لیکن الاول افصح **کاشتن**
کاشت + کاشته + کارد + کارنده + کار + بحث مصدری بحذف الف نیز آید
کشتن کشت + کشته + بکسر کاف لیکن بحث مضارعی در هر حال بحال خود باشد
کشتن بکاف مضموم کشت + کشته + کشد + کشنده + کش **کشیدن** کشید +
کشیده + کشد + کشنده + کش **کوفتن** کوفت + کوفته + کوبد + کوبنده + کوب +
کافتن کافت + کافته + کاود + کاونده + کاو **کاستن** کاست + کاسته + کاهد
کاهنده + کاه + مصدر مضارعی کاهیدن **گزیدن** بفتح کاف فارسی + گزید + گزیده +
گزد + گزنده + گز **گزیدن** بکاف پارسی مضموم + گزید + گزیده + گزیند + گزیننده + گزین
گستردن گسترد + گسترده + گسترد بتای مضموم و رای مفتوح گسترنده + گستر **گماشتن**
گماشت + گماشته + گمارد + گمارنده + گمار **گزشتن** گزشت + گزشته + گزرد
گزرنده + گزر **گزاشتن** گزاشت + گزاشته + گزارد + گزارنده + گزار + باعتقاد
نامه نگار نگاشتن این هر دو بحث برای موزر روا است و دنبال شحنه خطاست **گسستن**
گسست + گسسته **گسیختن** گسیخت + گسیخته + مضارع این هر دو یکیست گسلد گسلنده
گسل **گشتن** بکاف فارسی مفتوح + گشت + گشته + گردد + گردنده + گرد + مصدر
مضارعی گردیدن متعدی گرداندن و باضافه یا نیز آید یعنی گردانیدن **لغزیدن** لغزید
لغزیده + لغزد + لغزنده + لغز **لرزیدن** لرزید + لرزیده + لرزد + لرزنده +
لرز + **لیسیدن** لیسید + لیسیده + لیسد + لیسنده + لیس **لائیدن**
لائید + لائیده + لاید + لاینده + لای **مردن** مرد + مرده + میرد +

سپرنده + مو موئیدن موئید + موئیده + موید + موینده + موی مالشتن مالشت
مالشته + مالد + مالنده + مال نکیدن نکید + نکیده + نکد + نکنده + نک +
نواختن نواخت + نواخته + نوازد + نوازنده + نواز نهفتن نهفت + نهفته + و
این را مضارع نباشد نگاشتن نگاشت + نگاشته + نگارد + نگارنده + نگار نهادن
نهاد + نهاده + نهد + نهنده + نه نشستن نشست + نشسته + نشیند + نشیننده
نشین + نشاندن + متعدی و نشانیدن نیز نوشتن بفتح واو نوشت + نوشته + نو
نوردد + نوردنده + نورد + مصدر مضارع نوردیدن نوشتن بکسر واو نوشت
نوشته + نویسد + نویسنده + نویس + درین مصدر بجای ت را و با نیز آید یعنی
نبشتن ورزیدن ورزید + ورزیده + ورزد + ورزنده + ورز وزیدن
وزید + وزیده + وزد + وزنده + وز هشتن بکسر های هوز هشت + هشته
هلد + هلنده + هل یافتن یافت + یافته + یابد + یابنده + یاب + اندیشه
دانش آموز را بدین شگون استواری باد که شمار مصادر به لفظ یاب که دعائیست جامع مقصود
بپایان رسید بعد ازین سخن در مصطلحات سپرده و درین فصل رعایت حروف تهجی منظور
نکرده ایم تا سخن دراز نشود + زمزمهٔ سوم در اصطلاحات آب بر ریسمان بستن
و آب بهاون کوفتن و آهن سرد کوفتن + اشاره بتقدیم کاری ناسودمند آتش از چشم
پریدن و چراغ از چشم جستن عبارت از حالتی ست که در وقت رسیدن صدمهٔ تودی بر رخسار
روی دهد + جامه گذاشتن بمعنی مردن آستین افشاندن عبارت از ترک و تجرید + مشوره
با کلاه کردن + نیز عبارت از ترک و تجرید و نزد بعضی کنایه از کمال عزم و احتیاط و الاول
اصح پا جفت دویدن + برابر دویدن دو کس + خط دادن + اقرار و اعتراف کردن
سیاهی کردن + بمعنی ظاهر شدن + سیاهی زدن + بمعنی خودنمائی و خودستائی هم
گل کردن خانه + بمعنی سپید کردن خانه + آبی شدن کار + بمعنی تباه شدن کار + دست

دو دهن آب کشیدن + یعنی شستن دست و دهن + روسا ختن + یعنی شرمنده شدن + بخیه
بروی کار افتادن و پرده از روی کار افتادن + یعنی ظاهر شدن امری پوشیده + کار از
بن دندان کردن + یعنی بذوق تمام کردن + پی کور کردن بکاف تازی مرادف پی گم کردن
برکردن چراغ + یعنی افروختن چراغ + سر چراغ افگندن یعنی گل گرفتن چراغ + چشم روشنی
بمعنی تهنیت + بالا خوانی + خود را افزونتر از اندازه ستودن + چهره شدن و طرف شدن
یعنی مقابل شدن + شیشه در جگر شکستن و آبگینه در جگر شکستن و نشتر به پیراهن افشاندن
و خار به پیراهن ریختن و نعل در آتش نهادن یعنی بیقرار کردن + گل کردن + یعنی ظاهر
شدن + چشم بچیزی سیاه کردن بمعنی طمع در ان چیز + دامن بدندان گرفتن + بمعنی
عزم کردن و آماده گریز شدن + حسن بدندان گرفتن یعنی زینهار خواستن + پای خاکی
کردن + یعنی بسفر رفتن + بچراغ رسیدن یعنی توانگر شدن + کفن پاره کردن + یعنی
از مرض مهلک و حادثهٔ سخت نجات یافتن + پشت چشم نازک کردن + یعنی آزرده شدن
از راه ناز + بسر زلف سخن گفتن + یعنی به ناز و تکبر حرف زدن + گردن نهادن و سر نهادن
بمعنی اطاعت کردن + گردن کشیدن و پیچیدن و سر کشیدن و پیچیدن یعنی نافرمانی
شگوفه کردن یعنی قی کردن + تن زدن + یعنی خموشیدن + تن در دادن یعنی رضامند
شدن + گوش دادن + یعنی نگاه داشتن + پای از پیش رفتن یعنی لغزیدن پا و افتادن
شخص + از کار افتادن + یعنی رفتن انتظام و باطل شدن ترکیب + دست بهم دادن
یعنی میسر آمدن + به پوستین افتادن + یعنی غیبت کردن + دست بند زدن + یعنی
فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان + دامن زیر سنگ آمدن و دامن زیر کوه
آمدن + عبارت از درمانده شدن و عاجز شدن + آسمان بابر و پوشیدن کنایه از انکار
وجود بدیهی + تر شکستن محفل + عبارت از پراگنده شدن آن مجمع + برخود بالیدن +
کنایه از ناز کردن و فخر کردن + در آب و آتش بودن + اشاره بافراط زحمت

و رنج در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن + بمعنی متفکر و متحیر بودن دست زیر زنخ داشتن و دست ستون زنخ گشتن + اشاره بحالت تحیر و سکوت ست نان بر روغن افتادن + عبارت از فراهم آمدن اسباب مراد + انگشت بحرف نهادن + بمعنی اعتراض کردن بر کلام آب بر دست کسی ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن + شب درمیان دادن + عبارت از وعده کردن خواهی وعده یک روز خواهی زیاده + کاسه گردانیدن + کنایه از دریوزه گری و گدا را کاسه گردان نامند + جامه کاغذی پوشیدن عبارت از استغاثه و داد خواهی مشعل بکف گرفتن + نیز بهمین معنی آید + جامه سرخ بر سر چوب کردن + نیز ازین عالم است گچه گل کردن + عبارت از ظاهر شدن راز + قطره زدن + اشارتست بشتاب رفتن + کلاغ گرفتن + عبارت از تمسخر و استهزا + کلاه انداختن و کله گوشه بر آسمان سودن + عبارت از شاد شدن و شوق کردن + آستان برخاستن + عبارت از ویران شدن خانه + آب تاختن بمعنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از تواتر نزول بلا نمک بر آتش افگندن بمعنی شور و غوغا کردن مغز در سر کردن عبارت از خاموش شدن سبک دست کردن عبارت از فروتنی و ترک دعوی است برکت شدن بفتح با و فتح را و فتح کاف بمعنی تمام شدن آید خط بمعنی کشیدن عبارت است ازانکه اقرار بعجز خود کنند خط کشیدن و قلم کشیدن مطلق بمعنی باطل کردن و محو کردن چیزے باشد فعل وارون زدن عبارت است ازانکه وضعی پیش گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماند و تدلیس نالو نشستن مراقبه را گویند و تلمذ و استفاده را نیز قد خط شدن عبارت از شرمنده شدن و درهم گشتن دست یافتن بمعنی غالب آمدن

زمزمهٔ چهارم در لغات یعنی اسما مفرده فارسی و **خشور** بواو مفتوح به خا زده و شین مضموم و دوا و معروف بمعنی ایلچی عموماً و بمعنی پیغمبر خصوصاً **ارج** بمعنی قدر و قیمت آید و ازین مرکب است **ارجمند** بمعنی صاحب رتبه چه مند افاده بمعنی صاحبی میکند **امیغ** بفتح الف و کسر میم و یای معروف بمعنی حقیقی **نشرم** بنون و زای فارسی بمعنی

رطوبتی که در سحرهای زمستان از هوا ریزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بهندی کہر گویند بکاف
مضموم و های مضموم بهازده امشاسپند بمعنی فرشتهٔ رحمت اشکوب بوزن اجود بمعنی
از در صبه عمارت اسپهبد و سپهبد بحذف الف سردار سپاه را گویند و مجازاً نفس ناطقه
را نیز نامند انگاره پیرنگ و گرده بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا گویند
انبر بوزن عنبر افزاری که آتش بدان کشند و آنرا دسپنا نامند آژند بالف ممدوده و
زای فارسی مفتوح هندی گاره خوانند بکاف فارسی انبوبه بوزن منصوبه لوله را نامند
که هندی آن نوتی است هستو بمعنی اقرار کننده و هسته بجای نیز آید نشکنج بنون مکسور و شین
زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسر ناخن گرفتن که هندی آن چٹکی است آتش
بر وزن بالش بمعنی عوض چنانکه گویند فلانی غرت آتش کرد لیست بفتح با صیغهٔ ماضی کدام
تلفظی است در اصطبل خسروان ایران بندند و هر گنهگار که خود را بوی رساند از انتقام ایمن
باشد تا هو شراب را گویند که آنرا در عرف هند ٹھرا نامند دماغه کلاهی که بر سر باز و شاهین
نهند پاسخ بمعنی دلیل و رهنما زیر پیچ لطانه دستار را گویند چکنه بجیم فارسی مفتوح
بکاف و نون پیوسته و سین مفتوح بهازده کاغذی فرو چیده که آنرا بهندی پوڑیا گویند
چکک بجیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و بمعنی قباله نیز آید و قفای سر را نیز گویند
چلپ بجیم فارسی هندی آن جهانجه است و آن را بفارسی جلاجل نیز گویند جلب
بجیم تازی زن فاجره را گویند آجل بجیم مضموم عربی جشا و هندی ڈکار و اسم دیگر
آروغ ره آورد و ارمغان و نواهان و نورهان بمعنی سوغات ارژنگ
بمعنی مرقع تصویر ارژنگ نام نقاش آژنگ شکنی که بروی افتد و بهندی جھری گویند
آونگ بمعنی ریسمان که بسقف آویزند و چھینکا در هندی خوانند آورک بالف مفتوح
بواو پیوسته و رای مفتوح بکاف فارسی مرده بمعنی ریسمانی است که آنرا به سقف یا شاخ
درخت بندند و یاران گذارند و بهوا آیند و روند و بهندی جھولا نامند آرخ

عربی ثوثول و هندی مسه **آبستن و آبستنی** باضافهٔ یای تحتانی بمعنی زن حامله مخفی نماند که آبستن
مصدر نیست که آبست ماضی و آبسته مفعول آن تواند بود بلکه اسمی است جامد لغتی است غیر منصرف
باغوش بغین مضموم و واو مجهول بمعنی غوطه **اوخ** بمعنی افسوس **اکدش** بالف و دال مکسوره
دو تخمه خواهی انسان و خواهی اسپ که آنرا مخنس گویند **چیانه** بمعنی استخوان زیر زنخ **پالا** امرست
از پالودن و اسپ کوتل را گویند **پالهنگ** مخفف پالا آهنگ است یعنی کشنده اسپ کوتل و این
اسم ریسمانی ست که آنرا بهندی باگ ڈور نامند **اشغر** بوزن اشتر اسم جانوریست خاردار که بهندی
سیه گفته شود **برخی** بوزن دری بمعنی صدقه و قربان **کنفر** بکاف مفتوح و نای مفتوح بمعنی سزای
کردار بد آید و آنرا باد افراه و باد افره نیز گویند **پاداش** بمعنی جزای عمل نیک آید **پاد فراو باد فر**
اسم چیزی مدور که ریسمانی دران انداخته بگردانند و بهندی آن پهرکی است **بندباز** بمعنی رسن باز
و ریسمان باز نیز گویند و آنرا بهندی نٹ گویند **بیاره** بیای مفتوحه آن روئیدگی را گویند که
ساقش افراشته نبود مثل خربزه و خیار و کدو و بهندی آن را بیل گویند بیای مکسور **پاهنگ**
بهای مفتوح اسم دیگر آن **پای افزار** عبارت از کفش پاست **پیغاره** بیای فارسی مفتوح
بمعنی طعنه **پیغوله** بیای فارسی مفتوح بمعنی گوشه از دشت و صحرا و بمعنی گوشه چشم نیز آید **گریوه**
بکاف مفتوح و رای مکسور و یای مجهول اسم بلندی که در صحرا باشد یعنی پشته و تل بفتح تای قرشت
پرواز خانه تابستانی هوادار **پیست** بیای مکسور عربی سویق و بهندی آن ستوه و آن آردیست
بریان **پایاب** معروف بمعنی طاقت و مقدور **پرستوک** بیای فارسی مفتوح و رای مفتوح
و **پرستک** بحذف واو نیز اسم ابابیل است **پازاچ** و آنرا پیش نشین نیز گویند بهندی آن دائی
جنائی **پاساد** بمعنی حفظ و ضبط **پله** بیای فارسی مفتوحه و لام مفتوحه بهندی آن پوسی **چاورس**
بهندی آن باجرا **زرت** بضم زا بهندی جوار **شاخل** بخای مضموم بهندی ارهر **تابسار** بهندی
جهروکه **تبیر** بوزن فقیر و **تبیره** بوزن زبیره بمعنی طبل و کوس **تندر** بتای مضموم و دال مفتوحه عربی رعد
ترخان کسیکه از بادشاه در آمد شد اجازت بلا قید داشته باشد **چپش** بفتح جیم و بای فارسی

مضموم گوسپند یکساله را گویند **چامه** بمعنی غزل **رده** براو دال مفتوحه بمعنی صف آید **تانو**
بنون مضموم زمزمه ایست از بهر خوابانیدن اطفال و هندی آن لوری **دژ** بدال مکسوره قلعه را گویند
داس هندی آن درانتی **کلند** بکاف و لام مفتوحه هندی کدال **تیشه** هندی بسولا **مندل** هندی
پکهاوج **زغنک** عی بی فواق هندی ہچکی **سپندان** هندی رائی **ساماکچه** پوستی است مرزبان اکه
هندی آن انگیا است **شار** بمعنی عمارت و ازین مرکب است **شارستان** و **شارشان** مخفف آنست
پزشک بباء و زای فارسی مکسور بمعنی طبیب **آداک** بمعنی جزیره **آذراش** بمعنی همنام که عربی آن سمی است
آسا صیغه امر است از آسودن بمعنی تمکین و وقار نیز آید و بمعنی مانند هم و فاژه را نیز گویند که هندی
آن جماہی است **ارک** بالف مفتوح قلعه کوچکی که درمیان قلعه باشد **انباغ** بمعنی دو زن که یک شوهر
داشته باشند و آنرا بهندی سوت و سوکن نامند **اندروا** بمعنی سرنگون و **دروا**
نیز مستعمل است **شبگیر** سفر شب **ایوار** بفتح الف سفر روز **نوا** بمعنی آواز و هم بمعنی توشه و هم بمعنی
اول **نیا** بمعنی جد و به هم **نیاگان** جمع آن **لاد** اسم دیوار **ماه پرورین** اسم جد افراسیاب **اشکفت**
و آنرا سنگ پشت نیز گویند **گناک** بفتح کاف مرضی است که آنرا زحیر گویند **گنام** بکاف مضموم بمعنی
بیشه و چراگاه **شمن** بوزن چمن بمعنی بت پرست **ترس** بتای مضموم اسم سپر **شفشاهنگ**
و **شفشاهنج** تخته فولاد مشبک که تارهای زر و سیم بدان درکشند هندی آن جنتری **چالیک**
بیای معروف نام بازیچه ایست هندی آن گلی ڈنڈه **کاچار** و **کاچال** عبارت از رخت و
متاع خانه **پنیه** بوزن زینه پیوند چرمی خصوصاً و پیوند عموماً **کوخ** خانه که از نی و علف
سازند و آنرا **کاره** نیز گویند و **گومه** نیز بکاف فارسی مضموم **سپنج** بمعنی عاریت و نیز بمعنی خانه که
کشاورزان بر کنار کشت سازند از نی و علف **سمراد** بسین مفتوح بمعنی وهم **فرتاب** بمعنی وحی
و کرامت **شگفت** بمعنی عجب **ریچار** و **ریچال** برای مکسور و یای معروف بمعنی اچار **قلاوز**
راهبر و راهنما را گویند **یاره** و آنرا دست برنجن نیز گویند و آن پیرایه ایست که زنان بدست افگنند
و هندی آن کڑا است **سبد** بهندی ٹوکرا یا پٹارا قسم خزانست **کلاش** عنکبوت و هم دیگران

کارتن و خانه آنرا سیج گویند بالکانه تابدان تاروبر آ مضموم و واو معروف منبدان حجره
فوه بفای مضموم و واو بهازده چیزی که برای افروزش رنگ نگین زیر آن نهند و بهندی ڈانک
گویند گشنه بکاف فارسی مرادف گرسنه است مکاس بمعنی ابرام در طلب چیزی و مکیس ابالہ
آنست بمگر بهای مفتوحه جولاهه و آنرا بای بافت نیز گویند چاتو ریسمانی ست که مجرم را بدان بسته
آویزند تا خفه شود و بمیرد و آنرا پھانسی گویند گسیل بکاف فارسی مضموم و سین مکسور و یای
معروف و مرادف پدرود یعنی مرخص لال بمعنی گنگ که در هندی گونگا گویند ناگرفت بمعنی
ناگاه کچه بکاف تازی مفتوح و جیم فارسی مفتوح هندی آن جهلا کدیور بکاف تازی مفتوح
و دال مکسور و یای مجهول مزارع و باغبان را بمعنی مردکریم و سخی پلارک هم تیغ و هم جوهر تیغ
مردریگ بمیم مضموم و دال مفتوح و رای مکسور و یای معروف و مردری بحذف کاف
پارسی نیز بمعنی چیزی که از مرده باز ماند یعنی میراث انیت و آنت دو کلمه پارسی است بمعنی
نهی و زهی بازنامه بمعنی رونق و شیره بمعنی خاصه خلاصه و بموقع خصوصاً و علی الخصوص نیز
مستعمل گردد سیری بضم سین و یای فارسی بمعنی آخر فرجام هم بمعنی رنگ و رونق و هم بمعنی انجام
گذارش لغات هم بلفظ انجام انجام یافت امید که درین سیری و یا فرجامی فرو میده بدست آید
که بخوشنودی ایزد امیدواری و از بند خودی رستگاری دهد فرد منیرندم زفنا غالب
تسکینش نیست ❊ بو که توفیق ز گفتار بکردار برد آهنگ سوم مشتمل بر اشعار مکتوبی منتخب
از دیوان که در مکاتبات بکار آید و اقسام نثر را آرایش دهد هر چند در سر آغاز هر شعر اشاره
بشایستگی آن شعر میرود و از شایستگی که در کدام مقام جلوه ظهور دارد نشان داده میشود لیکن
چون اشارت در غایت اختصار است هر آئینه چنان میدانم که منصب من در نگارش این
ابیات جز انتخاب و التقاط نیست هر کس بسلیقه ادا شناسی و طریقه معامله نگاری خویش
هر نظم را در نثر نشست تواند داد منکه سخن پیوند سخن گزار و گرد آرنده این اشعارم دل غمزده را
باین شغل فریب میدهم و بفراهم آوردن اشعار تازه که خامه فرسود کس نیست بر پیرایه نگارش می نهم الله بس ماسوا هوس

شایسته پیوند نثری که در نعت حضرت رسول الله باشد علیه السلام نظم

مطاع آدم و عالم محمد عربی
وکیل مطلق و دستور حضرت باری

شهنشهی که دبیران دفتر جاهش
بجبرئیل نویسند عزت آثاری

عیان بود که ببینند بخواب اگر خود را
از و مشابهٔ حق بعین بیداری

از مناسبات مقام نعت نظم

فخر بشر امام رسل قبلهٔ امم
کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار

در بزم رنگ و بوی کلاهش ز مرتضی
در رزم آبروی سپاهش ز ذوالفقار

در مقام اظهار ارادهٔ سوز و گداز نظم

بلبل دام ضمیر الابیانی
نفس خون کن جگر پالا فغانی

پریشان تر ز خویشتنم داستانی
بدعوی هر سر مویم زبانی

در آتش از نوای ساز خویشم
کباب شعلهٔ آواز خویشم

در باب ستایش آب و هوا و خرمی فضا نظم

خس و خارش گلستانست گویی
غبارش گوهر جانست گویی

دری پیرایهٔ دستان نیرنگ
بهارش آینه است از گردش رنگ

چه فروردین چه دیماه و چه مرداد
بهر موسم فضایش جنت آباد

در وصف شخص کریم باذل نظم

بادهٔ سرمستی دل را خمی
از نم تر دستی خود قلزمی

با گل و خار چو آغوش ابر
پیش کفش غاشیه بر دوش ابر

آینه صورت جود آمده
جود خود از وی بوجود آمده

زمزمهٔ شوق حسن پیچیدگان بصیغهٔ جمع نظم

قیامت قامتان مژگان درازان
ز مژگان بر صف دل نیزه بازان

ز رنگین جلوه با غارتگر هوش
بهار بستر و نور روز آغوش

دیگر در ستایش حسن بصیغهٔ انفراد نظم

رایتی از نور برافراشته
پردهٔ رنگین بگل انباشته

جلوه گری آفت نظارهٔ
برق ز تمثال پری انگارهٔ

رنگ گل آئینهٔ دیدار او
موج پری جوهر رفتار او

پیکری از لطف فراهم شده
صافی آئینه مجسم شده

در نظر از شوخی اعضای تو
بوده چمن خیز سراپای تو

وصف مرد قوی هیکل زور آور نظم

پیل تنی کز پی عرض شکوه
رستهٔ رگ گردنش از مغز کوه

هیکلی از کوه تنومندتر
بوده از و جبههٔ الوند تر

در عرض پریشانی و سرگردانی نظم

کیستم دل شکسته غمزده
بیدلی خسته ستمزده

از گداز نفس تتاب و تبی
در بیابان یاس تشنه لبی

دردمند جگر گداخته
از غم دهر زهره باخته

خس طوفانی محیط بلا
سر بسر گرد کاروان فنا

در آگاهی فنا زده
همه بر خویش پشت پا زده

ارزنده بمدح شاعر و منشی نظم

طرز اندیشه آفریدهٔ اوست
در تن لفظ جان دمیدهٔ اوست

پشت معنی قوی ز پهلویش
خامه فربهی ز بازویش

طرز تحریر با نوی از وی
صفحه ارژنگ بانوی از وی

در نکوهش حکام جفاپیشه نظم

بداد و ستم کارم بجبین افتاده است | که برگزیده چرخ اند ستمگاری

چو فتنه جامع قانون عالم آشوبی | چو غمزه صاحب فرهنگ مردم آزاری

بیان عشرتهای ماضیه بطریق حسرت نظم

بختم بجیب عیش بتان میفشاند گل | سعیم زپای مغبچیان میکشید خار

از چشم و دل نهاد مرا بود تاج و تخت | وز رنگ و بو بساط مرا بود پود و تار

شرح خستگی های حال نظم

نقشم نیافته است بجز نور شعاع | تارم نیافته است بغیر از تن نزار

در پیکرم ز درد دریغست جان و دل | در بسترم ز خار و خس است پود و تار

اظهار ناتوانی که اصل نامرادی و درماندگیست فرد

کجاست دست که چینم ثمر ز نخل مراد | اگر رسد بزمین شاخش از گرانباری

اشاره بمقامیکه دوست بعد از خرابی بصره مستفسر احوال شده باشد فرد

جان غالب تاب گفتاری نماند از ضعف | سخت بیدردی که می پرسی ز ما احوال ما

اظهار نسبت ارادت بروش استفهام فرد

ما بنده خودیم همه سختی مکنند | خود در از در بر تو ما بسته ایم

طلب تفقد بذریعه بخشایش بر طمع خام فرد

گیرم وفا ندارد از هم نگاه گرامی | زین سادگی که دل باثر بسته ایم ما

نازش نسبت تعارف اگرچه دوست غمخوار نباشد فرد

با چو تو نی معامله بر خویش منت است | از شکوه تو شکر گزار خودیم ما

در خوربیان گله بد عهدی و گزاف پیشگی دوست فرد

تو کی ز خوب پشیمان شدی میگویی | دروغ راست نمائی اگر آشتی داری

بیان غم و اندوه فرد

چگویم از دل و جانی که در نشاط نیست | ستم رسیده هجری نا امیدواری

در طلب چستی و چالاکی و منع افسردگی و کاهلی فرد

همت دم تیشه فرهاد طلب کن | مجنون مشو و ز تماشای بیابان

بیان انتظار قاصد در امر مذبذب فرد

تا خود پس از رسیدن قاصد چه رو دهد | خوش میکنیم دلی با میدی خبر هنوز

آرایش عنوان حسن طلب با طغرای عجز و ادب فرد

بر دل نازکی دلدار گرانی منماد | خواهش آنکه جا بر گوشه ابرائی

خواهش وصل و تقاضای عیش فرد

بیا که قاعده آسمان بگردانیم | قضا بگردش رطل گران بگردانیم

شرح ماجرای خوی دوست لعتاب آمیخته بناز فرد

آسوده خاطر غالب که خوی دوست | آمیختن بباده صافی گلاب را

ذریعه این اندوه که گر ملامت سخت است قطع نظر از تحسین نه حسرت است فرد

باده گر بود حرام بمنزله خلاف شرع نیست | دل ازین بخوب با طعنه مزن بر شست ما

درماندگی دوست از آزار تا انتقام آگاهی افزون فرد

دیدهٔ آخر کام تشنگان چشمه شد / آنکه میگفتیم ما کامروا فرداست

اظهار مراتب امید و بیم بر رعایت شیوهٔ تسلیم فرد

از خلد و سقر تا چه به دست آورده‌ام / عیشی به خیال اندر و دردی به جگر بر

دوست را از نفهمیدن مدعای خویش معاف داشتن و هم درین پرده شکوه سر کردن فرد

فرق است نه اندک که دلم تا به لب آید / معذورم اگر حرف مرا زود نیابی

خاطر دوست را بدورباش و ستایه آزردن و به گستاخی و بیدردی کار از پیش بردن فرد

آن لابه‌های منت فزا را محل نماند / برخیز تا به آن گله‌ها دیده سینه

نرسیدن نامه را بر حوادث و موانع حواله کردن و از تغافلی در گمان خود است فغان آوردن فرد

نرسد نامه در اندیشه شبهاست بسی / پر زن جوی عزیزان با من می‌است

ابراز این کیفیت که محبت اگر بصدق است ورنه نفاق لی تو زع غنیمت است فرد

گر نفاق وصل ما خوش تر از آن هجر / دید داغم کرد و دوستان در بدی ما نشست

پیش آمدن کار مشکل بجای خطرناک فرد

شگافی انتظار ذره غم بردن به / بوادی که مرا با دل افتاده است

گزارش شدت رنج و غم بطریق ترقی فرد

زینگونه بدی به چه طلب غم حلاست / سختی چند از غمهای نهانی شب نیز

در موقع تعلیم صبر و شکیبائی فرد

گر چرخ فلک گردی سر خط فرمان شد / در گوشهٔ تینش باد وقف غم گوشنشو

حوالهٔ مادهٔ شکایت بوجدان ضمیر مکتوب الیه فرد

چون تن با نهان الحال نهان پر غوغا کرد / باید از خویش شنید آنچه با ما کرد

عنوان بیان شدت درد فراق فرد

تا بیگانه‌ایم درد ما را که گوییم / چگونه تا غم هجر تو یقین تو شود

بیان کلفت ناسازی بخت و اندوه پیش نیامدن دولت فرد

بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا / شمع خاموش بود طالع بیدار ما

وصف لکنت زبان فرد

ز لکنت نتوان نقش لعل گهر بار / شنید منطق جلوه خوش گفتار

خواهش حیات خود از جانب دوست از محبت شمردن و آنرا بر شدت بیدردی گمان بردن فرد

نه از ندهست گر غالب زیستن خواهی / سرت گردم تو بیداری که بردن جان بخواهی

وعدهٔ لطف از زبان قاصد اگرچه باور نداشتن لیکن از فرط محبت دل بدان نهادن فرد

دلم بسوی وفای فریفته ساده / خوش است وعدهٔ تو گرچه از زبان است

ترحم دوست را نسبت بخویش از ساختگی گمان کردن فرد

غم شنیدن و بختی بخود فرو رفتن / خوشا فریب ترحم چه ساده پرکار است

در مقام منع تکلیف چاره بتقریب از حد گذشتن درد فرد

حبیب مرا بدرد که بودش نمانده است | تا رشتهٔ نیم گسسته و بودش نمانده است

سزاوار مقامیکه دوست پاسخنامه نگاشته باشد و جواب اصل مدعا فروگذاشته باشد فرد

نامه از پیشگاه ناز مکتوب مرا | پاسخی آورده است اما جوابی بیش نیست

دوست را نظر به بی التفاتی به بید تشبیهه دادن و ازان نیز ترقی کردن فرد

گر بانیست سایه خود از بید بوده است | باری به برگ که از توقع امید بوده است

بیان تنعم دوست و بی برگی خود و طلب تفقد فرد

ترا که موجه گل تا کمر بود دریاب | که غرق خون تن در بنوازی که نیست

در موقع بیان شدت افلاس فرد

بینوا بین که گر دم کلبه ام تا شب چراغ | بخت ناساز که با من دو بسیار است

بالسته بمقامیکه دوست اندوه دوست را اندک ساخته باشد فرد

گفتم خود از مشاهده بخشایش آورد | خویش با جمال دوست که عالم فرو گرفت

تعلیم تسلیم فرد

دست دیگریست سفید و سیاه ما | با روز و شب بعز بید بود چه احتیاج

شایستهٔ بهدایت نامه که دروی خبر ناخوش باشد فرد

بفگن بآتش و تب و تابم نظاره کن | غمنامه مرا بگشودن چه احتیاج

تسکین خاطر دوست باظهار قرب زمان هلاک خویش فرد

از ناله مرنج که آخر شدست کار | شمع خموشم و نفسم مرده میبرد

گزارش آنخنی که وعدهٔ لطف در مستقبل چاره ناکامی حال نمی تواند بود فرد

خوش است کوثر و پاک است باده که ندرد | زان رحیق مقدس درین خمار چه حظ

در خور زمینی که اندک آسایش و فراغ خاطر و صفائی وقت اگر میسر آمدن جمعیت جستجو نباید داد و به بند گرد آوردن آن تا نباید فتاد

نشاطم طلب از امان به شکوه چشم | قدح مباش ز یاقوت باده گرمیست

از پاس ادب شکوه آمدن و رخصت شکوه طلبیدن فرد

بگو که بدین ضبط داد و حمد که بیداد | تا تلخی آن زهر تو از گلو برد

طلب تفقد باظهار عزم آوارگی خویش فرد

بنشیم از ان جرس که بریدن اهل گو | گوئید جسته ز مت غم و درین بار برد

بیان آزردگی دوست یا عتاب حاکم نسبت بخویش فرد

اگر شفاعت من در تصورش گریزد | که بزم انس رخ از همه بان بگرداند

اظهار وفای خویش نسبت به حاکم یا دوست فرد

غالب خسته بکوی تو زمین بی است | که به شاهی نه انشیند بوزارت نخود

آغاز جواب مکتوب بشکر یاد آوری محبوب فرد

جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن | از عهده تحریر جوابم بدر آورد

اختصار در زبان و وانمودن یک مثال فرد

چون گویم از تو بر دل تنها چه خیزد ‌ ‌ ‌ ‌ بنگر بر آبگینه زنگار را چه ریزد

شکوهٔ تغافل ایام گذشته بمشاهدهٔ التفات حال فرد

با ما که خود اندیشه بیگانه آشنائیم ‌ ‌ ‌ ‌ دیگر سخن ز مهر بما را چه میرود

تباهی خود بمقصود دوست دانستن و بدان شادمان بودن فرد

ز دوست دایم اگر بی گناه کشتن داد ‌ ‌ ‌ ‌ که این نشانها که بسوختهٔ دربدر تو بود

بیان شدت غم فرد

نومیدی ما گردش ایام ندارد ‌ ‌ ‌ ‌ روزی که سیه شد سحر و شام ندارد

باعث ترک صحبت باجمال خاطر نشان ساختن و تفصیل آنرا به بیان همدمان حواله کردن فرد

گو رفته‌ام ز کوی تو آسان گرفته‌ام ‌ ‌ ‌ ‌ این قصه از زبان عزیزان شنیده باد

طلب تفقد بطریق تنزل فرد

گیرم که بافشاندن الماس نیرزیم ‌ ‌ ‌ ‌ نشتر نمکت و ز نمک زخم جگر ریز

اظهار حسن عقیدت بمقابلهٔ بی پروائی دوست فرد

بر امید شیوهٔ صبر آزمائی زیستم ‌ ‌ ‌ ‌ تو بریدنها ز من من امتحانها نا امید

در آرزوی ملاقات با بزرگان فرد

در دل ز تمنای تو بسی شوق نشسته ‌ ‌ ‌ ‌ شوقیست که نمک داده بمذاق دل ما

برای شاهد عشق لطیف عاشقانه تراشیدن فرد

با همه غیرت سری دارد و شکوهٔ بیداد ما ‌ ‌ ‌ ‌ تا نداند صید پر بسته‌ها پنهانی مرا

بپاسخ نامه که مضمون عتاب داشته باشد فرد

در نامه تا نشستی بر من نوید قتلی ‌ ‌ ‌ ‌ در دل چه جوهر تیغم جا داده‌ام ز رقم

در اظهار گوشه نشینی و خلوت گزینی فرد

رونق ساز خویش هم از خود نهفته‌ایم ‌ ‌ ‌ ‌ شمع خموش کلبهٔ تاریک خودیم ما

لائق معامله بیع و شرا دیدن و رتبهٔ کاتب بایع و مشتری بمکتوب الیه باشد فرد

دل بندهٔ شتابیم ز ذوق خریداری ‌ ‌ ‌ ‌ نه همه بحث که در سود و زیانست مرا

وعده‌های دوست بیاد آوردن و فراخور آن شگفتگی درخواستن فرد

فریب خورده نازم چها نمیخواهم ‌ ‌ ‌ ‌ یکی بپرسش جان امیدوار بیا

ابراز شکوهٔ نامهربانی دوست مشمول وفاداری خویش فرد

گیرم ز تو شرمنده ازینم نباشم ‌ ‌ ‌ ‌ تا رفتن مهر تو ز دل خون شود دل

در مقام عرض پریشانی و سرگردانی فرد

فرسوده گشت پایم از پویه با بهره ‌ ‌ ‌ ‌ آشفته شد دماغم ز اندیشه‌های باطل

استدعای عنایت به تهیب قطع محبت فرد

طاق شد طاقت شفقت گران خواهم شدن ‌ ‌ ‌ ‌ مهربان شو ورنه بر خود مهربان خواهم شدن

عذر تقاعد در نگارش نامه باظهار فقدان قاصد فرد

گریه‌ام انگیخته است آبرو که دیدن نایاب ‌ ‌ ‌ ‌ تن بروائی دهد نامه ز نم داشتن

در بیان گزارش رشک رسیدن نامهٔ دوست بدیگری

وای بر من که رقیب از تو بمن بنماید | نامهٔ وا شده و مهر بعنوان زده

تلقین بیوفائی از غیر بدلیل ظهور این صفت با خویش فرد

گر همتی ز یاد دلبران گره بسته | بیا که عهد وفا نیست استوار بیا

ابراز رشک نسبت بنامه بر در مشاهدهٔ جمال دوست فرد

شکایتی که نگفتم ز دیده تر شد | همان سیاه تا سخت شکل هیچ و تاب

بیان ناسودمندی کوشش دربارهٔ حصول مطلب فرد

ز سعی بر سر ره بخیالی علم گشتیم | چو باد دیده پدید آمد از ابالهٔ ما

برانگیختن خاطر دوست بتماشای جهان و منع افسرده دلی فرد

بشام نسیم گل نوازش کن | نسیم غالیه سا در وزید است مجنب

شرح شدت بی برگ و نوائی بروش خاص فرد

در عالم خرابی از خیل منعمانم | سیلم حریت شوئی برقم بخوشه چینی

پرده کشائی راز افلاس باندازه عاشقانه فرد

لذت عشقم ز فیض بینوائی حاصل است | آشنایان دست من که بند ابری دلست

در مقام این مثل که گوئی هنوز روز اول است فرد

سخن کو لنها پاشتاقم به مه سعی و سپهر | هر دم انجام را جلوه آغاز دهد

توجه دوست بحال خویش از تأثیر جاذبهٔ دل وا نمودن فرد

زمام ناقه بدست تصرف شوقست | بسوی خویش کشانش ز ساربان بنمود

اظهار تمنای وصل و حسرت اختلاط فرد

خوشا روزی که چون آیی ز آغوشم برآیی | که از دستم کشد گاهم سر زلف خم گیرم

بیان پشیمانی از عمر که در فسق و فجور رفت و غم عدم فرصت و تلافی آن فرد

تا بچه پایه سرگرانیم ناله بعد نیکی | از نفس که داشتیم ضرب ترانه کرده‌ایم

از درد تغافل فغان بر آوردن فرد

تا چند نشنوی تو و تا حسب حال خویش | افسانه‌ها ز غیر مکرر کنیم طرح

شایسته جائیکه ذکر بدخوئی معشوق یا بیان سطوت حاکم در میان باشد فرد

ستیزه کارم بود با ساقی گزند خویش | نفس در سینه میلرزد ز موج باده و مینا

عذر گستاخی خواستن و قاعده ناشناسی خود را شفیع جرأت ساختن فرد

مرو ز خشم گرد شتابان نو زدن غالب | لبیش من نمیدانند طریق دلداری خواهی

بیان بقیهٔ کلفت و اندوه و ملال بعد سپری شدن روزگار در اندوه و درد فرد

غبار طرف خرامم بپیچ و تابی هست | هنوز در رهگذر اندیشه مضطرابی هست

مناسب عبارت نامه که در ابراز لوازم ناامیدی نگارش رود فرد

زسردی نفس نامه بر توان دانست — که نارسیده پیام مرا جوابی هست

شکر التفات زبانی و شکوه فقدان عنایت دلی فرد

پرانسیاس ادائی تو دفتری دارم — اگرچه از رقم پرسشش نهان خواهست

در آزردگی دوست خود را بعلاقه تعلق تسلی دادن فرد

بیش ازین بود امیدم التفاتی بوده است — اینقدر برخود بجنبها نتجنبیم

یاد کردن اختلاط زمان وصال در ایام هجر بطریق حسرت فرد

های این پنجه که با جیب کشا کش دارد — بود با دامن پاکش چه قدر گستاخ

شایسته بمقامیکه این کس بسبب طول زمان انتظار از معاودت قاصد مایوس شده باشد فرد

قاصد من براه مرده و من — همچنان در شماره فرسنگ

سزاوار بحال کسیکه از تنعم و تمول بر آمده در تلاش معاش افتاده باشد فرد

داغ های طرب که کرده بندم من نشد — رشتگاه دهقان بشود چون باغ ویران نشد

در موقع بیان بی مهری اقربا فرد

گردیم شرح مهر عزیزان نهاب — رسم امید ما نه جهان خیزد

نشید مستانه در گذارش ذوق استماع پیام دوست فرد

بالذت دیدار ز پیغام گرفتیم — مشتاق تو دیدار شنیدن آشنا

اظهار محبت خود با دوست با وجود بودن وی در رضا جوئی غیر فرد

قیمتش بر دانه زراه وفا بنگر که زیر جستیم — غبار راه او مژگان بر گرد دیده را بانه

ابراز معنی که اگر کار خود بخودی خود سر انجام داده ایم نظر بتخفیف تصدیع دوست بوده است فرد

گردن جان تمنا شهادت دادن — هم ز اندیشه آزردن بازوی تو بود

شعریکه آغاز بیان شکایت بدان تواند کرد فرد

در جوش شکوه بسپاسی دوستی کرسیم — مباد مهر سکوت از دهن فرو ریزد

مناسب حال کسیکه در ابتدای کار بنهایت هلاک رسیده باشد فرد

همچو عیسی کس شرر چهره کشائی کند — صورت آغاز معنی انجام شد

اظهار آماده بودن خویش بدعای بد یا تظلم و استغاثه فرد

بر خویشتن عتاب گفتم دگر تو دانی — دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد

انکار ظهور اعانت و اقرار حصول محض بسابقه عنایت ازلی فرد

مضمون کاوش مژه نیشتریم — دل موج خون دسعد دامن

در مقام شرح درد و غم رباعی ✠

جانیست مرا نه غم شماری دروی — اندیشه فشانده غبار نزاری در وی

ہر پارۂ دل کہ ریز... دیدہ فرد | یا بہ نفس ریزہ چو در آر در روی

در موقع عیادت رباعی

آئی تو کہ شخص مردمی را جانی | سبحان اللہ چہ مایہ بینا جانی
البتہ عجب نیست کہ باشی بیمار | زان رو کہ بدلبری سراپا چشمی

درباب رسیدن نامۂ دوست رباعی

این نامہ کہ راحت دل ریش آورد | سرمایۂ آبرو بدرویش آورد
در رہزن بود مدید جانی یعنی | سامان نثار خویش با خویش آورد

آہنگ چہارم
منتخب کتب تقاریظ و عبارات متفرقہ
دیباچۂ دیوان فارسی

یگانہ یزدان را بزبانیکہ بخشیدۂ اوست سپاس گزارم و خود مرا چہ پایہ سپاس گزاری اوست کہ چون منی را کہ حرف از حرف نشناسم بہمہ شیر و کرامت کرد کہ پردہ از رخ این شاہد نوخاستہ کہ خرد نخستین دیوانش نام برگرفتم و بہوای جلوہ دیگر کہ ہنوز صفحۂ اندیشہ بدان رنگ آرزو نپذیرفتہ آئینہ زدائی از سر گرفتم بار خدایا درد ناروائی کالا دل را آنچنان فرو نگرفتہ کہ تن بزبونی در ندہم و بدین آرزو منت بر خویشتن ننہم کہ یارب پس از من چون من بگرد سراپای گفتار گردیدہ بیافرینی تا دریابد کہ دیوار کاخ والای سخن در چہ پایہ بلند است و سررشتۂ کمند خیالم دران فرازستان بکدامین کنگرہ بند **فرد** ذوقیست ہمدمی بفغان بگذرم ز رشک ✤ خار است بپای عزیزان خلیدہ باد ✤ بنابرین نخستین نقابیست از روی شاہد برگرفتہ کہ معنی بجنبش نسیم برافتادہ یعنی تنگ کشاکش دست ناکشیدہ بازپسین چراغیست از گرمی چراغان نیم سوختہ پہلو رخ بافروختن دادہ یعنی داغ منت خس نادیدہ کہن داغہای جنونست ہمراہ بناخن شوخی نفس خراشیدہ گرما گرم خونابہ در رو نست بہ تفت پنہانی دل ناگہ از ناسور تراویدہ کاغذی پیرہن بند چون پیکر تصویر از حیرت واقعہ خاموش ✤ مشعل بکف گرفتگان چون اوراز دود دل سیہ پوش قلزم آشنایان نگہ زاہد ستگیری صلای فراوانی بادہ دریاب کہ این خسروی میکدہ ایست در بہ روی انجمن باز کردہ زمزمہ سنجان طرب بدمسازی نوید آہوی نغمہ بنواز کہ این بابدی پردہ ایست از بال موسیقار ساز کردہ خسروی شبستانی است بصاعقۂ سرگرمی ذوق انجمن آرا آتش خیز گردیدہ بچشمک زنی درخشندگی اجزای

خاکستری از اندوه سرآمدن هنگامه پرده کشائی قیصری شارستانی است بر لرزهٔ وجد ولی کارفرما از هم
پاشیده بشور افگنی تابش ذره های آفتابی از درد بر شکستن بازنامه داستان سرا نگویم دود چراغ ست
یا لاله و داغ اما سوختگی را سرگذشت است و خستگی را روی داد نگویم تجلی و طور است یا جنت و حور ✣
اما نازش را قلم و است و آرایش را سواد طلسم شعله و دود دست بازبسته از دشت خیال شعله پنهان و دود پیدا
دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا هنگامه ابر و باد است بر انگیخته جادوی فکر ابر گهر پاش و باد الماس فشان
اندیشه طومار نیرنگ و لب افسون خوان دود کبابی ست باندازه پیچ و تابی که از شعله در دل افتاده
است بر هوا آتنق بسته خیل غزالی ست بسامان جنبشی که در کمینگاه روی داده است از دام بدر جسته
جمالیست در پرده بنمایش خویش مشاطه حقیقی را ستایش نگار نهانی ست در سایهٔ برومندی
خویش نخلبند ازل را سپاس گزار مثنوی ای نهان بخش آشکارا نواز ✣ دل بغم جان بتن گرامی
ساز ✣ شرری کز تو در دل سنگ است ✣ بر رخ لعل جلوهٔ رنگ است ✣ ای بساط زمین نشینان را ✣
وی مشام نگاه بینان را ✣ از رگ نوبهار نافه کشای ✣ وز دم باد صبح غالیه سای ✣ ای فگنده
بروی شاهد ذات ✣ عنبرین طره از نقاب صفات ✣ بفروغ مهین نیایش جای ✣ از بساط
سیاه کیوان زای ✣ ای فلک ها حباب قلزم تو ✣ وی زمین لای بادهٔ خم تو ✣ از رحیق خمست
مدیر مغان ✣ لای پالای می سیل فشان ✣ بودنی بخش خوب و زشت توئی ✣ رونق کعبه و
کنشت توئی ✣ ای گزین نقشها کشیدهٔ تو ✣ هر که و هر چه آفریدهٔ تو ✣ دیده را جوی خون
گشادهٔ تست ✣ ناله را بال برق دادهٔ تست ✣ ای مرا فر خسروی داده ✣ پارسی را من
نوی داده ✣ هم به تسلیم عجز تن زده ام ✣ کز تو در مدح خویشتن زده ام ✣ تا توانی قوی اساسیهاست ✣
خودنمائی خداشناسیهاست ✣ سخن آفرین خدای گیتی آرای را ستایم که تا نهانخانهٔ ضمیرم را
از فراوانی رنگکار رنگ معنی به لعل و گوهر انباشت بازدیم را ترازوی مرجان سنجی خامه ام را هنگامه
گهر پاشی ارزانی داشت هست رایگان دهنده منت نانهنده سخنور نواز داور پیروزگر را نازم
که چون تن بگشاکش تحسین دادن ننگ گرانمائیگی بیانم شناخت به نازش والای همین روش ها

وبرازش رسائی گزین اداها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمنکام آفریننده بکوری چشم دشمن
برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را درخور آلایش داغ هیچمی ندید و پیداست که یکتائی جز او را
نزیبد لاجرم مژه امرا در خونابه فشانی با زبانم همداستان کرد زهی یگانه داور دانا رحمت حوصله
آفرینش را گنجائی اندوه غمخواری من نبخشید و دانست که رنجور جز به شکیب هر آئینه دلم را درین جانگزاے
بهمین بدرد آورد نهی مهربان خدای توانا بهوایش سینه از بیتابی نفسم آذر نگار به ستایش صفحه از شادابی
رقمم بهار اندای نهادی دیگر از هفت دوزخ غوطه خوار سوادی ازار از بهشت گلشن پرده کشای
خرد آشوب زمزمه که بذوق بخشی نشاط سماعش زهره از آسمان فرود آید بزبانم ودیعت نهاده
اوست و هوش ربا جنبشی که بکرشمه ریزی انگیز ادایش از حوران طوبی نشین درود آید به نی کلکم
بازداده او **فرد** رشح کف جم میچکد از مغز سفالم ** سیرابی رقم از فیض حکیم ست ** تار و پود تشریف
عقیدت سلمانیم و فرزانه قهرمان قلمرو سخندانی دل شیراز نعلین محمدی آویختن کیش و آئین من و
طغرای والای یا اسد الله الغالب نقش نگین من دل آشام میخانه سرمدی نسبت ناچشیدگان
سگالند که همه دانی را این مایه سیرابی نطق از کجاست ناقل که هم رشحه یک فیض است که سبزه را
دمیدن و نهال را کشیدن و میوه را رسیدن و آب را زمزمه آفریدن آموخت و پرتو مهتاب
ازلی هدایت شبگیر نگردیدگان اندیشند که تیره سرانجامی را همه روشنائی گفتار چه است بی خبر که
فره تابش یک نور است که شمع را بشعله و قدح را بباده و گل را برنگ و درون اهل سخن را برافروخت
آنکه سیه خیمه لیلی نشان را بفروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد وادی مجنون وشان را زهجوم
کرمک شب تاب پردازه چراغان بخشید ریشه نخل آرزو آب از نهر سرفرازون می خورد و
مایه داری بینوایان دریاب و خامه در انثار لعل و گهر عرض گنجینه توانگران می برد فراوانی دستگاه
معنی نگاران بنگر باغ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامه اعمال نیکوکاران خداپرست
است و راغ از انبوهی گوناگون لالهای خودرو کارگاه خیال هوسناکان شاهد باز **فرد** هر دل
شده از دست و برانداز سپاسی ست ** مانا که نگاه غلط انداز ندارد ** رهرو آزرده پای را سایه

خاربن نشیمن پرواز است و در سنج گشاورزان اخگر یافته گوهر شب‌چراغ سیل سرشکی که بروی ماتمیان
بهیدود و بار غم را روائی فرمان در دست دد دامن برچیده که بدست آزادگان اندرست دهگیای
قلم و خرسندی را توقیع تنومندان را رخ برافروختگی فرخ سرمایه همان کف خونست که اگر
بستر آئین دو دیده گرها گرم از مژه ریختیم واگر رنگ گردید دمادم بروی شکستیم خودآرایان را اطلس و
سنجاب ارزانی ترجامم جز آزردن اندام نیست و مایهٔ تن از ناتوانی تاب گرانی نداریم و بدل
از نازکی رنج تنگی قبا برتابیم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته دریافتن نه زهرهٔ هر دیده ورو است
و به نزاکت و شیرهٔ قماش کتانهای مهتابی وارسیدن نه اندازهٔ هر اداشناس اگر ذره از
برهنگی آفتاب پوششی زرین طیلسانان خودآرای را چه رشک ور اگر دیوانه از جگر تفتگی
ماهتاب آساهستی شبستانیان آرمیده درون را چه خبر داغم از کوته نظران تنگ چشم که
دمیدن تازه گل از گیاه و درخشیدن برق از شب های سیاه شگفت ندارند و جنبیدن
زبانهای گویا لبخندهای نغز و دشخوار انگارند غنچهٔ مشکین نفس است و باد غالیه سای و گل گشاده روی
و بلبل نواسنج زبان چه گنه کرده است که سخن سرای نباشد مهر جلوه برتابد و ذره بیتابی و بحر
روانی و قطرهٔ اشتلم دل را که گفته است که از شورش ستوه آید ÷ همانا بدانست این کرده
باده در خمخانه توفیق همان قدر بود که حریفان گذشته را تردماغ ساخته حالیا بساط بزم
سخن برچیده و جام و سبو بر سر هم شکسته و از ان قلزم قلزم راوق نمی بر جای نمانده نماند
کاش بانجمنی که من در فروردین زده بحلقه او باشم قدح میگیرم فرا رسند تا دارسند که می فراوانست
و ساقی بیدریغ بخش پیمانه ها جرعه ریز است و لبها العطش گوی لقد درمن قال **فرد**
هنوز آن ابر رحمت درفشان است ÷ می و میخانه با مهر و نشان است ÷ آری صهبای سخن بروزگار
من از کهنگی تند و پرزور است و شب اندیشه را بفروغ دمیدن سپیدهٔ سحری برات فراوانی نور است
هر آئینه رفتگان سرخوش غنوده اند و من چراستم پیشینیان چراغان بوده اند و من آفتابستم
قطعه مسیح شوکت عرفی که بود شیرازی ÷ مشو اسیر زلالی که بود خوانساری ÷ بسومنات خیالم

در آئینه تابی ؛ روان فرخ زبر رود شعرهای زناری + قلم که رودبار ناپیدا کنار اندیشه را هنجاره
آب سنج بوده است برروزگار گزیده با بیم لولو خیز گردابی پیموده است که ازبسکه بران آمدشد بناف
صدف های بگوهر آبستن خلیده پنداری خط شعاعی مهر است بغز شبنمستان فرود دیده درق
که میکدهٔ سخن را کاسهٔ باده پیمائی است بدوران پسندیده جوئیم از باده نابی شاداب رشحهٔ ربائی است
که ازبسکه نم آن قدسی زلال کیفیت نشهٔ خضری لطیفیش در آورده گوئی چمن سرمایهٔ سفالی ست
دسته دسته ریحان از خویش برآورده دل بنوردین فروخته باز بینی و خشنودم اگر گویم
که گذشتن من بپایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموختهٔ نخستین دستورم
اگر سنجم که سرآمدن من در شیوهٔ بر همفنان شگفت نیست چه شگفت خوان ایزدی نیایش به ترهٔ
ستایش خویش آراستن بشمارهٔ بخششهای داور افزونی ذوق سپاس خواستن است تکلف
برطرف سعیم در نعم پرستی است نه در خودفروشی زمزمهٔ نعت و منقبت دریاب پردهٔ بانگ آهنگ
سرودن دلدادهٔ نوای سنبر در سنبر تولا بودن ست تعصب مشکش قدمم در جادهٔ پیمائی ست نه در
بیراهه روی قطعه نه چنانم که بعقیدهٔ خویش + از فسون کسی هراس کنم + نتوانم که از نصیحت و
وعظ + عالمی خداشناس کنم + نه که اخبار باستانی را + دیو افسانها قیاس کنم + نه که
ز آثار هرچه مشهورست + اثر تازه اقتباس کنم + نه که از بهر حله های بهشت + ترک آرایش
لباس کنم + نه که در عالم فراخ روی + عار از ژندهٔ پلاس کنم + چون نه من ساقیم نه محتسبم +
نه بریزم نه می بکاس کنم + نه بواجب زسعی دامانم + نه بهر مدعا مکاس کنم + بر مدارا اگر بدانیم +
کاخ الفت قوی اساس کنم + لیک ناید ز من که در گفتار + مدحت لاله سور داس کنم +
فضلی از مدح خود توانم خواند + گر نه لب را زلاف پاس کنم + خوش نوایم مرا رسد که زرشک +
نه هر در جام بو نواس کنم + میتوان پنجه از نظامی برد + پایه جمع گر حواس کنم + توسن طبع من
بدان ارزد + که زبال پری قطاس کنم + مزرع خویش را نگاه درد + ناخن خور صرف داس کنم +
همچو سرو از غم خزان برَیه + گلبنی را که من سپاس کنم + کوثر از موج واکند آغوش + اگر انداز التماس کنم

چه ازین فرقهٔ ادا ناشناس + خویشتن را هلاک یاس کنم + به دوبیتی ز گفته های حزین + صفحه را طرهٔ یاسمن
کنم + لائق مدح در زمانه چو نیست + خویشتن را همی سپاس کنم + کس زبان مرا نمی فهمد + به عزیزان
چه التماس کنم + سزد اگر بهوای تلافی عطیهٔ نشو و نما سر به پای ابر ساید و ابر در ادای سپاس
سرمایه بخشی گهر بر فرق دریا افشاند دیده وران شناسند که نیروی گستاخی سر دهم از پهلوی ابرست
و فراخی دستگاه ابر هم از گنجینهٔ دریا ای اشاره دان همیل زهره فشان معنی باز یافته و مرا از
کوتهی برداشت یا درازی فروگذاشت به تنهائی نه پذیرفته بگرد بدانش و دادگرائی و بورزش
هنجار روی و جستجو و گردش پرگار آئین نگارش مهر آبادی چون بوی گل از بساط هنگامهٔ سخن به پیمای
دهم از خود پرس که روان شناختن رمز به گزارشش چه مایه دانا و زبان بگزاردن
حق هر شیوه نگارش چه قدر توانا گردد تا ادای سره و روشنی و انداز و تیره خراشی دست بهم دهد
و از عالم ناهمواری کیش و آئین هستی نشانان آن انگار اشکال هیا در اندیشه گرد آید تا برخاستن
فرجام دوروئی دوست نشستن نقش یکتا گزینی را دلکشا انگاره وجود پذیرد زبان موجی
که صهبا را به پیمانه اندرست سرگذشت جوش نوشیتن بالای که در خلوت خم مینوشته بی ست
در نگاه رگ تیشی که پروانه را در بال و پر است برق ذوق هستی فشانی که در نهاد دل دارد دیدنی
چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین **شیخ علی حزین** سراید **فرد**
شمعها برده ام از صدق نگاه شهدا + تا دل و دیدهٔ خونابه فشانم دادند + انصاف بالای
طاعت است در هوای که بال بالاخوانی زده ام و در ادائیکه خود را نشگرفی ستوده نیمهٔ از آن
شاهد بازیست یعنی هوا پرستی و نیمهٔ دیگر تونگرستائی یعنی بادخوانی بیداد بین که هرجا شانه خمی
از زلف مرغوله مویان گشوده شود بلا در من آویزد تا دل به پیچاک آن شکن بسپرم و خواری نگر
که هرگاه از خود غافل و از خدا فارغی بر اورنگ سروری کج نشیند هوس مرا برانگیزد تا به ستایش
بنده وار زبان آلایم شادم از آزادی که با سخن هنجار عشق بازان گرایم و ستم دیدهٔ غم
از آزمندی که ورقی چند بکردار دنیا طلبان در مدح اهل جاه سیه کردستم دریغا که عمر اکسیر

لختی بجامه و جنگ سرآمد و پاره در دریغ و دریغ رفت قرحا مرکران خوابی برخاست و آشوب بیمناکی
فرو ننشست هنوز خون را در پوست هنگامه شورش سنجیز این آزرم و در جیب دل از خار
خار شوق زبان گزارش این آرزو دراز است که بر آیینه گفتارهای پریشان بفراهم آوردن
ارزد و خواهی نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن ارزد چه پایه شرمندگیست درین جهان بادپیمودن
و دوران گیتی گسسته دم بودن حسن را نظر فریبی رنگ و روان آسائی بوی نشست کرشمه
انگیز اندام و درازی مژه و کوتهی نگاه و راستی بالای و کژی خوی و دمسردی وفا و خونگرمی
جفا و دلربائی التفات و جانگزائی تغافل و سبکخیزی مهر و گرانپائی کین و نکوئی روی و زشتی
گمان و توانائی دل و نازکی میان مسلم سخن را دوشیزگی نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی
مضمون و گدازندگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط نغمه و اندوه شیون و روائی
کار و رسائی بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین و دلخراشی نکوهش
و همواره صلا و درشتی دورباش و گزارش وعده و سپارش پیام و بازنامه بزم و هنگامه رزم
حاصل اما من و ایمان من که بوالا دید یگانه بینان سهی کیش که سیاه و سپید را جز دو ایلک
در پیمان را تا پیوند نیافته اند این چراغان دل پروانه و آن بهاران پر و بال بلبل اند افسانه
عدو و علیه حق اند و الوان نگار بال عنقا به نقشهای ارژنگ کلک فرو ریخته نقاش را صد رنگ
پرده درست و نواهای از ساز بدر ناجسته مطرب را هزار پرده رامشگری هرچه از پرده گفت
بال هویدائی زند جنبش موج شمال است و هرچه از آیینه دید جلوه انگیز گردش فانوس خیال
سبک مغزانی که باد آویخته انداز گفتار چه نگفتار چه دریافته و گرانجانانی که هستی اشیا هستو
شده اند از سر اد جز سر اد چه واشگافته چنانکه پرده سنج این سوز و ساز خداوند گلشن راز فرماید بیت
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست ÷ یقین داند که هستی جز یکی نیست ÷ هله هان اسدالله
جامه گرد آور نامه سیاه ای بکنش تیره و بدانش تباه جامه گذاشتن دل در بند گردن کشان
هوا و دامن بدندان گرفتن خرد در پیکار زورآوران هوس نه کم اندوهی و اندک تشویریست که

بحلقهٔ ماتم نشسته این مصیبت نشاط کار دیگر در خود آهنجد و چشم بر پشت پا دوخته این خجلت سر بر دار
ز زانو سجده دین که اشارت بکارنامهٔ مینو است و آن زنگار رنگ آرزوهای هرزه خون گشته تن
تن پرورانی ست که گیتی از سرمایهٔ کامرانی بی برگ و نوا مشتی بفرمان تهیدستی پایهٔ گل و گروهی
باسیم پلداش سر بهوا بوده اند مزدخسرتیان دنیا که عبارت هنگامهٔ جاه است و آن گوناگون
نقشهای بگزاف انگیخته بی خبرانی است که سراب را محیطی و هیچ را بهلی برگرفته بی شرارهٔ خاشاک
باهم در گرفته اند مفت کشتریان خیالی در نظر خون کردن گلستان نامیدن غباری از رهگذر
بهم بر انگیختن و آسمان نقش بستن از تهی بصورت آیم و بمذاق آشکار اپرستان یورش گزار
به باد افراه این شوخ چشمی که بستودن خویش در جامه آزاری دیری کرده خون ها
در دل و عقده ها بر لب افگنده ام سخن در حق خویش به پستی در افگنم تا آموزگارانه فطرت را
گوش تابی داده باشم سختی حرف ریزه بر ریسمان کشیدن و سلک گوهر شهوار شمردن
مشتی نی پاره به یک دم بر افروختن و خود را اهبر یدآورکده یا رب دانستن بوریا بافتن
و دیبا طرازی نام بر آوردن سنگ آسیا آشودن و آوازه الماس تراشی در افگندن روا
بوده کدام دستور و باز نموده کدام فرهنگ است ای آزاده اگر گفتار و ای فرو رفته نشیب
لاف بپندار ای تو مسلمان زاده کافر ماجرا و هی شایسته نعت و بوریای بزبان جهان جهان شور
و غریو دای بدل یک اهرمنستان زنگ و ریو دولت از تاب تا چه اندیشها خون و زبانت
بکیفر بیهوده گفتارها از قفا بیرون باد فریبم دهی که هنگام پراگنجائی فرو الفخیدن نیست و به پوستین
یاران آفتی که هنگامه روائی سر سنجیدن ندارد آخر نه از تست در بر روی هوس فراز کردن
و دیده بر ... خویش باز کردن راه دانش و داد سپردن و روزگار آبر استن خو باد
کاستن آرزوها بسر بردن با خویش در آفت و با خلق میا و نیز بکنج تنهائی بنشین و از
سر انجمن آرائی برخیز فرد ز الا دم زن و تسلیم لا شو + بگو الله و برق ماسوی شو +
اندیشه نسنجد و گمان نسگالد که غالب از دانش بی بهره بدسته بستن این گلهای

خمزیرهٔ آهنگ خودآرائی داند از انگشت نمائی ذاردو بلکه خون گرمی ابرام والا برد صدرهٔ
از جان گرامی تر مهر ابر گوهر بار و تخشم آتش بی زنهار تقوی پیشه سروری دستگاه راستی اندیشه کجکلاه
بورع پیشگی از جنید و شبلی خرقه باف و بکجکلاهی وکش کیخسرو و افراسیاب ویز بزم تهمتن رزم
مهر جمال مشتری خصال بهشتی روی بهاران خوی جفا گسل وفا پیوند دست کشای دشمن بند

شاد
مثنوی گیتی از وفاداری جهانی * محبت با زمین و آسمانی * بدارایان بدارائی نشانه *
بدانایان بدانائی فسانه * به نیرو سرکشان را پنجه برتاب * بدانش صاحب آثار فرتاب
نظر پروانهٔ شمع جمالش * تماشا بلبل باغ خیالش * نگاهش سالک در دل دویدن *
دلش مجذوب بار دل کشیدن * دل و جان تمنا جلوه گاهش * هجوم آرزوها
گرد راهش * خطش عنوان نگار خوبروئی * لبش فرهنگ دان بذله گوئی * بهمت
در گلشن سازابری * بطبعت سینه ورزان گنج هنر پروری * نهادش از والای نشانهای
زمانش را زدانائی بیانها * خیابان نکوئی را نهانی * بیابان شگرفی را غزالی * بدریای
محبت بی بهادر * امین الدین احمد خان بهادر * آنکه پارسائی را در سرشتش از
استواری آن پایه که با چونی عمرها از یکدلی یکروئی بوده و هنگامه در حلقه رسوائی من و خلوت
برنائی خویش لب بمی نیالوده آنکه مهرش از دلنشینی در نهادم بدانمایه که اگر شایستگی و نمایش
مسلم ندانستمی جان را گرامی نه پنداشتمی مرا برین کار داشته و همتم را ببنیه دوزی این کهن دلق
گماشته است ز نگارها [illegible] شکسته را ویران تا به ننگهای از قبیل
این سوائی بخود دبانه بسته را شنیدن در نباید نه بدان معنی که از سبک مایگی کالا خواری سکالیم بلکه
چون متاعم با این قلمرو نیست از گرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چه چنین نباشد
که تشخص استعدادم را پیرایه نازش فضلی و تشریف وجودم را سرمایه بر ارزش کمالی نیست نه ترانه صرف
باشتقاقم بر لب است و نه زمزمه سلب و ایجابم بر زبان نه خون صراحم بگردن است و نه نقش
قاموسم بر دوش نه آبله پای جاده صنایعم و نه گوهر آمای رشته بدایعم کباب گرمی آتش بیدپایم و کسیم

وخراب تلخی باده پرزور معنی آتشکده نا وسیان عجم را سمندرم سوز من هم از من پرس و گلزار
نخلبندان پارس را بلبلم شور من هم از من جو سبزه دمانده ابرست و گل فشانده باد چیدن و دسته بستن
کمینه صنعت است و پایان پیشه در اندازی سکار نشاید سیف نفس در شراره کاشتن است و زبان
در زبانه در دودن گرفتن هم از خود مایه گرفتن شگرف حالت است و ما اندرین هنگامه ایم یعنی
از ذوق میتوان برد فرد در ته هر حرف غالب چیده ام میخانهٔ + تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهند شد

دیباچه گل رعنا

خداوندا ناامیدی از رحمت در گناهم دلیر میکند و گل گردن جنونم را بزور بازوی نوازش گلبسل دل
در دیماه محرومی از تو سرد میگردد و بنای یاسم را آتش نازده فرو مهل آتش بیداد عالم برق خرمن
مستقبل است بداغ دوزخ تاب بجا علیم مسوز و عمرم بتماشای بهار جاوید خرم جمال گذشته
از تجلیات جلالی چهره بهر عتابم مفروز و تمکین من از چرخ سبک سیر بباد رفته دستخوش بازیچه سگانم
مخواه و دلم از ستم ظریفی روزگار آگفته نقل انجمن انجم مپسند از تصور هرچه رفت خون جگرم
محاسب عمرم را بفرمای تا روزگار گذشته را در حساب ننهد روی شاهد سعادت نمی نگرم از آئینه
زنگ بسته زحل یک فلک کبودی بزدای تا جلوه مشتری دهد تا توانی زنگ عالم عالم ناامیدی
میریزد و هرچه از تن کاست بر جان بیفزای و گرمی اندیشه شرر از پرده دل می بیز در آبله جگر بخشای
ای از تو نور اسپهبدی از بارگاه نه دماغ بر سراپای دل تافته و مشت خاک تیره سرانجام از تو خرد
روشن و روان گویا یافته چه شگرف نوازش است خاکیان برشته جگر را زیر سایه لوای
محمدی جا دادن و چه سترگ بخشایش است بسلسله جنبانی شفاعتش در آمرزش بروی
بسته کاران کشادن ای فرق اعتبار سلمان را بجنبش زبان گهرفشان گرامی وخشور تازی
بافسر منابر افراخته و شهربانو دخت یزدجرد عجمی را همخوابه خامس آل عبا ساخته
چون جوهر اصل وجودم نیز از خاک پارس سرشته در روی هموطنانم از بیدستگاهی خجل منشان و از
تمغای مهر رسول و آتش رشحه طرازی بنجاتی بگریبان توقیع نهادم افشان آفرینندهٔ

آفرین را بجاست و زبان ستودن اگر رهست برسی خودنمائی و ستوده جهان آفرین را ستایش گر بودن
اگر غلط نکنم دعوی خداییست لاجرم آبله پایان وادی تسلیم سرمدی را جبهه عبودیت زیبد گوهر امای
سجود و هر آیینه آئینه داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیدت باید زمزمه زای درود اما گدازش
اختلاط بنده آزادی حیران دوراهه اندوه و شادی جهان جهان رنج تن را مطلوب
و عالم عالم درد دل را طالب سمرقندی منشا اکبرآباد مولد دهلی مسکن اسدالله خان
المتخلص به غالب پس از نوردیدن بساط دعوی ستایش و ترو هیدن طریق وادی
نیایش زبانی از پرده چاک جگر میرویاند و نارسا ناله دست از اثر بجو ناب دل شسته بگوش
یاران میرساند فرارسندگان خوب و زشت سخن و دریابندگان نقص و کمال این فن نکو دانند
که تا بر آیش بساط دعوی برنخاسته ام و در چارسوی سخن بخرده فروشی نه نشسته عمریست
که سخنهای دلپذیر را بماتم دلهای سخن پذیر نشانده اند و از سواد حرف و رقم مشت خاکی بر فرق
لفظ و معنی افشانده تماشائیان این باغ در بسته جلوه گل از رخنه دیوار چمن می بینند و
خرامندگان فضای این بهارستان گل از سایه گل می چینند اما هر که از سرخوشان باده مردانه مای
این انجمن ست از شیشه ریزه بزم باستانی میکشانش خارها در پیرهن ست فرد سبزه مشتاب
ولی جاده شناسان بردار ۞ انکه در راه سخن چو تو هزار آمد و رفت ۞ منت ایزد را که دل
دانا و چشم بینا داده اند و زبان را جز بستایش یاران و نفرین خویش نگشاده نه دلکش نوایم
نه هرزه خروش ۞ نه تحسین خریدارم نه شعر فروش ۞ دماغم آتشکده راز است دلم چشمه
گداز ۞ برگوشه بساط لفظ ریزه چین و کاسه لیس گذشته جادو بیانان و برطرف بساط معنی
خواجه تاش و هم پیاله آنانم چه اگر دیگران را از خزینه جود مبدا فیاض لعل و گوهر بدامن فطرت
میدهند مرا نیز خرمهره چند در جیب و اندیشه می نهند بیت نگویم تازه دارم شیوه جادو
بیانان را ۞ ولی در خویشتن بینم کارگر جادوی آنان را ۞ هیهات این چه گزافست در کسوت
خودنمائی و این چه لاف ست در پرده خویشتن ستائی هیچدانی من بدان پایه که اگر خود را هیچدان گویم

فرد از طنز بر ویم خندوی تهمت دعوی دانست برمن بندوی انیقدر دانم که مرا از من بر دریخته اند
و رنگین کن افسانه بیکسی خویشم ساخته نفس باخته حیرتم و جگر گداخته وحشت بیانم ضمیر آلاست و داستانم
جگر پالا ناله‌ام از نشتر رخنه بجگر سپارنده‌تر ؛ و نغمه‌ام از نوحه دل بدر دارنده‌تر هیجانی دارم از وحشت
تنهائی خویش آماده گریز ؛ و دلی سراپا از درد و داغ دل لبریز ؛ محو سرگرمی مذاق معنیم اگر
دماغم بر آتش است چه عجب ؛ و نمکچش لذت گفتارم اگر دهانم پر آب است چه شگفت آری
کوشش را میدان فراخ است و امید را سر رشته دراز بو که دل افسرده پاره بدر آید و بختی
بجنون شدن گراید گرفتم دل از درد نایافت دانش تر زبانست و دیده اندوه محرومی بینش نشترزن
من نیز از دل بآهی قانعم و از دیده باشکی خرسند درین گلستان بطائر گم کرده آشیانی
مانم که سراپا کباب شعله آواز خویشتن باشد و نفسش از شراره ریزی صاعقه فغان دمادم
در گداختن رنگ و بوی بوستان چمن و سرستان طرف انجمن ساز بزم نشاطش پنداشته
و نوای جگر خراش او را زمزمه خوشدلی خویش انگاشته برق تکلیف ناله بر خرمن شکیبش بمانند
و ندانند که پاره از دل میگدازد و گوشه از جگر فرو میریزد تا بخون آغشته نوای از منقار بر میخیزد
از بیم معاشران نفسم در سینه چون موج می در آبگینه در لرزیدنست و از بیداد حریفان خونم
از دل خسته چون آب از کوزه شکسته در تراویدن ؛ یاران انجمنها ساخته و بتکلیف
شعرخوانی شمع ابرام افروخته من از حیرت نفس باخته و از خجلت چشم بر پشت پا دوخته
خصوصاً بزرگی از صدرنشینان این بزم که کالبد معنی را از وی روان در تن است و پیکر
مردمی را گل از وی بجیب و دامن بمعاینه نزاکت شیرین ادائی قلمش نبات از نیشکر انگشت
حیرت بدندان و بمشاهده لطافت نظرفریبی رقمش بهار از گل بر بنفشه زار خندان جگر
تفتگان بیدای شوق را بسایه و چشم را هبر هم خلد آشتی را طوبی و هم فردوس دوستی را
کوثر بر حسین خصائل بهمن فطرت ؛ امشاسپند شمائل یزدان سیرت ندانم چه افسون توانائی
بر من خوانده و چه عطر دلربائی بدماغم افشاند که سرم را که بگریبان دلق اندوه فرو رفته بود

از نوا نوبر داشت و لبم را که بمکیدن دل دندان زده سری داشت بحرف و سخن گشود چنانکه مقطع
غزل ساز نوای این تظلم است و شکایت ز تضرع محو و فضولی در ارادت گم فرد
با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست ٭ ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا ٭
با آنکه جیم در نورد دایرهٔ هر حرف سر از حلقهٔ دامی بر می آرد و کلکم در کسوت هر نقطه پشت
دستی بر زمین میگذارد و خونگرمی انداز مهر بابش را نازم که آتش فسرده مرا شعله در ساخت
و خاک زمین گیر مرا علم رعنائی غبار ارزانی داشت فرمان داده است تا منتخبی از دیوان ریخته
و غزلی چند از پارسی در یک سفینه باهم در آمیزم و این پرده دو رنگ به پیش طاق بینش آویزم
از وی بزبان گفتنی و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خار خار جگر کاوی شوقم همه صرف
نگارش اشعار اردو زبان بود در مسلک این تحریر نیز همان جاده گزارده و همان راه
سپرده شد هر آئینه چمنستان را دو در بروی هم گشودم نخستین در را با شعار هندی
بگوهر آمودم و دومین در چون آغوش شوق بروی پارسیان واست و نام این صحیفه بزبان
ادا شناسان گل رعنا نهی این گل رعنا را گوشهٔ دستار قبول جادهی و هر که این را گرامی
می نهد سیاهی از وی برمن نهی لقد بس باقی هوس

دیباچه دیوان ریخته

مشام شمیم آشنایان را صلا و نهاد انجمن نشینان را مژده که بختی از سامان مجمره گردانی آماده
و دامنی از عود هندی دست بهم داده است نه چوب های سنگ تر و پر خورده بهنجار نا طبیعی
شکسته بی اندام تراشیده بلکه به تیر شگافته بکار در ریز ریز کرده بسوهان خراشیده ایدون
نفس گداختگی شوق بجستجوی آتش پارسی است نه آتشی که در گلخنهای هند افسرده و
خاموش و از کف خاکستر برگ خودش سیه پوش بینی چه جبهه وی مسلم است از ناپاکی استخوان
مرده تابان شکستن و از دیوانگی برشتهٔ شمع مزار گشته آویختن هر آئینه بدل گداختن نیرزد
و بزم افروختن را نشاید بیخ آتش بصنع به افسرده زنده و آتش پرست را باد افراه هم در

آتش سوزنده نیک میداند که تیره دهنده در هوای آن رخشنده آذر نعل در آتش است که چشم
روشنی هوشنگ از سنگ بیرون تافته و در ایوان لهراسپ نشو و نما یافته خس را فروغ یافته
و لاله را رنگ و مغ را چشم و کده را چراغ بخشندهٔ یزدان درون گلخن برافروز راسیاهم
که شراره‌ای از آن آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بکاوکاو سینه شتافته ام و از نفس
دمه بران برنهاده بو که در اندک مایه روزگاران آنمایه فراهم تواند آمد که مجمره را فروشنائی
چراغ و رایحهٔ عود را بال شناسائی دماغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را آن در سراست
که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سرمایه دیوان فارسی برخیزد و باستفاضهٔ
کمال این فریو فن پس زانوی خویشتن نشیند امید که سخن سرایان سخنورستانی پراگنده
ابیاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این نامه سیاه نشناسند
و جامه گرد آورنده را دستاویز نکوهش آن اشعار ممنون و ماخوذ نگالند یارب این بوی
هستی ناشنیده از نیستی به پیدائی نارسیده یعنی نقش بضمیر آمده نقاشی که باسد الله خان
موسوم و به مرزا نوشه معروف و به غالب متخلص است چنانکه اکبرآبادی مولد و دهلوی
مسکن است فرجام کار نجفی مدفن نیز باد

خاتمهٔ گل رعنا

شبی که سواد این گوهرین نامه بپایان رسید و اندیشهٔ لاابالی خرام از تگ و تاز آسود خامه از
کف چون آه از دل بدر جست و سر بر بالین چون داغ بسینه جا گزید غنودگی هجوم آورد
و بیهودگی دست بهم داد ناگاه نظاره سوی برق از پردهٔ خیال شتاب پذیر نگاه بدید خورشید نورانی
پیکری از نقاب غبار رفتن هوش جلوه گر و چشمی چون جادو نگهان صحرانشین بی سرمه
سیاه و رخی چون پری چهرگان روستائی غازه رنگین کردن و گوشی از زیور پیرایه تهی
و لب و چشمی از تبسم و نگاه پر قدی باندازه همت خودش بلند و طره باندازه روزگار منش
پریشان با جنبشی چون گل خود رو شگفته و خرامی چون سیل بهاری بی پروا از لعل در آ

از سرمستی نازو نشان نقاب از رخ برافگنده ولب گزان حریفانه دررسید و ستم ظریفانه
در آهنجت لختی منشم را با بناز فشار تبسم گوش بمالید و پارهٔ روشم را بادای تعریض بستود و گفت
خدای غالب نازک خیال نو آئین ستم و ای شاعر جادو بیان دلکش سخن ای در سبب ارز گرانمایگان
عالم ایجاد و ای در جیب از بی سروپایان جا بسوی وجود ای بسکری بدعوی فراخاسته و
از تهی دستی بخاک فرونشسته هنگام آن فراز آمد که از ننگ مایگی رسوا نشوی و سواد از صفحهٔ سخن
نوهی بخجلت فروشوی گفتم ای آشنا روی بیگانه خو کم مکینم لستن از چه راه ولب بسر زنشم کشودن
از به رو هٔ مرا در نظر سبک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاش دانی که کیستی و از کجائی و
چندین خشمناک چرائی جنبش نسیم نفسم غنچه نیم شگفته اش صد چمن گل بار آید ولب تبسم آلودش
یک سحرستان خنده آبیب و دامان تماشا فرو ریخت نیسان هر دمی طوفان کرده گوش خود را
صدف گوهر این راز گردانید که ای بیخبر من شخص استعداد توام به آشتی آیم نه بجنگ بهر آزرم نه
بکین بلا نهم انجمن ساز سلامت و شکایتم آئینه پرداز هدایت عمریست که نظارگی مرآت خیال
توام و شانه کش کاکل اندیشه سراندیشه خویش قدسی پیکر خرد فریب مرا پیراهن از تست و گرامی
زورآزمائی ترا تنومندی از من شکوه ام از بی پروائی تست و سپاس گرانمایگی خویش کاروان
کاروان تنگ شکرت ارمغان فرستم و دامن دامن لعل و گهر رایگان دهم تو و خدا
از پهلوی من آن سرمایه بنیدوخته که سواد نثری روشن توانی کرد و طرح انشائی بخیت و بسته
مشت مشت گل همیشه بهار معنی بدامنت میریزم خواهی آنرا تا برشته نظم گلدسته بند و خواهی
همچنان پراگنده بگریبان نثر افشان از نوازش نفس آشنا ناله در آمدم و بزمزمهٔ مضراب
پرورش چون نغمه از پرده بدر افتادم تا نگاه عجزی زبان گزارش مدعای بیخودی شد و نوا
دروی از ساز شکست دل بدین آهنگ بالید ٭ که ای عین ثابتهٔ مرا مردم چشم و ای کالبد
اندیشه مرا روان گویا ای شکستگیهای مرا مومیائی و ای خستگیهای مرا جان دارو ای برفرازنده
گوهر آبای من و ای برفرازنده لوای شهرت خویش چندین برق چشم مگیر و آبم در انجمن مریز خرم

جگر را نمک سود ستم ساز و نیم کداخته دل را بناخن جفا سگال و بگرانبهائی خواهش و سبکمغزی شوق
بخاک نشینی امید و ببال افشانی آرزو و بگرانجانی ابرام و سبکروحی استغنا بخون گرمی اشک و دیدهٔ سرد
آه بزودمیری شرار و بدیرپائی داغ بزمین گیری خاک و باوج گرائی غبار بدلربائی لذت بی سبب آزار
دوست و بجانگزائی انداز غمخواری دشمن بفراخی خوان الوان نعمت تو و به تنگی حوصلهٔ اشتهای
من بنااهای بانارسائی عهد خویشی ستوار بسته از اثر بیگانه من بخاطر در رحم بهانه جو از شرم
بی اثریهای نالهٔ مهربان تو که تیرگی سواد نثر نه از آن روست که لمعهٔ حسن نظر فروزست جلوه از آن آیینه
دریغ داشته باشد بلکه درین مدت هرچه از آن عالم بر من عرض کرده اند اگر تاراج پراگندگی بنداری
گزین نامها گرد آمدی و ستر نگاشتها فراهم گشتی باری اگر رفته ذوق نمایش خود ربوده از ستایش
یاران بوده از تندی نمود آئی و به فراز جای بینش بیارام تا ورقی دو از نثر در صنعت تعطیل
عرضه دهم که در کمینگاه هر لفظش جای نقطهٔ انتخاب خالی یابی و در نورد هر سطرش جا به بالشی برای
مردم چشم تماشا آماده بینی همانا سواد چشم نگرانی ست زنگار داغ مردمک از آئینه خویش زدوده
یا بیاض عارض نوخطی است از نقش وجود خال ساده حاشا که نامه گرد آورد در پیچ و تاب
هرچه رفت بساط داوری آراسته باشد یا در نورد هرچه خواهد گفت عرض تحمل و دودمان خویش
لیسی اما پهنای سخن را نشیب و فرازیست که اگر گذارنده آن را فرو گذارد خراش گفت از پرکار
افتد و انداز بیان بی سروبن گردد فرد بیرابه اگر کام زخم خورده مگیرید ؛ در عربده راهم
ز دراز است به پهنا ؛ کوتاهی سخن روزی بود و روزگاری که بفضای جنت کدهٔ دهلی
بال افشان بودم و سرنوشت آرامیدگی از سطر تبسم صبح وطن میخواندم نه بر چهرهٔ من از روزگار
گردی و نه در دل سپهر از من غباری داستانهای دستانیان بگوش قبول نشنودمی و از
دیو افسانهای طامایان بر کران بودمی فرصت را غنیمت دانستمی و بهوای دل رفتمی چندانکه
توانستمی تا گرفت گیتی آشوب غمی بهم برآمد و آفاق سوز جنونی از پرده سر بدر زد دل از
آسودگی برآشفت و رای از سر نشستن برخاست ذوق کاوش خار صحرا کف پایم خارید شوق

آوارگی از شش جهت آغوش بروی دل گشود ناچار تخت اعزم زمین بوس عم مغفور خلدآهنگ
فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ
بپای تخت آن مرزبان با رای و فرهنگ که جنوب رویه دهلی چهل کروهی واقع است پای خاکی کردم
از بسکه سراسیمگی سراپای دل را فرو گرفته بود از بزرگان وطن پدرود ناشده براه افتادم هرچند
از ان مردم شرمنده مهر و وفائی نبودم که در حسرت فوت فرصت تودیع پیشینه دستی بدندان
بایستی گزید لیکن پارسا گوهر دوستی و آشنا پرور یاری داشتم چون من بمن مهربان و چون
دل در سینه جاگزین پشت خرد را پناه و بازوی دانش را نیرو رسائی ازو در بایستن و
آگاهی ازو در نمو زود پیوند در گسل سر بزرگ کوچک دل مستغرق تماشای جمال وجه مطلق
مولوی حافظ محمد فضل حق که از وی دستوری ناخواسته سفر کردن بمذاق شوقم
ناگوار افتاد و معهذا میانه من و او شکرآبی نیز بود دل بدرد آمد و جان بمومیای اندوه رفت چون
کاروان بمنزل رسید و رهرو از رنج راه برآسود کتابتی در صنعت تعطیل نجد مکتبش فرستاده شد
و سوزش و پوزش را باهم آمیخته بدین رنگ سخن گذارده آمد ٭

هذا

عالم اعلم و عالم علم عالم عامل و عامل عادل در علم علم و در عمل سردار اکرم آمده عالم عالم
دل و دل اسد الله را سلام معمول الاسلام ادا کرده احرام درس اسرار مدعا دارد و در
عدم وداع همه گرا اگر صد عمر در گرد درد و ملال دارد روا اما والله کمال گم کرده حواس و سرا
سیمه و هراس آمده ام اگر دل مولا کله آلود گردد و او را هر گاه آدم عهد گردد کار را سهو کرد
و عمر در سر لهو کرد روح را در هوس مسرور کرد و دل را در حرص کامل در معامله دهر کم طالع آمده
در امر معاد کاهل دل آگاه را ادراک مصالح کار سهل و مردم گمراه را اصلاح حال محال
ملک العلام آگاه و دم درد آلود گواه که الحال دل و داد مهمل داغ حرص و هوا کرده و گرد
ملال مراد احاطه در دعم کاه درآورده والله عهد کردم که اگر مردم گرد هوس کم گردم سالکا

و اصلاً مگر با استطاعة الحال که محرر درد دل و در الملک را دامگاه ورود کرده طمع دارد که اعلام
حال ها و کار مکرر کرده و طرح سود وصل دام او را در احاطه اطلاع در آورده راحله را در مرحله
سر دهد گرد دل واله عدد کام در صحرا دهر آماغم کامگار در وهم و هراس مکر و حسد اعدا در درد عدم
محاصل سرکار اولو و ملال در آمد و گره ها سرگرم و سوگوار و گم کرده آرام او را مهر کو که کس را دل دهد
وهم در اصلاح حال کس گمارد و مراد دل آسوده رام و طور آرام کو که سر صداع آلوده در کوه ها
الم و دل را در طمع امداد کار سالها در ورطه طول امل دارم حاصل الامر دل در وداع گله طالع
و سر در کلاه احاطه کرم کردگار در آورده حسرام صحرا دارم که گرد گرد دار و صرصر آواره
عالم گردم اگر طالع مسعود که لوح طلسم مراد دارد مدد کرد و عروس مدعا سر در دام اراده ما گو
در آورد هو المراد و الا لا محاله در گام اول رهرو راه عدم و در سلسله اهل کار عار ردود ه
آدم الملک لله والحکم لله مصرع صد دم سر در آمد دل ÷ همه درد و همه گرد آمد دل ÷ گه درم
دام دل ما گردد ÷ گه گرم کام دل ما گردد ÷ هوس طره طرار او را ÷ حرص وصل و سر
دلدار او را ÷ ساده دل گرد هوسها گردد ÷ که عسل دام مگسها گردد ÷ معامله سوداگر
ولد الحرام دل گرم مهر سراسر گرم مولا را دهاده اسد کم طالع سر کرده و کلام همه صمصام
حسد اعلام سراسر آلام او گره ملال در دل و داد آساس و الا در آورده ماسول که گرد
ملال هوا گردد و گره دل وا گردد ملک الودود طول عمر و دوام مال کمال اسلام و صلاح
حال عطا دارد والسلام والاکرام قصه مختصر چون سررشته هر کار بزمانی باز بسته است
دران کشاکش از بند بتوانستم بدر جست بیخودی گریبانم گرفت و بازم به دهلی آورد روزگاری
دراز بجای نشینی سپری شد و چرخ گردنده بسی بر گرد این تیره خاکدان بگشت که
غنودگیهای مرا بامداد رسید و مرغ سحرخوان شوق نوبر آورد پس ازان که اسباب
پریشانی دست بهم داد و تماشای آوارگی را تار و پود پدید آمد شوق سلسله جنبان خود داری
گسیخت و پریشانی زورق بطوفان روانی افگند پای خوابیده برفتار آمد و سر آرمیده

بگردش اشتلم شوق گلبانگ برقدم زده و سعی نفس دامن بکمر هرچند مرا بایستی به کلکته رسید و چاره
لب تشنگی خویش از محیط حسبت اما ازانجا که عنان جنبش ذرات کائنات بکف اضطرار سپرده اند
و رهروان مراحل توهم وجود تا خود را به تحیر نستانند راه بجائی نبرده نخست اتفاق ورود به
لکهنو افتاد **نظم** اندران بقعهٔ معمور ز دل تنگی خویش * حسرت آگین چو گنهکار بزندان
رفتم * جلوهٔ طالع خاشاک من افتاد زبون * شد غلط جادهٔ گلخن بگلستان رفتم *
تشنه بسحر تماشا شدم صرفه نکرد * که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم * سبزهٔ رنگ طراوت
بخزان باخته ام * خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم * کاش میسوختم و داد فنا میدادم *
شرم بادا که بدان تازه خیابان رفتم * مهربانان گرد آمدند و بزرگان انجمن شدند و رفته رفته
ذکر خاکساری های مرا به بزم آغا میر نامی از سادات عالیهٔ آن دیار که دران روزها به آهنگ
معتمد الدولگی بلند آوازه بود و به ترخانی فرمانروائی آن کشور و مدار المهامی آن سلطنت
اشتهار داشت رسانیدند تا ازان جانب ایمای کششی رفت ازین سو نیز آشوب هوسی
گل کرد چون ملازمت قرار یافت خواستم دستمایهٔ عقیدتی سرانجام دادن و ره آورد عالم
عبودیتی عرضه داشتن طبع از فکر قصیده شگلی کرد و سینه برین آرزو تنگی جنون شوق به بیدای
گنا ناپیدای نثر انداخت و سواد عبارتی هم در صنعت تعطیل روشن ساخت اگرچه وقت
اقتضای دیدن آن جاه مند نکرد و آن هوس از سینه بدر رفت اما آن مسوده در سفینه ماند *

وهوهذا

مطرح مراحم ملک الودود کامگار طالع مسعود مطلع مهر عطا و کرم سلالهٔ دودهٔ آدم دام عطاؤه
و مدعا وهط دعاگو اسدالله مراسم مدح ادا کرده و سر کلاه در دل اکرده احل
اطلاع حال طمع حصول گوهر آمال دارد در دو الم روح مرا سحر آسا سراسر در دام دم سرد
در آورده و سعود دهد سود او دل واله را دم طاؤس کرده دل کم حوصله عالم عالم در دو الم
صلا در داده و وهم و هراس دل آواره را در صحرا صحرا اگر د ملال سر داده سامعه مردو احد کا

درد آمادهٔ کارها و آلامه محروم مس ساعد مساعد مدعا در عالم رسم و راه رحم و کرم معدوم هم
دعاگو را سوال در ها عار و هم حال همه اهل دهر معلوم که هر کس در هوس دو دراهم سوکه دود سر صلاح
آلوده در کوه مال مگر در سرکار او و دهه معمار عدل و داد سراسر دهر را گلکدهٔ ارم کرده و مطاع عطا
و کرم سراسر اعالم را در عام حصول مدعا آورده اراده کردم که در درگاه دارالسلام آسا رسم
و عطا گل مراد در حلهٔ هوس مالم حاصل الا امر الم سهام هوس در دل درد و داد اوهام سودا در سر
آلام راه دور گوارا کردم و راحله را در مرحله رهگرا الله الحمد که طالع رسا مدد کرد و مهم در وصد
گروه را سرکرده مراد داده آل محمد را دارالسرور ورود کردم لوکه در عرصهٔ عصر در گروه اهل کمال گرد
گردارم اما مداح سرکار عالم مدارم و عالم عالم گوهر مدح در سلک سطور دارم دل مدد اهمال طرح
اساس و داد کرده و کلک عطارد کردار در مصرع ساده در احاطه دارم سطر در آورده مصاع
اکرم اهل کرم کرم اسعد اولاد رسول ٭ داور دادرس و سرور عالم آرا ٭ در راه مصدر عدل و کرم
و سور و سرور ٭ دال او مطاع علم و عمل و رحم و عطا ٭ گرد او گرد سرا و هم او در عالم ٭ هر مرس هر طلا گردد
و هر صعود هما ٭ عدل را راه در درگه او کرده طلوع ٭ ملک را گرد رهٔ عسکر او داده لوا ٭ در راه
آمده درگاه ملوک عالم ٭ که گدا آمده کاوس و دعاگو دارا ٭ داور داد گرا رو رحم
در سلاسل آلام در آمده و کار و بار در دل کرده دل در دمحرم دو ا محرم ملح مرهم دارد
که اگر کساد حال مراد رسم دارد ما مول که سرکار والا سحر حلال و گوهر کمال مراد سلک مطالعه
در آورده صلاح حال صلهٔ دهد مگر دل گره در گره دام مدعا گردد که سهام هم طالع ماه و مگس همسر
هما گردد احکم الحکام و علامه العلام سرو سرگروه اهل کرم عمدة الامرا مدار المهام و الا هم راعم
دوام آساس و امر عالم مطاع و حکم عدو مال و دل آسوده و طالع مسعود عطا دارد محرر

اسدالله محرره دوم محرم الحرام

خاتمهٔ دیوان فارسی

یزدان را که سخن آفرید و زبان را بنگارنگ شیوه گویا کرد جهان جهان ستایش در روزگار اکه

دِ نگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان را بنوای کلکم سرخوش نشاط جاوید ساخت
هزار آفرین و پیشینه رهروان فراخنای سخن را که بسر منزل نکونامی پا افزار از پای کشیده
و بند از کمر گشاده بسایهٔ نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده اند از من که واپسی
این فروهیده کاروان و گزین بادیه نوردان از دنباله روانم فراوان درود باد ؛ همانا
گرایش اندیشه بهمسنجی این پویش درخواه فیضان همت است و گدیه اثرهای قبول
که به تنومندی آن معنوی نیرو کار از پیش توان برد و به گرانمایگی این انجمن عطیه برکرده نا
میتوان گرد گران پذیرفتن جاده این خجسته راه که خرد گره‌گشای آن از آنست تن شیرازه اجزا
نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیرتر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بینا نخرده نگیرند
گویم که یکی از ایشانم و بالجمله روی سخن بدیشان است گمان نبرند که رهگذر تنگ بود یا ره
انجام لنگ حاشا که رهرو را بر دل از نگارین رباطهای سرراه بندی و نخوت را بهر راه
نشینان مرحله پیوندی بوده باشد **فرد** در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتم ؛ کعبه
دیدم نقش پای رهروان نامیدمش ؛ گویند چون چنین است درنگ از چه رو و آن گرانیانی
را چه عذر هان و هان سختی بدان توسنی که عنانش موی و ستامش بوی بر نتافتی و از تیزی
گام بر رازی ننهاده جز به پنهان شتافتی از ترسنده دلی عنانش کشیدمی و بلا به وا زبیمش
آرمیده داشتمی چون پاره از راه بدینگونه که برشمردم بریده شد و روزی چند گذشت هم جوشش
تندی توسن فرونشست و هم دست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیرا آمد تاب
مهر نیمروز مغز در سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای تگاور [illegible]
را دم و مرکب را قدم بگداز آمد هم آن باخر گرائید و هم این به بستر نیاز آمد توانائی بیچاره کالی
توسنی سرآمد و در هنگام گسسته دمی خستگی روی آورد چه می سرایم چه می سنجی از اندوز که شماره
سنین عمر از احاد فرا ترک رفت و رشته حساب زحمت یازدهمین گره بخود برگرفت اندیشه
در رواروی گام فراغ بر داشت و کریوه و مغاک بادیه سخن پیمودن آغاز نهاد تا امروز که از

هجرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دوصد و پنجاه و سه سال گذشته در صدد نگار طالع من
باندازه خواهش پیک آسمانی در مشاهدهٔ آثار سال چهل و یکم ست هنوز شخص اندیشه کیخسرو این
جام و افلاطون این خم ست **رباعی** ؛ **غالب** چو ز نارسائی فرجام نصیب ؛ هم بیم
عدو دارم و هم ذوق حبیب ؛ تاریخ ولادت از عالم قدس ؛ هم شورش شوق آمد و هم
لفظ غریب ؛ کیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم در ویش فرود آید که درین سی سال
همت را با فطرت چه آویزش شمار روی داده و پس از انکه بد انجا رسیده که همه گرانگو فتنگی
فرومانند بمیانجی گری توفیق بکدام قرار داد داشتی اتفاق افتاده خامه در جنبش بود و شوق
زود گرای گفتار را از نهیب دور باش اندیشه بدر از نای فاصله دل و زبان خون شده
و اگر ناگه از دل بزبان رسیده و الا پیچ همت آن را انجامه نسپرد هر چند منش که یزدانی سروش
است در سر آغاز نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روی بی جاده
نشناسان به داشتی و کثری رفتار آنان را لغزش مستانه انگاشتی تا همدران تکاپوپیش
خرامان را به خجستگی ارزش همقدمی که در من یافتند مهر بخشید و دل از آزرم بدرد آمد
اندوه و اوارگیهای من خوردند و آموزگارانه در من نگرستند **شیخ علی حزین** بخنده زیر لبی
بیراهه رویهای مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه **طالب آملی** و برق چشم
عرفی شیرازی ماده آن هرزه جنبش های ناروا در پای ره پیمای من سوخت **ظهوری**
بسرگرمی گیرائی نفس حرزی بازوی و توشه بکمرم بست و **نظیری** لاابالی خرام بهنجار خاصه خودم
بجالش آورد اکنون بمین فره پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من
بخرامش تدرو است و در رامش موسیقار بجلوه طاوس است و بپرواز عنقا آنچه درین اوراق
از قطعه و مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی بیت است که هر یک پیرایه
گلوی بسمل و آویزه گوش دل تواند بود یارب این متاع بصحرا نهاده و این گنجینه در گشاده را
از دست برد معنی دزدان و ترکتاز غلط نگاران در امان و گهرهای آبدار این ذخیره

رابدان روش مستانه بر زبان ها روان داری که هرچه در عرض نمایش ابریشم بیان از فروغ سفینهٔ خود
تا بمعزول فرو نرود از غلطانی باز نه ایستد رباعی گر ذوق سخن بدهر آئین بودی
مراشهرت پروین بودی * غالب اگر این فن سخن دین بودی * آن دین را ایزدی کتاب این بودی

تقریظ تذکرهٔ اردو تالیف نواب مصطفی خان بهادر

فرد ساز از دم نائی ست چو نی زمزمه ما * ای ما همه هیچ تو و ای تو همه ما * بر کارآگاهان
ارژنگ دانش و داد که این گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده اند وایین فرد گسترده
بساط عنبر فام را پایه شناس گزاردن حق خویشی آفرینش به بیشی آفرین سنجیده اند *
بجای آوردن نیایش آفریدگار بفزایش سپاه هر آئینه مردمی را آرج و دیده وری را
فروغ درانست که از هر نقشی که درین نگارستان نگرسته شود چشم به نیروی خامهٔ نقشبند
گشوده آید شیرینی کام آرزو به ثمرهای پیش رس نتیجهٔ پرورش آموزی ابر و باد است و تاثیر
تکاپوی شبا روزی مهر و ماه وانگاه منشاء نمود این همه آثار نظر فروز خون گرمی باغبان
است به نهال نشانی و آبیاری و پیوندگری کوته اندیشان که جز به پیش پای ننگرند گمان
نبرند که کمند آگهی را فراتر ازین در ده نشستی درس بانی خیال را بالاتر ازین پایه دستی نیست
بلکه چون از نورد این سررشته یک پیچ و خم دیگر در اوج گرائی گشاد پذیرد خرد که نگرندهٔ فرازجای
راز پژوهی ونشانه جوئی است فرا میرسد و درمی یابد که گرایش اندیشه بوستان پیرای به
برومندی ذوق نخل و نوادر له بندی فیض آب و هوا همان درازدستی حسب ظهور است
که تقاضای ذاتی بحضرت و نور است جل جلاله و عم نواله مثنوی ای بشناسائی نقد سخن * محرم
گنجینهٔ درج سخن * آنکه در گنج نهان باز کرد * ساز شمار گهر راز کرد * هم بسخن مایه خود را ستود * هم
داد فروسید و خرد را ستود * هم بسخن داد شناسا دری * هم بسخن گرد شناساگری *
گرچه درین گنج گهر بیحد است * قفل در گنج هم از ابجد است * لاجرم آنانکه برین جاده اند *
هم بسخن داد سخن داده اند * نیک بود خاطر منت گزین * هم سخن آخر ز سخن آفرین *

خم ابروی پوزش به خجستگی اقبال این اشارت برخویش میبالد که گوهرین پرند گردیدن نامه بهمین ثنای فضائل مجموعه ایست که سرورقش فرد فهرست متاعی است که بهرآئین بندی فردوس برضوان داده اند و پروین فشان خرامیدن خامه بفیض مدح مجموعه فضائلی است که هردم کلکش موج جنبش کلیدیست که هشت بهشت را بدان درکشاده اند همانا نواب همایون آثار والاشان خان ون فرو هیده فرهنگ پسندیده گفتار آزاده داد گرای دانش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد مبارک نفس دوست مهر پیشه وفا گوهر نواب مصطفی خان بهادر که گلبن خیابانش فرشته بلبل است و چراغ فکرش پری پروانه سخنانش سرخوشی را باده بخشش وافسردگی را زهر هلاهل فرمش دم فونکده مهر دوست بال به آشوب گاه رشک دشمن کاه بفراهم آوردن تذکره بخته گویان قدسی انجمنی برآراسته واز تا بود بفیض ازل و حیات ابد نوآئین نشگی بدان بزم در افکنده که رفتگان بدان بزم می آن تا به آیندگان همنفس اند و آیندگان به پیمانی آن پود با رفتگان هم نوا بشاهده برگ و ساز آراستگی این سواد اعظم مصر را از خوی خجلت نیلی دیگر درمیان روانه ده به نظاره آب و تاب روشنائی این دبستان آذرکده پارس را از آتش غیرت بتی در نهاد وایرانه شاک ذوق بخشی خیال این زمزمه و غیرت انداز رقم سنج این تذکره حسد علیش تماشائی این هنگامه لرزه در اندام مسیحیان بدانسان نشفتاده که بار بدرا زخمه از سر انگشت بلکه زهره را نغمه از ساز و مانی را خامه از کف بلکه عطارد را از نقش از قلم دبیر و دبیر را اوراق از سانگین بلکه باده را ستدی از خویش فرو نریزد درین مقام که سخن در ستایش بلندی و خرده برین دشوار پسندی گرفت ناچار نه از زبونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند تا اندرین درنگ آن نهفته در باشهای اندیشه که هم در اندیشه دلخراش ست باشکارا برشمرده اند دانم که دیده ها آهبین ست و گروهی از نکته چینان در کمین باهمدگر سرایند که فلانی در ستودن مبالغه از اندازه برد و گزاف درداد تر زبانی داد بے سے مدح سخن و آنگاه گمان اغراق نه آخر تبلیغ و غلو بخشی از گفتار و نوعی از کلام ست لاجرم سخن را چندانکه ستایند سرمایه نطق هم

از گنجینه اوست و از هر در که بجلوه درآید هم در آئینه اوست چشم بد دور خمکده سخن را شرابی است پر زور که زمین از آن بهلای و سپهر از آن به بوی آنچنان برقص آید که اگر کعبه را حجر الاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو افتد شگفت نماید چون پدید آمد که سخن ـ شیوه معنی نگاران ادا پرست است و انگیز ذوق در طینت اجزای گیتی ازین دست است با آنکه ناله سرائی بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صف چراغان دیده باشند اگر آشفته را لب پرستی گفتار نغمه موج خیز ترحم گردد تمکین پسندان را چرا اینهمه دل از جای رود که برسوختگان بگمان ساختگی چشمک زنند در موقف بازپرس دیوانه از هوشمند نشناسند منم که مرا خامه از شادی این تحریر پای فرو رفته بگنجد است و جا دارد و ناطقه از خرمی این ذکر طوطی افتاده در شکرستانست و روا باشد تکلف برطرف مجنون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیش مدعیان این فن یعنی **غالب** ترک شرا و پهلو زبان و اگر از راستی نگذرم هیچ میرزا هیچدان بخت آئین نکته وری را در سر آغاز این ستایش نامه باز نمود و بفر جام اندرین دلنواز پرده که ساز کرده آن ستوده پیوند است هم خدای را سپاس گزارد و هم سخن را آفرین گفت و هم نامه گرد آورا ثنا خواند و هم خود را بخریداری یوسف نامور ساخت **قطعه غالب** این رنگین کتابی گلشن بخیار نام ❊ روش جنات تجری تحتها الانهار ست ❊ گر کسی لب تشنه تاریخ اتمامش بود ❊ جوی های آب هم در گلشن بخیار ست **نثری که بعنوان قصیده مدح رقم فرموده اند** اندازه رسائی نفس و آهنگ روانی قلم بگنجایش ثنا و نگارش سپاس حضور نوازش دستور صاحب والا مناقب و خداوند هنر پسند امید گاه حسرت گاه اندوه ربای شادی فزای خرد داند و از ادب آموز آوز و نوازش پاس گذار آرایش جمال کمال و افزایش کمال جمال کیوان ایوان مشتری انگشتری اگر شاه سلیمان جاه و گر وزیر آصف نظیر بخت دولت و طالع اقبال شان شوکت و جاه جلال صورت آرای معنی آفرین

خطا گذار پوزش گزین بکرم گنجینه پاش سخن گوهر فشان بپایه بالانشین بسایه شاه نشان نامه بنامی
گرگ نمایان و بوعده یاری ده ناکامان توقیع نگار امید ناامیدواران حرز نویس قرار بیقراران
قبله حاجات دادخواهان کعبه آمال بیدستگاهان چاره کار بیچارگان خضر راه آوارگان
سرور دیده وری هنرپرور فرخ گهر فرخنده نظر سکندر در فریدون فر دانش اندیش دادگستر
سحبان سخن‌سنجی دل بدست آور بفرمان دهی فرزانه داور بپایه از خسروان برتر امیر الامرا چیف سکرتر
مستر هربرت تامس مادک بهادر نثری که برپشت دیوان ریخته رقم نموده به شیخ
امام بخش ناسخ فرستاده شد این ورقهاست نه چون جگر نگار بسته ارمغانی هست از غالب
جگر خسته بحضرت خدام والامقام سخن سنج معنی یابان امیدگاه نظامی نظام ظهوری ظهیر
نظیری نظیر فیضی فیض ضمیری ضمیر شانی شان نوائی نوای فغانی فغان در علم صائب و
در عمل راسخ مخدوم معظم و مطاع مکرم مولانا ناسخ که در سخن طرح نوی ریخته اوست و
در ریخته نقش بدیع انگیخته او فرستادن این فهرست نادانی بدان دانا آموزگار نه از آن روست
که طبع آهنگ نمایش و همت بعرض تجمل گرایش دارد بلکه نامه نگار درین پرده سگالی
است که تیره بخت این تیره سرانجامان قلمرو تحریر بلمعان نگاه قبول مولانا روشنی اندوزد
و آنچه بگزلک انصاف قابل از این اوراق بستردن رسیده است بغازه تحسین مخدوم
سخن امتیاز افروزد آرایش گفتار در ظهور رهور و نموداری صبح دمی که سرهنگ
سیاستگاه روزگار به بازخواست خاتم سلیمانی گلوی اهرمن است درهم افشرد آن رخشنده
گوهر یزدانی را بدان روشنی که تو پنداری آفتاب است از دهانش بدر آورد گلزار زندگی را
که بشکنجه خزان خواب برگ و بار فرو ریخته بود هنگام گشایش نوبهار فراز آمد و قدح
و شیشه میخانه را آب رفته بجوی و خمار آلودگان شبانه را رنگ پریده بروی باز آمد
توبه تو پرده‌های ظلمت که بر روی آفاق فرو هشته بود از میان برداشتند و شادروانی
از نور بدان درازی که پهنای گیتی را فرو گیرد در جهان افراشتند فرد سحر ز نور رقیبانه بر بساط

گشاد ٭ شب از نهیب غریبانه درنوشت گلیم ٭ خسرو زرین افسر زمردین اورنگ چون خواست که لوای جهان کشا به تسخیر هفت کشور افرازد نخست لشکریان را بچشمه داشت همواری راه تباراج گنج گوهر پروین صلا زد بخون گرمی او بابش گرسنه چشم لوامع سحری آتش فتنه بدان سان درگرفت که کالای تنگ مایگان شبنم نیز دران دستبرد به یغما رفت بسپاس فیروزی و شکرانهٔ بهروزی غمستان نور را درگشادند و ذره ذره را باندازهٔ گنجائی وقت ازان بادهٔ روشن دردادند خاک زیر درختان که آبروی صافی آشامی و طالع روشناسی شهریارش نبود هم بدان دردسایه که بحسب تقسیم دران صلای عام بوی رسید سیه مستی آغاز نمود سایه باانهمه که درآفرینش از روشنی و درست هم از اسباب شوکت جهانگیری حضرت نوریست حقاکه اگر این مایه تیرگی باقی نمیگذاشتند پروانهٔ معزولی ظلمت شب بکدام مدادمی نگاشتند **مثنوی** بامدادان که شب روان سپهر ٭ نقد جان باختند دررهِ مهر ٭ دهشت دزد از میان برخاست ٭ از سر کوچه پاسبان برخاست ٭ بستگی روی تافت از درها ٭ رفت پیوند بالش از سرها ٭ گرد از راه کاروان ها جست ٭ گوناگون مرغ ز آشیان ها جست ٭ در نهانخانهای سوز و گداز ٭ دل ز اندوه رست و شمع از کار ٭ مهر آئینهٔ فروغ و فراغ ٭ خونبهای هزار شمع و چراغ ٭ گشت شمع و چراغ هر خانه ٭ ذره سرگرد رقص پروانه ٭ نوعروسان خویشتن آرای ٭ گوهرین پارهٔ نگارین پای ٭ پیش ازان دم که دست و رو شستند ٭ دست و پا از حنا فرو شستند ٭ شاهد باغ را بجلوه گری ٭ تازه گردید رسم پرده دری ٭ تا در آن صبحدم بگوشهٔ باغ ٭ نه فتد چشم نیم باز به زاغ ٭ بر لب آب جوهر آئینه ٭ دید سوی خود اندر آئینه ٭ چرخ نیرنگ ساز شعبده زای ٭ گرد از زاغ آشکارا نمای ٭ تیرگی از میان کنار گرفت ٭ کار بر روشنی قرار گرفت ٭ صبح صادق برات نور آورد ٭ روشنی مژده سرور آورد ٭

سخن در هجوم ظلمت شب

هنگامیکه روشنی روز که جان جهانی زنده بادست از هنگامه روی برتافت و تاریکی شب که نمودار
انجم درخشنده بادست برآفاق دست یافت آفتاب جهانتاب را روزگار یکه تازی سرآمد و خیل
خیل خفاش از هر گوشه و کنار به پرواز اندر آمد شب بازی سپهر پس از انکه دران سیاهی پرده
برافراخت بازی چند از پس آن پرده نمودار ساخت **رباعی** شام آمد و رفت سر بپابوس
خیال ❊ بر تخت شهی نشست کاوس خیال ❊ از گردش گونه گونه اشکال نجوم ❊ گردیده
دماغ دهر فانوس خیال ❊ بدل گشتن خرام تدرو و سایهٔ سرو بچراغ افروخته و بال افشانی
پروانهٔ پرسوخته بینوا ماندن روشناسان باغ در آشیانه و بچراغ رسیدن گمنامی چند از دودمان
پروانه سپر انداختن خسرو روز در ستیزه و خنده دندان نمائی زنگی شب برین آویزه چیره دستی
سپاه زنگبار بر لشکر روم و خموشی بلبل بمشاهدهٔ غوغای بوم همچشمی شاه در خفتن بنجبت دزدان
گرفتار و هم طرحی دزد در بیداری بطالع شاهان کامگار از پس پرده سر برآوردن و شپرگان
شوی نادیدهٔ آسمانی و فرو خفتن کشاده رویان رسوا شیوهٔ چمن بپاکدامنی بدر جستن ماهی
و خرچنگ و بره گاو از هر کرانه دوم لابه کنان خرامیدن شیر اندران میانه بشکستهٔ طلسم
روز بر بنمائی لوح ماه و رخ نمودن صد هزار پریزاد از یک پرند سیاه بدان بوالعجبی بار روزگار
در میان نهاد که چرخ پیر از کهکشان انگشت حیرت بدهان نهاد **مثنوی** شام نکو جادوی
مشکین لباس ❊ همه بهنر همسر باختر روشناس ❊ تازگی کسوت عباسیان ❊ تیرگی خط شماسیان ❊
غالیه سای نفس مقبلان ❊ پرده کشای هوس بیدلان ❊ همسبق پرده کشایان راز ❊ همنفس
پرده نشینان ناز ❊ نکته وران را سخن جانفزای ❊ راه روان را دم راحت کشای ❊
رهبر دزدان نهان خانهای ❊ قاسم مهتاب بویرانها ❊ شهپر پرواز مناجاتیان ❊
سرمهٔ آواز خراباتیان ❊ رامکن شوخ عروسان بشوی ❊ غازهٔ شمع شبستان بروی ❊
بربط آوازهٔ شبگیر با ❊ رشته کش شیرازهٔ زنجیر با ❊ خجستگی آئین شب را نازم که اگرچه تیره و
ظلمانیست لیکن جمعیت بروزگارش بدان فراوانیست که هرچند دیده وران بجستجو شتافتند

جز طرهٔ مهوشان و خواب عاشقان که آن به بالین پریشان است و این به بستر هیچ جا از پراگندگی
نشان نیافتند رباعی شب چیست سویدای دل اهل کمال ٭ سرمایه ده حسن زلف
خط و خال ٭ معراج نبی بشب از آن بود که نیست ٭ وقتی شایسته‌تر از شب بهر وصال ٭

تقریظ دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه

بنام ایزد گرم گرم نغز آمدن گفتار دلفروزم در اندیشه بال افشانی پری است پیش چراغ پریخوان
و نیرنگ رنگ سرزدن سخنهای نظرفریبم از دل رمیدن طاوس است از کمینگاه صیاد همانا
این گرمی هنگامه از آن روست که شاهد سخن را تاب بادهٔ ایزدی نیایش رخ افروخته ام
و پیکر گفتار را بفر خداوندی ستایش پیرایه بسته ٭ زهی یزدان زبان سخن نامی کن ٭ و خهی
خداوند اندیشه بخرد گرامی کن ٭ گردندگان اندیشه اخ ستایش را از بیمایگی زبان بجا مشتی
گردد و روندگان بیشه ثناسائیش را از سراسیمگی بهیشتی پیش رو اگر روشنائی مهر بکان نیابد
روان تن جاودان رساند گهر را در خاک چه گنجائی و اگر رنگ و بو شاخ چون خون به رگ
همواره ندواند گل را با گیاه چه پیدائی نظر دوختگان کمین ذره گرد راهش بگزارش خواب
زلیخا لب از ننگ بیالای و دل بستگان کمین پره برگ کاهش به پیرایش نخلهٔ طوبی
کف از ناز کشای به کلکی که هنوز جنبش در نیابد نقش یکی برسائی انگیخته او و به تیغی که هنوز
از نیام برنیامده خون دوئی به ناپروائی ریخته مثنوی دوئی بی کفن مرده در رهش ٭
خودی داد گر شحنهٔ درگهش ٭ زبانهای خاموش گویای او ٭ نهانهای اندیشه پیدای او ٭
بهر دم ز آوازه پیوند بخش ٭ بهر پیکر از دل جگربند بخش ٭ هم از سرخوشی شور در می فگن ٭ هم آواز
ناله جان در تن نی فگن ٭ روان را بدانست سرمایه ده ٭ زبان را به گفتار پیرایه ده ٭
بهشت را هشت در گشادن و دوزخ را هفت پایه برنهادن بگمان هراداشناس خرده
از آنست که مهرش بسیار و خشمش بشمار کمتر از آنست هم بهشتیان را خوشنودی از مهرش پاداش
دهد و هم دوزخیان را شرمساری فرجام دورباش تا شادی نیکان روان آسای تر گردد

اندوه بدان جانگزای تر توانا دستوران برگماشت و دانا گنجوران بر گنجینه تا جهان را بداد
فرمانروائی کردند و جهانیان را بدانش رهنمائی در آن روزگار منشور این سروری بنام نامی
فرزانه بازپسین نگاشتند کران تا کران پردهٔ بیگانگی از میان برداشتند دید و دانست
گفت و شنود را پایه برتر نهادند و سود و زیان و امید و بیم را بهمگی نوید دادند هزار گونه آفرین
برگرانمایه که گیتی بدین خجستگی پدید آرد و فرخا روزگار بلندپایه که ایزد از برگزیدگی جای وی
جز بوی نگزارد شبی که بسر فرازی هنجش ببام آسمان برآید خدایش از آرزومندی چشم براه
و روزی که بکارسازی آفرینش بهنگامه اندر آید خداوندش بآرزو پذیری گوش برآوازه داغ او
بندگی از جبینها بوده او زنار ربت پرستی از میانها کشوده او نظم فخر بشر امام رسل قبلهٔ امم ✤
کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار ✤ در موقف سیاست قهرش زمان زمان ✤ مهر از
شعاع میکشد انگشت زینهار ✤ در معرض لطافت مهرش جهان جهان ✤ گلهای شیشه
سیه مدار شغر کوهسار ✤ در بزم رنگ و بوی نگارش زمرتضی ✤ در رزم آبروی سپاهش
ز ذوالفقار ✤ براستی جانشینانش را از ایزد بخشایش گردد و ارمغانی و بدرستی آئین پیروانش
را بهشت جاوید ارزانی چون سخن با انهمه که خود را چشم و چراغ دودهٔ هستی گفت بسراپردهٔ
حمد الهی بار نیافت و زبان با آن بهرجنبش از دل نیرو پذیرفت اندازه نعت نبوی برنتافت
هر آئینه مرا آن خوشتر که زبان بستایش فروغ گوهر سخن کشایم تا درین پرده آهنگ سپاس گزاری
سخن آفرین نمایم سخن ست که تا روی من در آورد و درین شیوه‌های گفتار را من تازگی
داد سخن ست که تا سروش نامم به اسد اللهی برآورد تخلصم را در غزل به **غالب**
بلندآوازگی داد هرچند روشنی من بدین نام بر دانش پرستان بدان تهیدستان ماند
که به دریوزه نان جو بیند و خود را میر پادشاه و خواجه خسرو گویند چنانچه در مقطع غزلی خود از
درد فزون سری بفغان آمده ام ✤ میگویم **فرد** هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا [illegible]
آنرا و مغلوبی بجایش می نویس ✤ لیکن چون انهمه نام آوری بفر تابش سخن گستریست

این فیض ازلی را اگر نپذیرم چشم و سگی بشری و بهروزی را به پیروزی اگر نگیرم حکام سخن است
که هرگونه کالا را روائی بدوست و هرگونه کار را شناسائی بدو و آنان که از ایزد نشان
آرند هم بگفتار دل از مردم برند و آنانکه ایزد را پرستند هم بر فرستادگانش سخن درود فرستند
آنچه به دانستن بدان فرارسند و آنچه به دیدن بدان وارسند تا بگفتن در نیاید کام دل باز
دیدن و دانستن برنیاید هیچ اندیشه جز بجامهٔ سخن در نمود نتواند آمد و هیچ خواهش جز به پیکر
گفتار در دل فرود نتواند آمد دلدادگان تا به نوای زیرلبی ناله هرچه باداباد مگر نزنند دست
بدامن دلبر نزنند و دلربایان تا در دل تابناک دورباش زمزمه نپردازند گره بابرو نیندازند
تا نام مرده که ریزه از سخن بست بدل نخارد خون از چشم ماتمی فرو نریزد و تا چشم روشنی که
پاره از گفتن بست در اندیشه نگذرد خندهٔ شادی از لب بر نخیزد بلند آوازگی سخن گزاران
بقلزم کشی از زمینهٔ سخن کمترین پایه و نام آوری شهریاران بدریادلی از گنجینهٔ سخن کمترین مایه
از والاگهرانی که پشت خرد را تازه روئی و به گنج بادآورد سخن هنگامهٔ خسروی گرم کرده اند
آن موبد موبدان آتشکده را از ابروی بارش و رنگ ها و بوی خرد نکته سنج شیراز در آئین غزل
فردوسی بخشش روان را از عالم معنی ره آورد است توقیع هنرمندیش را تمغای بی عیبی و منشور
سخنوریش را عنوان لسان الغیبی فرستند از آسمان فرود آینده را هرچه بره گم شود در
زاویهٔ ضمیرش نمود پذیرد و سروش زمزمهٔ وحی سراینده را هرچه از یاد رود هم از زبانش
بدل بازگیرد **صائب** که مرا او را ازین نمد کلاهی و بدرد سخنش راهی است حسن آراستگی
زیور تشبیه بشعرش می ستاید جائیکه میفرماید قره فدای حسن خداداد او شوم که سراپا + چو
شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد ❊ دیوانش که بمقتضای کمال خوبی از چشم زخم نگرندگان
گزندی داشت از نفس تیزهای بکوشش سوخته دانایان آرزوی سپندی داشت
چون این کار را گنش اندیشه و این آرزو را دانش پیشه می بایست پس از آن که سپهر بسی
بهنجار پیدائی این کار بگشت و سمره بجا ده گره ها برفت آرزو گذشت ❊ دانشوری از جا

همدان فرهنگ که گوهرش را فروغ دانش و فرهنگ ست بفرمان شایستگی بدین کار دستوری
دادند دوش را بدین آرزو دلیری بخشیدند تا به بستن شیرازهٔ این مجموعه کف گشاد بگشودن گره های
این رشته گهر بست بیگانه گیاها ازین روضه بشناساوری باز درود و تیره زنگارها ازین آئینه
بروشنگری زدوده و بگشایش اندازهٔ هر گفتار فهرستے بدان بربست و بآرایش سیمای
هر سخن دیباچه با بدان باز پیوست چنانکه بدیباچه که در سرآغاز کتاب نگاشته اوست
از نورد هر پرده خبر باز میدهد و اندیشه را برنگ رنگ هوشمندی نشانهای راز میدهد

مثنوی بدین آرایش دیوان حافظ ÷ که باشد آیتے در شان **حافظ** ÷ دگر نوشد
میرجان جاکوب ÷ چو یوسف کان پدید آمد ز یعقوب ÷ بتازی اسم چون یعقوب
باشد ÷ بگفت دیگران **جاکوب** باشد ÷ زهی نازک خیال نکته پرداز ÷ که در بندش
رسد صهبا ز شیراز ÷ می ذوقش بجام و شیشه اندر ÷ ز مستی در سخن نامش **قلندر** ÷
خدایا تا بیانها از زبانهاست ÷ ز حافظ بر زبانها داستانهاست ÷ ازین دیوان دمش را
تازگی باد ÷ کمالش را بلند آوازگی باد ÷

دیباچه دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یارب ستاره روز و شب در صومعه تحت الارض کدام شغل جانگداز خداپرستی می ورزد
که صبحدم از جگرتشنگی تا به لیسیدن نم شبنم روی آرد سراپایش از ناتوانی میلرزد منکه
ناشناسای رازآفرینم و سر به سای چشم بینش بدین مایه آگهی که پرکار کشای اندازه
نیروی کلک و ورقم و درین دبستان لب تشنه روانی نخستین سبق بیش ازین
نتوانم دانست و بدین دانستن اگر نازم جا دارد که خامه که در نگاشتن نامه سر بر روی
صفحه سودن روش بیاخته اوست شگافتن پیکر نازنین نیازه آگینش ازان روست
که در معرض ایزدی نیایش فارغ از اندیشه بازپرس فروگذاشت ناله در دل و سجده
در سر پنهان نتواند داشت آری این کلک پا از سر ساز سراسر تازه بهان لے

بی برگ میان تهی است که هم در آغاز نشو و نما دل در هوای کارسازی فغان بستی و با آهنگ سا
دادن نوای راز رنگین هزار جا میان بستی گرفتم که خامه سیل سرچشمهٔ شور و ذوق شگفته بال
پریست خامه را ستودن و ورق را شناطراز بودن نه آیین دیده بسیست چون بگفتار ارزش سا
جویم چرا نگویم که یزدان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد هزاران سپاس و بس یکی آنکه خامه
نخواست و آسمانی نامه بر زمینیان فرو خواند هم بدان شمار درود و سپاس دیگر آنکه سخن بوالا
بسیج ستایش یزدان با بلندی گرای آمد و نامه گوشهٔ ورق بسرفرازی علاقهٔ گوهر نعت
فلک فرسای انشاءالله این قدسی نژاد خود پسند اگر بعد فرود آمدن از آسمان بنازش
چه در نعت هم پستی نزدی مشکل که بوس دعوی بلند پایگی درین پستی نزدی خوشا حسن خدا داد
سخن که تا جاه در آیین نخواست نه از نعت و حمد گرداند و گوش پیرایه بست و فرخنده بخت
ازل آورد این نیز گوهر کیا درینه نگاه بینائی راه باز کشود خود را شهریار سخن
دریست **مثنوی** شهنشاه سخندان سخن سنج ✤ که دارد ز نقد معنی گنج در گنج ✤
خداوند گشته در کشورخدائی ✤ نهی در دستی فرمان روائی ✤ جهان در خسروی خیل
اللهش گفت ✤ بدرویشی خدا خضر رهش گفت ✤ سخن را تاج بخش سرفرازی ✤ سراج الدین
بهادر شاه غازی ✤ خداوندا بمهرش جاودان دار ✤ جهانش بخش و نامش
در جهان دار ✤ نازم بدین روزگار خرم تراز نوبهار که هم شاه سخن سرای است
و هم شاهزادگان سخن گزار همه در سخنوری بزبان تیغ آزمائی و همه از فرخ گهری
بهره دار و قلمرو کشای بالجمله سر حلقهٔ اردو زبانان نثر خوانی که بمیراث جهانگیری و صاحبقرانی
عیار جوهر تیغ زبان در جهان بلکه خود جهان را سراسر به تیغ زبان گرفته اند شاهزادهٔ
شاه نشان ماه لوا میرزا رحیم الدین بهادر متخلص به حیا است که سخنش را از زندگی
سیمای کلام الملوک ملوک الکلام است و فکرش را از رخشندگی فروغ جوهر الهام
در سواد ورقی که از زلف افسانه خواند خامه بشائی انگشت نما و به بیاض صفحه که از

برخ سخن راند شنگرف بگلگونگی روشناس اسم ستایش را با تخلص خاصش پیوند نسبت معنوی و تخلصش خود اسم صفتی از صفات خاصهٔ مقررهٔ جانشینان نبوی تا زبان را بمیانجی گری دل رازگویی داشته خامه را به نگاه داشتن فرو ریخته زبان گماشته اینک آن سفینه اشعار آبدار شاهوارش که در قلمرو سخنوری گنجینه اوست ورقی چند از کلک **غالب** بینوا دیباچهٔ سفینه و قطعهٔ هرزه جولان بوده توسن طبع ارجمندی * بدعا قوت توفیق عنان گیری باد * چون سخنگوی خود از نسل جهانبانانست * سخنش را دم توقیع جهانگیری باد *

عبارت در صنعت مقطع الحروف روان را داد و داور ورزش را نه * در آورد از روان دل را در آواز * روان در دل رگ شور زبان را نه دارد * درون دل روش آواز دارد * روان آوارهٔ وادی درد وش * ره آورد ره دل روی زردیش * وداع روح دارد دل دران راه * ز روح او نه ز دل زاد و زراه آه * راز دار رب ودود و دوازده وارث آن دُردری درج دُر و دُرا رود **وزن** ذات او را وزارت داد او دراو را روان و دل زوار * روزی از راه ارادت روی دل زار زی داور روزی ده آوردم وای دل دران راه آواز درآی درای درداد داور داوران درای آرای راز آوران **وزن** روزی ده آدم و دود دام * در وش دل زار را دل آرام * در روز ازل آدم را دل داد و روان داد و ادراک را در روزن دل رود اد آدم زاد از نوای زر درای زر آور در دل زود دل را ده داغ آرزو و آداب زر ورد در و آورد و از زر روی زرد آن داو از دل ورود ده و آن ادراک از روان زد وده زر در زار د درون دل آره و دل انسان آره ذره ذره از درد دل آب در دوزخ و آرام دل درانه و آرزو در دوزخ دل داده از و آزرده از در دم از در رود در و آزاده رو را از ذوق آزاد در دار ه رزروی دل و دام و درم داروی درد دل و دل از درد دوری دام و درم در آزار از زرداری ورود در راه اری از در دوز و دره زن در آزاری **اوزان** دوزخ

آن اندوده داغ آوازه اش ✤ ارزنده آزده آزر و دروازه اش ✤ راه رو دل آد زاغ و ذوق
زاغ ✤ راه رو آزرده از آواز زاغ ✤ ده ده ای آدم زاد آزده ای از داد و از ازرم و در آے
زر در دوار از دوری زر زند دروی روا داری دل آزاده را در دام آرزوی در رم در آوردن
و روان را از زاری دل آزردن داور را از ق دان و داغ آز از دل زدای و دل را
از زاری و دادار ایضاً داور دارا دور آن زور او را اژدر در از راه ازرم و دادار ده دوره
دارد آوازه روی آوردن وی در آن راه دل دوران از دوران آزرده را از آزار دور دارے
داده دوزد دوره زن را از زدن وره و درآوردن دار دار ه آزرده آری داور داد آور
را و آزرم داد داده و دل در وای زارم از درد دوری دو روزه از آواز آه آه در وای آن راه
و ذره را در آن وادی آواره آزاده دل داده رخ زرد روان در آرزوی دواے
درد دل دارد رب ودود آن در دری درج و داد راز و دارد و ازرم و آرام را در دوام او داد

از عبارات تقریظ رساله موارد الکلم از منشآت شیخ ابوالفضل فیضی در صنعت تعطیل حسب گفتن ضیاء الدین احمد خان بهادر از زبان کاتبش فخر الدین محمد خان در ضبط نگارش درآمده

الله الله رساله موارد الکلم عروس کلام را سلک گوهر و ارم کمال را سرو و عرعر و گلکده
اسرار را گل احمر هر سطر او طره حور و هر کلمه او لمعه طور عطارد مورد هر کلام او و راصد مدح طرح
کرده و طارح ورود هر کلمه او روح در رگ دو صد مرده دل در آورده هر کلمه او در ورود حسام
دو دمه و عده همه موارد او همه احد امراء الکرام رحل صراط الاسلام کامل العلم اکمل الحلم
ماهر اسرار علوم ولد دلاور الملک مرحوم که دادار دادگر او را مدام آسوده داراد
مر آل حسام الدوله مرحوم مامور کرد که طاوس موارد الکلم را در دام سطور سطر در آورده
داور عالم را که رسم ورود کلام در عالم آورد عالم عالم حمد و کلک واسط مولد را که واسطه
ورود کلام در عالم آمد واسطه واسط مدح که او اسط محرم الحرام و طالع اسد که مهر در حمل و ماه

در دلو در آمد سواد رساله مواد الکلام سر آمد و الا گهر حاکم لوهارو که مدح او در سطور صد در آورده ام
هرگاه محرر را حکم سواد مواد الکلام در داده و دو کلمه که هم اسم رساله و هم اسم ماه و هم اسم سال سواد
رساله اطلاع دهد در مطرح اعلام الهام سر داد سال سطر مواد الکلام ادسطو محرم الحرام سنه ۱۲۵۰ هجری

دیباچه دیوان منشی هرگوپال تفته

هان ای غالب تیره روز دژم اختر که بدین هستی و کسانی که تراست بدان مانی که دانی در عالم فرض محال سپندی دیده ایم بر آتش آرمیده الله الله چه مایه جوش سودا است که هر نفسی که میکشی چون خطی که از نقطه بر آورند همرنگ سویداست آن قلم و اندیشه که از روانی خامه و روانی گفتار آب و هوا داشت دمی هوش را فروغ دین پرستار بود و چاشت گهش را نسیم سحری پیشکار بدین ناخوشی و نژندی و بر آن حیرت سبزه را چه افتاد که تپیدن دل از دست تماشائیان سبزه و غنچه را چه روی داد که بدمیدن پرده شکیب نظارگیان ندرد نظم آن اثر پرده سازت چه شد ❊ زمزمه خاره گدازت چه شد ❊ آن زجنون پرده کشائیت کو ❊ و آن ولوله سلسله خائیت کو ❊ آن نفس تا که کمندت کجاست ❊ و آن نگه جلوه پسندت کجاست گفتی که سوز غم دود از دل بر آورد و گداز نفس آور در زمان زد با دلی که هر آئینه نگداخت و با زبانی که همانا نسوخت عذر غمزدگی مسموع نیست بیا تا همین دل بدر بهره اخذ نوای را بسخن نهیم و همین زبان کثر نغمه این المفر سرای را بگفتار آوریم مژه را که بپالودن خون دل به در دشیشه آغشته تو بتو بهم پیچیده بریزش این خون گرم که دمادم در جگر جوش میزند بخیه ایم گسلیم و دیده را همچنان خونابه چکان بر روی بهار کشائیم نظم زمن جوی در بند نکو زیستن ❊ جگر خوردن و تازه رو زیستن ❊ سمن چیدن و در ره انداختن ❊ دل افشردن و در چه انداختن ❊ روان کردن از چشم همواره خون ❊ بشویه شستن ز رخساره خون ❊ شگفتن زداغی که بر دل بود ❊ نهفتن شراری که در دل بود ❊ رهرو را بر گذارے مرغزارے در نظر آورده و دیبایا بیهنیا با در آورده اند که دران تماشاگاه تا بپویه نیم گام زند موج سبزه را

ببیند تا کمر رسیده دران خراش جا تا برخویشتن جنبد گوشهٔ دستار را نگرد از گرانی بار گل خمیده
سخن بس که به پیچیدگی گزارده آمد اگرچه دراز بود به کوتهی زد از کشاکشی که در نورد بیان
رویداد تماشی استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گسست همانا رهگذاری که بسبزه زاری
انگشت نما شده و بیابانی که به خیابانی روشناس آمده همین غالیه اندوده سواد مردمک مداد و
همین ریحان رقم صحیفهٔ مشکین سواد است که در نظر داشته ایم و نی بینوا را که دیباچه نگاری آن
نگاشته یارب این سخن پیوند دانشمند در فن فرزانگی یگانه و در آئین یگانگی فرزانه آسمان
سخن را ماه دو هفته منشی هرگوپال تفته که این فهرست گنج خانهٔ راز رقم کرده اوست و
این مجموعه سوز و گداز فراهم آورده او چه مایه دیده و دل با هم آمیخته باشد تا این نقش بدیع
انگیخته باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را به یکدگر سرشتند تا چار شیخ هستی
شیوا بیانی سرانجام یافت که از گرمی نفس تشنگی جگر که در سخن به سخن داشت بمناسبت
بشتگی حسن گفتار تفته نام یافت و دادشناسان شناسند و اندازه دانان دانند که با آنکه
خامه در کف سخنور از فراوانی از ورزش فن سخن لاابالی پوی و بی پرواخرام است سخن به نغزی
و خوبی و روانی در نفس خویش تمام است آری سخن اگرچه بصورت نتیجه جنبش قلم است اما معنی از
وابستگان سلسله دم است لاجرم با چنین دم گرم که هیچگه دلش را از گفتار سرد ندارد
سینه است می سخن تفته از خود رفته در سخنهای آمده هم آورد ندارد زین پس از مرحله سخن گزاری
که بهنجار دیباچه نگاری است در می گذرم و گزاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده وران
وا میگذارم سخنور را سروش آموزگار و سخنش را جهانی آفرین گوی حق گزار باد

تقریظ آثار الصنادید

خواستگاران گرمی هنگامهٔ بینش را در نورنیرنگ گردش رنگ به بوی نوید که چین رو نما
نگارخانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که دران شگرف آئین کارگاه بشمار شگرفی آئین
کارپیکرآرایان دیده وران آئینه نما به خودی روی آورده و آنگونه فرو ماندگی دست بهم داده که اگر

رستخیز را همه آن گیری که در پیکرکده ها پیکرهای با پای پویه تا پای را برفتار آورد و پیوند روی بنازهای
دیبا دست بهزاد از زمین نتواند گسیخت همانا از نگارخانه آن کارنامه مینو با نامه خواهم که
شادروان نشیمن نازست و آرامشگاه پری پیکران راز سرگذشت شهریارانست و سرنوشت
روزگاران و نه این نی بی نوا که مرغ دست آموز دستان سرا استی برد و دیوا پیکرستان
زمزمه سنج چه استی من که از تباهی دانش و ناسازی خوی پیوند رامش و آرامش در اندیشه
برنتافتمی و تا خود را بدشت از سوهان تیزی گام آبله سای و در بن کوه به پیاله داغ پلنگ
شوربا بهمالی نیندیشیدمی از خویش خوشنود نیافتمی سینه چون زنبورخانه رخنهای بهم پیمای را
نشانگاه و دیده چون دارای پروانه خونابه های مژه در رخسار بهم سوز را فرود آمد بجای اینک
در پرده گزارش این گزین نگارش بخوابگاه بیداربختان غنوده پیکر دل شستن جای خداوندان
اورنگ و افسر کرشمه سنج میگذرم و بدانسان که در گلگشت چمن برکنار خیابان ها بشاخ گل
دست سای و گلچین گرزند نشانهای شاهان گذشته یک یک در اندیشه می شمرم دلاویزی
پرچم نشانهای لشکرکشان کشورکشای پیشکش ما را که بگفتار لشکر و کشور هند که از زبان نکونام
سخن در راست که درین ستوده آئین راه سخن کشوده کسی است که دل آزاده در بند هوای
اویسی ست ٭ خوشا دانا دل هنرورستگاه و فرخا کردار گزار کارآگاه مهرور زکین فراموش
اهرمن دشمن یزدان دوست فرزانه با فر و فرهنگ جواد الدوله سید احمد خان بهادر
عارف جنگ آنکه خامه را در نگارش افسون زنده کردن نام بدان روش روانی
داد که نام آوران روز فرو رفته را زندگی جاودانی داد پیوند خویشی و خجستگی با خویش از خویشی
تری به آب لختی استوارتر و فرجام یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی به مهر پاره
آشکارتر با همگنانش دلی ست از فرزانگی بآئین مردمی دانا و با منش پیمان مهری ست
از دل نشینی بپیوند خون ما با سخن که پیوسته بر فرسودگی تار و پود پرند کهنه خویش از گهرهای
گسسته خنده دندان نما داشت بدستیاری این گرامی هنر در جامه خسروی و پیرایه نوی یافت

آزاده مردی نزد کارگزاردهای مرا آفرین که تا در نورد این فرخنده گزارش که خبرگزاردن از پیشینیان
و افزودن آگاهی پسینیان شیوه نداشت پای گذاشت از آن دست سخن راند که هم بر رفتگان
سپاس نهاد و هم آیندگان را آفرین گوی ساخت درین شگفت آور کنونه غالب
پلنگینه پوش پلاس نشین که بدین نمودی بود که اکنون داد و هم اکنون به نزد خویشتن
از نیایندگان دور نیست و آینده پیدا است که از رفتگان خواهد بود هر آئینه از رهگذر این رهبری که
آورده شد به نمودداری این نشان که انگیخته اند در کردار پسندی و سپاس پذیری
با رفتگان هم اندیشه در کردار ستائی و آفرین خوانی با آیندگان هم‌نواست گوئی
گفتار من در انجام این نامه هوش افزا رفتگان را شنودن آوازه دیرپا بیست و زود
با پانزده هست و آیندگان را سرودن زمزمه زود بیاید و دیر بماند فرخ شادم که نگارش
به فرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت نی نی بفرخی آنگاه نازم و شادی نیز روا اند را
هنگام روا باشد که روان در گیرا اندیشه به روشناسی روشنائی خرد که فروغ فره ایزدیست
گروه دشوارگزار پندار پیدائی را از میانه برکرانه رهسپر دم مرا از این شاهراه به بالادوی بزم
میخانه نیستی فرو دآورد بوکه از می مردافگن آن خمستان پاره به سفالم ریزند تا به سیه مستی
آن باده روشن از نوبهی نمایش از آرزو از هم پاشد و نمودهای بی بود از پیشگاه برخیزد
نه از فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوی و نه از هستی نامی ماند و نه از هستی نشانی **فرد**

غالب برهیم از همه خواهیم گزین پس ✦ کنجی گزینیم و بپرستیم خدای را ✦

دیباچهٔ دیوان ریختهٔ نواب حسام الدین حیدر خان بهادر

فرزانگان سخن سرای سخن ستای را از حضرت مبدا الفیاض صلای عرض جوهر دیده وریست که
شاهد سرمست بی پروا خرام سخن بروشنی که دل از خاص و عام تواند برد در انداز جلوه گستریست
آنان که از روی سواد و بیاض طره های شانه فرسود و رخساره های غازه اندود علم نظم
اندوخته اند و از حسن بدین ادای خاص که عام است چشم دوخته اند بی ساختگیهای حسن خداداد

از بند آرایش آزاد چه شناسند یا که گویم و اگر گویم از چون منی که آنمایه گرانبار پندارم باشم که اگر در باغ
سخن دست برافشانم پای سومنات بت انگیختن فرو ریزد چنین جرأت تنگمایه کی باور دارند
که درین هنگام که بهر گرمی هنگامه گفتار هزار رنگ سخن سازمی بایست داد ساز نطق مرا زخمه
بر تار بلکه خود آن ساز را سری با آهنگ و در نهاد زخمه جنبشی بهنجار نیست نگاهی که با بند از آویزش
با خویش از هر چه جز خویش بریده بودم و در خرده گیری موشکافانه موی بموی بخویش فرا رسیده
طبع در گزارش سخن روانی نداشت و خامه در نگارش راه روانی دل بر بی نمی دیده طعنه میزد
و دیده بر افسردگی دل چشمک مگر از شست اندیشه خوردن خدنگ برفشانده پدید آمدن
آشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشته باشم که دران بیخودی توقیع سیر باغ بنام
خویش نگاشته باشم ورنه هوای گلگشت چمن با سر سودازده من چه کار داشت ندانم باغی دیدم
پر از گل و شمشاد یا جهانی بنای در نوش آباد سروها همه شاخ در شاخ و گلها همه رنگ برنگ
و هم از انبوهی سرو گل جا بر سرو گل آنچنان تنگ که دانی رود هست که آن بلکه چمن از حلقه بدر رود
و پنداری نزدیک است که این را خون جستن از پوست برون رود بار سے مشاهدگرانا و
توانگران آن سواد اعظم خواهی نخواهی خود را نیز شادکام خواستم و سرسبزی از سرو و شگفتگی
از گل بدام خواستم اگرچه آن سرسبزی سامان خداوندان و آن بتازگی نوامندان
طرح داده سته به بیگانه نشنید خفتند اما تندروان از پای سرو و هزاران از پیشگاه گل لختی خراش
و پاره رامش بپا مزد من نامزد قلم ساختند کلک خشک مغز سبکسر بدان دایه که از تندروان یافت
هم با تندرو در پویه با جفت شتافت و بدان سرمایه که از هزار ادای گرو هم با هزار در زمزمه
همنوائی کرد آرامش خاطر بر امش و خراش خامه که آن غم از دل بروی و این دل از دست
بدان گونه صورت بست که از خودبینی به خودنمائی رفتم و به آئین ستوده ترازان شیوه
که از پیش در اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفتم همانا بلندی پایه سخنوری که ستایش وے
نوای بلندنامی هیچ و استم افراشت مرا بران داشت که سخنوری را الفر فرهنگ و فروغ نظر د

فراوانی دانش و فرخی گهر ستوده باشم تا سخن را که هر آئینه پرتو آفتاب ذات سخنور است هم به سخنور
ستوده باشم هان ای همنفسان داد نوا جان من و جان شما به فرجام ستودن این بزرگوار
موسوی گهر مصطفوی تبار ردای نقد ارزش خویشم هوس است ورنه فرمان رب الارباب در باب
برگزیدگی آبای آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس است زهی صاحبدل دیده ور
که دیده در آتش اصاحبدل پذیرفته و صاحب دانش بدیده دری آفرین گفته خلق را
بمشاهده شواهد خجستگی خلقش بلکه بسیادت ارادت افزوده پنداری گوهرش آبروی
محیط سیادت افزوده باغ گل خوبی را نسیم و گل و باغ نکوئی را شمیم سپهر بزرگی را اختر و
تاک رهروی را افسر نور دیده بینش و چراغ دوده آفرینش چشم و چراغ دودمان بوتراب
نواب فرخ القاب فرخنده فرهنگ **مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان**
بهادر حسام جنگ آنکه در نوآئینی از عادتهای شاهانه جز استغنا از خلق هرچه گوئی بفروتنی
از شیوه‌های درویشانه جز ریا با خلق هرچه خوبی داشت با آنکه در سروری از همه پیش بود و در
سروری از همه بیش از هیچکس در پویه پیشی نه جست و بر هیچکس در پایه بیشی گاه گاه به نوائی که
عندلیب از رشک آن آشفتی به اردو زبان غزل گفتی در آئین سخن به نظم گستری
نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری **نامی** نام با اینهمه هرچه از دل بزبان و از زبان
بقلم دادی جز بر طاق نسیان نه نهادی پس از آنکه به برینی گیتی که در آنجا تیر از پایه
برتر گرفتی روی آورد کهین پسرش آن فرخ رخ همایون خوی دانا دل روشن روان
کارشناس رازدان دانش اندوز بینش افروز فرزانه بی همتا **معین الدوله عمدة الامرا**
صفدر الملک سید ذوالفقار الدین حیدر نظارت خان بهادر
ذوالفقار جنگ المشهور به **حسین مرزا** به گرد آوردن آن گهرهای پراگنده همت
گماشت و **غالب** پریشان نوا را به نگاشتن دیباچه فرمان داد تا نگارنده نامه را
فرمان گرد آرنده جامه بر جان و دل روائی گرفت بر گنج باد آورد رانده دلنشین فهرستی

نبشته آمد و به دیر گنجینه دلکشا پیوند فرو هشته شد یا رب این گفتار را در شهرت روانی
و گرد آرنده را جمعیت ارزانی باد **دیباچه تذکره موسوم به طلسم راز فراهم
آورده میر مهدی** یا رب این جگرخراش خروش که من سر کرده‌ام چونست که هم بر بیم
موج خونست اگر ناگاه بالش کس رسیدی دانسته خونابه چکان گردیدی هر آئینه دانستمی و
گفتن توانستمی که چون از راه گوش به دل فرو رفت اینهمه تراوش خون از انجا همو رست گرفت
آری نواسنج خسته درون است و ناله از لب بلکه از دل خیزد لاجرم از ناله دلخستگان قطره
قطره خون چون فرو نریزد **فرد** خون دل از نگاف قلم میتراود هم ٭ بارد به بام ابر و نم از ناودان
دهد ٭ حاشا که سینه از دل خون گشته نشان و از آن کشته تیغ ستم جز اللهی بر زبان مانده باشد
از آن همه لاف توانگری هستی و پندار پایه وری پیدائی که بختی را از آن متاع کاسه دل دامن
دیاره را زبان خوانند آنچه من دارم همین چشمی ست نا امید وارانه بهر سو نگران خواهی آن را دیده
گوی و خواهی دل انگار همانا روزی این دبستان سرای گداخته هم را بدن پای پر آبله
چون راه پر خس و خار بوده است پنداری در هر گام گهری چند می‌سفته و به تار جاده راه
می‌آموده است از دشت بگلگشت آورده اند و از من بچمن برده بسکه تماشای آن
خرم بهشت نگه برنگ لاله و گل آغشت من از بیخودی در آن کشاکش ره بجای نبرده ام
و دیده را دل پر خون و مژه را دم خونچکان شمرده دردهای دوا پذیر و زخمهای مرهم گزین
را میرم که اگر صد سال دارو نهند و مرهم نهند چشمداشت باقیست آه از این خستگی و داد
از این ستمزدگی که نه دل را از رنگ توان فریفت و نه بوی اگر همه ریحان شنوم بوی کباب
بمشامم رسد و اگر همه گل نگرم خون از نگاه فرو چکد **رباعی** گیرم که زند هر رسم غم برخیزد ٭
خمهای کرشمه چون بهم برخیزد ٭ مشکل که دهند داد ناکامی ها ٭ هر چند که فرجام ستم برخیزد ٭
سوز و ساز پیشکش و رنگ و بوی بر کنار سپس سخن بر آن می‌رود که چه می‌گویم و از موج
رنگ و گرداب خون که این را بدان غلط کرده‌ام چه می‌جویم درین روزگار تیره تر از شب تار

دانایان روکش صبح روز سیاه بشب ماند چگونه گویم که صبحدمی و از انجا که بشب چراغ افروزند
در شب سیه روزان چراغ ندارد چنان دانم که شامگاهی بالجمله وقتی بود و من در زندان تنهائی
سر سلسله خانی داشتم دفتر امید و بیم یعنی دل دو نیم در پیش نهاده و من دران جریده راز
بمشاهده سطر زخم جگر چشم گشاده ناگاه آن چشم مهر را مردم و آن دوده مردمی را چراغ
سیدزاده دلبند و یگانه جگر پیوند میر مهدی فرخ گهر فرخنده خوی بادا ای که پنداشتم نسیم
سحری است با شمیم گل همنفس بسر وقتم گذشت و کلبه تارم را اگر روز بود مهر درخشنده و اگر
شب بود چراغ فروزنده گشت گلدسته که بکف داشت با آن دل لخت لخت که من در نظر
داشتم برابر گذاشت انیست نو آئین مجموعه پر از نواهای پریشان و دلنشین سفینه بحرها در وی
روان تصویر لیلای معنی را نگاره و تمثال سلمای فکر را آئینه نواهای خامه شیوا بیانان قانون
و گهرهای اندیشه رازدانان را گنجینه از رنگ رنگ سوری و نسترن چمنی و از پری پیکران فروردین
پاره گوهرین پیکر انجمنی دوایر حروف در سواد حروف همانا بدان ماناکه پنداری ساقیان سیمین
سیمای دم غوله موی بگردش پیمانهای می غم از غمزدگان ربای و دل از آزادگان جوگزین
گردن گفتار سره گفتاران دلاویز ادا را که رگ اندیشه شان ناهید را تار ساز بلکه خود آن سطر به
هاروت کش بدمستی این ساز ترانه پرداز است از دیده رست بین و دل شایسته گزین گزیر نیست آری
مستی از سویدا بکف آوردن و سخت در هم افشردن و زان پس که به پرده چشم پالوده باشند
درد فرو گذاشتن و صاف نگهداشتن مشکل که آسان توان داشت الله الله این نالهای
از دل جسته به کلک آویخته و از رگ کلک بروی ورق فرو ریخته را در نهاد آفرینش درایستی
بوده است که اگر مثل زهره نفس بدین سرود آمیزد چنانکه سخن سرای شیراز سروده است مصرع
سماع زهره برقص آورد مسیحا را ٭ از انجا که گرایش اندیشه برقم سنجی فهرست آثار این طلسم راز
که هم بدین نام از نامور سفینه ها ممتاز است بفرمان ذوق سخن روی داده آئینه گفتو سخن سرسکتی
در نگارش سیاه مستی و در گزارش درازدستی می بایست از نظم و نثر نقشهای نظر فروز انگیختن داشت

و پروین و پرن بروی صفحه فرو ریختن لیکن ازان راه که دران مجموعه از گفتار من نشانی و جامه
گرد آوری را در شمار سخن گستران از من داستانی ست ترسم که چون نیروی فکر آزموده باشم و سخن را
سنجیده باشم هم ازان ستایش لختی بمن بازگردد و اداشناسان را زبان پیغاره برمن دراز
گردد دانی که غالب آشفته نوا آزاده کیش است نه گرفتار بند بلب. نامی خویش آئین آزادگان
سخن پیوندی است نه خودپسندی هرچه بر دلها گران گزرد چرا بزبان گذرد باری برآنم که
چون از سخنورانم خوشنودی خویش نیز جویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد این دیباچه
بروی شاهد سخن طره خم در خمی فرو هشته آمد قطعهٔ تاریخی بدان خوبی که پنداری خط رخسار است
نبشته آمد قطعه اندرین سال همایون که سپهر از ره مهر ⁂ کرده اشیا برآفاق همایون اثری ⁂
این شرف نامهٔ معنی که طلسمی ست شگرف ⁂ یافت پیرایهٔ اتمام بوالا نظری ⁂ سال اتمام
خود آنست بآئین حساب ⁂ که هر آئینه بروج فلکی را شمری ⁂ اول احاد که چون باغ ثمرات
آمیزی ⁂ کند از روی ورق نقش دوشش جلوه گری ⁂ چون بآرایش عنوان بات آری
روی ⁂ جزده و دو نبود آنچه در انجا نگری ⁂ آن دوشش دین ده و دو نیست شماری
عجبی ⁂ روزگاریست که عالم شده اثناعشری ⁂ داغم این تذکره باغ است و دران
باغ بود ⁂ جنبش خامه غالب دم باد سحری ⁂

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام وابسته به افتتاح باب کلام بمفتاح حمد احد و مدح احمد است که چون عینک عین
عینیت بر دیده نشانی بینش بینی و بدانش دانی که احد مشمول میم احمد و احمد بعد حذف
میم احد است آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آفریده بجود این را در وجود آما بعد دیدن را
اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح رایت چرخ مکوکب
موکب نواب فلک تواب از هر باب ابواب منظر سرور و نشاط بر انظار نظارگیان
گشاده و ملائکهٔ آسمان آرایی خاکیان را چون بهاکیان بتقریر تقریر دوام این فرده

[…]ان داده بزم آرا اگر سلطانست عالم ملک ملک او و گر عمانست قالب فلک فلک
او در راه پرستش حق سجاده جاده او و در معرض پرستش خلق هر گرا خدا دل داده دلداده
او در دینداری حمایت حمیت دلنشین و در شهریاری رعایت رعیت آئین در حضرت حق
لطاعت سرفراز در موقف شرع به اطاعت ممتاز قسمت ارزاق را بکف کفیل طریق اشراق
را بدلائل صنعت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از بهر بنای ثنای اوست خوبی
معنی که از آرایش رای اوست هم برای اوست قهر چون آتش درشتناسو و مند زهی رعایت
مقلوب بستوی داد اگر برگردد و همان داد است خفی اتحاد معنوی ساقیان بارش شراب
سرست همانا بی رضای وی بند مطربان انشمار رامش تر دست اما به ایمای وی بند ضمیر برشین
که برسوی عدوی وی راجع شود آن شین را نیش انگارتن هر شیر که به سایه شمشیرش دوچار
گردد آن شیر را نیش پندار شرف در الشراع فرش است هر آئینه شرع در عهد وے
از روی شرف عرش است روف را فتاد دود و واداع گویم غم دهر هر چه باد ابا داد غالب
کثیر المطالب مطلب در غربت غریب ماجرای دارد عقده که وی بدل افتاده مهر و ماهش باد
و خروش سروش بزمزمه این مصرعه سعد که از سعد لیست نوید سعادتش دهاد ٭ و للرحمن الطاف خفیه

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان خدایرا سپاس و جهانیان را نوید که همیدون هنگام آن فراز آمد که کارپردازان فرازین
جهان این نشیمن نشیمن را از سر آرایند و آن بر بستهها را که بند از روزگار دیرینه بهر این
روزنگاه داشته است نور وا از هم گشایند سپهر سپهره سازبا یوان غزونانه نو آئین بزمی سازد
هر که سر آمیه هر فروغی که در نهانخانه آفرینش از یکیرآرائی مهر و ماه و انجم باز مانده است بدین
انجمن باز دهد بجشید شت نظر فروزی خلق آنمایه در افشانی رود دهد که بروی زمین هر حباب که
آسمان را نگرند ٭ چو انجم شب مهر گیتی فروز ٭ نیارند مردم شمردن بروز ٭ سود ای دل
بدخواهان این دولت جاوید پای که من گدای در اویم سپند آتش گرمی این هنگامه باد ما

و یکروزهٔ دسمبر که به دیماه پیوند خویشی داشت درین سال خجسته فال با فروردین پیمان یگانگی بست
و نقطهٔ انقلاب مستوی با نقطهٔ اعتدال ربیعی بهم پیوست آری صفر صدی که از دولت روز افزون
سه نشان دارد سرزمین هند را از شادابی سبزه و پیدائی میوه چنانکه جهان در صفر حمل باشد
آنچنان دارد ❖ هند در فصل خزان نیز بهاری دارد ❖ گونه گون سبزه حلی بند خیابان آمد ❖
دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد ❖ اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد ❖ تا بر دو داغ غم هجر
شقائق زد لش ❖ گل صدبرگ بدلجوئی دهقان آمد ❖ نیشکر بسکه صف آراست کدو بر
به نسیم ❖ گفت جانیست دگر سر زده نتوان آمد ❖ اگر در شرف مهر جهانتاب که آن
جذبه فرازگاه تره پیکر نه پذیرد سخن رود سخن از سخن خیزد که چون آستان همایون خدیو
با دانش و داد سرچشمهٔ فروغ حسن خداداد غیرت ایرج و رشک نور فرمان روای رام پور
در بلندی با ایوان کیوان برابر است هر آئینه مهر که درین ماه بجدی اندر ست از آنجا که درین
همسایگی به پاسبانی آن درچشم نسوده باشد و ازین رو پایهٔ وی چندان افزوده باشد که در حمل
نبوده باشد زهی داور داد آرا یا در کیوان ایوان مشتری انگشتری آن بدانش و داد
باز و بهمین خسرو به بلندی پایه و بهمین سپهر نخوهی و سرشت بهمین دهشت و به فر و فرماره
هشتمین سیاره مشائیان گرداند هشتم بشره رفته و اشراقیان در آغاز خطاب بادی
انت نور الانوار گفته همین شهریار دانا و گزین بادشاه توانا در نام و نشان شاهان نامآور
صاحب سکه ما نا اما از آن رو که نخست زر را صورت درم گرو باید آورد تا از آن سببی که
نقش نام توان انگیخت و گرد آوردن زر که ابهام اند و ختن تبر دارد نه شیوهٔ خداوندان
بسیار بخش است سکه بر زر نزند دیهیم جمشید بدست و نیز ثبوت حق همسایگی از طرف
کلاهش دریوزه گر عز و جاه و اورنگ سلیمان با آنهمه بلند پایگی از گوشهٔ مسند جاهش
وا یه جوی والائی پایگاه سکندر آئینه و جمشید جام ساخت خدایگان دیده در جز بذل
نپرداخت حاتم و کسری توقیع بذل و عدل جدا جدا با خویش آورده بودند هر یک چنانکه

همی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن هر دو شیوه را بدین سرور شاه نشان
سپردند تا تنها دران دو فن گوی از ان دو تن برده خواهش دهر بفرجائی فرخ انجام یافت
نور حق کلب علیخان که به تنویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک مظهر اوست اندر آئینه
خور عکس رخش چون نفتد چرخ چارم قدری پست تر از منظر اوست بکرم دوست نواز
بغضب خصم گداز کفش ابریست که برقش از دم خنجر اوست دشمنش گر نگریزد نگریزد ز هلاک
ترک خونخوار فلک پیشرو لشکر اوست وسعت ملک نگر کثرت آبادی بین خلد باغی ست
که در بلدهٔ از کشور اوست از گهر در نگرانی بودش چشم سفید روی هر افسر شاهانه بسوی سر اوست
خوبی گل بود از رایحهٔ گل پیدا خوی او شاهد فرخندگی گوهر اوست نگهش راست سویدای
دل خلق میسر هرچه از مهر و وفا عرضه دهم باور اوست و آله اویم در روش نظر افروز نیست
مردمک ذرهٔ خورشید رخ انور اوست از در بارگهش گر بسوی کعبه شدم گفته باشم بدل خویش
که انیم در اوست غالب غمزده گر جان بتن لفظ دمد از اثر بخشی انفاس روان پرور اوست
عمریست که آوازه عشرت اندوزی جمشید به آرایش نوروزی می شنوم و به راستی این
واگونه میگردم اکنون که دیده روشناس این همایون محفل آمد سگالندهٔ را چنان در دل
آمد که شگفت اگر جمشید فیروزبخت خداوند تاج و تخت که مانا بجاه ناکاسته باشد بروزگار
پیشین اینچنین انجمنی آراسته باشد دران زمانه گیتی نو بود و جهان راهمین یک جهان خسرو
هرچه از وی سر زد بینندگان آنرا هنر پنداشتند و دانندگان با آفرین درخور نگاشتند
شاه بوی انگورهای در سبو مانده از تاب آفتاب جوش خورده مستی همیکرد این باده های
رنگارنگ کجا داشت نه رامشگران را در سرود اینچنین سازهای جادو نوا و نه پری پیکران را
در رقص اینگونه اندازهای هوش ربا امروز درایوانی که کران تا کران دیوار و ستون را
به پروین و پرن پرچین کاری کرده اند دیگر ستارگان یا برجای بسقف آویخته
حضرت فلک رفعت مهر طلعت نواب عالی جناب همایون القاب را بتی چند از نامداران

فرنگ ہمہ صاحبان فرہ فرہنگ ہر یکی باروی چون ماہ نیم ماہ وہر یکی در سروری خسروی دستگاہ انجمن آرای ہنگمہ دان یکا دیخوان و سپند بسوز و چشم بد دور بگوی و این بیت بزبان نامہ نگار بسرای ؎ زان کہ بہ پیدائی بزم تو نہانست ✣ انگارہ این نقش توان گفت ارم را بخست اطلس فلک را بہ پای انداز گستردہ اند تا خلعت گرانمایہ ہما سایہ بفرمان خدایگان سلاطین فرمانروای روی زمین و کارفرمای قیصر روم و خاقان چین ؎ وکٹوریا کہ کاتب قسمت ز دفترش ✣ توقیع خسروی بجہان خسروان دہد ✣ از بارگاہ آسمان کارگاہ مہین دستور جناب مستطاب و لیسرای قلمرو ہند خطاب جان لارنس بہادر کہ نظیرش زنہار ہیچ بینندہ نبیند بجہان جز احول بہر این جہاندار کہ از آفریدگار کشور دارائی را مایہ ور دارد آوردہ اند فرخ فریدون کہ گنج و سپاہ و تخت و دیہیم و گویند ہفت اقلیم داشت اگر درین روزگار بودی و خروش رہنماء بخشش یار بودی دربارہ خویش سودمند سگالش کردی و این خلعت را باد و رتش کاویانی آتش کردی اختر بفضای بارگاہ آمدہ است ✣ ہنگام فروزش نگاہ آمدہ است ✣ چون نور کہ از مہر بماہ آمدہ است ✣ تشریف شہنشاہ بشاہ آمدہ است ✣ یارب دولت واقبال و جاہ و جلال این سرور کرم گستر درویش پرور روز افزون باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی ؎ گر ہمین است حد افزایش دائما بر عیار اکنون باد ✣

تقریظ ریختۂ خامہ جناب فیضمآب نواب والاجناب نجم الدولہ دبیر الملک نواب محمد اسد اللہ خان غالب نظام جنگ دام اقبالہ

خدایا چہ گویم کہ شاہی تراست ✣ تو خود ہر چہ گوئی و خواہی تراست ✣ اگر ترا می ستائیم واگر ترا می پرستیم گفتار در زبان و نیرو بہ تن و ذوق در دل تو آفریدہ و انیکہ فرستادہ خاص و بازپسین نامہ آور ترا بخداوندی پذیرفتہ ایم نیز ازان روست کہ چراغ ایمان در نہانخانہ سویدای دل برکردہ تا دران روشنی دیدہ روشناس جادہ راہ راست آمد

ہر آئینہ ہر ستایشی کہ ترا دہر نیایشی کہ با تو دہر پوزشی کہ با وکیل مطلق تست وہم بہ تست و ہم از تست لاموجود الا اللہ ولا موثر فی الوجود الا اللہ۔ دبیران را آئین آنست کہ پس از حمد و نعت در مدح سخن بر صفحہ مروارید افشانند و در وصف عشق از رگ خامہ خون چکانند این بیدلی واگرد کہ در سال ہفتاد و سوم از صدۂ سیزدہم ہجری جہان را برہم زد و مرادران زمانہ وسوا فصل ابر گریز بیری بود نہ آنچنان زار و نزار و نژند ساخت کہ در وادی سخن قدم و از حرف عشق دم تواند زد توانگران سیم و زر داشتند روزگار دست تصرف بدان دراز کرد از من کہ ہمین سخن عشق و عشق سخن کہ سرمایۂ ہستی من جز آن نبود بہ یغما برد از ان ہمہ گرمی ہنگامۂ مہر ورزی و سخن سنجی ہمچو دودی کہ از شمع کشتہ برخیزد اندک ہوشی با من ماند تا بہ والائی پایہ فروزندہ اختر سپہر بینش و برومند نخل ریاض دانش سیاح دشت سخن و سباح بحر معنی دانای زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتار انگریزی اردو را ازان را نام نبردہ ام کہ آن خود از خانہ زادان اوست بیداردل روشن روان مولوی محمد مظہر الحق صاحب طال بقاوہ فرا رسیدم فرزانہ کاخی افراختہ و بوستان سرای طرح کردہ کاخ از سنگ و خشت بیزار و باغ از رستنی بری سراسر کارخانۂ تصویر و ہمہ بہ جنبش خامۂ نقاش نمودار و انگاہ دران باغ ابرہا بارندہ و آب ہا روان و گلہای بویا و مرغان نواسنج پنداری گزیدہ اشعار از یکہزار و شش صد سخنور گرد آوردہ و تذکرہ ترتیب دادہ کہ آتشکدہ را داغ دل و نشتر عشق را خار پیرہن تواند بود ہر بیت کہ از غزل بہ انتخاب گرفتہ از روی داد بیت الغزل ہمانست اگر ناموران را باندازہ بایست یاد آورد گمنامان را انداززش فزون تر ستود آنت قدردانی و اینت قدرافزائی من برسائی دریا الشبکہ بمن دادہ اند آن می سنجم کہ غزل فراہم آورد ورزش این شیوہ ہای ستودہ بمقتضای فحوای الولد سر لابیہ پرورش آموز فیض اندوز پدر بزرگوار خویش است آن دیرین آموزگار یگانہ روزگار سخن را بوی ناز و معنی را ازدیاد شرف جناب قدسی القاب مولانا محمد ظہور علی صاحب زاد مجدہ

۱۲۷۵

آنکه بر نثرهای پیشینیان چنان حاشیه‌های خردافزا نوشت که هر با تن در کنج لحد آفرین گوی او شرح نگاری آنچنین همه‌دان را سزد نه آن خیار از خیار ناشناسان را که چون خواهند در شرح کلام سلف کوس شهرت زنند پنج رقعه و زنانه بازار ارادت خان وضع را ترادیده رگ پروین نگار و پیرایه مولانا نورالدین ظهوری وا نمایند هان دهان غالب لاابالی شیوه از دشمن بدوست روی آرد دعای گوهر درج سعادت که عقیق لب شاهد معنی بدین سجع نگین مهر اوست ؎ مرحبا منظر ظهور علی * ور وزبان کن یارب ابیات گرد آور از عمر و دولت برخوردار باد

آهنگ پنجم

در مکاتبات که باعث نه سمت تحریر یافت

نامه بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی امام‌باڑه هوگلی بندر

قبله خداپرستان سلامت * ممدوح از ستایش مستغنی و مادح در بیان نارسا غلو در عرض نیاز فضولی و ابرام در شرح شوق بدنما چه گویم تا آبروی خموشی نریزد و چه نویسم تا داغ کوته قلمی بر نخیزد همانا این عبودیت‌نامه را تماشا سلام روستائی است و دایره هر حرفش را پروازکاسه گدائی لختی شکم بنده‌ام و قدری ناتوان هم آرایش خوان جویم و هم آرایش جان خردوران دانند که این هر دو صفت با بنه اندر است و اهل کلکته بر آنند که قلمرو اینه هوگلی بندرست آری ابنه از هوگلی و گل از گلشن اینها را از جناب و سپاس از من شوق می‌سگالد که هر آئینه تا پایان فصل دو سه بار بخاطر ولی نعمت خواهم گذشت و از می نالد که حاشا بدین مایه برخورداری خرسند نخواهم گشت **فرد** گلویم تشنه جان و دلم افسرده هی ساقی * بده نوشینه داروئی که هم آتش هم آبستی * نخل مرادم هم بارور باد و هم سایه گستر آن بار ایش دامان نگاه و این بفرق غالب هواخواه

خطی که در تهنیت شادی منشی احمد حسن به منشی محمد حسن نگاشته شد حضرت سلامت * میلادنیکو

غالب صافی مشرب اگر چون دیگران دلی بساختگی آشنا و زبانی به تکلف زمزمه سرا نیست
زبانش نه دلی داده اند که از آزادگی فرجام آرایش گفتار ندارد و دلش را زبانی بخشیده اند که
از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و افسون نیارد و اگر نه این چنین بودی من که امروز دل را
که درین چشم روشنی که پیش آورده دولت و سازکرده اقبال ست از اقسام سخن چها بکار رفتی
هم در و دیوار روزگار را بسر جوش بهار اندودمی و هم گوشه و کنار گیتی را بفروغ نیر بخت
چراغان نمودمی تار از طره حور و پود از بال پری آوردمی و نو آیین بساطی درهم بافته بدان همایون
انجمن گستردمی بر طرف بساط محفل میوه و گل از طوبی نشاندمی و زهره را به رامشگری
در رضوان را بمهمانی خواندمی گاه از اشتلم رشک زیبائی آیینی که به شبستان نظم بستمی مهر
درخشان را از شعاع آبگینه در جگر شکستمی و گاه از نشاط میخانه ذوقی که از رگ رزستان
معنی نشه گشادمی باده پیمایان طرب الکوثر و تسنیم بگلو سر دادمی در چشم خیالم بهر گوشه از دل پری زاد
گرم بال افشانی ست همانا گردی که از حاشیه بساط این بزم میرود بند سرمه سلیمانی ست
بنامیزد آرایش این بزم طوبی گرد غم از دل شوهی را نازم و رونق این هنگامه مینو بار نامه را
ستایم اکنون پدید آمد که زهره عشق رشح خامه از بهر گرمی کدام محفل میکرد و مشتری متاع
سعادت و تیره از برای صرف کدام روز می اندوخت آئینه با مید مشاهده جمال که میزدود
و چرخ گوهرین پروین بتمنای نثار که نگاه میداشت از چه بود که آفتاب بساختن یاقوت
اینهمه خون جگر میخورد و چه در سر داشت که ابر بگرد آوردن مروارید این پایه قطره میزد
اندیشه بسر آیا این گمان نه پیچد که آنچه من میگویم آنست که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی دستگاه
ذوق میرود و از روشنی که خاصه طبع سخنور ست نشان داده میشود تا دیده دران خرا رسند
و مخدوم من که چشم و چراغ آن قدسی گروه است داد رسد که نگاه داشتن اندازه سخن که آزادگی
را ایمان است و ادب را زیور با همه جوشی که دل میزد زبان را بگفتار دستوری نداده از لب
خیر طلب جز زمزمه دعائی که مفتاح باب تهنیت و کلید در خجستگی همان تواند بود نه ایستد

یارب این کتخدائی از سازگاری بجا و دانه کامروائی ارزانی باد و نوید شادمانیهای تازه و فیروزیهای بی اندازه رسانا د برادر عالی قدر از جان گرامی تر میرزا علی بخش خان بهادر بتقدیم مراسم خلت سلام نیاز میرسانند و در گزارش شیوهٔ چشم روشنی عرض اسم تهنیت با نامه نگار همزبانند

نامه که از دهلی بنام میرزا علی بخش خان بهادر رقم شده

کار برادر به برادر نکوست + به ز برادر نتوان یافت دوست + هر چند شیوهٔ من نیست در گفتن اندوه درازنفسی کردن و شنونده را دل بدرد آوردن لیکن چون شما هم برادرید و هم دوست ناچار بشما میگویم که بچندین امید نواب صاحب ساختم و از تاب آتش انتظار گداختم نشسته ام بعذابی که مجرم زندان نشیند و می بینم آنچه کافر بجهنم بیند. به فیروزپور از بهر آن نیامده بودم که بازم بدهلی باید آمد نواب صاحب مرا بلطف زبانی فریفتند و بکرشمهٔ ستمی که بالتفات میمانست از راه بردند تا کجا شکیب ورزم و خود را به هیچ شادمان دارم از در و دیوار شاهجهان آباد بلا می بارد در روزم از تیرگی چو شب نشود حاشا که چون من شیشه دلی درین سنگباران تواند بود میر امام علی را با عرضداشت بخدمت نواب صاحب فرستاده ام زنهار با من زمانه سازی و از نواب محابا مکنید و چنان کنید که چون عرضداشت خوانده شود شما هم در انجمن باشید تا نگارش را گزارش نیرو دهید و میر امام علی را سخن دلیری بخشید در طلب مدعا آنمایه گرم خون نیستم که خواهش من جگر گوشهٔ ابرامی باشد یاران میگفتند که تو به نواب نمیگرائی و درد دل با وی نمیگوئی ورنه از کجا که نواب بیچاره بر نخیزد و کارها را روائی ندهد اینها که میکنم از بهر زبان بندی این دانا شناسان ست خدا را طرح آن افگنید که میر امام علی زود برگردند. و بمن پیوندند تا دوستان ناصح را خیرباد گویم و بسر و برگی که ندارم بشرق پویم والسلام

ایضاً برادر صاحب مهربان گرامی تر از جان سلامت مداری خان میرسد و نامه را میرساند آنچه از کالای ناروائی من در آنجا باشد بوی بسپارند و نیز آنچه نزد مشاحقه بردار ودیعت ست هم بنام گرفته بدهانند شنیده میشود که نواب بدهلی می آیند باری از صدق و کذب این خبر رقم کنید و نیز آگهی دهید که شما نیز همپاے

نواب میر سید یا نه من آن میخواهم که اگر خبر عزیمت نواب روح بوده باشد خود بنفیر وزیر پور رسم و
شرف قدمبوس عم عالیمقدار و مسرت دیدار شما دریابم + عمر و دولت روزافزون باد ایضاً
از کلکته والا برادر خجسته اختر که با اینهمه دوری چشم دلش بسوی من نگران ست دریابد که غالب
رهرو راه روزگار بادیه نوردی بسر آمد و رخت سفر بسر منزل کلکته گشوده شد + چه کلکته جهانی از
هر گونه کالا مالامال جز چارهٔ مرگ هر چه گوئی پیش هنرورانش سهل و جز بخت هر چه خواهی ببازارش
فراوان + فرود آمدن جای من کاشانه ایست به شملا بازار + که آن را روز ورود همان هنگام
درود بی زحمت جستجو یافته ام بالجمله ایزدی نوازش مست از خواب خوش برخاسته و روی ناشسته
بدرگاه آمده را در چشم و دل فرمان دهان جای داد و در انجمن پایه از خواهش برتر بخشید مستر اندر
واسترلنگ نامی از اعیان کونسل درد دل دردمند شنود و غمخستگی بند غم مرهم نهی بر بیکسیهای
من بخشوده است هر چند دل که عمری به ناامیدی خوی کرده است یکباره پیوند از رم دیرین
آمیزش نتواند گسیخت لیکن اگر این جوانمرد توانا دل بجادوی تاثیر کام بخشی میانه من و یاس طرح جدائی
جاوید افگند شگفت نیست میر فضل مولی خان نام یاری داشتم او را نا گرفت در عرض راه مرشد آباد
یافتم و از نو گفتگوهای و پرس وجوهای که رفت از جامه گذاشتن فخر الدوله بهادر خبر داد
و باز بکلکته مرزا افضل بیگ و دیگران بر گفتند آوخ که چراغ روشن این دودمان مرد و شبستان آرزوها
تیره و تار شد از جانب شما اندیشه ناکم و دانم که آنچه شما را پیش آید دلخواه نباشد ناکسان را رونق
بازار خواهد بود و فرومایگان را گرمی هنگامه و داکه انجمن از هم باشد و پراگنده چند گردانید دولت
روی گرداند و آسودگی برخیزد زنهار هوشمندی را کار باید بست و همواره بنحو دیگران باید بود
دیگر آن خواهم که در نگارش پاسخ این نامه درنگ روا دارید و هر چه در آنجا از بن گیتی آشوب ماتم پدید
آمده باشد برنگارید + عمر دراز و بخت سازگار و دانش سودمند روزی باد ایضاً از کلکته
جان برادر سخن را از فراوانی بر روی هم افتادن ست و گره در گره گردیدن + من آن میخواهم که
اندک گویم و سود بسیار دهد و شنونده آن را از دو دریابد و این بسیج روائی پذیر نیست مگر آنگه گوینده

دران کوشد که بنشستن از گفتن آشنایه دورتر نرود که سر این سر دو رشته با همه گر نتوان تافت و نقش یکی در آئینهٔ دیگری نتوان یافت زمانی گوش بمن دارید و فرارسید که چه میگوییم و ازین گفتن چه میخواهیم و شما را در برابر آن چه می باید کرد و اندازهٔ آن بایست تا کجاست + پنهان نماناد که از جاه مندان این دیار **نواب اکبر علیخان** نام بزرگی ست گرانمایه و بلند پایه و دولتمند و دانشمند و نکوئی پسند چون دانسته است که بالادستان کونسل آرای کار مرا که دادخواه آمده ام بفرمانروای دهلی سپرده اند خود او را با منشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم مهر و وفائی هست سپارشنامه اندرین باره رقم کرده است و من آنرا به نوردنامهٔ خود به لاله هیرالال وکیل فرستاده ام و خبر یافته ام که آن نامه بنظرگاه قبول شان گذشت به نهج یکدلی تازه و پیمان کارسازی استوار گشت و نیز در آغاز کار + کرنیل هنری املاک + که در سران سپاه انگریزی چون ماه در ستارگان با فزونی فروغ نامور + و **صاحب رزیدنت** دهلی را بجای برادرست از بهر من سخنهای سودمند نبشته است چنانچه هم بفرمان گیرائی آن نفسهای گرم حاکم را بجانب دادخواه گرایش و التفات بحال وکیل را افزایش است و ثقت است که رپورت مقدمهٔ من از محکمهٔ رزیدنتی دهلی بالا روائی گشاید لاجرم شما را باید به منشی التفات حسین خان سررشتهٔ گفتگو وا کردن و رنگ آن ریختن که تقریباً ذکر سپارشنامهٔ کرنیل هنری املاک بهادر + با صاحب رزیدنت بهادر در میان آرند تا گل مدعا شادمانی پذیرد و ارزش من بلطف در ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه درستی فرجام کار را شاید شما که اندران هنگامه جا دارید نیک وارسیده باشید + زیاده ازین چه گویم که یگانگی دلی دو هستی نی و دوئی بر نمی تابد والسلام والاکرام

بنام مولوی محمد صدرالدین خان بهادر

صدر الصدور قبلهٔ حاجات امروز پیش از گذشتن نیمهٔ روز که هنگام گزاردن فریضهٔ ظهر فراز آمده بود چون دولت سجود قدسی آستان رسیده نتوانستم و چون در دولتکده فراز بود حلقه بر در زد نستم پیش از آنکه حلقهٔ در از جنبش آرام یکی از حلقه بگوشان آن سلسله که با من خواجه تاشی و با سعادت همتاشی داشت برهبری آمد و نوا برآورد که شمع اقبال دیوان مظالم روشن است و وجود مسعود سهیل

آن بمن ناچار از خود رفتم و پس از دیری بخود در آمده همچنان آرزومند یافتم همانا آن پرستار در آن
برآمدن کام دل دشمن بود و من درین برگشتن بخت خویشتن **مکاتبه در جواب نواب**
مصطفی خان سهبا در سبحان الله صیادان عنقا شکار که عارف حقیقت ذات انا الحق را
این دانه بدام افگنده اند که هیچ چیز بی افاضهٔ وجود مطلق رنگ هستی نپذیرد و هرچه فروغ هستی
آنرا فرو گیرد جوهری گردد فروزنده و نورانی که برق پیدائی از سیمای وی آشکارا تا به تیرگی هستی
هیچگونه در وی راه نیابد و چون چنین هست از حیثیت که ازین دو صفت که هیچی و ناتمامی گفته شود
نخستین را سر و بن پیدا نیست و دوم بن باندازهٔ دستگاه گرم از گنجینهٔ فیض نمود بهره ربانیست
آنرا ورق از نگارهٔ نمائش ساده و این را از پیدائی همان نقش رخ در کار اگر فیض هستی عام
است و چنانکه وانموده اند تمام هست بایستی هیچی نشاط هیچی بر گرفتی و ناتمامی به تمامی نام بر آوردی
بالجمله سررشتهٔ خیال از دیر باز گرانبار رحمت عقدهٔ این تامل بود و میانهٔ من و خرد درین پرده سخنها
میرفت تا سپیده دمی از شبستان روزنه بروی دل کشودند پرتو آگهی بدرخشید اندران روشنائی
سر این رشته بدست افتاد که هیچی در اصل وجود پایهٔ هیچی داشتست چون همه آنرا بمن بازگرد آمدند فرجام
هست و بود بر خاست و از وی خبر هیچ نماند همچنین ناتمامی در نفس خویشتن تمام بوده است
چون بسیاری بمن از آن رسید از آنچه بود یکاست و به ناتمامی انگشت نما شد یارب چه شگرف
کسم که در هیچی همه ام و در ناتمامی تمام در بستگی گرانم و در برشتگی خام دل دردمند است و چاره جوی
زبان خود پسند است و راز گوی مگر از سر راز گوئی برخیزم و سنگریزه ها از رهگذر اندیشه برچینم تا
سخن را پای بسنگ نخورد و درو خود ازین جا نگه از ترجیه خواهد بود که تا دکانم را در گشاده بود و
رنگارنگ متاع سخن بروی هم نهاده کس از مشتریان حلقه بر در نزد و سودای خریداری از هیچ دل
سر بر نزد چون دکان را کالا و زبان را حرفهای جگر آلا نماند روزگار گرانمایه خریداری پدید آورد که
انقدر رایج سخن خود را بهای گفتار ناسرهٔ من میدهد و گوهر را به پلهٔ بیعانگی خزف می نهد هرچند نه آنست
که اگر سخن برابر سخن گزاردمی و آواز برآواز افگندمی شرمسار نبودمی لیکن دشناس اند که این خجالت ازان

شرمندگی افزونترست چنانکه در انجمن گوهرین طیلسانان برهنه تن از خس پوشش زبون تر باشد هان
ای خریدار دکان بیرونق از فراوانی مسرت ورود مسعود همایون نامه چگویم که مرا با آنکه نکوئی خواه
خویشتنم بر من برشک آورد حوصله مرا که فرسوده غمهای بهم گنجائی اینمایه شادی کو و اندیشه مرا که
دل شکسته دورباش بارانم فرجام پذیرائی اینهمه قبول کجا روزگار را از آزار خویش چگونه شناسم که بر من
که اینچنین شادی را بخود در پذیرم و دوستانرا تا کجا قدرناشناس پندارم که از شما اینقدر ستایش
دربارهٔ خویشتن باور دارم حقا که نه آسان بهست ستوده شدن بزبان شیوه بیانان و دشوار تر
ازان بهست اندازه نمائی باندازه دانان قبله مرد چهل ساله جگر کاوی آنست که فراهم آوردم و برورق
فقدان سیاهی افشاندم اکنون آنم بدان روانی و آتشم بدان گرمی نیست گوئی پس از سختن آن گنج
گنجوران رفته دار سخن هرچه از ل آورد من بود گفته شد بخاطر نگذرد که غالب بساختگی سخن دراز
میکند اینک من و اینک دفتر اشعار جز آن غزل که مطلع و مقطع آن شنود ستید هیچ زمینی بخاطر
نگذشته غزل رقم پذیر نگشته آن گذشته بنظر میگذرد رقم پذیرفته رقم پذیر میگردد یا رب
اندیشه آسمان گرائی را بدین زمینه ... فرود آید غریبی بگلدستگی رنگ بو گراید غزل من بکام مردم
ورقیب دم نزند + نیمه لبش انگبین و نیمه نیشتر زند + ورشکش بین و اعتماد نفوذ بش + گر بلی افگند هم
بر خم جگر زد + نازان بهت ناوک چه بهای دعوی خونست + دست وی و دامنی که او بکمر زد +
کیست درین خانه کز خطوط شعاعی ... نفس ... ها بروزن در زد + غیرت پروانه هم بروزنه
مهیا که ... نالهٔ چه آتش سیال مرغ سحر زده + دعوی ها ورا بود دلیل بدیهی + خنده دندان نما بحسن
گمند ... اشکر بپوشم ... نشکستی + غمزهٔ ساقی نخست راه نظر زد + برگ طرب ساختیم
و باده گرفتیم ... صبح طلیع زمانه ... سر زد + شاخ چه بالد گر ارمغان گل آورد + تاک چه نازد
اگر ... سر زد + کام نه بخشیده گنه چه شماری + غالب مسکین بالتفات نیرزد +

خط بنام میر اعظم علی مدرس مدرسهٔ اکبرآباد + رباعی امروز شرارهٔ بداغم زده اند +
... از کثرت شور ... زمزمه ریش بست تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند +

جنبش خامهٔ عیسوی هنگامهٔ مطاع مکرم مخدوم اعظم را نازم که با حیای هوسهای مرده ساخت و طرز آشوب
محشر ساخت و بازار رستخیز گرم کرد خار خار دیرین آرزوها سر از دل بدر آورد بیاد آمد که پیش ازین مرا هم
در گیتی وطنی و از مهربانان انجمنی بوده است چون نشتر پرسش همی اندیشه فرو برده اند خون چکانی
نواها تماشا کردنی ست درازی زمان فراق که بگمان مخدوم شانزده سال است و بدانست نامه نگار
کم از بیست سال نیست سرتیز گزلکی بوده است که نقش آسایش از صفحهٔ خاطر بدان سترده اند آغاز
ورود بدهلی که درد بادهٔ غفلتی بقدح داشتم لختی از عمر بیهوده در جادهٔ کامروائی هوس گذشت و
بیراهه خرامیده شد تا از سرمستی بگردیده اندران بیخودی پای مضطربه پیمایی به کوی فرو رفت لاجرم
درهم شکسته سراپای و گرد اندوه سر در پی برخاستم هنگامهٔ دیوانگی برادر یکطرف و غوغای ام خواهان
یکسو آشوبی پدید آمد که نفس راه لب و نگاه روزن چشم فراموش کرد گیتی بدین روشنی در چشمان
در نظر تیره و تار شد با لبی از سخن دوخته و چشمی از خویش فرو بسته جهان جهان شکستگی و عالم عالم
خستگی با خود گرفتم و از بیداد روزگار نالان و سینه بر دم تیغ مالان بکلکته رسیدم فرماندهان سر
بزرگی و کوچک دلی کردند و دل را نیرو نبخشیدند آنهمه بخشایش که مشاهده رفت امید کشایش آورد
و ذوق آوارگی و هوای بیابان مرگی که مرا از دهلی بدر آورده بود بدل نماند و هوس آتشکدهای
یزد و میخانهای شیراز که دل را بسوی خود میکشید و مرا بپارس میخواند از ضمیر بدر جست و سالی
در آن بقعه مجاور بودم چون گورنر جنرل آهنگ سیر هندوستان کرد پیشاپیش دویدم و بدهلی رسیدم
روزگار برگشت و کار ساخته شده صورت تباهی گرفت اکنون ششمین سال است که خانمان بباد
داده و دل بر مرگ ناگاه نهاده بکنجی نشسته ام و در آمیزش بر روی بیگانه و آشنا بسته من اگر
با اینهمه رنج و اندوه که پارهٔ از آن باز گفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کاهل قلم و کوتاه دم
باشم و بزرگان وطن را بیاد نیارم در عالم انصاف بزه مند نیستم اما گرامی نامگان جهان مهر و وفا که درین
روزهای دراز از دور افتادگان نپرسند و از مرگ و حیات دوستان باز نجویند اگر گفتگو میان آید
و سمند شکوه عنان به عنان تازد گوی دعوی چگونه خواهند برد و قطع نظر از حریف آب دندان که

منم خدای توانا را چه جواب خواہند داد **فرد** کس از اہل وطن غمخوار من نیست * مرا در دہر پنداری وطن نیست * مخدوم مہربان باید که اینک از گورنمنٹ و عدالت دیوانی انجمنی در آگره فراہم می آید ہمانا راه این سگالش سپرده ست که مگر **غالب** دادخواه بدین دادگاه روی خواہد آورد و کار فروبستهٔ اورا ازین جا کشایش خواہد بود حاشا ثم حاشا این جمعیت جز بر پریشانی من نیفزاید و مرا بدین ہنگامه کار نباشد چه عدالت دیوانی را تاب تظلمی که مراست نیست و سر محکمهٔ گورنمنٹ ہمان خود را دردمند گوش ست که فگار دشنهٔ بیدادادیم **مصرع** روزم سیاه کردهٔ چشم سیاه اوست *

یارب بروز من نشیناد و آنچه من از وی دیده ام او خود از روزگار مبیناد سخن کوته دل جز بامید مرگ نشکیبد و از دہر نکوئی در حق خود گمان ندارد نیست پاره ای ز دل ہزار پارهٔ **غالب** بیچاره دیدار فرحت بار سعادتمند ازلی مخدوم زاده میر فرید علی دیده و دل را روشن کرد زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که لوالای پایه رسند و جامع گفتار و کردار گردند و السلام بالوف الاحترام به **مولوی کرم حسین خان سفیر شاه اوده** قبلهٔ حاجات * نوید قبول که برادر صاحب مشفق فخرالدوله نواب امین الدین احمد خان بہادر فرستاده اند ولولهٔ گزارش سپاس در ضمیر افگند و صلای سرمایهٔ کرم حوصلهٔ آز گدا را فراخی بخشید لاجرم در طلب نقد ابرام مے رود و بدریوزه گرے نام بفضولی بر آورده میشود قبلهٔ و کعبهٔ مرا خاطر نشان باد که آنچه من در صلهٔ نگارش این قطعه دست مزد خویش میسنجم روشناسی خسروست تشریف قبول و نوید التفات و عطیهٔ فتوح اما کشایش طلسم این مدعا در گرد آنست که بپایهٔ مقام ستایش گر بحضرت ممدوح برشمرده تا باندازه ارزش وی عطا تواند کرد ورنه پیداست که جائزه باد خوانان ناچه قدر است و آبروی مدح گستران تا کجا اندیشه فتوی میدہد و خرد باور میکند که پیدائی این مراتب باندازه گفتار سخنان علیحده صاحب نباشد چه ایشان آبروی خاکسار یہا سائل در نظر ندارد و جز شاعر صلهٔ جوی نشمارند اگر مخدوم مرا سر بیکس نوازیست قطعه در نورد عرضداشت

شاهی فرو پیچید و آنچه سجان نامه نگار درخورد آنند کما بیش رقم فرمایند تا هم بنظر سلطان گرامی
گردیده باشم و هم به برگ و نوا رسیده انصاف بالای طاعت ست اگرچه پایهٔ فرمانده اوده
بالاتر از آنست که چون منی لب به ثنایش تواند کشود لیکن من هم درین شیوه که عبارت از ثناخوانی
و سخن فروشی ست ننگ دودمان خویشم و از خجلت ناکسی سر در پیش چنانکه **عرفی** فرماید **فرد**
ز دودمان اصیلم همین گواهم بس ٭ که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد ٭ بالجمله سپاس از بخت
دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مرا اندرین آرزو کار با کریم ست **مولوی** سید کرم حسین خان
بهادر با **اسدالله** جز کرم نکند و از قدردانی و قدرافزائی آنچه باید کرد هیچ کم نکند **مکتوب**
بنام سجان علیخان **رباعی** ای آنکه هما اسیر دامت باشد ٭ صاف می خسروی بجامت
باشد ٭ آن تسبیح سپهر اسم الهی که بود ٭ آغاز ز ابتدای نامت باشد ٭ مرا که بیک خیال دربدر ست
و سر رشتهٔ گفتار گره در گره دلی بهزار غصه در ستیز و لبی با هزار زمزمه در خروش بمقتضای
فطرت پیمانهٔ آفرینش پا در دم و باعتبار عالمت ناصیهٔ بینش را داغ والائی همت خود رسایم
که درین آشفتگی جبر آستان سپهر نشان قهرمان او و سر فرود نیاید و فرخی طالع خویشتن رسایم
که درین جستجو خاطر جز بالتفات خان رفیع الشان نپوید منت پذیری نگرفت خار این آرزو بدامن
دل آویخته و شور این تمنا غوغای رستخیز از نهاد برانگیخته که این عرضداشت بفروغ نگاه قبول
آصف ثانی مشرقستان گردد و این قصیده به بزم مینو مثال سلیمانی خوانده شود تا مرا که سخن نپوید
ستایش نگارم بجایزهٔ خسروی رخ امتیاز افروزش پذیرد و آنگاه صله بدان گرانمایگی که هم بدهرم
بلند نامی دهد و هم در نظر خویشتم گرامی کند خرد میسگالد که این آرزوهای دشوار و این خواهش های ناروا را
چه مایه دور باش پایین در سرا بر بست اما همدرین سگالش دل بدین اندیشه نیرو می پذیرد که خان
ارسطو تدبیر را برگ چاره فراوانست و شاه و وزیر را دست بخشش دراز آری پرتو مهر از چار سپهر می
روی ذره های زمین بغازه افروزد و قطرهٔ باران از اوج هوا بمغز ریشهٔ نهالهای خاک نشین
فرود رود دانم که اندرین تنگنای دو و بر بهر و تشنه لب خفته خودی مانم که پرویزنی بگوشهٔ چادر بندد

وآنرا بچاه فرو هلد و خواهد که آب از چاه بغربال کشد هر چند نظارگیان بی پروا را بمشاهده این روش
لب از خنده فراهم نیاید و از درد دل آن تفته جگر حسابی برنگیرند اما فتوت منشان که غمگساری و
اندوه ربائی شیوه ایشان ست بخشایش آورند و بدلو و رسنش دریابند وانمودن این مثال
که آئینه صورت نمای حال ست پرده کشائی اسرار مدعا را کفایت کناد و لب تشنه ساده لوح خالی الحسب
والامناقب جز به ترحم و تفقد سزاوار مباد

بنام نامی نواب مصطفی خان بهادر

حضرت سلامت من که مرا زبان در ستایش بیقرار ست و اندیشه در سگالش گستاخ امید که
دران پایه بزمره خوشامدگویان شمرده نشوم و بدین مایه جرأت بهره مند نگردم بنامیزد تذکره ترتیب
یافته و مجموعه فراهم آمده که پیشطاق بلندنامی را نقش و نگار ست و نهال نکوسرانجامی را برگ و بار
رهرو نظر چون به بیدای کنار ناپیدای ذوق سخن کام تماشا بردارد توشه به ازین برگرفتن توانست
خضر با آن همه جگر تشنگی که سکندر داشت لبش برشحهٔ آبی تر نتوانست کرد و آن آب از دریا
بخشیدن بود شما گروهی را از دور و نزدیک بسخن زندگانی جاوید بخشیده‌اید و این سختی از عمر بکار
دیگران کردن ست جاویدان زنده باشید که سخنگویان از شما زنده جاوید شدند و همگنان را
به نکوئی نام برآمد باری گهر سفتن خامه و گوهرین گشتن نامه در ردیف الف بنگارش اشعار
پروین نثار حضرت آزرده چه رو داده است هر چند ذکر خدام برجیس مقام در جریده این فن نه سزاوار
شان فضیلت باشد لیکن اگر بمقتضای فرط محبت جرأتی بکار میرفت گناهی نبود و در تلافی
آن به پوزش نیاز نمی افتاد و هم در ردیف الف در باب گزارش حال حضرت آشوب فرو مانده
کشاکش خیالم لعنی بدانست نامه نگار آشوب از اعیان سادات این دیار و نامش میر امداد علی
و نام پدرش میر روشن علی خان است و درین نسخه امداد علی بیگ مذکور شده چشم
آن دارم که اندرین هر دو باب بدلنشین پاسخ نشاط اندوزم به چهار جزو تذکره بوالا خدمت
خدمت باز میرسد چون تحریر گران پذیرد و این اجزا را شیرازه بسته آید بمن باز مرحمت گردد والسلام

نامه بنام سامی نواب علی اکبر خان متولی امام باره هوگلی

اسدالله نامه سیاه کار رحمت ستا امید و درین دو روزه پندار پیدائی اسیر زحمت جاوید ست بعرض
خدام والا مقام نواب همایون القاب قبلهٔ اهل دل و کعبهٔ ارباب ایمان میرساند اگر نه وسعت حوصله
حلم بزرگان در نظر باشد بندگان کم خدمت را بااینهمه شرمساری روی سخن کجا و نیروی عرض
مدعا گواری می نگرم که دریا آلودگی از قطره میشوید و مهر بر خاکروبه هامی تابد بزرگان چون از خردان خطا
بینند چرا هم پیش خود عذر نخواهند و بار خجلت از دل برندارند هیهات دل از غصه صد جا در گروست
و در نظر با هزار اندیشه در جنگ و از شب و دیده از دل نشناسم و نفس از ناله و اشک از نگاه باز
ندانم و چرا چنین نباشد که با اینهمه شورابه که من در سفال داشتم سولش الماس بران
افزوده اند * وتفصیل این اجمال آنکه * برادر والا قدر ستوده سیر نواب امین الدین خان بهادر
ابن فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ درین روزگاران که روزم از
شب سیه ترست محمل عزم بجانب کلکته رانده و من چون نقش قدم هم درین خرابه خاک
بسر مانده از رنج فراق این یگانه آفاق اگر سخن رانم بهزار سفینه انجام نه پذیرد شوق جگر تشنه
این نوازش ست که چون برادر صاحب والا مناقب بسراپرده قرب جا یابند از تلطف و
عنایات انقدر دربارهٔ ایشان مبذول گردد که بهرهٔ من باقی نماند درد دل شنیدن و طریق چاره
نشان دادن و از غم تنهائی ملول نگذاشتن و بتدبیرهای سودمند آموزگار گشتن آنچه
با خویشتن دیده ام لختی بسامان تر و فراوان تر از بهر این والا تبار میخواهم و بدین سپارش
هم جوش منت می نهم زیاده نیاز ست و بس خط الشیخ امام بخش ناسخ مکرما مطاعا از
نیاز و تسلیم آنچه بتقدیم میرسد همانقدر ست که نامه و خامه آنرا بر تابد و از شوق و آرزو هرچه
گزارش می پذیرد خود آنمایه تواند بود که در کلک و ورق گنجد بتاریخ دوم اگست منتخب دیوان ریخته درین
جامه پیچیده بسبیل ڈاک انگریزی بوالاخدمت رفعت درجت فرستاده شد و تا امروز که بیست و ششم
جمادی الاول و ندانم چندم ماه انگریزیست بالجمله اینقدر بخاطر دارم که دو ماه ست نوید رسیدن
آن نرسیده بارها هول این جنون بسر پیچید که هنگامه برانگیزم و با کارپردازان ڈاک آویزم این

اندیشه عنان خواهش گرفت که این گرده کفیل رساندن کاغذ و کتاب ستخ وکیل حصول پاسخ
و جواب اگر کوته قلمی از جناب مخدوم ست اهل ڈاک را چه گناه آویزش را چه اثر خدا را بمنتظران پرداختن
است و بنامه آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن السلام والاکرام عرضداشت

بجواب شقه صاحب عالم مرزا محمد سلیمان شکوه بهادر بموقف عرض ایستادگان حضور
فیض گنجور حضرت صاحب عالم و عالمیان شاهزاده کیوان ایوان شمع فروزنده دودمان گورگانی
شایسته اورنگ سلیمانی دام اقباله وزاد اجلاله میرساند بال افشانی ذره به پیشگاه مهر جهان آرا
و سجده ریزی قطره به بساط ارادتمندی دریا آیینه زدای این نمایش و پرده کشای این گرایش
است که اگر فیض ورود همایون توقیع جهان مطاع جهانیان مطیع جانهاد در کالبد هواخواه ندمیدی
سپاس اینهمه ذره نوازی و رهی پروری چگونه گزارده شدی چه پیداست که هر قالب اروانی
بیش نداده اند و رونمای عنوان این والا منشور بیک جان سرانجام نتوان کرد انصاف
بالای طاعت ست این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد
چه اینهمه جانهاد میده فیض جنبش کلک خسروی بوده است بسرانجام کاری که فرمان رفت ست
هم بخاکپای عرش پیمای سوگند که اگر دلی بر جای و خاطری خرد گرای داشتمی یا از سر ساختمی و درین
وادی بسر تاختمی خانصاحب مشفق سید قاسم علیخان مشاهده کرده اند که خانه زاد را با غم و اندوه
چه مایه آویزش بوده است و خود چه بیشتر ازین خواهد بود که پا در رکابم و فردای نگارش این عرضداشت
گام سنج بادیه آوارگی میشوم و اتفاق چنان افتاده است که مرجع نیز در شهر نیست بلکه خود مقامی
معین ندارد هر روز بجایی و هر شب بسرایی ست + سید قاسم علیخان با وصف منع خانه زاد
رسلهی دراز پیچیدند و تا پانی پت رسیده حاکم را نیافته باز گردیدند طرفه چند در سگالش چاره
بخانصاحب موصوف نشان داده شده است اغلب که اگر بدان هنجار ره سپر خواهند شد کاری
خسروانی را بفرجام خواهند رسانید زیاده حد ادب + نیر دولت و اقبال خداداد جاودانی
فروغ باد

رقعه بنام نواب مصطفی خان بهادر مخلص نوازا والانامه سرفراز کرد

آنهمه سرسبزی و کوچک دلی شرمسارم ساخت هی هی چه پالغز کدام دستیاری و کور رهنمائی اگر خطای بود در نگارش بود نه در گزارش بی آنکه من گفتمی هر گاه مسوده از نظر گذشتی تیرگی آن سواد در وش گشتی بالجمله امری بود که تعلق بنظر ثانی داشت و دوباره نگریستنی میخواست و قطع نظر از انچه من میگویم هنگامه بیش ازین نسبت که میانجی گری کرده ام و وکالت میر امداد علیخان بجای آورده اگر منتی هست بزرگوار است نه بر ملازمان گرایش اندیشه و فا پیشه بسنجیدن زمزمه تقریظ پاره بفرمان مهر بست و لختی بهوای دل همانان این آرزو دارم که به پیرده این تقریب ستایشی که از دیرباز در خاطر ست گزارده آید و چون چنین ست دانم که از سر انجام این خدمت باز نمانم امید که چون ملازمان از جهانگیر آباد باز آیند تحریر با پایان و نامه بعنوان رسیده باشد چند بیابایست که پیش از انکه مطاع بجهانگیر آباد خرامد این کار بپایستگی انجامد و درین دو روزه فرصت نگاشتن یک دو ورق اینهمه دشوار نیز نبود لیکن درین روزها دلی برجای و زبانی سخن سرای ندارم عوایق انبوه هست و دامن اندیشه زیر کوه برادر بجان برابر مرزا علی بخش خان بهادر بخور از جیپور آمده و بکاشانه نامه نگار طرح اقامت کرده دیگر در آنجی گفتگوها روی داده و در باب معاش شامله جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گونه پیچ تابی افتاده اوقات به بیمارداری ضائع و دل بچاره شماری کالیوه و خامه بمعامله نگاری مرهون اجزای تذکره باز پس میفرستم و سخنی میگویم تا حق وفای یکی از احباب که روانش بمینو آسوده با دیگران نماند ٭ مرزا احمد بیگ خان ابن هادی بیگ خان را بکلکته دریافتم که ریخته میگفت و تپان تخلص میکرد و آداب سخن پیوندی از مرزا جان تپش فرا گرفته بود و این گزیده مرد که ستایش سر بشمردم برادرزن مهین برادر نواب احمد بخش خان مرحوم بود لاجرم با من در مهرپیشگی دل با زبان یکی داشت و مراسم یگانگی بجا می آورد در فن کلام ساده گوئی بود و بکلکته جا همنداز نه منزلیست چار سال ست که آغاز جا خرامیده هنگامیکه من بکلکته بودم چون از من شنود که اعظم الدوله نواب میر محمد خان سرور تخلص تذکره ریخته گویان انشا میکند جزوی از نتائج طبع خود بمن میدهد تا چون بدهلی رسم به نامه گرد آور

یعنی نواب میر محمد خان سرور بدهم من همخیان میکنم و چون اعظم الدوله بدین من می آید آن سفینه پیش میکشیم
و پیام آشنا میگزارم گوئی سرور مرحوم سخنم فراموش و لب از ذکر آن آرزومند خاموش کرد آوخ
که مرا خود از کلامش بیتی بضمیر نیست اگر بسبب گرمی التفات ملازمان اوراق اشعار مرحوم
مرزا احمد بیگ خان که از من به سرور رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان
گرامی فرزندان آن سخن گستر بکف آید و نام احمد بیگخان درین فرد هیده جریده ثابت گردد منت
بر من خواهد بود والسلام **رقعه بنام حکیم احسن الله خان** دردمند نوازا نسیم ورود
مشکین رقم نامه غنچه این راز را پرده کشای و شمیم این نوید را غالیه سای آمد که روزگار رنگریز کلک
مطول زمان فراق نقش بی اعتباریهای من از صفحه خاطر احباب نسترده و ترکتاز صرصر بیداد
جدائی خاکساریهای مرا از یاد عزیزان نبرده است در معرض طلب نثر فرو مانده ام ازان
میزبان بیدستگاه هم که ناگرفت مهمانی عزیزش از راه در رسد و بیچاره بسا بگرد سر آید سرمایه خویشتن
بگردد تا شوربای دودبختی و نان شکینی فراز آرد + من و ایمان من + که بگرد آوردن نثر پراگنده
نپرداخته و خود را درین کشاکش نینداخته ام چه پیداست که فرو ریخته کلک اینکس نقشی
است نثر ندیار قمی ست فرهمند در صورت اول چه لازم است خود را بهیچ فروختن و دوبال
نظاره آیندگان به سلم خریدن و در شق ثانی اندیشه می سنجد که رفتگان چه برده اند و گذشتگان
چه یافته که ما را آرزوی آن دایه بیتاب ارد انصاف بالای طاعت است بدعوی گاهی که
توانائی قتیل را بفرو هیدگی فرهنگ مسلم داشته و لوای نور العین واقف لشبلوی شیوه
برافراشته باشند ما که باید گفت که نتائج طبع ما کجائی ست و ما را چه مایه لذت درین جگرخائی است
سطری چند که بدیباچگی دیوان ریخته کسوت حرف و رقم پوشیده و دود سود است
که بآرایش سفینه موسوم به گل رعنا از سویدا جوشیده است ارمغان میفرستم و از شرم
تنگ مایگی آب میگردم والسلام **به الف بیگ نام دوستی در باب تهنیت پسر**
مهربان روی مهربانی خوی سلامت + بار آوردن نهال امید در غیر موسم یعنی ولادت فرزند

در پیرانه سری با خجستگی و فرخندگی قرین باد ؛ انچه درباره نام نهادن آن نو پیکر پیر و روی کمن
آورده و مرا اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آید بی زحمت فکر نامی بخاطر پرتو انداخته
و قطعهٔ دران خصوص از دل بزبان رسیده است چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود یارب این
اسم لطیف بر مسمی مبارک آید و آن سعادتمند هم در حیات شما بعمر شمار رسد و پس از شما نیز سالهای
دراز بماند قطعه چون الف بیگ در کهن سالی ؛ پسری یافت سرسبز غمزه ؛ نام او همزه بیگ
کرد بلی ؛ الف منحنی بود همزه ؛ یاران انجمن شمار ابسیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه
هم میتوان کشید **مکتوب باسم سامی سبحان علیخان** بنا میزد بدین نازش که نامه
بسوی که میفرستم و درین میانه روی سخنم باکیست اگر آن مایه برخویشتن ببالم که بزمین و آسمان
درنگنجم جا دارد چنانچه ظهوری فرماید **فرد** گرچه خردیم نسبتی ست بزرگ ؛ ذرهٔ آفتاب تابانیم ؛
هرچند سخن گفتن با بزرگان سربزرگی بار آرد و دل را بانبوهی نشاط ببالاید زبان با دل ازین
شادمانی در تهنیت گفتن ست و دل از زبان بدین سرخوشی و سپاس پذیرفتن لیکن چون
کار نازک ست و سررشته ناپدیدار بیان هم در سرآغاز رنگ شیوائی یافته و هنرها هر در اندیشه
درد ارد در هوش افتاده تا آوازهٔ پیدائی گفتار هرچه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از
کدام پرده سر بیرون آرد نگارین زبانان عنوان نامه را بستایش آرایند اگر من از شوخی این
شیوه گرایم خرد از شرم لب گزد که زنهار اندازه کمال حضرت ممدوح ندانی و بندگان مخدوم
را بستر استودن نتوانی از ریش آن داعیه بارسطو بباد و شایستگی این دعوی به بوعلی سزاوار
ساده ضمیران نیروی خامه بحرف شوق آزمایند اگر من از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب
بانگ بر من زند که حاشا والائی تمنای زمین بوسیدن برنتابی و رخصت آرزوی گرد سرگردیدن
نیابی آن منصب خطیر بعطارد ارزانی و این پایه بلند به مشتری مبارک هان فی ها ان چون منی را این مایه
آبرو بس باشد و اگر از حق نگذرم آرزو و نیز برین نفزاید که به پیشگاه قبول قلندرانه موی بر سر کشیده
گدایانه شیئاً لله گویان و دایه جویان پیش رود و دیده باشم پذیرش آبروی سائل که از فرط لطف

پردهٔ هیچ گوش نخراشد بران سامعه گرانی مکناد و شام آگهی بوی کبابی که بینوایان را از جگر خیزد عطسه ریز
بخشایش باد **ایضاً** قبلهٔ حاجات سخنوران و کعبهٔ آمال گستران سلامت ؛ دیرست که قصیدهٔ
و عرضداشتی بدان حضرت رسیده و هم این قدر شنیده ام و همین شنیدن نعل در آتشم
دارد که آن ابیات بهمایون انجمن وزیر اعظم خوانده شد دیگر ندانسته ام که نیز التفات فروغ
نظر تا کجا گسترد و گشایش کار آن قصیده را تا ببارگاه شهریار یکدام دستور برد هرچند
نقدم را سیمای روائی سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان والاشان تا وزیر آصف نظیر
خطوه افزون نبود از آنجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدمی بیش نباشد چون بسرگرمی
گرامی تفقد اینقدر کار ساخته شد چرا ساخته تر نگردد و گفتاریکه تا دستور رسیده است
چرا بپادشاه نرسد قدردانا عیار آزادگی و سبکروحی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون
گفتنی فراوان بود سخن کوته کردم و شور تمنای صله و آشوب تقاضای جایزه و درخواه اجرای
عطای وزیر و توقع حصول مرحمت خسرو همه در سرشتم و رنگها باهم آمیخته شگرف نقشی
برانگیزد از نظاره بستم تا چون فرزانه داور داورانش بپیشه مربی دیده در بدین ورق نگرد و دریابد
که رهی را چها در دل است **فرد** فصلی از زبان شکست رنگ انشا کرده ام ؛ میتوان راز درونم خوانده
از سیمای من ؛ **خطاب به شیخ امام بخش ناسخ** قبلهٔ و کعبهٔ درین هنگام که فرو ماندگی
از اندازه گذشته و دل بافسردگی خوی گرفته است ندانم چه میگذارم و چه می نگرم که درین
نگرستن نگه از ناز بدیده در نمیگنجد و درین نگارش خامه از شادی در بنان میرقصد بخت را
برسائی ستایم و بیدارم که بطور معنی رسیده ام خود را بیگانگی آفرین گویم دانکارم که موسی
را با ید بیضا دیده ام اگر مخدوم مرا بگمان عیار این دعوی حیرتی رو دهد و اینمایه بالاخوانی
و خودنمائی از من عجب آید گویم هان انصاف سخن بکنایه میرانم نه بگزاف موسی اشاره به سید
مکرمی میر موسی جان است و ید بیضا عبارت از دیوان فروغانی عنوان زهی دیوان که مدادش
از دودهٔ چراغ طور ست و غلافش از دیبای حلهٔ حور قلزم معنی را سفینه است و جواهر

مضمون را گنجینه چون نگوئی خواه نامه گرد آورده هواوار نگارندهٔ این پیکرم شادم که این نامه
دومین نقش ست ازان خامه اگر آن نخستین نامه دلپذیر نبودی مرا این رنگینی نظیر نمودی
آری هر متاعی را که یکتائی نام برآید گزند چشم زخمش از همه بیشتر آید سبحان الله سخن
بروزگار مخدوم بپایهٔ بلند رسید و اردو را رونق دیگر پدید آید ٭ اینکه تا رسیدن نامه
من بخاطر عاطر جای گرفت و شکوهٔ آن بزبان قلم رفت مرا آبرو افزود و از رشش مرا در
نظم جلوه گر ساخت : خوشا من که در آن چشم و دلم جای باشد و چون نامه من رسد
به آرزو از گرد سر این نوازش گردم و برین پرسش جان برافشانم خاطر فشان باد
که هجوم غمهای دهر آسمه سرم دارد ورنه دل را از یاد فراموشی و لب را از سپاس خاموشی
نیست با اینهمه درعرض این مدت دوبار ناصیهٔ قلم را بسجده ریز کرده ام لیکن چون دران
هر دو بار نامه در ڈاک هندوستانی فرستادستم و این سررشته را آن مایه استواری نیست
که دل بدان توان بست لاجرم در رسیدن آن عرائض دودل بودم اکنون که کار بگروی
شد و پرده از پیش نظر برخاست و بنارسیدن وار سیده آمد عهد کردم که ازین بعد
نامه جز در ڈاک انگریزی نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را درندهٔ دیوان یعنی
حضرت میر موسی جان سپرده ام تا اگر نرسد مرا در گیر و دار شکوه گریزگاهی و بر دعوی خویش گواهی
بوده باشد غزلی که اندرین روز با تازگی در روش تازه گفته ام بعد عذرخواهی تقصیر
کوته قلمی بر حاشیهٔ مکتوب می نگارم و چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نه بیند و از دیده
بدل جا گزیند غزل رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم ٭ در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم ٭ در
وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست ٭ ناهید را بزمزمه از منظر افگنم ٭ معشوقه را ز ناله
بدانسان کنم حزین ٭ کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم ٭ هنگامه را بجیم جنون بر جگر زنم ٭
اندیشه را هوائی فسونی بسر افگنم ٭ نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم ٭ ابرم که هم بروی
زمین گوهر افگنم ٭ باغازیان ز شرح غم کارزار نفس ٭ شمشیر را برعشه زتن جوهر افگنم ٭ یادبریان

ز شکوهٔ بیداد اهل دین ٭ مهری ز خویشتن بدل کافر افگنم ٭ ضعفم به کعبه مرتبهٔ قرب خاص داد ٭
سجاده گستری تو و من بستر افگنم ٭ تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر ٭ بگدازم آبگینه و در
ساغر افگنم ٭ راهی ز کنج دیر بمینو گشوده ام ٭ از خم گشم پیاله و در کوثر افگنم ٭ منصور
فرقهٔ علی اللهیان منم ٭ آوازهٔ انا اسد الله در افگنم ٭ ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست ٭
خود را بخاک رهگذر حیدر افگنم ٭ غالب بطرح منقبت عاشقانه ٭ رفتم که کهنگی ز تماشا
بر افگنم ٭ **خط بمولوی نورالحسن فرد** جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن
از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آورد ٭ ندانم عید کدام آرزو و نوروز کدامین رنگ و بوست که
کلید میکدهٔ سخن جنبش از سر گرفت و درین شبیره خانهٔ روحانی راکشایشی تازه در گرفت
سرگرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جا برانگیخت که با انهمه افسردگی بدستم پیوند آمیزش
سر و زانو بایدم گسیخت دیده سواد نامه گرامی نگرد که سیه مستانه در سرمه می غلطد سخن در شرح
ادای نگارش که میرود که لب از شیرینی بیان بیکدیگر می چسپد گرانمایگی های جناب مولوی
نورالحسن را نازم که نظاره بر اثر جولان قلمش در سنبل درود لغست و اندیشه بذوق لطافت
رقمش در باده پالودن ای آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و **غالب**
وفا پیشه هم بدل و هم بزبان بدعای نیک سرانجامی شما است ورود خجستگی رقم صحیفهٔ
شادمانی که نگارش اندازه گزارش آن بر تنا بدار زانی داشت و نشاط ضد بهای روزگار
خاک نشینی کلکته بر دل تازه کرد نبرد بخشی نوازشهای پدر بزرگوار شما و روز افزونی
فرزانگیهای شما و گرم خونی دلربائی های حضرت مولوی سراج الدین احمد هنوز خاطر نشان
و جاودان دلنشین خواهد بود دید یدآمد که خاطر عاطر را بجانب نثر گرایشی و هنگامهٔ این گفتار
را درانجا آرایشی هست یاری هم دل به پسندیده شغلی نهاده آید و هم اندرین فن گزیده
روشی پیش گرفته دم سردی شما بدانش آموزی انچه دیروز بکلکته دیده ام یاد
می کنم و خونگرمی شما در خرد اندوزی انچه امروز می نگرم خود را بدین شاد میکنم همانا در اندیشه

نهالی بر رهگذر دارم بدان زوهی که ثمر از شاخ افتد نخلی شده در طلب بار آورده نی نی هنگامه
یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل‌ها از فرشته رباید از بند حجاب بدر آمده و هر صفت گروه
خواسته آید که مسوده نثر در هر ماه بمن فرستید و من آنرا نگرسته و نشست هر کرشمه
و انگیز هر بذله را بجا بایستگی برآراسته بشما فرستم صاحب من مگر ندانسته آید که گفتار جز به گفتار
سره نگردد و سخن بسنجش شناخته نشود هر چند ارادت شما ذریعهٔ سعادت من و خرسندی شما
موجب رضامندی منست لیکن تحریر در میان نگنجد و بمیانجی گری خامه کار برنیاید آری
نگارش یکدست است و گفتار یخت سترون یک لفظ از میانه و آوردن لفظ دیگر بجای
آن بر نشانه دانا شناسد که چه مایه گفتگو چه قدر پرسش وجود دارد و حق این پرسش نتوان
گزارد مگر بهمزبانی درین نزدیکی یکی از برادران که در برادران از وی عزیزتری نیست
سخنهای پراگنده مرا که عبارت از نثرست گرد آورده و صورت سفینه داده دست
زین پس آن مجموعه پریشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایه سگالش در سخن و باز نمایندهٔ
اندازه نکوئی فن نواند بود داغم از بی پروائی شما که از نشان دولتسرای خود جز احاطه
خانسامان هیچ سمتی و جهتی وانموده آید هر چند آن احاطه دران دیار بلند آوازگی داشته باشد
و بر بیدن ڈاک انگریزی جاده شناس آن سرمنزل باشند لیکن مرا از وسوسه تاکی دل بدین
استواری نمی‌شکیبد هر آئینه میخواهم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی که عنوان
مکتوب را بران نگار توان بست بر من بکشایند کتاب بشما نفرستم منت ایزد را که رسیدن
نامهٔ شما ذریعهٔ آن شد که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبهٔ خود بهره ور شدم
امید که این سجده‌های نیاز که از فرق قلم میریزد بطرف بساط قبول عرض کرده آید و هم
بجناب مولوی عبدالقادر صاحب که به بیعت غائبانه خدام ایشان را از ارادتمندانم
آداب عبودیت گزارده شود؛ با کریم خانصاحب چگویم که چه باید گفت شوق را اندازه
پدیدار نیست لاجرم بفرستادن حضرت آلوده سلامی قناعت کردم ہیہے ہیہے آه ازان

به پرده وفا دشمن و بجلوه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تا رفت از من برید و بنامهٔ یاد
نیاورد و پس از آنکه عمری بنگرانی آسیمه سرم داشت بسبیل اتفاق نه از روی اشتیاق سلامی
خشک فرستاد و لاجوردی عمره به لجوئی من گماشت خواهم که سلامش آتبنکارا همچنان بسوی
وی بگردانند و نیهان از روی فرجام ماند و بود اورا بمن رقم فرمائید تا بدانم که چه در سر داد و در روزگار
چگونه میگذرد ٭ دلنشینی آوازهٔ کمالات خدام برجیس مقام حضرت مولانا علی اکبر شیرازی
دلم از دست برده و مهر آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرود آورده شوقی را که از گفتار زاید
به محبتی که از دیدار خیزد هرگز برابر نتوان کرد چه دیدار پرستان را دیده کامیاب است و دل آرزومند
و گفتار مشتاقان را دیده و دل هر دو دربند اگر خود را بشایستگی ارزش التفات مسلم
داشتمی نامه بهزار گونه آز و آرزو سبلازمانش نگاشتمی چون مرا سر و برگ تمنای قبول نداده اند
لاجرم صرفه در آنست که آبروی خاکساری نگاهدارم و گمنامی خود را بهرزه رسوا نکنم غزلی از فکرهای
تازه بهمدرین ورق مینگارم و از شما بدین تفقد امید دارم که وشیره از بهر این کار بدان والا گهر
پیوندید و غزل را ابیش باریافتگان بزم والایش برخوانید و عرضه دارید که هندوستانی
بدین هنجار در پارسی زبان سخن میسراید اگر آنچه میگوید درخور آفرین است دستوری تا دیگر اگر
و ورق کام مستان و سنجیال نغز گفتاری شادمان باشد ورنه دور باشی تا بعد ازین گرد این آرزو
نگردد و بهرزه خون جگر نخورد غزل بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم ٭ قضا بگردش رطل گران
بگردانیم ٭ ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم ٭ ز جان و تن بمدارا زیان بگردانیم ٭ بگوشهٔ بنشینیم
و در فراز کنیم ٭ بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم ٭ اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم ٭ وگر ز شاه
رسد ارمغان بگردانیم ٭ اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم ٭ وگر خلیل شود میهمان بگردانیم ٭
گل افگنیم و گلابی بره‌گذر پاشیم ٭ می آوریم و قدح درمیان بگردانیم ٭ ندیم و مطرب و ساقی
ز انجمن برانیم ٭ بکار و بار زنی کاروان بگردانیم ٭ گهی به لابه سخن با ادا درآمیزیم ٭ گهی
ببوسه زبان در دهان بگردانیم ٭ نهیم شرم بیکسو و باهم آویزیم ٭ بشوخیی که رخ اختران بگردانیم ٭

زجوش سینه سحر را نفس فرو بندیم ÷ بلای گرمی روز از جهان بگردانیم ÷ بوهم شب همه را در غلط بیندازیم ÷ ز نیمه ره رمه را با شبان بگردانیم ÷ بجنگ باج ستانان شاخساری را ÷ تهی سبد ز در گلستان بگردانیم ÷ بصلح بال فشانان صبحگاهی را ÷ ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم ÷ ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود ÷ گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم ÷ بمن وصال تو باور نمیکند غالب ÷ بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم ÷ **بنام نامی مولوی حافظ محمد فضل حق صاحب** قبله و کعبه ÷ اگر نه این بودی که لاله هیرالال راهوای دیدن عنقا در سر دنا گاه شامگاهی که پنجشنبه بیست و پنجم ربیع الاول بود به نشیمن تنهائی من گزر افتادی آن در گرفتن آتش گرداگرد والا کاشانه و سوختن خانه درخت همسایگان از هر کرانه و نرسیدن آسیبی بملازمان در ان میانه از کجا شنودمی و اگر شنودمی هر آینه بهم حق دوستانه پرسش که شیوهٔ غمخواری و اندوه ربائیست ناگزارده ماندی و بهم ایزدی بنا ایستی که لازمه حق شناسی و سپاس گزاری ست بتقدیم نرسیدی ہان ای وفا نشمن بیگانگان کامیاب پیام و نامه و آشنایان جگر تشنه رشحهٔ خامه فرد وای برمن که تا قیب از تو بمن بنا یا ید نامه واشده مهر بعنوان زدهٔ ÷ همانا ن سوزنده آه در سر گرمی شوق از من فر اگرفتی و دیده که بنا بانه گرد سر گردیده اندران اشتلم زبانه و شراره در نوشتن نگهداشت هیهات من کجا و این همه دعوی بلند از کجا خود ستائیهای گمان تا ثیر مهر و فاست که مرا بدین رنگ هرزه تا ز دیا نه سر آ دارد ورنه آنرا که از شعلهٔ آه جگر سوختگان دامن نسوزد عجب نیست اگر آتش را فروختن پیرامن نسوزد شکوه پیشکش و بیغاره بر طرف خدای توانا را شکر گوییم که بلای بی زینهار از بندگان خویش بگرداند و تابی ابصار را دیده و دیده وران را سرمه بدست افتد کرشمه نیروی جبرئیل و معجزهٔ آسودگی خلیل را در نظر ها تازه کرد یارب این شگون سلامت که زنگار رنگ فرخی دارد خجسته تر از آن باد که شمادهٔ آنرا هنجار گزارشی در ضمیر توان آورد اگر دانستمی که پیش خود شرمساری نخواهم کشید و مرا الدین محال طلبی بر من زبان طعنه دراز

نخواهد شد ازان مخدوم با عنایت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه درخواستمی و پرسیدمی
که دران هنگام که آتش زبانه زد و نگه لبریز از تیرگی دودی و تابش نمودی فرا رسید شما
چه میگردید و نور چشم مردمی و فرزانگی مولوی عبدالحق کجا بود و پس ازانکه رستخیز در همسایه
آشکارا شد و هزار شهر در انجمن افتاد سراسیمگی درونی پرستاران و بیتابی بیرونی هواداران
چه قیامت آورد و این همه آشوب چه پایه درکشید و فرجام کار که مژده ایمنی دادند بر کارخانه
دواب و بنه بار برکهاران که اینها را جزو باطراف کاشانه محل نیست و بیشتر ازینها طعمهٔ آتش
بلکه افروزینهٔ آتش ست چه گذشت لیکن چون ارزش التفات از من سلب کرده و مرا
نیک در دل فرود آورده اند که حالیا دران گوشه خاطرم جای نمانده هرچه گفته ام بطریق
آرزو ست نه بسبیل سوال والسلام والاکرام **نواب مصطفی خان بهادر** فرد
مردم ز فرط ذوق و تسلی نمیشوم + یا از کجا برم لب خنجر ستای را + سحرگاهی که دلم از درد شانه
چنانکه مومن مهر پیشه از رنج همسایه در آزار باشد بیقرار بود و دستم از تشتت تپش بیتابی دل رعشه دار
فرخنده سروشی از در درآمد و به سپردن بهار سامان نامه گل بجیب تمنا ریخت هرچند نامه بسیار
امید را کیمیا و دیده جان را توتیا آورد و تارک اقبال را افسر و پیکر آرزو را زیور بخشید لیکن
ازانجا که آن قدسی مفاوضه از شعر و غزل چون نامه اعمال زاهد از ذکر می و شاهد ساده بود
دل سودا زده بدان نیاسود و خمارم بدان یک دو جرعه صهبا نشکست گفتم هیهی نه مژده
دیداری که دل به نشاط آن توان بستن و نه کرشمه غزلی که لب بزمزمه آن توان گشودن هرچند
دراز نفسی خواهش در آغاز حال بخروشم آورده بود و میخواست که خواهی نخواهی غبار ناله به
پرده گوش الهام نیوش نشاند اما دوراندیشی فطرت با خودم در ستیزه افگند و پس ازان
که برافتادن پرده از روی کار و آشکار گشتن راز نارسائی فهم و ناتمامی دانش من بر همنفسان
خاطرنشان من شد مرا از آهنگ عربده باز آورد و مهر خموشی بر دهان نهاد و لعبتهای شیوه آزادی
هم بدین مایه شادی که باری از فرامش گشتگان نیم و گاه گاه بآمدن رسول و رسیدن مکتوب

آرزم خرسندم کردہ بلاکہ مائدہ گفتار را شکر و شکوہ کہ خوان دوستی را نمک است پیشکش
در نگی کہ در نگارش پاسخ از من بمیان آمد اگر از ترک ادب نیندیشم میتوانم گفت کہ مرا بدین
جرم نتوان گرفت ہمان درد شانہ کہ ورود والا نمیقہ بر اثر آن بودہ است سخنے
گرانپاے آمد و کما بیش دو ہفتہ بر پنج روز افزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسا
زحمت بتن نماند و دست از کشاکش بندگران باز رست قلم بجنبش و ورق بکشایش
آمد و شکر یاد آورد و شکوہ فرو گذاشت بدل سادہ و زبانی رنگ آمیز گزاردہ شد امید کہ
ازین بعد زود زود دیر بانشای غزل شادم فرمایند و نوید رو بکو تاہے نہادن روز فراق کہ
اندرین موسم کہ خسرو انجم با اسد جای دارد عجب نیست بفرستند ؛ دولت و اقبال
روز افزون باد عرضداشت بحضور شاہ اودہ از جانب مبارز الدولہ
نواب حسام الدین حیدر خان بہادر بموقف عرض حضرت قدر قدرت سلطان
سپہر آستان فرشتہ پاسبان ستارہ سپاہ ثریا بارگاہ خلد اللہ ملکہ و سلطانہ میرساند
و الائی رتبہ اورنگ جہانبانی کہ نمونۂ سریر سلیمانی ست برتر از انست کہ پایۂ آنرا بآرزوی
بوسہ نگار توان بست یا در اندیشہ راہ خواہش گرد سر گردیدنی بسر اپای آن توان کشود لاجرم
بگوشۂ بساط آن خجستہ بارگاہ کہ یارب پیوستہ مشرق آفتاب سیمای خسروی و مشتری را
دستور العمل روائی آثار ہمایون پرتوی باد ؛ جانی کہ بفروغ خرد نورانی و ہمین گوہر گنجینۂ یزدانی
ست بسبیل نثار می افشاند و بزمزمۂ تہنیت جلوس و دعای دوام دولت خود را با جہانیان
ہمزبان و جہان را با خویش آئین گوی میگرداند ہمانا روزگار را اقبالے کہ از ازل انتظار پیش
آمد آن داشت بفرخندہ ترین ساعتی از در در آمد و تخت سلطنت را گزین آرزوئے
کہ از دیر باز در دل بود بہ دلپذیر ترین صورتے برآمد ذرہ آفتاب را بمشاہدہ آثار شادمانی
دیدہ برروی ہم کشودن ست و خاور گل را بمرخ افروزی نشاط کامرانی دل از ہمہ گر
ربودن بہار تا دم بدم گلہا تازہ بنظرگاہ خسروی ریزد غنچہ از شتاب زدگی ہم در شاخ

رنگ شگفتن می پذیرد و سحاب تازه در ود گهرهای آبدار بر فرق شهریار افشاند قطره هم در هوا
صورت گوهر میگیرد و هرچند جاییکه فرزانگی کیخسرو و توانائی بهرام و فیروزبختی اسکندر و عشرت گزینی
پرویز سرهنگان را به اعمار رسد و خاتم از برجیس و تیغ از مریخ و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگان را
به پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را دران موقف بشمار آرند و زمینیان را کدام پایه
که بآوردن نذر آبی بر روی کار آرند لیکن ازانجا که عقیدت در هر رنگ جگر تشنه ذوق
اظهارست کمترین خانه زادان بفرستادن نذر و استدعای عطیه قبول بی اختیار
ست حقا که ربودن تیرگی سایه از مهر صدقه هنگامه درخشانی و نپذیرفتن راه آورد قطره از
بحر زکوة گنجینه روانی نیست **یارب** آوازه دوام سلطنت جاودان بلندی گرای و
گوشه پرچم لوای جهانداری آسمان فرسای باد **خط بنام مولوی سراج الدین احمد**
مخلص نوازا خستگان بند غم دوری اگر دم زنند بسا خستگی نام بر آورده و به توانائی انگشت نما
شده باشد درد دل این قوم آرایش گفتار برنتابد و فراوانی عبارت درین حلقه نگنجد
لاجرم مرا که یکی ازینانیم خامه مرهون مدعا نگاری خوشتر تا بعد ازانکه خود را بسخن آزموده با
بنارسائی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شرمسار نموده باشم فرا یاد خاطر عاطر خواهد بود
که نامه بنام نامی مکرمی مولوی نور الحسین سلمه الله تعالی فرستاده بملازمان رحمت آن
داده ام که این را به لکهنو فرستند و دانم که همچنین شده باشد لیکن چون از لکهنو نوید وصول
نرسیده تاب اندیشه ام میگذارد که مبادا آن نامه بمکتوب الیه نرسیده و او را بخاطر گذشته
باشد که **غالب** آشفته سر وفا ندارد و حق دیرین صحبتها نگه نداشت و در ایثار جنبش
کلک تنگدلی کرد چه شود اگر پاسخ آن تقاضا از لکهنو به طلبید و بفرستادن آن مرا از بند
تشویش بدر آرید دیگر از دیر باز میجواهم و وعده نیز همین ست که هرچه از نظم و نثر فراهم آمده است
روشناس نظرگاه قبول گردانم ازان میانه منتخب دیوان ریخته به بندگان والاشان
مخدوم مکرم و مطاع معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مدظله العالی می سپرم که رسید

آن از روشنی ایمن‌تر و روشن‌تر ازین نبود و دیوان فارسی و مجموعهٔ نثر بعد ازین خواهد رسید
لیکن در تمامی سفینهٔ نثر سخن است چه آن و البته به تفقد لیست که از جانب مخدوم باید و آن تفقد
که در خیال نقش بسته‌ام جز این نیست که از نگاشته‌های من آنچه در نظر آن والاگهر ست بمن باز
رسد تا آن نیز به سبیل انتخاب و التقاط دران جریده جا یابد چون فرستادن این‌ها به کاغذ
در ڈاک صرف بیهوده دارد آن خواهم که خواجه‌تاشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از سروران
روی بدین دیار بینند آن اوراق بوی دهند تا بمن رساند دیگر جز اینکه تا زنده‌ام بنده‌ام
چگویم که جای درد لست نه بر زبان + شبها روشنائی روز و روزها بفرخی نوروز باد

بنام نواب مصطفی خان بهادر فرد میر تجد از تحمل بار جفای خویش

هان تا دو که خاطر دلدار نازک ست ٭ جناب نواب صاحب برانگیختن رسم نامه و پیام که مراد گفتار
بلرزه می افگند چون بکردار آمد هر آینه پرسیدنی دارد و باز گفتنی میخواهد اگر بی‌پروائیست
نمی بایست و اگر شکیب آزمائیست نه بدین اندازه روا بود اگر آنست که از ناکسی بالتفات
نیرزم ناکسان را بسخن دلیر کردن و ننگ شکوهٔ بی‌شکوهان بخود پذیرفتن از چیست و اگر
این تغافلهای بی‌محابا و فراموشیهای جانگزا از عالم مکافات بمثل ست مرا که بزه مندم
به گله نواختن و ساز پوزش را به نوا آوردن گناه کیست کدام نامه ازان سوی رسید
و کدام باد ازان سوی وزید که پاسخ آن نگزارده آمد و جان بر رهگزار این فشانده نشد من خود
از فراوانی اندوه و ملال درین روزها بمن روی آورده بدان سان ستوهم و بهوای دل
نفس زدن و بادای خاص سخن گفتن آنچنان بر من گرانست که اگر ناگاه دیده بمشاهدهٔ نامه
فروغ پذیر گشتی و دل به نشاط چامه زمزمه سنج آمدی تا اندیشه را از گرداب خون موی کشان
بدر نیاوردمی و خود را بزور بر سخن سرائی نه بستمی نه سپاس نظاره افروزی منشور توانستمی خواند
و نه ستایش دلنوازی غزل توانستمی سرود فرد چه نویسم تو در نامه که زانبوهی غمم نیست
ممکن که روانی ز عبارت نرود + داستان درماندگی جز نگفتن راست نیاید و لو نشستن

آشوب این هنگامه را بر نتابد یارب زود باشد که بند دوری از هم گسلد و دل آبپوند همزبانی آرامش پذیرد

نامه بنام نامی مولوی ولایت حسین خان بپوزش جرم کاهلی قلمی و مبارکباد حصول منصب قاضی القضاتی

فرد
شبگیر مرا روشنی اختر من بس * در راه ادب حسن طلب رهبر من بس *

آئین آمیزهٔ فرهنگ این کهن کارگاه که ایزدش دلبستان است آنست که هرگاه خداوند از بنده برنجد اگر آن بنده بگفتار و کردار دلاویز و بروی و خوی دلهرانگیز است هم خواجه را دل بدوری وی کمتر شکیبد و هم نزدیکان خواجه را پیوند نشاط از خاطر بریده گردد آمرزش از درون سوی بهانه جوی آید و سپارش از بردن سوی شایسته گوئی لاجرم این چنین بندهٔ روشن پوشش ماند حرمان جاوید بر دل ننهند و پس از یک دو روز جدائی که گوشمال ادب آموز لیست دیگر به بزم انس بار دهند اما کم خرد بنده که پسایه گوئی و دشوار جوئی شیوهٔ او بود نه در نکو بندگیش پایه و نه از شایستگیش مایه هر آینه به نیم گناهی که از وی سر زند از بود و نابودش درگذرند و هیچگاه چه در آشکارا و چه در نهفت نامش بزبان نیارند آری من آن بندهٔ زشت خوی ناساز بختم که تا از انجمن بدر رفتم خواجه از غوغای شبانروزی باز رست و همدمان را اندوه تنگدلی از میان برخاست نه خیال مرا در ضمیر خواجه گذاری و نه نام مرا گرد لب شفاعت نوایان طوافی با اینهمه ناکسی بتوفیق این دیده وری شادم که شناسائی بادافراه کردار خودم بخشیده اند و گله های بیجا را بخاطر راه نداده هرگز نبوده است که درین درونی آویزش از ملازمان شکوه اندیش بوده باشم چون از خیرگی ابرام بدین مقصود سخت در آویخته و از فزون سری خواهش آبروی گفتار بنابایست ریخته بودم هر آینه شرمساری بر من هجوم آورده و بیخودی مرا بر هم فشرده بود که هرگاه بعریضه نویسی پاینشی نشست دستم از بینائی دل آنچنان بلرزه در افتادی که عذرهای بخاطر آورده پیش از آنکه بهنجار طبیعی از قلم بورق فرو ریزم هیچ است از قلم فرو ریختی و اندیشه را سرمایهٔ مدعاگذاری و پوزش گذاری بکف نماندی

فرد
زینکه دیدی بجحیم طلب رحم خطاست * سخنی چند ز غمهای

نہانی بشنوید نیک یاد دارم که دران کشاکش هرگاه دل از مهر بجوش آمدی و ذوق آگهی در اندیشه
اشتلم کردی واز بکرمی میر سید علی پرسش حال خستگی فال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب
وآن مایه جگر تشنگی دریافت اگر رسیدن نامه نامی باز شنودمی سوزنده آتشی از رشک در نهاد
من افتادی و بوی کباب از جگر برخاستی هنوز آویزه محبت و فطرت را آتش هنگامه
تیز بود و ستیز مهر و خرد گرمی بازار رستخیز داشت که سپهر بر سرگشتگیهای من بخشود و بخت بکارسازی
سر از خواب گران برداشت از خبر ورود موکب فروغانی کوکب گورنری به اله آباد ارغنونی
ساز کردند و آن فیروزی ساز را بمر غوله ریزی نوای مبارکباد ترقی جاه مخدوم بلند آهنگ
ساختند نشاط زمزمه در من اثر کرد و مرا که با خویشتن در افتاده بودم از من بدر آورد شوق
بهانه طلب بتقریب ادای مراسم تهنیت از بند حجاب بر آمد و دل شرم زده که خود را
افسرده و مرا نشرند داشتی از سرمستی طرب برقص اندر آمد تنا بد ارادت که برقع حیا
برخ فرو هشته بود چون تار و پود آن پرده از هم گسسته یافت باندازه کشاده روئی آهنگ
پابوس از سر گرفت و بهنجار چشم روشنی گوئی ترنم شادی برگرفت عطای تشریف خاص لقضای
از پیشگاه گورنری که از روی فرماندهی شهریاری و کشورخدیویست با فرخندگی و همایونی
قرین و این منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کمالست بام مراد خدام مخدوم را
بتحسین پایگی لنشین باد امیدکه ازین پس جرم کوتهقلمی که بعذر درازنفسی بوده است
بر خاطر عاطر گذر نکند و اسد الله نامه سیاه با فاقه تابش مهر قبول روسپید جاوید آید
نگاشته یکم جنوری سنه ۱۸۳۱ عیسوی رقعه موسومه مولوی محمد صدر الدین خان
صدر الصدور قبله حاجات سلامت اگر این بنده اندک شنو بسیارگوی زود گستاخ دیر شیمان
راحق بندگی نیست از کجا که بدین بی بضاعتی نتوان بخشود فردگیرم دفا ندارد دانم سیم جا گزای
زین ساد گی که دل با ثر بسته ایم ما ❊ شور کرشمه تفقد مخدوم بردانی کار رشته نفی مرزا ... پدر نکیه
زخم سنان آن دورباش که بپاسخ سپارش اقبال نشان مرزا زین العابدین حسان بهته

رسیده بود به نمک انباشت و باد دامن رشک آتش یاس را شعله ور کرد هنوز این جراحت به
پنبهٔ مرهمی درخور چاره پذیری و این آتش بدم آبی آماده و زود میسر نیست سخن کوتاه هرگونه
عنایت که دران کارسازی بکار رفته باقی آن در حق مکرمی مرزا فاضل بیگ صرف گردد
اگرچه آن صرف از اسراف بجای رسد که بهره از بهر من نماند عمر و دولت از حساب
افزون باد **بنام شیخ امیر الله سرور تخلص** حضرت سلامت رسیدن دلنوازنامه
دل را تنومند و شاخ آرزو را برومند ساخت گله از نارسیدن پاسخ نامهای خویش میکنند
و از خدا شرم ندارند من خود از جانب شما نگرانی داشتم که کجائید و چه در سر دارید باری پرده
از روی کار شما برگرفتم و دانستم که یکچند مرا فراموش کرده بودید ناگاه ورود جناب
مولانا تراب علی صاحب بدان بقعه اتفاق افتاد شنیدید که فلانے از سخت جانے هنوز
زنده هست مهر کمین بجنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشته
اندیشه کردید لاجرم دروغی چند برهم بافتید و آنرا دیباچهٔ نامه ساختید بهر حال دیر
بپائید و از دهر جز نکوئی نه بینید دیباچه های بلند رسید از حال من پرسیده اید چگویم که
بگفتن نیرزد چنانکه گفته اند **فرد** شکسته دل تر ازان ساغر بلورینم + که در میانهٔ خارا کسے
ز دور رها + خیره سر و آشفته رای نه زبان سخن سرای و نه دل از سراسیمگی برجای چهار سال
میگذرد که مقدمهٔ من باجلاس کونسل در پیش ست و دلم از تفرقهٔ بیم و امید ریش ــ حکمے
که قطع خصومت تواند کرد بر نیامده و هنگام بپایان رسیدن تیره شب ناامیدے
بر نیامده حالیا بر آن سرم که چون جزو اعظم کونسل اشرف الامرا + لارڈ ولیم کونڈس
نبٹنگ بهادر بدین دیار درآید بدامنش درآویزم و داد خواهم و استدعاے صدور
حکم اخیر کنم گروهی برانند که نواب عالیجناب بدهلی نخواهد آمد و هم ازان رهگذرها به اجمیر
خواهد رفت اگر همچنین هست بدا من و روزگار من و آوخ از دوری راه و درازے کار من
خواسته آید که نتائج طبع والائے شما بنگرم و از تراویده هاے کام و زبان خود شما

ارمغانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد آمد نواب گورنر و دریوزهٔ اخبار از بهر درترتیب
افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه‌های رنگارنگ و سگالیدن اندازهٔ بیان
آشنایهٔ دستیاری و غمخواری چشم از کسی ندارم که چون ورقی انشا کرده باشم نقل آن تواند برداشت
یا چون دفتری از بهم گسستن پریشان کنم آن اوراق پراگنده را فراهم تواند کرد بهر رنگ
چندروز دگر معاف دارید و تا زمانیکه بمن پیوندید گاه گاه بنازنگ زدای آینهٔ وداد باشید
اوراق اشعار بنظر اجمالی نگرسته‌ام و از جمله بزرگانی که دران افراد مذکور اند مرزا حیدر علی
افصح را فرد کامل دیده‌ام روشی پسندیده و طرزی گزیده دارد و همین است شیوهٔ مکرمی
شیخ امام بخش ناسخ و خواجه حیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان لکهنو غزلی ازان بزرگوار
مخمس کرده آیدا ماندانم که در حسن مطلع تصرف شماست یا سهو کاتب چه در رکن اخیر
مصرع اول که باصطلاح عروضیان آنرا عجز نامند زحافی بیزه واقع شده که بر صاحب
طبع سلیم نهفته نمیماند دانم در اصل مصرع اینچنین خواهد بود **فرد** نه خریدار کا حصه هون
نه حق بائع کا ۞ مین وه دانه هون که گرجای کف میزان سے ۞ والسلام **نامه بنام نامی**
مومن خان صاحب فروغ طالع گفتار سلامت ۞ دوش اندیشه دیوانگی پیشه بار دستان
سپهر سر رشته که به پرخاش انجامد آغاز کرد و تیغ دو دمهٔ چارمین مصرع این رباعی در میان
آن هفت فروزنده پیکر بنهاد **رباعی** آنم که به پیمانهٔ من ساقی دهر ۞ ریزد همه دُرد دَرد
و تلخابهٔ زهر ۞ بگزرد سعادت و نحوست که مرا ۞ ناهید نغمه گشت و مریخ بقهر ۞ با آنکه هنوزم لب
از تلخی این مویهٔ زهرفشانست دل از سادگی در بند آنست که اگر نگارش تقویم این سال گران
پذیرفته باشد منش نیز بنگرم تا بروزافزونی شکوه خسرو انجم خود را چشم روشنی گویم نهی نادان
هوس شیوه که من باشم و بشرف خورشید خرسند گردم حقا که دل نهادن من به آثار نوروزی
بچشم داشت فرخی و فیروزی از روی مثال بوا گویه آن کنیزکم خرد سال ماند که چون شب
عیدش نشاطی تازه در گرفت و بزمزمهٔ عید آمد و عید آمد ۞ نو لے شادی برگرفت **خاتون**

گفتن تن زن که اگر عید هست در رمضان تو و همان نیم سوخته نان سخن کوتاه نامه میفرستم و میگویم
یا رب نامه بر از ان در تهید ست بر نگردد که هر آینه اندران صورت قطع نظر از دم سردے
ذوق پرانده و عکس مدعا بمن روی خواهد داد پاس ادب نگاه نداشتن داستان دوست
را بپهنا نگاشتن و السلام **نامه بنام مصطفی خان بهادر در صفت یکرنگی زبان**
یعنی پارسی بی آمیزش عربی فرد بتو گر زیسته ام سختی این درد بسنج ❊ بگذر از مرگ
که وابسته هنگامی هست ❊ آباد بران شیوائی شیوه که تا زبانش بدهن جنبد نخست
سپاس توانائے سخن گزارد که سرانجام هر گونه سپاس گزاری در گرو آنست کیست که این دلکشا
پایه را به بلندی نه پرستد و برین ایزدی بخشش آفرین نفرستد بنگر که این هوائے شگفت آور
نیرنگ نمای را چه نیرو داده اند که چون بفرمان جنبشی که در نهاد اوست فرزانگان را دل
از جاے برانگیزد هم زبان را بگفتار آرد و هم خامه را برفتار و شگفت تر آن که نه هم نرم
وزیدن این باد را آئینی بدان استوار رسے داده و اندازه بدان سازگاری نهاده اند
که درین دو روش بیگانه کمر زبان و خامه راست اندیشه را پیوند هنجار از هم نگسلد و همان
یک گونه خواهش ازین هر دو پرده پدید آید و این خود درخشانی رنگی ست که چون چشم بر روے
سخن کشایند ناگاه به نخستین نگاه این را بنگرند و هرگاه ازین پرده بگذرند جهانی یابند
جهان جهان آرزو را روز بازار و گوناگون آگهی گرمی هنگامه دلدادگان را بر آتش رام کرد
ماتم زدگان را بمویه گره کشاے چنگ را بنوا مایه سپارد جامه را بهم بلند آوازگی بخشش
شگفتگی گلهاے بهارے را آواز و شادمانی مرغان شاخسارے را خروش کوتاهی سخن
گونه سخن از دل زاید و دل بسخن نگراید مگر بمهر و فرجام فرهمندی پیدائی مهر پرستش است
در خوشنودی و گله در شکر آب چون مراد دوستی هست بی پروا که هیچگاه هم از ناز نیر سد و اگر
من نیاز بنیازم نیز باز نمیرسد این شیوه را بر فراموشی و بیگانگی چه نام نهم و چگونه بمرگ مهر
سیاه نپوشم امروز که آرزوی همزبانی بر دل زور آورد و اندوه درونی بپایه ناآمیخته

بتازی نگاشته آمد بهمن روزست از اردی بهشت که درین روزگار باندازه رفتار ستاره و زبر زبان
ترسا بیست و دوم اپریلش توان گفت تا به بینیم که چه مایه از روزگار زندگی سپری شود تا چشم
نگران بدین نگارین نامه فروغ پذیرد شبها روشن تر از روز و روزها خجسته تر از نوروز باد

ایضاً جناب عالی دو سه روز هست که ذوق هم‌زبانی را جگر تشنه نامه نگاری و اندیشه را کمین
بهانه شماری می‌نگرم دست با قلم در آویزش گستاخ و قلم با صفحه در روانی دل‌تنگ شوق از
دل چون سائل مبرم از کریم دایه جوی و دل از شوق چون کریم مفلس از سائل شرمسار و شگفت‌تر
آنکه من خود با خواهش در شکرابم و با سگالش دمساز چکنم درین ستیزه جانب آن زند و توان گرفت
و هیچ حیله بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سبکسری همه در بند سخن گفتن ست و این را
خود از سنجیدگی در سخن سخن هست سرمایهٔ نگارش اگر هنجو است دست بهم نه دهد پیداست که
پدید آوردن و گرو کردن آن باندازه نیروی کس نیست کیستم تا آفریدن آنچه نیافریده همت برگمارم
آنچه بدین ارزانی هست بیداد تموزست و گرمی مهر عیاذاً بالله اگر فصلی ازان نبشته شود خامه
چون خس کبریت برافروزد و خود را و نامه را با همه گرسوز دگرفتم تا هنگامیکه دو سه سطر نگاشته باشم
نامه و خامه را به آب دیده از سوختن نگه داشته باشم دل بجا ای نامه بر سوزد که چون بیچاره در آتش
در نهاد افتد و لفظش بر لب و رفتارش بپای بگذارد و این را چه چاره توان کرد و یزدان را
چه جواب توان داد آنچه بشنیدن ارمغانیست آمیزش روسیان هست با خسرو ایران و گرایش
این هر دو گروه بسوی هندوستان چون این دایه گوییه دیو افسانه بیش نیست خردمندان خوشتر
که زبان را بدین گفتار دستوری ندهد و برین آوازه دل ننهند هنگامه گرم و سه در روزگاران
بر طرف و آوازهٔ صلح و جنگ شهریاران پیشکش نامه از جانب دوست نرسیده که بپاس گزار
یاد آوری توان بود غزلی روشناس نظر نشده که آنرا گران ارزی توان ستود نهال امید
را روزگار ثمر افشانی سپری نگشته که شکوه سری داشته باشم مرا خود غزلی بخاطر نگذشته که
بنگاشتن آن جگر بر بگذار نگاه باشم گفتگوی مهر و وفا را زبان نامحرم ست و داستان آشفتگی را

بیان نارسا لاجرم لب ازین بروز زمزمه خاموش ست و گله فراموش پیش ازین که یاد آورده
شود فراموش **ایضاً** دلی نعمت طوطیان شکرخا سلامت * هنوز گل افشانی گلبن التفات
شش جهت را بغالیه بیزی بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشاط ورود بهارین صحیفه از دل بدر
نرفته بود که نخل برومند تفقد افشاندن بار آغاز کرد و رسیدن هشت سبد انبه در روضه‌های
فردوس بر روی آرزو باز کرد زهی انبه‌های پاکیزه شیرین از بیرون سوی شیر نشسته و از درون
سوی شکر انباشته بتازگی آب از چشمهٔ خضر و باد از دم مسیح خورده و بشیرینی گوی از شکر و دل
از خسرو برده به پاکیزگی گوهر آبروی خانواده آب و هوا و دلاویزی پیکر چشم و چراغ دودهٔ
برگ و نوا ابر نیسان تا ازین گران ارز ثمر دست مزد عرق ریزی سعی نخست فراز احسان
زبان زدگیهای روزگار گهرساز نتوانست شست انگور اگر در رشتگی دانستی که آب
گشتن و باده ناب گشتن دیگر ست و چاشنی خدا آفرید این شیره پاک دیگر هرگز آب
نخوردی و بار نیاوردی تا درین ساختگی بمردم درد سر ندادی به نیشکر اگر در آغاز کار رسیدی
که بگونه گون فشار درآمدن و بسعی دیگران بصورت تنگ شکر برآمدن دیگر ست و گوارائی
ازل آورد این میوه نغز دیگر هرگز سر از خاک بر نکردی و باندازه درازی بالای نخاک فرو رفتی
تا درین نموداری بالبهی انگشت نما نشدی آنچه خامهٔ شکرفشان بدان رفته که ازین ثمرهای
پیشرس یک نیمه پخته و نیمه دیگر هنوز خام است سبحان الله اگر میوهٔ طوبی در پختگی بدین رنگ
و در خامی اینچنین غالیه فام است من ضامن که بهشتیان بباده طهور نگرایند و سبز پوشان
آن روضه نتوانند که دل از هلیلیس ربایند گفتم آنچه به پختگی زرد گردیده کرشمهٔ کارسازی
عنایت است که کار بینوایان بفردا نگذاشت و آنچه پیش از رسیدن رسیده باستارهٔ
بخون گرمی ذوق است که در رنگ در دلجوئی روا نداشت دل گفت همانا آنچه به پختگی
زرد گردد نهایت شوق است که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و آنچه
پیش از رسیدن رسد مژدهٔ وصل است که من بدان آرزومندم که دستم ابر زبان باد

بمولوی سید ولایت حسین ÷ بیکسان امیدگاها غریب‌زدگان ملاذا + والانامهٔ
تفقد رقم مع سه قطعه نوت دوصد روپیه وصول آورده شرمسار ناکسیهای خود
و سپاس‌گزار دلنوازیهای جناب گردانید ایما رفته بود که فرستادگان کاغذ زر بایمای حضرت
مولوی محمد علیخان است ازانجا که جناب قبله‌گاهی در عنایت‌نامهٔ خویش حرفی ازین عالم
بمن ننگاشته‌اند شگرف حیرتی رو داد و بوالعجب سگالشی پدید آمد پذیرفتن عطیه روان
و خرد را سرمایهٔ تیرگی و در عطای بزرگان بیحیائی و خیرگی است ناچار هر سه قطعه با خویشتن
نگاهداشته‌ام تا بخدمت فرستم و ماجرای خویش بسر نگذارم و طرز تحریر جناب قبله‌گاهی
که مشعر کیفیت این عطاست نه بینیم و حالها در نیابیم روانم نیاساید و خشمم از دل نرود
بامداد روز یکشنبه بملازمت میرسم انشاءالله العظیم **خطوط بنام مولوی سراج الدین احمد**
مخلص نوازا همچنگی این روزگار رستایم و خود را بدین پیش آمدن اقبال چشم روشنی
گویم که در عرض دو هفته دو بار دیده بسواد نامه روشن شد نخستین مکتوب نامهٔ مولوی
نورالحسین بهیه آورد و از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و دومین نامه
رازیکه از گرانمایگی با جان برابر و در دستورالعمل آن دستورالعمل بود آشکارا کرد جاودان ماناد
که پیکر مردمی را جانید فرمان بجای آورده‌ام و منت بر خود نهادم ÷ عرضداشتی باسم سامی
مخدوم ستوده صفات حضرت قاضی القضات میر محمد حسین گشاده عنوان است بخواهش
و بحضرت مکتوب الیه رسانید و هرچه ازان لب جان‌بخش فرو ریزد مرا ازان آگاه نمائید
و اگرچه من از خود گناهی که از من بوجود آمده بدان سزاوار نیم که رشحهٔ خامهٔ مخدوم آبروی
من گردد لیکن اگر به محض مرحمت پاسخ این پوزش‌نامه باز دهند آنرا بمن فرستید تا
حرز بازوی اندیشه ساخته آید والسلام والاکرام **ایضاً** صاحب من زمانی دراز گذشت
که دیده بسواد گوهرین نامه توتیائی نگشت ازین بیش آنچه بحکم بیکس‌نوازی نبشته آمده بود
نقش نگین ضمیر است و شیوهٔ همدران باب خارخاری دارم که محاسب خیال روزگار رسیدن

پاسخ را از روی شمار منزل بپایان برد و هنوز رنگی از آن بهار پدیدار نیست ماجرای من آنست
که از آن دادکدهٔ این خلاف آباد خود را بیکسو کشیده نقش دیوار غمکدهٔ خویشتن گردیده‌ام
شمع امیدی در بزم خیال افروخته و چشم بدادگریهای فرمانرهان صدر دوخته دارم چگویم
که حکام اطراف چه بیچارها سر کرده اند و چه روشها پیش گرفته‌اند اگر روزگاری هم بدین نهج
خواهد گذشت خانمانها غرقهٔ سیل فنا خواهد گذشت خاصه اندرین دیار که عماید غمازی و نمامی اختیار
کرده اند و حکام گوش بگفتگوی این مردم نهاده عالمی بر عرض و مال لرزانست خستگان
را مرهم نوازشی جز بدادکدهٔ صدر نشان نداده اند چه در آن بارگاه حیف و میل را روائی
نیست ورنه هر سو غبار فتنه بلند و آتش بیداد تیزست امروز که بست و هفتم رجب
و دوازدهم جنوری ست جام جهان نما آئینهٔ شهود این خبر گردید که در کلکته وبا شایع گشت
منکه به اندیشهٔ دوستانم چگویم که از اضطراب برمن چها رفت امید که زود زود بداد
نگرانیهای من فرارسیده نوید عافیت خود و منتسبان خود و مجموع احبا در هر ماه یکبار
میفرستاده باشند زیاده عمر باد و مژده عمر الفضا قبلهٔ دیده و دل سلامت حیرتی داشتم
که بمرگ ناگاه درگذشتن امیر جوان دولت جوان سال یعنی مستر اندرو استرلنگ
ستوده خصال برای چیست و کارپردازان والاکدهٔ قضا ازین سانحهٔ سترگ کدام
نتیجهٔ منظور دارند حالیا حالی شدند که سیلاب فنا دادن بنای امیدواری غالب
رمیده بخت میخواستند ؛ آنصورت نمی بست الا بظهور این طوفان هوش ربا
فرومانده این خراب آباد که فرانسس هاکنس بهادرش نامند با والی فیروزپور پیمان
یکدلی بست و رپوٹی چنانکه خواست بصدر فرستاد هرچند پرده داران درپرده بار هم
دادند و بسختی از آن راز بمن باز گفتند مرا دل از جای نرفت گفتم استرلنگ حق پرست
و حق شناس کسی ست که سررشتهٔ هر کار بدست اوست بچاره گری خواهد نشست
قضا بر من خندید و طرح آن افگند که پیش از آنکه رپورٹ بصدر رسد امیدگاه مرا

اجل فرو رسید و چشم جهان بینش فرو بسته شد دیگر ندانم که دران هنگامه بر سر آن کاغذ
پاره ها که فرستاده این داور بیگنه کش بود چه گذشت این قدر دانم که صاحب
سکرتر بهادر مرا نزد خود خواند و گفت تجویز فرانسس هاکنس صاحب در بارهٔ پرورش
شما بصدر منظور افتاد و فرمان منظوری عز صدور یافت گفتم آیا صاحب رزیدنت
بهادر چه تجویز کرده اند گفت قاعدهٔ سابق را در مستقبل برقرار داشته اند بشنود فرو رفتم
و از حیرت جنون کردم و بدل گفتم یارب این بندهٔ خدا چه میفرماید کار مرا انشستی
ازین خوشتر می بایست من و خدا که بنودن مستر استرلنگ را بفرجام کارها سرمایهٔ فرو
ماندگی می شمردم اما صدور این حکم از صدر در هیچ حال مظنون نبود اکنون در چاره
اندیشی سو فراز چرخ و ستاره را با خویشتن ناساز می بینم بر من ست که عرضداشت
انگریزی بنام بندگان دارا دربان نواب گورنر جنرل بهادر بدراک فرستم و حال خود
را مو بمو دران برگزارم و شماست که مبادی تظلم مرا پارهٔ در گوش صاحب
سکرتر جان هم مید تا نامراد را بیاد آورد و خسته را بشناسد **فرد** بر دل نازک دلدار
گرانی مکناد خواهش ها که جگر گوشهٔ ابرامی هست **ایضاً** والی من و مولای من
هفدهم رمضان بود که برادر دریا پیشه گنج اندیشه افضل بیگ رونق بخش کاشانهٔ خویش
گردید از انجاکه سر بزرگی و عاجز نوازی خوی اوست شام روز ورود بدیدن من آمد
و سرم را بسپهر رساند مژده میدهم شما را که مرزا افضل بیگ خطاب خانی و مقرب الدولگی
یافت و حالیا مقرب الدوله افضل بیگ خان بهادر نقش نگین اوست اما هم از روز ورود
خویش بیمار و بعارضهٔ تب و سرفه و سعال گرفتارست رگ باسلیق زده و مسهل آشامیده
تا لخی سکیدشن برآمده سخن کوتاه آنچه من فرو ماندهٔ آنم اینست که دو روز پیش از ورود
مقرب الدوله بهادر که بیانش گذشت فرو ماندهٔ دهلی وکیل مرزبان میوات را نزد خود
خوانده و کاغذ گذرانده و وی بوی باز داد و گفت جعلیست مهر و دستخط این کاغذ ثابت نشد

وسرجان مالکم بهادر ✤ این را ندیده‌وری پذیرفت اکنون مرا گرهی چند بسررشتهٔ خیال افتاده
یکی از دیگری سخت‌تر و محکم‌تر ✤ نخست اینکه سرجان مالکم ✤ چنانکه این نامهٔ فارسی
بی نام و نشان را باور داشت رپورٹ انگریزی را که جگرگوشهٔ دفتر سرکار است نیز غلط
وانموده است یا نه ✤ دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مضمون رپورٹ انگریزی
را ناسخ افتد بدین زودی چرا باز آمد بایستی که مقابلهٔ این هر دو تحریر بمیان آمدی تا کار یکرو
شدی سوم اینکه هرگاه خط فارسی مدعی علیه این نقش تازه بر روی کار آوردهٔ اوست
باز داوند بمدعی چرا نگفتند که زر مندرجه این را بایستد و دیگر نباید خروشید طرفگی درینست
که مرزا افضل بیگ که تازه از اردوی گیهان پوی گورنری رسیده خود را ازین راز
بیخبر نمیدانند نیز سخنی نگفته است که مرا از تفرقه وارهاند و خاطرم را فارغ گرداند
ناچار از شما میخواهم که تا توانید رازها بدانید و بمن بازگوئید تا دانم که باید کرد زیاده
زیاده ✤ **ایضاً** مولای من ✤ چگویم که از بخت چه قدر گله‌مندم از هجوم اندوه چه مایه
نژندم سه ماه است که مخدومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک مهر و
وفا گرفتند و راه بی‌آزرمی رفتند نه نامه از آنسو میرسد نه پیام ✤ روزی داؤد بیگ نزد من
آمد و تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکانپور رسیدند گفتم وای بکلکته
کسی نماند که مرا چاره‌گری و رهنمائی تواند کرد و از انچه در ان هنگامه رو نماید بمن تواند نبشت
خیالی داشتم که مرزا ابوالقاسم خان وعده دارند که چون کرنیل هنری املاک را از جام
رنجوری برخیزد سپارشنامه بنام هاکنس صاحب از وی بکف آرند و بمن رسانند همدرین
روزها یکی از سترگان فرنگ بمن گفت که کرنیل هنری املاک از جهان رفت وای
بروزگار من که درین دیار بی فرمانروا سر بسنگ میزنم و جان بناکامی میدهم عدو جاه‌مند
و مالدار و من تهیدست و تنها غلغلی سر آزار من دارد و گروهی تشنهٔ خون منست خدا را
اگر بکانپور و از انجا به لکهنؤ رسیده بعشرتکدهٔ خویش آرمیده آید سطری از اوضاع

دادگاه کلکته بمن رقم فرمایند تا روان بیارامد و دل نشکیبد والسلام **ایضاً** جانیکه از لطف
اجزای آن بتحلیل رفته و کدورتی چون درد از باده و خاکستر از آتش وامانده هست اگر بتابیت
دوست افشانم ترسم که پای نازنینش رنجه گردد و اگر آماده این نثار نگردم در عالم مهر شرمسار
بوده باشم یارب چکنم ناحق محنت گزارده و سپاس مهربانی بجای آورده باشم
مشاهده صفوت نامه دیده را آینه دار جلوه شاهد آرزو ساخت عالم عالم اسرار در نظر آورد غالب
که چون این نامه که من در نگارش پنج آهنگم روان شده باشد نامهٔ دیگر از من بشمار رسیده باشد
سخن اینست که بار گرانی دارد خدایا دوش همت نه ورزیده و کریمانه این بار را کشید و دانم
که همچنین کنید چه از کریمان و گرامیان نگاه بیند حال آن دادکده و اوضاع آن محکمه
در نظر دارم حقا که راست میگویند لیکن ماتم زده را دل جز بموهبه نیارامد و خسته جز مرهم
نخواهد نجد اگر جارج سوئنتین مهربان گردد و در ظهور حق حقیقی کوشد بکام دل رسیدن من
آسان هست و اگر اینقدر خود میدانم که رای وی درین داوری راجع باستحقاق من است
و این خود از تنگ ظرفیهای من هست که خود را پیش شما سپارش میکنم ورنه در معنی کار من
کار شما است و اگر کار خود را کار شما نمیدانستم چگونه این راز سترگ در میان می نهادم هر نامه
که از من رسیده باشد بعد خواندن و بمولانا نمودن میدریده و بآب و آتش می افگنده باشید
همت کارها دارد والسلام **ایضاً** قبلهٔ من رسیدن دلکشا نامه روان را بنوید تازگی
بنواخت و درون را بنور آگهی برافروخت دانستم بیکس نیم و کسی دارم سلامت باشید
و جاوید بمانید از جانب شما و بی رونقی کارخانه گونه ملالی بدل راه یافت ایزد بخشایشگر
شما را که از نیکوانید نیک نگاه دارد و در هر گونه انقلاب که روی بترقی تازه رساند خوش
و ناخوش دهر را وقعی ننهاده روی با خلق و دل با خدا باید داشت من و خدا هرگاه
بر شما و حالهای شما نظر می افتد دل میسوزد خاصه وقتیکه رنج این سفر و مصارف
راه میسنجم با اینهمه خدا را شکر گوییم که بآرامشکده رسیدید و رنج راه سر آمد مضامین گرامی

سفاوضه سرمایهٔ خاطرنشان شد در بارهٔ خویشم گمان آنست که ناکام نباشم و بداورسم چه طالب ظهور حق حقیقیم و اینچنین کسی را محروم نگذارند آنچه از جانب مخدومی مرزا احمد بیگ خان مرقوم بود آویزهٔ گوش هوش گردید بعظمت و جلال ایزدی سوگند که هرگز امری که موجب پراگندگی دل باشد از جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر اینقدر دانسته ام که چون بکلکته نیستم فلانی در قفای من با مرزا صاحب هنگامهٔ سخن بافی گرم کرده بخلوت و انجمن حکایتی چند مطابق مقصود خویش بمیان آورده باشد و مرزا صاحب سخنهای او را باور داشته اگر هیچ نباشد این مایه خود انگاشته باشند که مدعی استحقاقی دارد و اسدالله حیف میکند و میخواهد که حق پوشد و در اتلاف حقوق کوشد چون صفحهٔ ضمیرم را بدین اندیشه نگار بستند دندان بجگر نهادم و بدین شعر استاد زمزمه سرا شدم **فرد** دل برجفا نهم که بجز صبر چاره نیست ۞ اکنون که دست جانب دشمن گرفته است ۞ **لله الحمد** که ساده دل و راست گفتارم آفریده اند هرچه در دل داشتم بزبان باز گفتم حالیا اگر بکیش مهر و وفا بزه مند باشم نصیب تعذیری و اگر شایستهٔ بخشایشی برآیم نوید عفو تقصیری والسلام **ایضاً** این ستایش نامه ایست از غمدیده **اسد** بجناب مولوی سراج الدین احمد ۞ عنوان گزارش مدعا اینکه نگارین نامهٔ بخشش نسیم ورود حبیب و کنارم به گل انباشت در رنگ در نگارش پاسخ از نارسائی بنود بخود استم که سرمایهٔ تحریری دست بهم دهد و برق آگاهی از پرده بدرخشد اکنون که جادهٔ مدعاطلبی بپایان رسید خامه در نامه نگاری بسر شگافتن آغاز کرد و شوق هنگامه پاسخ نگاری ساز کرد فیض رسانا نامی نامهٔ شما از صحت وجود فائض الجود قبله و کعبه حضرت مولوی جلیل الدین خان آگهم ساخت حقا که مژده دهنده این نوید بودم از من آداب زمین بوس رسانند و عذر کوته قلمیها باز خواهند امید که در عرض یک دو هفته بخود آیم و خود را بذریعهٔ تحریر فرا یاد خاطر عاطر شان دهم دیگر آنچه مرا از گردش سپهر و ستاره پیش آمد اینست که بروز چارم از مئی که چارشنبه بود با یازدهم ذیقعده تطابق داشت رپورٹ مقدمهٔ من ازین داورگاه بصدر روان شد

ہی ہی سپر رپورٹ وکو مقدمہ ریوٹی چون موی زنگیان خم اندر خم ریوٹی چون حال دلبستگان
درہم چار ریوٹی فتوی خون نگہبان آرزو + ریوٹی فرمان ریزش آبرو + ازانجا کہ فرماندہ
شہر را در آغاز بر خود مہربان شناختمی شرم می آید کہ سخن دراز کنم و شکوہ ساز کنم لیکن
اینقدر خود ہست کہ اگر بنای امیدم را استواری پایۂ تحریر صدر نبودی پیش دستان این
محکمہ رخنہ در بنیان مرادم افگندہ بودم و حاکم را بر من دگرگون ساختہ + کوتاہی سخن تا امروز
رنگ و بوی کار اینست تا فردا چہ پیش آید و ازین پردہ چہ رخ نماید **ایضاً** مطاع
غالب و مخدوم **غالب** و قبلۂ **غالب** اگر نہ اندوہ سترگ بند بر دلم نہادہ بودے
من دانم و دل کہ در شکوہ چہ روشہا ایجاد و در گلہ چہ عربدہ ہا بنیاد کردمی صرفۂ شما در ناگ
فتنست ورنہ اگر تاب و توان داشتمی آن قدر با شما در آویختمی کہ شما را دامن و گریبان
بزبان رفتی و مرا سر و دست شکستی آخر از خدا بترسید و از روی داد بسنجید کہ کار من و شما
بدان رسد کہ روزگارہا بگذرد و بنامہ یاد نکردم گفتنم کہ بند گزارش اندوہے تازہ ام
شکوہ کجا بخاطر ناشاد میرسد + اگرچہ درین ورق گنجائی این دو سطر نیز نبود لیکن اندیشہ
بران پیچید کہ مبادا دوست ادا نشناس من مرا از خود خرسند داند و بدین گمان از تلافی
فارغ باشد و من زیان زدۂ جاوید گشتہ امید باشم بالجملہ بدین نامہ نگاری مدعای اصلی
بدین رنگ ست کہ برادر صاحب مشفق نواب امین الدین احمد خان بہادر ابن فخر الدولہ
دلاور الملک نواب احمد بخش خان بہادر رستم جنگ را ہمان موج بلا کز در قم شکستہ بود
خانہ بسیلاب فنا داد خون وفایم بگردن کہ درین سفر از ہمراہیش باز ماندم فرد روی
سیاہ خویش نخود ہم نہفتہ ایم + شمع خموش کلبۂ تار خودیم ما + واماندگی و بیچارگی من ازین جا
توان سنجید کہ دندان بر جگر نہم و امین الدین احمد خان بہادر را در سفر تنہا گزارم اگر قاضی
محبت بدین جرم بر نطعم نشاند و بہ تیغ بیدریغ خونم ریزد سزاوارم و لطف درین ست کہ ہیچ چند
درینباب بگفتار گرایم و ہنگامۂ پوزش آرایم شرمساری بیشتر گردد خجلت افزاید مگر سراج الدین احمد

بتلافی برخیزد تا از گرانی تشویر سبکدوش گردم و گرد خجلت از چهره برافشانم یعنی کمر بغمخوارگی
در رهبری و دلنوازی استوار بندید و خود را دوست دیرینهٔ امین الدین خان دانسته آنچنان
چاره سازی و سگالش گری بجای آرید که این دردمند دور از خانمان اسدالله
روسیاه را فرامش کند و شما را بجای او داند و نیز به برادر والاقدر سلمه الله تعالی
گفته شده است که چون بکلکته رسد و شما را دریابد داند که اسدالله پیش از من بکلکته
رسیده است قطع نظر ازین مدارج که برشمردم آخر خدائی هست و دادی هست افسانه
ناکامی و ستمکشی این فروغ ناصیه سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره را دل
بگدازد و آهن را آب گرداند ✤ زیاده ازین آنچه نویسم جز از ساختگی مینماید و من از
ساختگی گریزانم الله بس ماسوی هوس **ایضاً فرد** رسید نهای منقار هما بر استخوان غالب ✤
پس از عمری بیادم داد رسم و راه پیکان را ✤ روزگاری دراز در پیچ و تاب انتظار گذشته
گزید تا گوهرین نامه پیرایه گردن و گوش تمنا گردید نازم اینهمه ساده پرکاری خویشتن
نگهداری که خود را شرمسار وانمود دید و عذر بدتر از گناه آوردید بهر تقدیر مصرع عمرت
دراز باد که اینهم غنیمت است ✤ اغلب که برادر صاحب والامناقب فخر الدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شما را دیده نامه بنام نامی شان درنوردید
این ورق میرسد باید رساند و مرا از فرود آمدن جای شان خبر داد ✤ خدا کند که بکاشانهٔ
شان فرود آمده باشند و شیوهٔ تکلف مرعی نداشته مینگارید که چون ترا یعنی نامه نگار
را با نواب امین الدینخان محبتی هست هر آینه مدارج پاس وفا بتقدیم رسانیده خواهد شد
سرت گردم معامله من داد نه آنچنانست که لفظ مودت و محبت در میان تواند گنجید
چه این الفاظ افادهٔ معنی دوئی میکنند و میانه من و وی دوئی نیست لاجرم هرچه با وی
خواهید کرد با من خواهد بود حال اخلاف مرزا احمد مرحوم پدید آمد حیف که بعد از
مرزا آن انتظام نماند و فرزندانش در خردی یتیم شدند خدای توانا آن گروه را

توفیق یکدلی بخشد ؛ زیاده ازین چه نویسم که نوشتن را شاید اگر آرزوی دیدار است
پایانش کو و اگر اندوه روزگار است تاب گزارش آن کرا ؟ نگاشته چهاردهم اکتوبر
سنه ۱۸۴۳ع **ایضاً** صاحب من ؛ دیده بمشاهدهٔ آئینهٔ سکندر فروغ افزائی گردید صفای
عبارتش گهر برشته نظاره کشید بیانهای خوش و خبرهای مختصر و نکته های دلپسند ورقهای
نظرفریب دارد فرمان شما بر جان و دل روان است و مراد در روائی این اوراق کوشش
فراوان مردم این دیار بسکه از نامعتمدی اخبار جام جهان نما ملول اند ذوقی درست باخبار
ندارند انصاف بالای طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان نما درین هفته
خبری نگارد که در هفته دیگر خود مکذب آن نگردد در یک هفته جنگ اهالی سرکار با والی لاهور
پیش از رسیدن موسم زمستان بسلک تحریر میکشد و بعد از دو هفته مینویسد که آن
خبر دروغ بوده است ؛ در یکهفته خبر میدهد که مسجد قلعهٔ اکبرآباد و روضهٔ تاج محل بدین بها
فروخته شد باز بعد از دو هفته رقم میکند که فرمان دهان کونسل این بیع و شری روا نداشتند
بهرحال امروز که یکشنبه چهاردهم ستمبر است نامهٔ نامی با اوراق اخبار بمن رسیده است
مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و فخر الدوله نواب امین الدین احمد خان
بهادر دیدند و خریداری این را نپسندیدند زین پس هر که از اعیان دیار هرچه بمن خواهد فرمود
بشما عرض خواهم کرد والسلام **ایضاً** جناب عالی ؛ امروز که آدینه روز سیزدهم از اپریل است
فرصت نامه نگاری یافته ام و عذر تقصیر خویشتن میخواهم ؛ نهفته مباد که لارڈ ولیم کوندس
ٹنگ بهادر ؛ بروز بست و ششم از مارچ بدین دیار رسیده بکوٹهی رسیدنٹی فرود آمد
و بعد از دو روز لشکر و بازار لشکر را رشتهٔ جمعیت از هم گسست و مردم را بر رفتن دستوری
داد از انجمله خیام خاصه به شمله روان شد صاحبان سکرٹر جابجا در شهر رخت اقامت افگندند
مولوی محمد محسن و مولوی سید محمد دو شبا روز محکمهٔ راقم را آرامشگاه پشته کاشانهٔ در خور
گنجائی خویش بهمسائگی کوٹهی رسیدنٹی بکرایه گرفتند و در انجا فرود آمدند شاه دهلی با نواب

عالیجناب نه پیوست رفتن صاحب سکرتر بهادر همپای صاحب رزیدنت بهادر ببارگاه
خسروی و رسیدن مختاران شاهی بحضور گورنری صورت بست پنجم اپریل صلای بار
دادند و گروها گروه مردم پایه بپایه زمین بوس رسیدند رسم منع نظم از میان برخاسته بود و نیز
پرسش بسزا قرار نیافته هر کس خواست نذر گذرانید و هر کس خواست همان کورنش بجای آورد نخستین بار
نواب فیض محمد خان بهادر مرزبان جهجر بابرادر و پسر خود سعادت بار اندوخته یکصد و یک اشرفی پیش
کشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چهره نشاط افروخته دومین بار از جاگیرداران
دگر بود مثل نواب امین الدین خان و اکبر علیخان و دوندیخان زین پس امرای شاهی و عمائد شهر
دو کلاهی اطراف و کارگزاران دفترهای سرکار هویدا باد که درین هنگامه میر حامد علی خان
داماد اعتماد الدوله میر فضل علیخان نیز ملازمت حاصل ساخته و بست اشرفی نذر کرده و
بیافتن انگشتری آبرو یافته دیگر چه نویسم که مقصود جز این قدر اظهار نبوده است **ایضاً**
سرت گردم بدخواهی گفت که اسد الله داد خواه مرا از دیوانگی ستوه آورده است
خدا را از ناله و فغان دردمندان نباید رنجید و تیره چون من دردمندیکه از بندگان است
نامهٔ منشی حسن علی صاحب سید و شرمسارم کرد پاسخش میفرستم تا خاطر شان جمع گردد و دانند
که دیگران آشفته سر زحمتی نخواهد داد در حقیقت این تدبیر موهوسی و طمعی بیش نبود کار بدان عرضی
انگریزی است که من بشما فرستاده ام در رسانیدن آن بدل توان کوشید چه اگر آن عرضداشت
پذیرفته شد البته کار رونق گرفت ورنه من و ناکامی جاوید الله بس ما سوی هوس نگاشته
پنجم جنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی دماغ **ایضاً** قبله حاجات
گوهر آگین نامهٔ دلنوازی پس از روزگاری رسید و دیده و دل را فروغ فراغ بخشید
تا رسیدن نامه مرا با فسردگی شوقم حمل گردید چرا که بمرگ من حمل نگردید تا از داستانهای
شما خورسند بودمی و شما را اهل دل و دانشور شمردمی + من و ایمان من که ریشهٔ مهر شما بمغز دل
دویده و محبت شما با جان در آمیخته تا زنده ام بنده ام وفا آئین من ست و مودت دین

منت اگر در نگارش نامه درنگی روی دهد بر فراموشی محمول نشود دردها در دل و هنگامها
در نظر و تفرقه ها در خاطر و سوداها در سر چگویم چه میکنم و روز و شب چگونه بسر میبرم نامهٔ موسومه
جمنا داس اخبارنویس و نامهٔ موسومهٔ نواب فتح الله بیگخان بهادر جابجا رسانده و آنچه بتر
ازان نتوان گفت گفته شد سلامت مانید که مرا نجات داده اید سبکدوش گشتم و از کشاکش وارستم
اکنون جمنا داس داند و نواب فتح الله بیگخان و شیخ علیم الله زین پس من در میانه و ناکرده
تقاضا را از هیچ سو نشانه نیستم زیاده جز اندوه دل و شکوهٔ بخت و فراوانی مهر و استواری وفا
چه سرایم. والسلام بالوف الاحترام **ایضاً** قبلهٔ حاجات داغم از نارسائی بخت که نیروی
سرانجام پویه که از دیر باز گرد دل میگردد دست بهم میدهد و توانائی سر کردن شیوه که خاطر
از یک عمر در گرو آنست روی نمی نماید چه نامه نگار را آن در سر است که رخت از ورطهٔ آمیزش
برکنار کشد و آزادانه بفراخنای گیتی بگردد می سنجیدم که آغاز زمستان افسردگی را پایان و
ماندگی را فرجام پدید خواهد آمد خواهی نخواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست و سر بصحرا خواهم نهاد
عقدهٔ کار گشایش نیافت و این عزیمت امضا نپذیرفت **فرد** نومیدی ما گردش ایام
ندارد. روزیکه سیه شد سحر و شام ندارد. آه که از گمان خویش منفعلم و از انتخاب خویشتن
شرمسارم در مجمع احباب کلکته خاطر حزین مولوی سراج الدین احمد قرار نگرفت و مودت را حیز
ضمیر منیرش جلوه گاه دیگر نیافت اکنون کما بیش یکسالست که مرا یاد نیاورده و فراموشی را
عذری نخواسته امروز که بیست و هشتم دسمبر انجام سال هزار و هشتصد و سی عیسویست
دل از درد بیخبری بهم بر آمد ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را بر خاطر خطیر مخدوم عرضه دادم اگر نام
یاد آیم دشوار است که در پیرهن گنجم داستان شکوه فراموشی کوتاه باد **ایضاً** عمر من جان من
پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که پاسخ گزار شوم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان
دی که دوشنبه پانزدهم ذی الحجه بود آوازه در افتاد که مجموعه مکارم اخلاق را شیرازهٔ وجود
از هم گسیخت شمع ایوان سروری مرد و نهال باغ آگهی از برگ و بار فرو ریخت دستگیر درماندگان

رادست از کار رفت و گره کشای بسته کاران را فی نباخن شکست خاکم بدهن چگونه گویم و اگر من
نگویم کیست که نمیداند که مستر اندر داستر لنگ مُرد و از گیتی جز نام نیک با خود نبرد کاشش
روی گداخته بروزنهٔ گوشم ریختندی تا نشنودمی که چه شد کنون امید غمخواری از که بایدم داشت
و دل را انجیال گردش چشم که تسکین داد ربوئی که فرانسس هاکنس بهادر در خصوص داد خواهی
من بصدر فرستاده است چگویم که چه پایه امیدگاه و اندوه فزای بوده است تکیه بر کارسازی
آن چابک خرام بیدای فنا داشتم اکنون از پشش سو فلک بکام دشمن است زینهار در پاسخ
این نامه درنگ روا ندارید و بنویسید که آن والاگهر را چه روی داد و آن گلبن روضه مردمی
را کدام تندباد از پای افگند و پس از وی سرانجام دفترکده چه شد و جانیش که گرفت الله بس
ماسوی هوس الیضاً قبله و کعبه والا نامه رسید و نوید فراق دائمی مرزا احمد بیگ رسانید
چه مایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در تعزیت دوست انشا میکنم و اجزای وجودم از بیم
نمیریزد میگفت که بدهلی می‌آیم وعده فراموش بمروت راه گرداند و ناقه بسر منزل دیگر راند گرفتم
که خاطر دوستان عزیز نداشت چرا بحال خردسالان خود نپرداخت و سایه از سرشان باز
گرفت وای بی یاری یاران وی و دریغا بی پدری پسران وی هرچند از مرگ نتوان نالید
و گسستن تار و پود بنیاد ارهستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت است هنوز
هنگام مردن مرزا احمد نبود چرا آنقدر صبر نکرد که بکلکته رسیدمی و روی نظاره فروزش
دیگر باره دیدمی چرا آنمایه درنگ نورزید که حامد علی جوان گشتی و کارها نه باندازهٔ دانش
وی روان گشتی حیف که مهین پسرش خردسال است و باشد که بحقیقت سرمایه پدر دانا
و بگرد آوردن زرهای توانا پراگنده توانا نباشد و باشد که چون آن سرمایه بچنگ آرد بباد دهد
و بر فرود دستان خود ستم کند و کهین برادران را ناکام گزارد هرآینه درینحال اینی باید هوشمند
و حق شناس که گرد جاده برآید و غمخواری بی پدر ماندگان نماید بعد درمن قال فرد
مرا باشد از درد طفلان خبر ⁂ که در طفلی از سر برفتم پدر ⁂ والله که تیمار آن بیچارگان عنی

فرض و فرض عین است ہم بر شما و ہم بر مرزا ابوالقاسم خان بیکسی انجماعه در نظر باید داشت و غافل نباید بود و الله لایضیع اجر المحسنین **الیضاً** ہان وہان این نامہ ایست از **اسدالله** دردمند بسوی آن یار خود پسند که پرسش از دوستان دریغ دارد و دورافتادگان را بنامہ یاد ننماید شگفتی بنگر که دوست بدان ناپروائی و من آنمایہ ہوسناک که نامہ میفرستم و آرزو میکنم که روز رسیدن این نامہ پاسخ نگاشته شود و ہم آنروز و اگر بیگاه شده باشد فردای آن بدین سو فرستاده آید ع زہی تصور باطل زہی خیال محال ؛ صاحب من این دشوارطلبی نه از فضولی و فزون سری ست بلکه کشایش گرہی چند که در سررشتۂ خیال افتاده ہیتا ہم دارد و آنرا از شما میخواہم پیش ازین میشنودیم و ہمین ہمی بایست که نواب گورنر جنرل بهادر چنانکه آئین ست خرامش کنان و داد دہان می آیند و بدہلی میرسند و ازینجا میگذرند تا بحتم سوی این دیار را می پیمایند و قریب تحویل آفتاب بحمل بکوہستان بر می شوند و تابستان در آنجا بسر می برند و درین لوبہ ہرگونه مردم از ہر دیار ملازمت میکنند و ہر یکی بتقاضای وقت کارہا سره میگیرد و ناگاه آوازه درافتاد که جالش کوکبۂ گورنری تا اله آباد خواہد بود و بس و درین سخن مردم دو گروه اند برخی برانند که نواب والا جناب از اله آباد بکلکته میرود و بعضی را عقیدۂ آنکه باله آباد در رنگ میفرماید و دو سه ماه اندران بقعه می آساید مرا درین کشاکش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته پدیدار و گره باز بحکیم در اندیشه استوار نیست در دل آورده ام که شما اندران ہنگامه جا دارید و بہر حال موکب فروغانی کوکب تا اله آباد رسیده باشد البته این عزیمت که از عالم رازہای نہانی نیست بر شما آشکارا شده باشد زنہار بی سر دل مگذرید و ہر چه ازین عالم دانسته باشد بمن نگارید والسلام **الیضاً** قبلۂ حاجات ؛ ہر چند ورود نامی نامه روان در تنم دمید اما بر آتش سودای خواہران مرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی سجال عمه ہای خود که عاشق او یند چرا نمی پردازد و خیر طلبا نرا بسلامی خشک نمی نوازد عجب اینکه چون شما او را یعنی حامد علی را به سعادتمندسے

بیستائید هر آینه مرا نیز بادوی به گمان نباید بود و سعادتمند باید شمرد و سنگدلی و دل آزاری را از آثار رشد و سعادت باید دانست فرمان چنین ست که هرچه غالب خونین نفس از درد دل فرو ریزد نامه را بدان نگارند تا مخدوم نگهی بتماشا آب دهد سخن این هنیست که نفس در بادیه پیمای درنگ ندارد فراوان خون خورده و جهان جهان پاره دل بدامن شمرده میشود اگر خواهم که همه آنرا بورق اندر آرم نامه از درازی بگلکته رسد و رقم انجام گرامی نگردد اما چون مخدوم مرا به نالهای زار من سری هست عهد کرده ام که در هر نامه یک دو چامه یعنی غزل می نگاشته باشم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده آید که نامه را باخبار آنمرز بوم باید آراست چگویم آنچه نتوان گفت گویند دارا میکه نادر برابر ایران دست یافت و آن فرخنده بوم را به ستم ویران کرد مزاجدانان روزگار و اندازه شناسان کیفر و پاداش گفتند که نادر صورت معقوله کردارهای ماست چنانکه گفته اند ع زشتی اعمال ما صورت نادر گرفت همچنین درین روزگاران بفرمان ایمنی داور یعنی حاکم حقیقی خوهای بد و طمعهای خام و هوسهای تباه مراد در قالب یخته پس از انکه بآتش غضب گداخته اند بصورت مرد میانه بالای بزرگ شکم ساخته اند و آن صورت نخست زهر بلا بر من ریخت و دود از نهاد مردم برانگیخت و از ان پس در هندوستان میگردد و ویران آباد و کوه و دشت سمی پیماید مرحله بمرحله و منزل بمنزل آتش بیداد بلند و بال جان خلق بر شعله آن آتش سپندست مگر ابر رحمتی از جانب بحر محیط پدید آید و برین سرزمین که هندش نامند فرو بارد ورنه فرونشستن این آتش بی زینهار محال بالجمله این خبری ست برای معنی یابان رمز جوی اما بمذاق صورت صورت پرستان آشکارا گوی نیز وانموده میشود نهفته مباد که لارڈ گونڈس ٹہنگ بہادر سیومین نوبت بدهلی نزول اجلال فرمود د نوید بار داد مرزبانان و مشاهره خواران و بزرگان و مالداران شهر رفتند و نشستند و عطر و پان یافتند غالب مستمند که گشته صورت معقوله اعمال خود ست درین هنگامه جا گرم نکرد و ببارگاه نرسید چشم براه پدید آمدن

ابر رحمت از جانب محیط که اشاره بورود نواب گورنر جنرل بهادر بدیدست دارد والسلام
والاکرام **ایضاً** زینهار صد زینهار ای مولوی سراج الدین بترس از خدای جهان آفرین که
چون قیامت قائم گردد و آفریدگار بداد بنشیند من گریبان درم و مویه کنان دران هنگامه آیم
و در تو آویزم و گویم که این آن کس است که یک عمر مرا به محبت فریفت و دلم برد چون من از سادگی
بر وفا تکیه کردم و این را از دوستان برگزیدم نفس کج باخت و بمن بیوفائی کرد خدارا
بگو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد ؟ وای برمن روزگارها
گذرد و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد اگر جفا بپاداش
وفاست بسم الله هر قدر توانی بیفزای که اینجا مهر و وفا فراوان است لاجرم جفا نیز باید که
فراوان باشد و اگر خود این تغافل بپادافراه جرمی دیگرست نخست گناه مرا خاطرنشان من
باید کرد و آنگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان نگنجد و مرا زهره گفتار نباشد منم
که معاش من از گونه گون رنج و رنگ رنگ عذاب بمعاد کفار ماند خون در جگر و آتش
در دل و خار در پیراهن و خاک بر سر هیچ کافر بدین روزگر فتار مباد و هیچ دشمن این
خواری مبیناد پیرست به تنهاروی مانم که در صحرای پاشش بگل فرو رود و هرچند خواهد که
بالا جهد نتواند و فرود تر رود والا قدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را بروش
دیدمی و وصالش را زندگی دانستمی بکلکته رهگرا شد دیگر زندگی از بهر که خواهم و دل را بدیدار
که شادمان دارم و واماندگی من ازینجا توان سنجید که نتوانستم همپائیش کردن و روا داشتم
او را تنها گذاشتن میگفت که در کلکته یکی از دوستان خود بمن نشان ده تا چون بدان
دیار برسم مرا بجای تو باشد و غمخواری نماید گفتم حاشا که جز از مولوی سراج الدین احمد
این کار بر نیاید و دلم جز بوی نشکیبد چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بوی سپرده ام امید که
چون شما را دریابد آشنائیه مهربانی کنید که اندوه تنهائی از دلش برخیزد و شما را سپاس من
شناسد والسلام **ایضاً** دیروز که یازدهم اکتوبر و چهارم جمادی الاول بود قدسی صحیفه

نگاشتهٔ بیست و نهم ستمبر با یک لفافه اوراق آئینهٔ سکندر رسید اما اوراق اخبار را دران لفافه
هرچند بیشتر جستم کمتر یافتم تنها ورق اشتهار بود و دیگر هیچ دانستم که هنگام فرو پیچیدن نامه نوردین
اوراق از یاد رفت بهرحال سخن اینست که مرا سعی در رواج این اخبار بیش از آنست که گفته آید
اما بدین زودی برین مراد چیره تواند شد چه اندرین روزها آوازهٔ آمد آمد مهین داور و وکلای
اطراف را از جا برده برخی بسوی گمارندگان خود رفته و گروهی را روی در رفتن است تا این
آشوب فرو نه نشیند و این پرده از پیش نظرها بر نخیزد مقصود در روائی نگیرد کار من بدادگاه
دهلی چنانکه دانسته باشید تباهی گزیده حالیا بران سرم که اگر مرگ امان دهد باز بدان در رسم و درد
دل بدان زمزمه فرو ریزم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگریانم مهیات اگر معاش
من همین پنجهزار روپیه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سرکار که ساده لوحان آنرا معدلت
آثار گویند ثابت شده بودی بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش راندندی و گفتندی که بهرهٔ
محرومیش آنچه تو بازیافت وانمودهٔ یافتنی از آن افزونتر نیست و قرار داد نیز همانست لاجرم دیوانه
بودمی اگر بدین کشور با آدمی و با یک قبیله که خویشان و برادران نند بستیزه برخاستمی
و بباطل سپری نام برآوردمی کوتاهی سخن برانگیختن منشی نصرالله بمیانجی گری طلب اعانت
از جارج سونٹین سجا در بدایتی و رعایتی داشت که آنرا جز من کسی نداند اما چکنم که کار برگشت
و روزگار برگشت خدارا بنگرید بدرد دل من وارس کولبرک بتوسط کرنیل هنری املاک بر من مهربان
شود و ریوٹی که خوشتر از آن نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوابی که سودمندتر از آن
نتوان سنجید از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کولبرک معزول گردد و هانس
که بجای کولبرک نشیند آنچه بر هم زدن هنگامهٔ سلطنتی را بس باشد از بهر من بصدر نویسد و من
دران داوری از مستر استرلنگ چشم یاوری داشته باشم هنوز آن رپورٹ بصدر نرسیده باشد
که مستر استرلنگ رهرو راه عدم گردیده باشد چون از همه بگسلم و بدامن جارج سونٹین
آویزم گرم از جا برخیزد و دامن بر شغل جهانبانی افشاند سبحان الله معزول نگردد مگر کولبرک

بمرگ ناگاه نمیرد مگر استرلنگ بولایت نرود مگر جارج سوئنٹن درخور این صدمه‌های جانکاه نباشد
مگر اسدالله دادخواه اکنون مصلحت دران می‌بینم که ازین داوری قطع نظر فرمانید
و وکالت نامهٔ من که نزد منشی نصرالله صاحب است باز ستانند و از هم بدرند و بگذرند
الله بس ماسوی هوس ایضاً والی من و مولای من یکشنبه دوم جمادی الثانی بختی سعی
آوارگی در زاویهٔ دهلی پای بدامن کشیده نازم آیین غمخواری و جان پروری نکویانی که زرین سفر
دیدهٔ روشناس کف پای آنان گشته که وطن را بمذاق من آشفته مشرب تلخ‌تر از غربت ساخت
رسیدن بدهلی تلافی اندوه هجران کلکته نکرد تا بشادی چه رسد هر که از اهل نظر مرا نگرد هرگز نداند که
این رهرو بمنزل رسیده بوطن آرمیده‌ایست بلکه پندارد دردمندیست از وطن دور افتاده
تازه بداغ غربت مبتلا و چگونه چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیگ خان
و مرزا ابوالقاسم خان و آغا محمد حسین را از کف داده باشد طرفه اینکه در عرض این سه سال
که مرا به بیرون گردی و صحرانوردی گذشت رسم و راه اعیان دهلی برگشته و مهر و وفا در نهاد
یاران نمانده از دوستان یکدل گروهی بآغاز جا خرامیده و سرخوشان بزم انس جرعهٔ فنا چشیده
گرانمایگان و صاحبدلان در زوایای خمول فرو رفته و سفلگان و سفیهان بروزگار بروی کار
آورده حال دادگاه از دادخواهان تباه‌تر و روز مردم از چشم بیوفایان سیاه‌تر رسیده‌ام
هر سو دیده‌ام و آزرم در هیچ طینت ندیده‌ام حاکم معزول بخود مشغول و منصوب شهرآشوب
آن امیدوار باز آمدن آب رفته بجوی و این با وجود اندیشهٔ زوال دولت دیوسار و اهرمن
خوی اما هرچه ازین عالم است عامان را بزبان است و خاصان را بگمان سررشته به هیچ کس
پدیدار نیست نامهٔ نامی که در بانده بمن رسیده و جوابش هم از آنان منزل مرقوم گردیده سطری
از نهضت لوای جهان کشای گورنری داشت هنوز آنچنان بر روی کار نیامده همانا آن
فرمانروائی نیافته باشد چه جزو اعظم کونسل نخواهد که ارباب کونسل را با دفتر آن محکمهٔ هند با خود
آورده و اعیان آن کده بدین پای یکدل و یکزبان نیستند امید که بجرم نگذارند و هرچه درین باب

دانسته باشند بمن برنگارند ۞ دولت روزافزون باد **ایضاً** قبله حاجات دلنواز نامه پس از
عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر مانده و سپری شده را تلافی تواند کرد ما شاد کردن دلی که نهادش
بغم سرشته باشند نه آسان است منم که چون نامه شما رسیدی ستانه از جای برجستمی
و جهان جهان نشاط اندوختمی اینک تا چشم بسواد این صحیفه دوچار شد گیتی در نظرم تیره و تار شد
نخست آنچه بنظر در آمد خبر آشوب خیزی بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان رفتن خواهر
عزیز شما که هم این مخدومه مرحومه همان است که تا در کلکته خبر رنجوری وی شنوده بود دیده دل از
دست رفته بود و سراسیمگی سراپای خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از مردنش بر شما چه قیامت
گذشته باشد توانا ایزد پاک شما را شکیب عطا فرماید و تنومندی دل و توفیق ثبات ارزانی دارد و این
سانحه را در روزنامه عمر شما خاتمه مکاره و مقطع مصائب گرداند آشکار است که منی و سعرا
از علاقه تازه خوشنودی نیست هر آینه انکشاف این معنی غبار ملال بر دل فرو ریخت خدا را داد التنگ
نتوان شد و کلکته را غنیمت باید پنداشت شارستانی بدین تازگی در گیتی کجاست که خاک نشینی
آن دیار از آوازه رنگ آرائی مرزبوم دیگر خوشنترم خدا که اگر متاهل نبودمی و طوق ناموس
عیال بگردن نداشتمی دامن بر همه جهان افشاندمی و خود را در آن بقعه رساندمی تا زیستمی
در آن مینوکده بودمی و از رنج هواهای ناخوش آسودمی زهی هوا که سرد و خوشست آبهای
گوارا فرحا بادهای ناسبب خرما ثمرهای بیشتر بس نغز همه گر میوهٔ فردوس بخوانند باشد غالب
آن انبه بنگاله فراموش مباد + هم از نگارش مخدوم پدید آمد که قبله جان و دل میرزا احمد بیگخان
از درد پهلو زحمت کشیده و بحسن تدبیر جناب سید احمد علیخان روی افاقت دیده اند الحمد
لله والشکر نامه موسومه ایشان میرسد باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید والسلام
ایضاً امروز که روز سی و یکم است از جنوری و ناف هفته یعنی سه شنبه هنگام نیمروز این ورق
نگاشته کلک اسدالله داد خواه میگردد امید که منظر گاه قبله دلها و کعبه جانها حضرت
مولوی سراج الدین احمد فرخ قبول یابد و نیر التفاتی بسراپای ذره بیدست و پا تابد گمنامی

را نامور ساختن و هیچ را همه پنداشتن عنایتی است سترگ و مرحمتی بزرگ خاصه که آن سترگ
عنایت بی مرام داعی روی نماید و آن بزرگ مرحمت بی استدعای سائل بظهور آید نازنده اگر
دیدهٔ حق بین دارد بنگرد که واجب تعالی شانه اجزای ممکنه را که در کتم عدم متواری بوده اند بخشش عینیت
پیرایهٔ وجود بخشیده و بر آن همه معدومات بدان عطیه منت ننهاده حقا که اگر تاملی اینقدر کرده شود
رقم گشتن قطعهٔ تاریخ در آئینهٔ سکندر را ازین عالم خبر میدهد و چون نا خواسته آمدن نوازش نهانی
آمد هر آئینه روائی خواهش را چگونه چشم نتوان داشت لاجرم در گزارش معاملات فضلیه بیان نهاده
آرزو را سر انجام گفتگو داده میشود و نهفته مباد که بی تمیزی و قدرنشناسی حکام انگریز آن سخت
کوش فاضل بی نظیر و المعی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سر رشته داری عدالت دیوانی
استعفا کرده خود را از ننگ رسته دارند حقا که اگر از پایهٔ علم و فضل و دانش و کنش مولوی
فضل حق آشنایه بکاهند که از صد و یک واماند و باز آن پایه را لب سر رشته داری عدالت دیوانی
بسنجید هنوز این عهده دون مرتبه وی خواهد بود بالجمله بعد ازین استعفا نواب فیض محمد خان پانصد
روپیه ماهانه برای مصارف خدام مخدومی معین کرد و نزد خود خواند روزی که مولوی
فضل حق ازین دربار میرفت چگویم که بر اهل این دیار چه میرفت ولیعهد خسرو دهلی صاحب عالم
مرزا ابوظفر بهادر مولانا را تا بدرود کنند سوی خود طلبید و دو شاله ملبوس خاص بدوش وی نهاد
و آب در دیده گردانید و فرمود که هر گاه که شما میگوئید که من رخصت میشوم مرا جز اینکه بپذیرم
گزیر نیست اما ایزد دانا داند که لفظ وداع از دل بزبان نمی رسد الا بصد هزار جبر و تقلیل تا اینجا
سخن ولیعهد بهادر است و غالب مستهام از شما میخواهد که واقعهٔ تودیع مولوی فضل حق اندوه
بهادر و بدرد آمدن دلهای اهل شهر بعبارتی روشن و بیانی دلاویز در آئینهٔ سکندر بقالب طبع
در آرید و مرا درین تفقد منت پذیر انگارید والسلام **ایضاً** مخلص نوازا عمرها ست که
بورود دلنواز نامهٔ جانی تازه نیافته ام لطف و عتاب آئینه داران التفات اند و بمذاق ارباب
مودت از یکدگر گواراتر اما آنچه من می نگرم تغافل است و این را بر نتوان تافت مگر با دلی چون آهن

کوه دمن این ندارم لاجرم آن نتوانم آیا نمیدانید که بر من درین روزگاران چه گذشت و غار خشکم
بالد این شعله روکش گشت اگرچه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن فراغ ندارم
چنانکه گفته اند ع کس نشنود یا نشنود من گفتگوی میکنم ٭ روز شانزدهم از مئی بود و وقت بر
افروختن شمع و چراغ که چپراسی سررشتهٔ اجنٹی دہلی رسید و نامه مهری ولیم فریزر بهادر
بمن داد چون بمیزان نظر سنجیدم گران ترازان بود که آنرا یک نامه توان انگاشت باری از هم
کشودم و دیدم که نامه مهری ولیم مسترجی مکناٹن صاحب بهادر در لفورد السنت مضمونش
اینکه کواغذ منتظمه مثل مقدمه از نظر نواب معلی القاب مکرر گذشته است و فرمان صادر شد که تجویز
ہاکنس صاحب منظور و مهر و دستخط گذرانندهٔ مرزبان میوات اصلی و سند و نسبت مندرجهٔ
دفتر سرکار نا مصحح و نامکمل فقط لله در من قال ع درخاندان کسری این عدل و داد باشد٭
شبی که این مشگرف نامه بمن رسید بامدادان سامعه گزار گردید که مولوی محمد محسن بجرم خفیه نویسی
ماخوذ شده اند تا رفته رفته کار بدانجا رسید که خبرها بوقلمون شد دهاویان حسد پیشه ناجوانمرد
چون مرا مخلص صادق الولای مولوی محمد محسن دانستند رنگ آمیختند که در هر روز دو بار یا
سه بار پراگنده گوئی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگری زهره گدازتر بیان نماید تا بعد
از دو هفته بزبان بلیک صاحب که عهده سکرٹری اجنٹ دہلی دارد شنودم که جرمی
و بزه چنان که در سر آغاز داوری متحمل بود فرجام کار به مولوی محسن ثابت نشد لاجرم لارڈ
صاحب بناخوشنودی از خود جدا کرده معزول ساختند و رخصت انصراف بوطن دادند
هم دل از اندوه خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشتهٔ زندگانی کردم و چشمی براه باز داشتم
تا بروز بست و دوم ماه جون مولانا از شمار رسیدند و بساحل دریا بدو ورقی که خاص از بهر ایشان
پیش از ورود شان آماده بود فرود آمدند رفتم و آن مجموعه مهر و وفا را دریافتم آشکار شد
که این بزرگ را باد آورد رخصتی با مزه پیش آمده هم دو ماهه بسبیل پیشگی یافته و هم پروانه راهداری
از دفتر بچیک آورده بالجمله آن جان سپکیر مردمی را دیده بود کردم و سفینه را لنگر بر گرفت مرا از

ہجران وہمی نامرادی خویش سترگ اندوہی درگرفت خدا ایشان نگهبان باد و مرا در غم دل صبر گرامت کناد والسّلام **ایضاً** چار ماه است که از نارسیدن فرو غانی نامه روزم سیاه ست کافرم اگر گمان بی التفاتی رود یا بی مهری مظنون خاطر شود همه دران کشاکشم که نارسیدن نامه را چه اندیشم نه جرم از من و نه تغافل از دوست و نه فتنه در ڈاک و نه اندیشه در راه ابنهمه یکسو از روی انصاف اگر از بهر شما عذر کثرت اشغال سرکاری تراشیده آید جا دارد خدارا برای مکرمی مرزا احمد بیگ چه عذر اندیشم و نارسیدن نامه شان را پیش خود چه جواب سگالم گوناگون اندیشه ها و رنگارنگ وسوسه ها بخاطر میگذرد و دل سودا زده بیتابی دارد خرسندم بدانکه مرزا صاحب مرا فراموش کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا بیکس آفریده و شما را غمخوار من ساخته ست میتواند که شما را بر سر مهر آورد تا سطری چند از رگ کلک فرو ریزید و بمن فرستید و چه خوش باشد که این آرزو بزودترین هنگام بر آید و هنوز مدت رسیدن این نامه بپایان نرسیده باشد که نامه سپار از در در آید و گرامی مفاوضه بمن سپارد فرجام دادخواهی من خبر اینقدر نیست که لارڈ کونڈس ٹبنگ بهادر کواغذ مقدمه مرا از دفتر دهلی با خود برد کاربردازان دفتر گورنری میگفتند که داد نامه های پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده ست تا بمشاهده آن مجموع حکم اخیر تواند داد با اینهمه دل که آیینه دار راز ست سر ناامیدی دارد و نظر بتفرقه که در قوانین حکومت روی داده بحکم کشاکشی که در سررشته کار من افتاده اگر فی المثل در بارهٔ من حکم قتل صادر گردد بعید نشمیدانم و اگر بالفرض یک نیمه از جاگیر فلانی بمن بخشیده شود شگفت نمی پندارم چون عدل حقیقی نیست هرچه باشد گو باش والسلام **ایضاً** از اسدالله نامه سیاه بوالاخدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه بارد و پیامی که شنونده را بچشم آرد پذیرفته باد اگر بنای تغافل بر مصلحتی ست شاد باشید که از من بحلید اگر این دیوانگی از بیگانگی ست هیهات چه مایه بی مهر ورود گسلید بار اگر نامه نگاشتن نمی ابنقدر خود کنید که نوید آمد آمد فرمانروای بوانچه بشنوید در آیینه سکندر بانطباع آورید تا فی الجمله

درمستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بیجا نباشد چه پایان فرومردن شمع
و چراغ و هنگام بر دمیدن ستاره روز نزدیک ست آنچه پرتو شمع و چراغ یافته اند اگر
بروشنائی روز دریابند شگفت نیست نه پای که درباب فرستادن غزلهای تازه ازین
پیش بمن داد در آید هنوز بر جان و دل سوالست تا ریش دل در خونابه فشانی بود و ناخن فکر پیشه
جگرکاوی داشت هیچ تاب سرای غزل ندیده آید اکنون که با خودم و آویزشهای رنگ رنگ
است قافیه سخن سنجی شکست هستم که اگر از روزگار نه بسیار بلکه اندک آسایش یابمی به نیروی
فکر نتیجه ارباب فن برتافتمی سخن کوتاه با اینهمه دل افسردگی هرچه از قسم شعر بر زبان خواهد گذشت
بمیانجیگری خامه روشناس نگاه التفات خواهد گشت یارب مخدوم من از خوی خویش
که نام دگرش تغافل ست پشیمان شود والسلام الیضاً مولای من + درین روزها که غم
روزگار بر من سخت تر از آنست که اگر خواهم لختی از آن برنگارم خامه روائی تواند گرفت
ناشناسا کسی از در در آمد و نامی نامه بمن داد حقا که مشاهده عنوان صحیفه مرا بدان فریفت [?]
که مگر چرخ را از کجروی پای آرزو و ستاره آئین ناسازگاری گذاشت من بدان شاد
که روزگار در ایثار عطیه نشاط با من تنگدل نیست و سپهر را آن سر که دل را به بند غم خسته تر
کند وا رسیدم که مخدوم مرا دل از روزگار خوش نیست هر آئینه بار اندوه گرانی کرد و دل را
نگرانی افزود و اندیشه را پراگندگی روز افزون مبارک و خاطر را تشویش دمادم ارزانی
چون شما را خود آن خوی نیست که نامه زود زود نویسید و **غالب** را اغلب یاد آورید
چکنم تا فرجام کار را دانسته باشم و هرچه در انجا روی دهد مرا در نظر باشد هان اسے
ساده پرکار خویشتن نگهدار نامه دوست را با آنکه رسیده باشد نارسیده شمردن و بیچاره
را به شکنجه شکوه های بیجا تنگ آوردن رسم کدام کشور و شیوه کدام مردم است
پیش ازین ورقی بپاسخ فرمان حضرت مولوی آل حسن صاحب و جواب خطاب حضرت قاضی
محمد صادق خانصاحب نگارش پذیرفته و بسبیل ڈاک روانی یافته این نامه که گزارنده

پاسخ آنهم سطری از سپاس ورود آن نداشت و سراسر از گله کوته قلمی من پر بود مرا هنوز آن خامه
که در تسوید آن صفحه فرسوده بود همچنان فرسوده و شما را از زبان سرزنش تیز و لب بشکوه گستاخ
زهی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی والا گهر جناب محمد حمید الدین خانصاحب که بخدمت میرسند
و نامهٔ من میرسانند اگر بجای من شمرده شوند جا دارد نهفته مباد که ایشان از عمائد روزگار
و رؤسای عالی الاعتبار اند نیاکان ایشان خسروان هند را در آن جاه مند بوده اند و تا سیر
شیخوپوره و مضافات آنرا بفرمان فرماندهان عهد فرمانروائی کرده اند و بصلهٔ جانفشانی
و نکوبندگی خطابهای خانی و نوابی یافته همین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب
که بدهلی دیار باندو بود اختیار کرده اند با من در مهر دل و زبان یکی دارند و درین افسردگی
که من دارم اگر مرا نشاطی و انبساطی هست بدیدار ایشان هست چون با من از رفتن برادر
خود باله آباد و منشای خصوصیت اضداد سخن کردند پیش از آنکه از جانب شان خواهش رود
مرا خود در دل افتاد که با شما عهد وفا تازه کنم و هرگونه تفقد و التفاتی که درین مایه مدت گنجینه
ضمیر مخدوم خاصه از بهر من فراهم شده است و مرا هم فهرستی در خیال ترتیب یافته همه از
بهر این بزرگوار والا تبار درخواهم در دل شنودن و بچاره گری نمودن و اندوه تنهائی از دل
بردن و کار ایشان را کار من دانستن و خبر اینها از لطف و کرم آنچه در حوصلهٔ وقت گنجد بکار
میتوان برد نسخهٔ پنج آهنگ که خامه لاابالی پوی بطلب آن جنبید نیز پس از روزی چند خواهد رسید
بشرط آنکه بر نگرانی من بخشایش آرند و مرا از حال خود بیخبر نگذارند یارب بخت و دولت بفرمان
باد و سپهر جز بکام شما مگرداد ایضاً فرد هر نسیمی که زکوی تو بجانم گذرد * یادم از ولوله
عمر سبکبار دهد * رسیدن مهرافزا نامه دل برد و جان بخشید اگرچه آن جان با من نماند و هم به
سر آن نامه بفشاندن رفت لیکن سپاس دلربائی و جانبخشی باقیست امید که تا جان بخشیدهٔ
یزدان در تن هست گزارده آید مخدوم من در رسیدن نامهٔ پیشین دو مدل چه راست هنوزم
نشاط ورود آن منیقه در دل و سواد سطور آن صحیفه در نظر جا دارد چون فرمان خدا این بود

که غالب خویشتن‌شناس لختی از رسم و راه سترگان پارس برگوید و کتابی ازان گروه نشان دهد که
راز آن دیرین کیش و ساز این باستانی زبان ازان اوراق توان یافت لاجرم بدانش من
اندازه سرانجام پاسخ آن توقیع برنتافت **فرد** زمن کز بیخودی در وصل رنگ از بوی
نشناسم + بهر یک شیوه نازش باز میخواهم چالش + چون دوباره گفتند که خواهش چنین
است ناچار مُهر خموشی از دهان و پردهٔ شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روائی
این خواهش از هیچکس چشم نتوان داشت و خود را به بند این پژوهش خسته نتوان کرد و نگارندهٔ
دبستان مذاهب با اینهمه لاف آشنا روئی آنچه مے گوید نه همه است و نه همه
بر جای خود است پارسیانی که در سورت و بمبئی آشیان دارند زنهار گمان
نبری که ازان گروه جز نام نشان دارند آن پویه و آن هنجار و آن نگارش و آن گفتار
ندانند و جز تخمه و نژاد از روی شیوه به پارسیان نمانند پارسیان از گرانمایگان روزگار
و برگزیدگان دادار بوده اند و بر روزگار فرمانروائی خویش دانش‌های سودمند
و کنش‌های خردپسند داشتند گشایش را از خرامش هفت سپهر و نمایش گردش ماه و مهر
پدید آوردن رخشندهٔ گهرها از ته خاک و بدر کشیدن بادهٔ ناب از رگ تاک پژوهش
اسباب خستگی و رنجوری و گزارش احکام پزشکی و چاره‌گری پرده‌کشائی فهرست
اسرار کیمیائی و فرماندهی و رصدبندی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان هیکل پیکر
بستن رنگ کهربا به هنجار سره کردن گوناگون هنرها دارد گیاها فراخور هر درد بکار
اندر آوردن و پرندگان هوا و روندگان دشت را به شکار اندر آوردن کوتاهی سخن فراوانی
اندازه هرگونه بینش و پیدائی اندازه کمال آفرینش همه در آینه اندیشه این فرزانگان روی
نموده و انگیزش بایستگی گفتار و کردار که اکنون باندکی ازان بسیار نازند از مغز دانش
این فرهنگیان بوده است گنجینهٔ خسروان پارس از هر علم دفتری بود و هر دفتر از گرانمایگی
گنج گوهری چون دولت ازان طائفه روی برتافت سکندر ابن فیلقوس بر ایران دست یافت

کتب خانهٔ خسروی بتاراج رفت اما آنچه پراگنده بود و گمنامان بهر گوشه و کنار داشتند بر جا ماند
تا بروزگار پیروزی تازیان دران کشش و کوشش از هر جا گرد آمد و بفرمان خلیفه افروزینهٔ
گلخن گرمابهای بغداد شد همانا احکام آذرپرستی به آذر باز گشت زبان آوران عرب پارسی
را بتازی آمیختند و زبانی تازه برانگیختند اکنون کیست که بدان زبان کهن سخن در رشته
تواند گفت و ازان دیرین آئین براستی خبر تواند داد شرح دهندهٔ این راز را کام دل بر نیاید
و من ضامن که هر چه پس از فراوان جستجو فراهم آرد نه آنچنان باشد که دل بدان توان نهاد
از من مخدوم و مطاع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفته مرا باز گویند
و نگاشتهٔ مرا بنمایند دیگر آنچه کلک مشکبار بدان رفته که منتخبی از گفتار نا روائی خود برنگارم و
لختی از ماجرای خود برگزارم اندیشه را لب گزیدن و خرد را شگفت را ازانگند فرد مگویم
از دل و جانی که در بساط من هست ÷ ستم رسیده یکی ناامیدواری یکی ÷ از چه بدان آزرم و مرا
این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا بستایند و گفتار مرا در تذکرهٔ شعرا جا دهند از فرجام فرهنگ بی
هستی و بی سر و برگ پیدائی که نزد آشکارا بیان زود زوال و بوالا دید یکتا گزینان نمودی [illegible]
آنچه بمن داده اند زبانیست یاوه سرای و خامه ایست بیهوده پوی من هم بیمایگی چون کودکان
که درم از سفال سازند و گنجینه داری نازند سروده زبان و بیهوده خامه را پاره پاره
بهم بسته و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تاب آن دود نا روائی آن خود [illegible]
ترتیب داده جابجا بنظرگاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که بپرسش **غالب**
مستمند روی آرند سواد هر غزلی که خواهند ازان اوراق بردارند انصاف بالای طاعت
انتخاب و التقاط اشعار حواله برای نامه گرد آورست نه باشاره و ایمای سخنور خاصه جائیکه
نامه گرد آور چشم و چراغ دودمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان هنر یعنی صاحبدل دیده ور
حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بذوق پیوند اندیشه
والای اوست و سجده ریز خرامیدن خامه در نگارش سپاس آشنائی بنان گوهر امای او شادم

بشادمانی سخنی که از بهر خواندنش برگزینند و نازم بنازش گفتاری که از بهر گرد آوردنش
برچینند اما اگر گزارش حال سخنور هوس است خود اینمایه بس است که چون در جریدهٔ آن فن
از من سخن رانند سخن را در ستایش من بدینگونه بکرسی نشانند که از ناکسان روزگار و بیکسان
دهلی و یار مسلمانان زاده ایست کافر ماجرا و گبر سیت مسلمان نما که از غلط نمائی **غالب** تخلص
میکند و بدین رنگ تراز مینماید **فرد** خرسندی **غالب** نبود ز نیمه گفتن ۞ یکبار بفرمای که
ای هیچکس ما ۞ پنهان نماناد که در اصل آفرینش از دودهٔ روز فرو رفتگان و حلقهٔ بخت برگشتگان
ستم رسیده و روی بهی نادیده کسم آرایش سخن پیشکش ترک نژادم و نسب من به فراسیاب
و پشنگ می پیوندد بزرگان من از انجا که با سلجوقیان پیوند هم گوهری داشتند بعهد و
دولت ایشان رایت سروری و سپهبدی افراشتند بعد سپری شدن روزگار جاهمندے
آن گروه چون ناروائی و بینوائی روی آورد جمعی را ذوق رهزنی و غارتگری از جای برد
و طائفه را کشاورزی پیشه گشت نیاکان مرا به توران زمین شهر سمرقند آرامشگاه شد
از انمیانه نیای من از پدر خود رنجیده آهنگ هند کرد و به لاهور همرهی معین الملک گزید
چون بساط دولت معین الملک در نوشتند بدهلی آمد و با ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر
پیوست زان پس پدرم عبدالله بیگ خان بشاهجهان آباد بوجود آمد و من به اکبرآباد چون
پنج سال از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصرالله بیگ خان چون خواست
که مرا بناز پرورد گاه مرگش فراز آمد کما بیش پنج سال پس از گذشتن برادر پی همین برادر
برداشت و مرا درین خرابه جا تنها گذاشت و این حادثه که مرا نشانهٔ جانگذاری و گردون
را کمینه بازی بود در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی بهنگام هنگامه لشکر آرائی و کشورکشائے
صمصام الدوله جرنیل لارڈلیک صاحب بهادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان
دولت اهل فرنگ و با انبوهی چارصد سوار برکاب صمصام الدوله با سرکشان سرگرم
جنگ بود و هم از بخششهای سرکار انگریزی دو پرگنه سیر حاصل از مضافات اکبرآباد

بجاگیر داشت سپه سالار سرکار انگلشیه بخونبهای آفتاب کلبهٔ تار گدایان را چراغ و ما بینوایان را بعوض جاگیر مشاهره از خار خار جستجوی وجه معاش فراغ بخشید تا امروز که شمارهٔ نفس شماری زندگانی بچهل و چار میرسد بدان رتبه خرسندم و بدانمایه قانع در سخن از پرورش یافتگان مبدأ فیاضم و سواد معنی را بفروغ گوهر خویش روشن کرده ام از هیچ آفریده حق آموزگاریم بگردن و بار منت رهنمایم بر دوش نیست **رباعی غالب** بگهر ز دودهٔ زادشم زان رو بصفائی دم تیغ ست دمم + چون رفت سپهبدی زدم چنگ بشعر + شد تیر شکستهٔ نیاگان قلمم + نامه بپایان رسید و شرم پراگنده گوئی دور از نفسی بر من استیلا کرد دیده وران دانند که گفتنی فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتمی و گفتار را از درازی نگاه داشتمی مرادر آنچه رفت گناهی نیست و اگر خود گناه است دوست کریم ست و کرم عذرخواه والسلام بالوف الاحترام

خط بنام رای چهجمل کهتری صاحب من هرچند میخواهم که بناله زحمت صداع یاران نه پسندم اما درد دل بجوش آورده است و هر قدر میجوشم که دامن جهد آوارگی بکمر برزنم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله ها که از بیم رسوائی از دل تا زبان نارسیده خون نمیگردد و چه خونها که از درد بیکسی بکسوت اشک از چشم بیرون نمیریزد چاره رنج بیدلی معدوم و پایان کار رها نامعلوم پیداست که از قفس جسته بدام افتاده را چه حال خواهد بود و از دست فی بناخن فرو رفته کدام عقده خواهد کشود جلای وطن و عزم سفر و آرام غربت مصیبتی است که نصیب هیچ آفریده مباد وای بر نگون طالعیها و رمیده بختیها کسی که اینها را بآرزو خواهد و نتواند هرچند در وطن نیم اما قرب وطن نیز قیامت ست هنوز با اهل کاشانه اراه نامه و پیام داشت هرچه دیده میشد آشوب چشم بود و هرچه شنیده میشد زحمت گوش ست نیمجانی که از آن ورطه برون آورده ام مگر ودیعت خاک فیروزپور ست که مرا اینهمه اقامت اضطراری اتفاق افتاد و مرگی که منش بهزار آرزو از خدا میخواهم مگر بهمین سرزمین موعود ست که اینقدر درنگ دست داده کیهاره داد هرچه از اخبار معاودت نواب شنیده میشود

راهی بحروف مدعای من ندارد چه سرسبز آن افسانه نکبت الوریان و آرایش صفوف قتال و واژگون
گشتن کارهای اعدا و درست آمدن فال خیر سگالان دولت فخریه ست کلمهٔ مختصری که نواب صاحب
در اینقدر عرصه رونق افزای فیروزپور خواهند گشت از کسی شنیده نمیشود و دل مضطر تسلی نمی پذیرد
دوستانی که در رکاب نواب صاحب اند و از انجمله آن مهربان بصفت اسد نوازی و غالب
پروری بیشتر از بیشتر متصف اند و اماندگان تنگنای اضطراب اسلامی یاد نمیفرمایند تا باطلاع
اخبار معاودت رسد طاقت ستم کشی سپری گشت و انتظار از حد گذشت بمرگ ماتم که در کارزار
بیخرد مقابله حریفان یا لیش زخم کاری برداشته باشد که اگر گریزد ننگ و نیارد گریخت و اگر خود در آبرجای
دارد نتواند ایستاد چنانکه عرفی فرماید فرد مرا زمانهٔ طناز دست بسته و تیغ + تبر بفرق زند و گوید
که هان سری میخار + خدارا کرم نمایند و از تعیین زمان معاودت رقم فرمایند که طبع موحش
از خود هم بیزار و دل مشوش بیقرار باشد که بدین بهانه درس تسکین خواند و مراد خود را بیش
ازین نرنجاند زیاده ازین زیاده است و بس ایضاً کرمفرمای من + مطلب بیشمار و مدعا
بسیار و حوصلهٔ وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر مفید محرک این سطور ابرام دوستی است
در مادهٔ سفارش دوستی بخیال دل نگرانیهای آن مشفق در تحریر خیانتی میرود و دو سه سطر
ماجرای غالبی رقمزده کلک بدائع نگار میشود + بتاریخ پنجم ذیقعده روز آدینه سر شام
سواد مهربانی نامه تفقد رقم جلوه برینش فروخت هرچه مرقوم بود نقد اعتبار استحاد متاع
روی دست مضمونش بود و لیکن جواب نامه جز اینقدر نمیتوانم نوشت که انشاء الله العظیم همدرین
هفته جوابی چنانکه دل میخواهد از نوک خامه برون تراوید نیست بلکه یقین است که ورود آن
نامهٔ موعود که در ڈاک فرستاده خواهد شد بورود صحیفهٔ هذا مقدم نشیند آمدم بر سر مطلب
مرزا صاحب عظیم المناقب امجد علیخان صاحب که برهنمونی این رقیمه کسب مسرت ملاقات
سامی خواهند کرد از محتشم زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگاراند و سفر این بزرگوار
چون سفر راقم بعد و کام اضطراری است از من درخواسته اند که مکتوبی بیکی از یاران وطن برنگارم

که ذریعه شناسائی من ایشان گردد منکه نازک مزاجیهای عزیزان نکو میدانم که استغنافروشی یاران
را عمری خریدار بوده ام بخود فرو رفته ام و میترسم که اگر مکتوب الیه مراسم دلجوئی و غمخواری بتقدیم
نرساند چه خجالتها که از خودم باید کشید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که بخدمت آن مجمع اخلاق
بلد گردیدم میرسند بداد تنهائی و غریبی شان باید رسید که شما را نیز دوستی غریبان سفر است
نگویم که این کنید و آن کنید اما این قدرها دانم که از مروت ها چنان کنید که سزاوار ارباب رشد
زیاده فضولیست و بس **ایضاً** برای مهر اقتضای رای صاحب رافت گرامی نهان مباد
که درنگی که در نگارش پاسخ رافت نامه رفت تغافل انتشار آن نبود چه در زمانیکه نمیقه سامی
ورود یافت متردد بین السفر والاقامة بودم و سر آن داشتم که اگر نقش مدعا نشیند
و هوس رنگ وقوع گزیند بی تامل مکتوبی حاوی طلب رقم کنم اما هنگامه بازیهای خیال
بهم خورد و بخت رمیده یاوری نکرد و مبادی مقدمه سراسر طراز دلفریبی داشت لیکن در
اواسط کار بهنجار نبود و منت ایزد را که اواخر نادیده ماند ورنه چها بایستی دید خلاصه گفتگو
اینکه اعیان سرکار لکهنو با من گرم جوشیدند انچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین
خویشتن داری و ننگ شیوهٔ خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام حیز تقریر
ادا نتوانکرد و از وفور بی ربطی آنرا بدام تحریر نتوان آورد کوتاهی سخن هرچه دران بلاد
از کرم پیشگی و فیض رسانی این گداطبع سلطان صورت یعنی معتمد الدوله آغا میر شنیدند میشنید
بالکل حال برعکس است در ابتدای دولت هر کرا آلت حصول مدعای خود دید بر وی
پیچید لاجرم یک دو کس بهر رنگ متمتع گشتند و اکنون که از استحکام اساس دولت خود
خاطرش جمع است در بند جمع زر افتاده است جمله خاندانهای قدیم لکهنو از بیداد این بیرحم
بسیلاب فنا رسیده و نازپروردگان این دیار آواره جهات گیتی گردیده داد خود
از تهی دستی و اسراف خود پشیمان شده ازین شیوه برگشته و ترگشته بالجمله بازار
بیداد گرم است مهاجنان و ساهوکاران و تاجران پنهان پنهان زر و مال خود را بکانپور میرسانند

دامین نیند هرکه بود گرسنجیت وهرکه هست دربندگره بخفتن هست چون حال این دیار بدین تنگ هست
آن خوشترکه سخن از خود گوییم ٭ بتاریخ بست وششم ذیقعده روز جمعه ازان ستم آباد برآمدم و
بتاریخ بست ونهم دردار السرور کانپور رسیدیم واینجا دوشنبه مقام گزیده رهگرای باندا میشوم
دراینجا چند روز آرمیده اگر خدا میخواهد ومرگ امان میدهد بکلکته میرسم عالم عالم آوارگی راپرزفتار
وبا پای چوبین درصحرای آتش گرم رفتار شده ام اگر کار بمدعا شد زهی من وخوشا من واگر
دستم بدامن مقصود نرسید کو من وکجا من ایام شادمانی بکام وجمعیت خاطر مستدام باد **ایضاً**
رای صاحب مشفق شفیق غمخوار واماندگان ویاد آور آوارگان سلامت ۔ چه نویسیم که از متاع
نوشتنیها پر تهیدست افتاده ام اگر از داخلیات گفته آید همان رنج معده واسهال است وهمان
برودت جگر وحرارت قلب وضعف فواد واگر از خارجیات سخن رانده شود تازه پیش ازین نیست
که **قطعه** مغلوب بسطوت غم دل **غالب** حزین ٭ کاندر تنش ز ضعف توان گفت جان نبود
گوینده زنده تا به بنارس رسیده هست ٭ مارا بدین گیاه ضعیف این گمان نبود ۔ بالجمله
ماضی معلوم ومستقبل مجهول چه توان نوشت وچه باید گفت خدا کند آینده حالی در خور تحریر
رود هرکه بدوستان دوستی پیشه ویاران دشمنی اندیشه وطن بر نگارم تا آنان را خرسندی
بیفزاید واینان را زدل ازغصه فرد کاهد سه قطعه مکتوب ملفوف ست یکی بجناب مبارز الدوله
نواب حسام الدین حیدرخان بهادر ویکی بخدمت جناب مولوی فضل حق وسیکی بغم خانه
بدتر از ویرانه **غالب** ناکام رسانند ومخلص خود را ممنون عنایت گردانند ٭ زیاده
ازین زیاده است **ایضاً** رای صاحب مشفق ومکرم مظهر التفاتی های فراوان سلامت
شرمنده وهم غلط کار خویشم واز ننگ ناکسی سرخجلت در پیش بخدا که هرگاه تامل میرود
دستگاش کرده میشود که آیا شفیق من از ارباب وطن کیست بجز حضرت بضمیر
می آید وبس مراد مستقبل بجناب کارها ومطلب هاست اول بساغر ودردی چه معنی
دارد هرگاه که در مبادی صرف تحریر تغافل میفرمایند زحمت سرانجام کارهای سترگ کجا

خواهند کشید یا بفرمائید تا نقش توقع دوستی و مهربانی از لوح خاطر زدوده کارهای خود را بفرجمعی
دیگر داده شود ورنه بخود آیند و بدلجوئی بیکسان گرائید بمجرد ورود کلکته مکتوبی بتوسط راجه
سوهن لال صاحب فرستاده ام نمیتوانم گفت که هنوز نرسیده است چه نامه که با وی معیت
در ترسیل داشت بمکتوب الیه رسید و جوابش دیروز نزد من آمد آری رسید و گلدسته
طاق نسیان گردید اینک مکتوبی بی لفافه در لف خط غمخوارانه میرسد راقم را تا این زمان
حالی که درخور تحریر باشد روی نداده با شما التماس اینست که زحمتی کشند و نسخی از
اوقات خویشتن ضائع سازند و حالات سرکار فخر الدوله بهادر بعد وقوع این حادثه بشرح
و بسط چنانچه از حشویات نیز قطع آغاز نانموده هرچه بمعلوم باشد بلکه هرچه مجهول بود
آنرا نیز معلوم ساخته برنگارند و حال دربار رزیدنٹی و اسامی اهلکاران جدید و قدیم
و وضع ارتباط حاکم جدید با تازه مسندنشین میوات رقم فرمایند که هر آئینه مرا در ضمن آن
نظرهاست ندانیکه از جناب طالب افسانه باشم ولبس دقیقه دیگر هست و از استفسار
آن چاره ندارم یعنی اگر بنده را در پیچ و خم استغاثه حاجت بدان افتد که در دارالخلافت
وکیلی از جانب خود قرار باید داد صاحبا این زحمت گوارا خواهند کرد باقی هرچه در نهاد
مضمر ضمیر باشد بی تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه دو طریق است یکی
بتوسط راجه سوهن لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن ویکی بی شرکت غیر در سررشته
ڈاک ارسال داشتن و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب چیت بازار در
شمله بازار نزدیک تالاب گرد در حویلی مرزا علی سوداگر به **اسد الله خان** برسد

ایضاً نپندارند که همچو پابستگان رسم و راه و مهر دست بنامه نگاری می آلایم حاشا ثم
حاشا تاب این مایه دوری ندارم اینک رای حجل را روبروی خویش می بینم و از هر در
در سخن پیوسته ام علاقه سفارت زیب النسا بیگم صاحبه مبارکباد و مقدمه ترقیات
مستقبله شود کاش مقدار مشاهره نیز شنیدمی تا باندازه آن سپاس بجا آوردمی از شادی

جواهر سنگه طوله عمره فراغ یافتند خوشا مسرت وزهی شادی جای آنست که هم مبارکباد
گوییم و هم تهنیت جوییم افزاینده عمر و بخشاینده دولت آنقدر فرصت دهاد که ما و شما بزم کتخدایی
فرزندان جواهر سنگه را میزبانی توانیم کرد لطیفه بخاطر رسیده است بشنو د سرسری مدار
چون در غیبت من اتفاق انعقاد این بزم طرب افتاد مرا محروم از تماشا نخواهی گذاشت
در زری در وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده بدهلی رسیدم عشرت
آن من است ورنه نذر از تست بر عنوان مکتوب کلمه نواب را جزو اعظم ساختن یعنی چه
و حرف یا بیان اسم رقم کردن چرا سگ دنیا را به اسد اللهی شهرت دادن چه کم است
که نوابی و میرزائی بر سر هم باید افزود ایکه گفتی فلانی روش حکیمانه دارد و دنیا را کار آگاهانه
میگزارد با اینهمه اندوهناکی خنده ام در گرفت و عنان ضبط خویش از کفم بدر رفت
ندانی که بر سر هم پیمان با در رفتار نشستن و گروها گروه مردم را پیش پا پیش دوانیدن تن
را بلباس رنگارنگ بر آراستن و معده را بالوان خوردنیها ممتلی گردانیدن شهوت
از اندازه بیرون راندن و غبار معصیت بر فرق افشاندن از حکما نیاید و تیز هنگامه انشای
کار دانشوران چیست دل از آبادی درین کوهی نشستن و از شش جهت در بر روی
خلایق بستن تن را بریاضت فرسودن و جان را به تجردی پالودن هر که حکیم خردگزین
است کار و بارش اینست بی برگ و نوائی از شکنجه گوناگون حسرت بدر جسته بفراخنای
سرخوشی رسیده است از کجا که آزاده رو باشد و بالطبع کریم بود هنوز ادعیه منی از ریاح
غلیظه صالحه کبدیه ممتلی دارد هر آینه بفرمان باد است روزی چند باش تا بنگری
گره بر کیسه زر زنان و در حسرت زر تلف کرده زاری کنان اینکه فلان و بهمان را از نزد
خویشتن رانده است حقا که روی در مصلحتی نداشت و هر چه کرد از بیخردی و ابلهی
کرد چیا اگر دانا بودی و خرد داشتی آنان را که رانده است نراندی و کارها از آنان
گرفتی و دایان را که با خود در یک پیرهن جا داده است چون غبار از دامن فشاندی

وهرگز بهوای ایشان نرفتی کودکی و بیجا صلی ورزید مگر در ایام صاحبزادگی و ولیعهدی از آنان دلی
برداشت و با ایشان بختی رام بود از آنان دل بدین خیرگی خالی کردن و در دام ایشان بدین
کوری درآمدن نه بفتوی دانش است نه بفرمان بینش حکیم گرامی گوئی و کرم پیشه گرامی خوانی
بدین مایه لغزش نیز شناسائی نابخردی خویشتن نگشتن و چون من فسرده دل فرسوده روان
را در آن هنگامه یاد آوردن بلکه بیاد قناعت نکردن بی پرده ابلهی آن دیو مردم خواندن
کدام آئین دیده وریست و کدام شیوهٔ خردگستری چون سخن درین باب بسیار است نامه
بدعا ختم میکنم دیده را بینشی درست و دل را دانشی سودمند رسد و از زبان الشیخ امام بخش ناسخ
حضرت سلامت قدسی صحیفهٔ تفقد رقم بجنبش نسیم ورود بوی یکدلی و همدردی بمشام
آگهی رسید چهار ماه است که نامه نگار بکنج نشسته در آمد شد بروی خویش و بیگانه بسته است
اگرچه بزندان اندر نیم اما خورد و خفت من بزندانیان ماند آنچه درین چند روز از رنج و آشوب
دیده ام کافر باشم اگر هیچ کافر صد ساله عقوبت جهنم یک عشر از آن تواند دید چنانچه عرفی
فرماید **فرد** از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس زهری که در پیالهٔ ما کرد روزگار نخستین شراره
که در خرمن صبر و ثبات زد آن بود که دو تن از گروه دام طلبان چنانکه قاعدهٔ عدالت
انگریزی است ڈگری بحق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آنست که یا زر مندرجهٔ
ڈگری گزارده شود یا تن به بند و زندان داده آید درین باره شاه و گدا برابر است آری
از سهر نام آوران اینقدر هست که سرهنگ عدالت بکاشانهٔ شان نتواند رفت تا خود بره گذر
یافته نشوند با سیری نروند چون گنجایش ادای زر نبود لاجرم بپاس آبرو خود را گرد آوردم
وترک نشاط سواری کردم تا امروز همان شبد خودداری بر پای دل وامانده اقامت گزای دارم
همدرین گوشه نشینی و تنگدلی یکی از ستمگران خدا ناترس که بعذاب ابدی گرفتار باد
ولیم فریزر صاحب بهادر را که رزیڈنٹ دهلی و غالب مغلوب را مربی بود در
شب تاریک بضرب تفنگ کشت و مرا غم مرگ پدر تازه کرد دل از جا بیرون رفت و سترگ اندوهی

سراپای اندیشه را فرو گرفت خرمن آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفحهٔ ضمیر سراسر سترده
شد قضا را ابرش بهای داده در بنیان که عاطا نبود سواری را از ملازمان والی فیروزپور
بخون آن داور ستوده سیر گرفتند صاحب مجسٹریٹ بهادر شهر که با من سابقهٔ معرفتی و علاقهٔ
مودتی داشت و دران انزوا که گفته شد بوم آسا بر در از مرز نشیب نبود گاه گاه شب با هنگام
نزد وی رفتمی و نفسی چند خوش گزاردمی چون این واقعه روی داد مراد پژوهش کار دخل اسرار
با خود انبار ساخت تا آن شد که والی فیروزپور مجرم قرار یافت و بحکم سرکار با تنی چند از خاصان
خود اسیر شد و بهانهٔ سرکار بجا گیرش رفت چون میانهٔ من و وی ناسازگاری بوده و مردم
شهر آنرا میدانستند همگی در من افتادند و گرفتاری آن کافر نعمت داور کش را بگردن
من بستند یعنی اشخاص دهلی از خاص و عام این ها گویه دارند که شمس الدین خان بیگناه
است فتح الله بیگ خان و اسد الله خان از کینه رهیا دروغی چند بر هم بافته و خاطر حکام
را از جادهٔ پدرهٔ آن بیچاره را در بلا انداخته اند طرفگی درین است که فتح الله بیگ خان خود این
عم والی فیروزپور است کوتاهی سخن کار بجائی رسیده که نفرین بامن در دیاده سرایان دهلی
گردیده هرچند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ ولیم فریزر بهادر بسوخت اما اکنون
هم قابل مشتعل شد و هم بدگمانان شهر را ستوده آید از ایزد ستمگر کشی سپند نواز بدعای
صبح می‌خواهم که این خیره سری آرزم زود تر بادافراه گرفتار و از سرفرازی بپایه دار آید
و دانم که مهم ظفریاب و دعایم مستجاب است دی که دوشنبه هفتدهم صفر بود حاکمی از حکام
سنهٔ مقام الٰه آباد بدین دیار رسیده همانا از جانب گورنر جنرل بهادر بدان مامور است
که خلاصهٔ تحقیقات حکام دهلی را بامعان نظر بنگرد و بعد ثبوت جرم تعذیر با پایه بپایه قرار داده
کار را یکسو کند و پیدا است که گران پذیرفتن این هنگامه را افزون تر از یکماه نکشد این بود
خلاصهٔ جوابی که تعلق بسوال ملازمان داشت انچه در باب پنج مکتوب من بزبان گهرفشان
سبحان علیخان رقم پذیرفته است شگفتی‌ها هست بلکه حق آنست که خانخ الاشان بگمنامان نیز داخت

والتفات بخاکساران ننگ پایه خود شناخت ورنه بشرط تامل پنهان نمیتواند ماند که مقصود من همه
آن بود که قطعه بنظر بندگان خسرو سپهر آستان گذرد بخشی از خاکساری بی اعتباری من گفته شود
وانهم خود اینقدر دشوار نبود وسبحان الله والحمد لله **فرد** حریف منت احباب نیستم **غالب**
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد + کاتبی که از بهار عجم نسخه ها میگیرد و نزد میفروشد در نظر
نیست و نه از هیچکس شنوده ام که در دهلی این چنین کسی هست آری شهر معمور نیست یکدو نسخه از
بهار عجم اگر یافته شود شگفت نیست با رباب این فن میگویم تا نسخه که صحیح و خوشخط باشد
بجویند و بیارند همین که دست بهم میدهد فرستاده میشود والسلام **ایضاً** قبله حاجات رنگی که
دیگر نگارش ضرعت نامه روی داده برافسردگی شوق محمول شود بکنم تهمت بکاری شگرف آویخته بود
ونظر منظوری بلند رد بدبانی همیکرد تا آنکه هنگامه سرآمد هر کردار کیفری که بایستی یافت مرزبان
میوات مانند کریم خان سرهنگ خویش بحلق آویخته شد و به اثرش بعدم آباد رفت **مصرع**
هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت + تفقد نامه در ڈاک انگریزی رسید و مرا شگفت زار
افگند چه مخدوم میفرماید که **غالب** روسیاه خود را فرایاد خدام نداده حاشا که چنین نیست
باهمه کشاکش خاطر و توزیع ضمیر و تفرقهٔ اوقات نامه ها ارسال یافته غایت ما فی الباب
اینکه فرستادن نامه چندانکه زود زود نبود هم در ڈاک هندوستانی واقع شده امید که
زین پس نیز به منه بنا نشم و رفته را در آینده تلافی کنم باقی ماجرای این دو یار آنکه جاگیردار فیروزپور
بجا توکشته شد و جاگیر وی و هرچه بجاگیر میوند داشت بسرکار ضبط گردید اما هنوز حکمی که حاوی
جمیع مراتب و جامع همگی قواعد تواند بود صدور نیافته همانا پس از آنکه این ماجرا بصدر
کلکته خواهد رسید فرمانها اندرین باب مضا پذیر خواهد شد منکه از میانه آن جاگیر بحکم سرکار
انگریزی زری می یافتم بنگرم این فرمان دهان با من چه میکنند هنوز از منتظران آثار یاوری
بختم صاف ترک اینکه آنچه جاگیردار فیروزپور بمن میداد از مقدار بایست کمتر بود و بدان قدر
از سرکار قانع نیستم بالجمله سخنی ست پیچ در پیچ و کاریست گره در گره آنچه به پیدائی خواهد رسید

گزارده نگاشته خواهد شد زیاده زیاده **خطوط بنام مولوی محمد علیخان صدر امین باندا بوندیل کهند**

قبلهٔ خداپرستان و کعبهٔ حق پژوهان سلامت خود را فرایاد خاطر خطیر دادن از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مراسم نیاز را تقریب کامیابی می شمارد ٭ حامل مکتوب که وجودش محض حسن اتفاق هست گواه این معنی ست که نامه در چه عالم تحریر آورده ام بهرحال روز پنجشنبه در موده رسید تا یکشنبه بآرامش گرائید دوشنبه کوس رحیل کوفته شبی بروستا بسر برده سه شنبه در چله تارا رسید لله الحمد که زحمت صداع و حمی از ساحت طبع رخت بر بست خاطر قرین جمعیت دارند امشب در چله تارا رسیده بامدادان اگر حیات باقیست بسیج راه فتحپور کرده خواهد شد ٭ زیاده حد ادب

ایضاً

قبلهٔ جان و دل سلامت ٭ آداب و کورنش بجا آورده بعرض حال میگراید الله الحمد که زحمت صداع و حمی هم از باندا اثری در طبع نگذاشته ضعف اگر باقیست تردد نیست چه این رفیقی ست که از وطن کمر بهمرهی بسته است هم بپایهٔ حق گزاریش قوی ست و هم سایهٔ وفاداریش فرمای مزاج ناتوانی بالجمله دوشنبه از موده برآمدم گردونکی که درین ملک به لڑها موسوم است برای بار کشیدن یافتم چون از من ضعیف الخلقت تر افتاده بود آن آهسته خرام بلکه مخرام دوازده گروه راه نتوانست برید واز موده تا چله تارا نرسید ناچار شبی بدهی اتفاق هیبت افتاد سه شنبه آخر شب روان شدم من خود دو پهر روز برآمده بکاروان سرای چله تارا رسیدم و آن هیچ مخرام ساعتی از شب نگذشت بمن پیوست همان زمان مکتوبی در سواد ظلمت لیل که هنوز ملازمان زهی چراغ نیفروخته بودند رقم کردم چون میرزا مغل صاحب به باندا فرموده بودند که عریضه موسوم جناب مولویصاحب به تهانه دار چله تارا حواله باید کرد که او خواهد رساند اتفاقاً آخر روز بلکه اول شب بکاروان سرای چله تارا در انتظار گردونک وا ماندگان نشسته بودم که ناگاه تهانه دار بکاروانسرای رسید و بهر سو خرامیدن آغاز کرد در باب ارسال نامه

از وی اعانت جستم اگرچه نپذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفینها نه چنانکه طبع ابا کرد و گوارش شد مکتوب بوی دادن رهروی مجهول الاحوال جوان نام جناب از من شنود نامه بعجز از من طلب کرد همان سطری چند که عجالةً بتاریکی نبشته بودم بوی سپردم غالب که از نظر خواهد گذشت اما این عبودیت نامه که اگر دون بآن حامل ست اگر نه خواهد رسید زمان رسیدن او به باندا با هنگام ورود عاصی بکلکته مقارن خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه از چیله تارا به باندا رسیدنش باشد که ممکن نباشد والله علی کل شئ قدیر خلاصه تحریر اینکه آخر از بیداد گردون دون ستوه آمده خود را بدریا انداخته ام یعنی هم ازین مقام کشتی بکرایه گرفته و آدم و متاع همه دروی گنجیده و بسم الله مجریها و مرسها برخوانده سفینه در رود جمن رانده ام منظور اینکه باله آباد رسیده توقفی که در بنارس میخواستم کرد همدرین بقعه کار بندم و روزی چند آسایشی کرده باحتیاج با مضار سازنده رهگرا شوم و دیگر جز مرشد آباد بنگاله در هیچ جا توقف نگزینم حال سفر دریا نیز درین دو سه روز پنهان نخواهد کشتی بانان گویند که در عرصهٔ سه روز باله آباد رسیده خواهد شد میتوان دید اینک روز چهارشنبه قریب نیمروز در کشتی نشسته دل با خدا نه با ناخدا بسته ام زیاده حد ادب

ایضاً بجناب مولوی صاحب

قبله و کعبهٔ دو جهان مدظله العالی ؛ بعد گزارش آداب و تسلیم معروض اینکه لله الحمد که هنوز سررشته فیضان تجلی رحمانی از مشت خاک تیرهٔ من منقطع نگردیده نوازش رقم نامهٔ عطوفت طراز بعد وصول خود سرم را بسپهر برین رسانید و مسرت یاد آوری بها کف خاکم را بهشت شادمانی گردانید شکر عنایت ازین بهر موز بان میرویاندا ما گفتن با اینهمه داستان را بپایان نمیرساند امروز که آدینه بقول جمعی نهم ماه و باظهار گروهی دهم ست دربند بربستن رخت سفرم اگر شب بخیر گذشت و وجود موهوم راجع بعدمیت اصلی خود نگشت فردا بروز شنبه از بنارس می پویم نهفته نماناد که ناخدایان ناخداشناس بنارس در باب کشتی مضائقه کردند چه مهر که برخوردم تا کلکته کم از صد روپیه نطلبید و تا پتنه افزون از بیست روپیه

خواست ناچار همان اسپ سواره تا بدان بقعهٔ صحرا خواهم میود و هنوز هوای کشتی از سر بدر نرفته در پی‌سپنه نیز جستجو خواهم نمود دیگر هر چه جز سپاس تفقد و شکر ترحم گفته آید از عالم سرزه درائی است یزدان سلامت دارد و اجر لطفی که خاک اصفاالله بی سوابق معرفت در حق هیچ‌مدان هیچ‌میرز که هم در ناکسی قرینه ندارد و هم در بیکسی همال بذل فرموده اند و میفرمایند. ورود گیتی بدینهٔ زیاد صد ادب **ایضاً** جناب مولویصاحب قبله و کعبهٔ دارین مدظله العالی روزگاری است که نفس از سوز فراق آنقبله راستان شعله‌خیز و جبین بهوای آن آستان سجده‌ریز است وای که میان من و آبی که آتش خطرناک شوق بدان فرو توان نشاند بهفت دریا حائل است و از سنگ آن درگاه که مهرنماز عبودیتش توان گردانید دوری باندازه بعد کعبه حاصل عطوفت رقم نامه در ایام خاک‌نشینی های بنارس چشم بخت را نوری و بخت چشم عروجی بخشیده بود سعادت تحریر جواب آنرا از جملهٔ مغتنمات فرصت انگاشته و ورقی بسجده خدام ذوی الاحترام نگاشته هم براه خشکی عزم عظیم آباد کرد بالجمله بدستیاری همایون توجه انفاس بزرگان چون گرد که ببال باد پرد در هر گام از خار و خاره سینه بردم تیغ مالان گاه از شدت برد لیالی افسرده و رنجور و گاه از سختی گردش ایام ستم رسیده و نالان روز سه‌شنبه چهارم شعبان پاره از روز برآمده در کلکته رسید غریب‌نوازیهای وهابی بمنت‌ها نازم که در چنین دیار خانه چنان که باید و هر گونه آسایش را بکار آید هم او را باندازه فراغ خاطر آزردگان فضائی و هم اندرونی مانند دهان از دنیا طلبان بیت الخلای در گوشه صحن پر از آب شیرین چاهی و بر طرف بام در خور اهل تنعم آرامگاهی بی آنکه جستجوی رود یا گفتگوی شود بی زحمت و بی منت بکرایه ده روپیه ماهانه بهم رسید و آدم و چار و ارابگیاه آرامش گردیده و فرو ونداز رنج راه آسوده منشور لامع النور را مشعل راه مدعا ساختم و در کشتی نشسته آهنگ هوگلی بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبرخان طباطبائی اگر گویم که مرا از بخت عجب آمد رواست و اگر گویم که مرا به من بر شک آورد نیز جا دارد

بنجامی که خرد آفریده و خرد برگزیده که بدین گرانمایگی و سامیدلی در بنگاله دیگری
نخواهد بود یا رب این گوهر گرامی از کدام کان است این گوهر گرامی از کدامین دودمان
باری چون نخستین صحبت بود بسیاره و بمصلحت نپیوست درد سر ندارم دو سه ساعت
نشسته نشکیده باز آمدم آوخ که درین روزها نواب را با حکام هوگلی نبرد خصوص زمینی که
بوقف امام باره است معارضه بلکه مجادله در میان است دل بدگرگم فکر کار خویش است لشدو قائل
فرد همه را تا کی حسرت دنیا دیدم * چون نعیشر نکده اکبر و مسلمان رفتم * روزگار رفرمانبرده
بخت فرمان پذیر باد ایضاً قبله گاها بیلسان نیاها شگرفی آثار رحمت الهی است که آب و هوای
کلکته با من نساخت در ساخت درین بقعه آسوده ترازانم که در وطن بوده ام رباعی
غالب هر پرده نوای دارد * هر گوشه از دهر فضای دارد * هر چند نه بوستان از
دماغم بکسیر * بنگاله شگرف آب و هوای دارد * سیمین فریزر اسسٹنٹ سکرٹر را دریافتم
ملاقاتی شایسته رو داد و استقبال و مشایعت و معانقه و عطای عطر و پان بمیان آمد
طرز ملاقات این ستوده خوی خرسند و توانا دلم کرد عرضداشت موسومه نواب گورنر
جنرل بهادر چنانکه رسم این دادگاه است بصاحب سکرٹر بهادر سپرده اند همدران
صحبت صاحب سکرٹر بهادر آنرا به پاٹن صاحب سپرد تا آنرا بانگریزی نقل کند دیگر امیر است
بارای و فرهنگ موسوم به اندرو استرلنگ که قوس عروجی کونسل را نقطه بدایت و قوس
نزولی آنرا نقطه نهایت است چون سرمایه علم و آگهی دارد و سخن را می فهمد و بلطف سخن
وامیرسد در مدح وی قصیده مشتمل بر پنجاه و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیده لختی
از حال خویشتن نگاشتم از حسن اتفاق نه بسعی کسی ملازمتش بروشی گزیده و آئینی
پسندیده دست بهم داد اعتبار خاکساریهای من افزود و عیار امیدواریهای من کامل
برآمد قصیده * دو باره برخواندم محظوظ شد و دلجوئیها کرد و وعده یاریگری داد
پوشیده نماند که اسٹرلنگ بهادر عهده چیف سکرٹری دارد و منجمله اجزای کونسل بشمار

سیمین فریزر صاحب و پیشکار و پیشید ست این فرزانه داور ست هرگاه دو سه مقدمه از بهر رجوع بکونسل فراهم میشود فریزر صاحب آنهم در رسم دادخواهان بعضی عرضه میدارد و دی فراخور بابیست هرکس او را بسوی خود میخواند و در مقدمهٔ هر یک تا ملی بسزا آورده شنیدنی و ناشنیدنی از هم جدا میکند از انمیانه عرایض ناشنیدنی بگذرانندگان بر میگردد و شنیدنی بکونسل میگذرد باری بهوش شاد مانم که داد نامهٔ من پذیرفتنی و بکونسل گذشتنی سنجیده شد تا دران انجمن چه روی دهد و فرمان فرمانده‌هان در بارهٔ من چه باشد زیاده حد ادب

ایضاً از جگر تشنه بدریا سرود + وز تن بیجان به مسیحا درود + از شب دیجور به نیر سلام + وز لب مخمور به صهبا پیام + از دل افگار بمرهم سپاس + وز من ره جوی به خضر التماس + ده روز به دو ماه گذشته که سواد والا نامه سرمهٔ چشم نگران نگشته عرضداشت نگاشتهٔ غرهٔ ذی الحجه و عریضهٔ مرقومهٔ هشتم ماه مذکور که در نورد مراسلهٔ مرسله مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن صاحب سمت ترسیل یافته چون گویم که تلف گشت و بنظر ربوبیت اثر نگذشت کاش تیر ان تغافل بردامن التفات حضرت قبله گاهی تو انستمی بست تا دل از پراگندگی وارستی روزی از کثرت اضطراب بخدمت جناب اخوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتم چون از رسیدن نامه پژوهش رفت پدید آمد که مخدوم نیز همچون چشمی براه دارد اگرچه درد نایافت دوا نیافت اما سپاس ایزدی بجا آورده شد که مرا داغ دوزخ تاب تنک نسوخت کوتاهی سخن هرچه از عالم فراهم آمده بود دران هر دو عریضه باجمالی که به تفصیل چه بد معروض رای جهان آرای گشته تازه اینکه عرضداشت بکونسل گذشت و فرمان صادر گشت که ضابطه مقتضی آنست که نخست زمزمهٔ تظلم بگوش رسیدنت دهلی دمیده آید گفتم که سر و برگ سفر و تاب و توان معاودتم نیست فرمان یافتم که خود اینجا باشد و وکالتا برسیدنٹی دہلی گراید لاجرم بدوستی از دوستان وطن کتابتی فرستادم و اعانتی جستم دی بیکس نوازی کرد و خود کار فرما شده وکیلی قرارداد و لمن نشسته من وکالت نامه بنام وکیل نوشته

و هر گونه کاغذیکه فرستادنی بود ضمیمهٔ آن ساخته در نورد نامهٔ موسومهٔ آن دوست کارفرما
که بر من از من مهربان تر در کارسازی و دادخواهی از من خورده دان ترست در نوردیده
بدهلی فرستاده ام ع تا درمیان خواستهٔ کردگار چیست * الله بس ما سوی هوس
ایضاً قبله گاها انچه پس از عرض تسلیمات بمعرض بیان تواند آمد اینست که همای
والا نامه بسرم سایه گستر گشت و مراد قلمرو شادمانی جهانبانی داد زهی به نم روانی راز
نامها غبار اندیشه ها فرو نشاندن و دل ها را بآن آبا جمعیت رساندن من و خدا که هنگام تحریر
عبودیت نامه بسکه ذوق حضور از ضمیرم میجوشد هرگز رعایت آداب و القاب گنجانی
نمی ماند چه من آن نمیخواهم که بنشتن کم از گفتن نباشد هر آینه بسا باشد که بیان از پیرکار
افتد نه تقدم و تاخیر مدعا در نظر دارم و نه از درازی سخن اندیشم و نشیب و فراز وادی
گفتگو مستانه طی میکنم و عنان گسیخته میروم خاطر همه گرفتار آنست که ما لها بر رای مشکلکشای
قبله گاهی پنهان نماند ازین پیش بدو هفته روز پنجشنبه بگاه جناب مولوی سید ولایت حسین
صاحب از در در آمدند و به تودیع پرداختند که اینک بر سر راهم و بتقریب دوره عزم
سفر دارم تا در عمکده مشایعت بجا می آوردم و بخدا سپردم و دیگر همدرین روزها نامه
از دهلی رسید و کاشف این مدعا گردید که کاغذ فرستادهٔ من رسید و دوست کارفرما آنرا
پذیرفت و وکالت نامه بوکیل داد هنوز وکالتش از قوه بفعل نیامده بود که روشن الدوله
سرادلارد کولبرگ صاحب بهادر فرمانروای دهلی بهنجار دوره بال نهضت گشاد و هرسه آهنگ انتظار
باز گردیدنش در پیش و این درنگ که بنجو است درمیان آمده بجای خویش است دیگر از اخبار آن
دیار آنکه ولیم بیلی صاحب که اعظم اجزای کونسل ست و بروزگار پیشین پریسیدنت
نیز بود حالیا بملک بر هار فته است و لارد ولیم کوندس بنتنک که اکنون طغرای گورنری
نقش نگین اوست به مالده که شکارگاهی است شرقرویهٔ کلکته بسیر و شکار خرامیده صاحب
خلق عمیم مولوی محمد عبد الکریم میر منشی دفتر که فارسی رخصت هشت ماه گرفته براه دریا به لکهنؤ

روی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نوادر حالات اینکه سخنوران و نکته رسان این بقعه
پس از ورود خاکسار را بزم سخنی آراسته بودند در هر ماه شمسی انگریزی روز یکشنبه نخستین سخن گویان
در مدرسه سرکار کمپنی فراهم شدندی و غزلهای هندی و فارسی خواندندی ناگاه گرانمایه مردمی
که از هرات بسفارت رسیده است دران انجمن میرسد و اشعار مرا شنوده بآبانگ بلند نامی
ستاید و بر کلام نادره گویان این قلمرو تشبیهاتی زیر لبی میفرماید چون طبائع با اذات مفتون
خودنمائیست همگنان حسد می برند و کلانان انجمن و فرزانگان فن بر دو بیت من اعتراض
نادرست برآورده آنرا شهرت میدهند و بی آنکه زبان بپاسخ آشنا شود از دانشوران که
مخدومی و ملاذی نواب علی اکبر خان مکرمی و مطاعی مولوی محمد محسن از آنانند جوابها یابند و پس
زانوی خاموشی می نشینند چنانچه هم بفرمان این دو بزرگوار مثنوی انشا کرده‌ام و بعد از اظهار
عجز و انکسار خویش جوابهای اعتراض دران ابیات موزون ساخته و آن مثنوی به پسند طبع عالی
افتاده است انشاء الله العظیم زین بعد عریضهٔ که بوالا خدمت خواهد رسید و ازان
ابیات درنورد آن خواهد بود **ایضاً** حضرت قبله گاهی ولی نعمتی ادام ظله العالی گرد سر میگردم و جان
بسخا کجا می افشانم و نمیدانم چه عرضه دارم و از پردهٔ کدام رقم سر برآرم نه سپاس یادآوری
گران پذیرد نه شکر قدر افزائی باندازهٔ تحریر پیروز جناب منشی عاشق علیخان بهادر کتابتی
بمن فرستادند چون عنوانش بنگاه افتن رسید نوری ازان پرده بدرخشید چون وا رسیدم
سواد مکتوب حضرت بود که بنجان ممدوح در اشعار خاکساری این مشت غبار جادهٔ رقم داشت
بالجمله بلازمان شان بدین ننگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار دهم ابیاگاهان نازان
سرت از سپهر بگذرانم و نور ورود خویش بکدورتکده‌ات برافشانم پاسخ بپوزش گزاردم
و روز دگر خود به بساط بوس رسیدم جناب ممدوحی سخن بمذاق اهل وحدت وجود میرانند
ازین نمد کلاهی دارند مرا که از شیوهٔ اخلاق شمع و چراغ انجمن مولوی سید ولایت حسین
و طرز اختلاط مهرپیشه معنی آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی منت خاطرم قبله گاهی

بر دل و جان و به ازای هرگونه لطفی که از صحبت این بزرگان برمیداشتم هذا من برکة البرکات که
بر زبان بود اکنون آبروی دیگر افزود و شوکتی تازه روی نمود حقا که در نورد این آوارگی
بشمار رسید می خستگی مرا مرهم و شکستگی مرا مومیائی از کجا پدید آمدی اگر سررشته انصاف
از کف ندهم دانم که از عهده سپاس میر کرم علی که مرا بخاک آن آستان رهنمونی کرده اند و
بدان سر منزل خضر راهم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه مدح ملازمان گویم حاشا
ثم حاشا ع خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست ✽ مخفی نماند که این عریضه بیست و ششم
از ماه شعبان رقم کرده همان روز بتوسط میر صفات علی خان صاحب به لاله کانجی مل فرستاده آمد
یزدان توفیق بمکتوب خود فرو پیچیدن و به بانداف فرستادنش عطا دارد ✽ **بنام مستر**
جان کوب بهادر **قطعه** ای نشانهای خرد ور تو هویدا تر از آن ✽ که هر دو از تب
وآب از گهر و تاب ز مهر ✽ هم ز رو بیش نمودار توانائی رائی ✽ هم ز خوی تو پدیدار دل آرائی مهر
مهربانی نامه که رسیدن بوی ناز داد و خواندن از وی بخود بالد به پیروزی رسید و به
شادمانی خوانده شد بهر گشایش که از نوردش برانگیخته آمد گوهری چند بدامان نگاه
فرو ریخته آمد جنبش خامه آگهی هنگامه دران پرده این آهنگ داشت که چون دیوان حافظ
را بکوشش بسیار از نادرستی برآورده روی و موی آن شاهد روحانی را غازه کاری
و شانه زنی کرده ایم خواهیم که **غالب** سنگ از گهر نشناس از در و یاقوت سخن آن آئین
پیرایه بر بندد تا بعلاقه دیباچگی در سر آغاز بدان پیوندد و نیز فرمان چنانست که خود هرچه
اندران باب فرموده اند و از هرچه از نوشته دیگران بران کتاب افزوده اند همه را
بگفتار بشمارم و دران دیباچه برنگارم مخلص نوازا هرچه را من ندیده باشم و بدان قدر
که بمن رسیده باشد سراسر نه فهمیده باشم چگونه نشانهای درست توانم داد چون بجا نبود درگذ
فرمان درست نا زیبا بود و مرا دل بگفتار ناشکیبا ناچار از دیباچه نگاری باز ماندم و آئین
تقریظ سخن رانده ام بلغت عربی عبارتی را تقریظ نام نهند که کتاب را بدان انجام دهند چون

گفته آمد که آنچه من نبشته ام تقریظ است نه دیباچه هر آینه آن در خور که با پایان آن قدسی صحیفه جا گیرد و خود آن کم مفرماد دیباچه بنویسند که هم شمارهٔ دیگر نگاشته اند هم ذکر این تقریظ دران دیباچه نگارش پذیرد امید که از دوستان وفادارم شناسند و بنوشتن نامه و فرستادن اشعار طبع زاد خویش در افزون مهر کوشند بخت از خردی پرده کشائی و خسرو به بخت رهنمائی باد **ایضاً** امیدگاه مخلصان را از من که بندهٔ محبت و خانه زاد وفایم بمقابله یکبار زیاد آوردی صدره سپاس بیاد آوری یک گونه بندهٔ پروری هزار گونه ستایش دلنواز نامه در ڈاک بمن رسیده و کالبد شوق را جان گردید چون من از ان طالع یار خان صاحب نامهٔ دیگر بمن سپردند گوئی انجمن اتوان افزودند ابروی خامهٔ مشکین رقم دران هر دو پرده بدین اشاره چین پیشت داشت که خورنق رونق شارستانی دارم آرام نشیمنی بگوالیار طرح افگنده اند و تاریخ تعمیر آنرا نامه نگار آرزو کرده محبت که دین منست سوگند که هیچگاه دل بفن تاریخ و معما ننهاده ام و صنعت الفاظ را بر معنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر عاطر در این ست که کلک من در نگارش این راه رود و رگ اندیشه من بدین هنجار جنبد قلم را چه اندازه که درین راه بلغزد تا بدو فکر را چه زهره که جز بدین روش گراید قطعهٔ مشتمل بر هفت بیت هم درین ورق مینویسم اگر پسندند از عنایت چه شگفت و اگر بپذیرند از محبت و چه عجب **قطعه جان جانکوب** آن امیر نامور + دست وی آرایش تیغ و نگین + ساخت ز انسان منظری کز دیدنش + حور گفت جنت رضوان آفرین + در بلندی افسر فرق سپهر + در صفا گلگونهٔ روی زمین + بایدش گفتن گلستان ارم + زیبدش خواندن نگارستان چین + خود سر اشکوب و بر اشکوبش در اوج + در نظر باشد سپهر هفتمین + **غالب** جادو دم نازک خیال + کش بود اندیشه معنی آفرین + گفت تاریخ بنای این مکان + آسمانی پایه کاخ دلنشین + والسلام والاکرام **ایضاً** فرد حق نه آن نیست که از رفتن باطل برود + نه رود مهر تو از دل خود اگر دل برود + مهر انگیز نامه که لختی گله آمیز هم بود + تا رسید دل را مژده زندگی و جان را نوید فرخندگی داد از نارسیدن نامهٔ من گله

سنجیدن چگونه گویم که نه روا بود اما اینقدر خود میتوانم گفت که اگر نامهٔ انور رسیدی و پاسخ ننگاشتمی
شکوه بجا بودی درویش دل ریش و فاکیشم جز راستی نجویم و جز راست نگویم آئین من نیست
گمنامی خود را باد نام آوران دادن و بند زحمت یادآوری خویش بر دل دیگران نهادن
و همچنان شیوهٔ من مباد در پاس وفا سستی روا داشتن و پاسخ نامهٔ دوست ننگاشتن
آزرده نیم بدگویی من خود را زحمت ندهند و بدفع این رنج از خویشتن هم بر من منت نهند
مادهٔ تاریخ چاه فرستادن مهر السیر انجام قطعه فرمان دادن از نوازش خبر داد همانا نخواستند
که خود بخود فرومانده را در فکر مادهٔ تاریخ دل بهم بر آید حق اینست که مادهٔ تاریخ نیز
آنچنانست که حق ستایش آن توان گزارد یا برابر آن فکر توان کرد قطعه میر مهدی نگارند و از جرم
ناکردهٔ من درگذرند ق آن مهر فرزانه که موسوم به جان بهشت ؛ داد ان ... و هم
دانش و والای دریافت ؛ فرمود پی کندن چاهی که در الست ؛ آبی که سکندر
بهوس جست و خضر یافت ؛ خود چشمهٔ فیض ابدی گفت به **غالب** ؛ بنوشته
چون آن دلشده زین نکته خبر یافت ؛ بستود و درین قطعه در آورد همانوقت ؛ تاریخ
دگر نیز با معان نظر یافت ؛ خورشید زمین گفت و درین زمزمه دل بست ؛ زین نغمه
راخوبتر از گنج گهر یافت **ایضاً رباعی** این نامه که راحت دل ریش آورده ؛ سرمایهٔ آبروی
درویش آورده ؛ در هر بن موی مید جانی یعنی ؛ سامان نثار خویش با خویش آورده ؛
نشاط بخشی رسیدن دامان آسا نامه را نازم که هم دمیدن صبح است و هم وزیدن نسیم و هم
شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزاری بجنبیدن سرو غلط کنم چه عجب و اگر از
صریر کلک بگمان خروش بلبل افتم چه شگفت آری چون صبح دمد و نسیم وزد و گل شگفد
سرو چرا نجنبد و بلبل چون نخروشد میر نواب را برساندن نامه بر من منتی است که ابر ... را
بهار را بر تاک نباشد و روزی دیگر از هواداران دگویا و خاموش از سپاس گزاری ...
که نسخه از خیالات پراگنده که دیوانش نامند گلدستگی آن انجمن همانا مشت خسی ... گلبن باز

در ستم فرماندگی من درین معرض آن سنجد و دامن درین سراسیمگی آنچه که به پای شکسته برفتار آید و
بزبان الکن بگفتار گراید گفته مرا آن ارزش کجا که بتوقیع قبول امضا تواند پذیرفت اگر نفرستم
شرمندگی و اگر فرستم شرمندگی افزون‌تر سخن کوتاه آنچه من دارم ورق ورق در ورق مسودهٔ بی سر و پاست
کاتبی که درست تواند نبشت و حق پیوند عبارتها تواند داشت میجویم چون بدست بهم میدهد آن اوراق
بوی میسپرم تا نسخه بردارد و بمن باز سپارد امید که هرگاه این نگارش انجام گرای شود خواهی بدست
میر نواب صاحب و خواهی بسبیل ڈاک به همایون خدمت برسد خاطر ازین رهگذر جمع باد

ایضاً

ایکه بر نامهٔ نام تو ز دیوان ازل بسته اند از اثر دولت جاوید طراز شادی نیز رسیدن اندوه که با
نامه که دیروز بمن رسیده نه آنچنان است که تا فردای قیامت بهر روز سر دل از آن تو نگردد سبحان الله
نکسی بلکه ناکسی را که قطع نظر از آن که پرسشش نیرزد خود از هم پاداش گناهی که از وی سرزده است
برخویشتن لرزد به مهرورزی و مهربانی اندوه ربود و داغ دل جستن و بزلال روانی نامهٔ سیاهی
از روی گناهگار زبر شستن نه تنها همین بلکه کرنمایانه نواختن و بگله کم خدمتی شرمسار ساختن
من دانم و دل که چه شگرف بخشایش است آنکه درباره سید الاخبار داد نگارش داده اند منتی
دیگر بر من نهاده اند نهان ممانا د که نقش مطبع سید الاخبار انگیخته طبع یکی از دوستان روحانی
منست همانا کارفرمای این نو آئین کده آن میسگالد که درین کارگاه نقشهای بدیع انگیزد و
فروریخته های خامهٔ **غالب** بنوا رابغالب انطباع فروریزد از انجمله دیوان ریخته که در
ناتمامی تمام شب عجب نیست که همدرین ماه تمامی و انگاه بنظرگاه سامی رسد همچنین پنج آهنگ
و دیوان فارسی که طرازش هر یکی وابسته بفراهم آمدن درخواستهای خریداران است هنگام
خود پی هم بخدمت خواهد رسید و اوراق اخبار که هر هفته میرسد و این رشته را بهم گسستن نیست
کارپردازان مطبع نام نامی را آرایش عنوان فهرست خریداران ساختند و مرا از نظر
بازماندگان آن والانظر شناختند دیگر هم ازین مشکین رقم نمیقه که پاسخ نگار آنم پدید آمد
که آن قطعه که در جشن روشنی تولد شاهزاده نگاشته بپارگاه سپهر کارگاه خسروی فرستاده بودم

ازاوراق زبدة الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا هم حیرت و هم مسرت
افزود جاودان مانند که سخن‌رس و سخن‌دان‌اند والسلام والاکرام بہ منشی محمد حسن صاحب
امیدگاها شبا هنگام ست و من با دلی تیره‌تر ز اندیش پیش چراغی که نورش از حجره بایوان نمی‌رسد نگارش
این ارادت نامه پیش گرفته‌ام منت از بخت که نارسائی رای و سستی بخت من مخدوم مرا در نظر
است و بدین ذریعه اگر خود بلطف و کرم نیرزم استحقاق ترحم از من سلب نتوانکرد آری نیکان
را بر بدان و خردوران را بر بیدانشان دل بدرد می‌آید بخشودن توانگران بر تهیدستان و
گرایش تیزهشان بر رنجوران هم ازین عالم ست سخن بی‌پرده سرایم و نبشتن را به پایه گفتن
رسانم پیش ازین نامه بنام خان والاشان نواب علیخان و عرضداشتی بحضور والای حضرت
وزارت پناهی با یک قصیده مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب
اشفاق مناقب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته‌ام که آن نگارش‌ها ازین
آرزوی محال بنظر خانصاحب عالی مناصب گذشته بحضرت دستور اعظم رسد و بوکه آن
قصیده به بزم خسروی خوانده شود و نامه‌نگار از مائده جود خسروان و وزراء بهره‌مند تا امروز که از تعین
کامل گذشت هیچگونه ازان نیرنگ و فسون اثری پدیدار نگشت لاجرم چون گدای نابینا که
جز بمددگاری عصاکش ره نتواند برید درمانده بیم و امید رد و قبولم امروز که چارشنبه نیز دهم
ماه ترسایان ست و شبی که بقاعده اهل تنجیم شب چارشنبه و بلسان شرع شب پنجشنبه
نامیده شود رسیده خلد خیال در دل این آشوب انگیخت که براجه صاحب رام صاحب عرض
کرده شود که بلکهنو وکیل خود را نویسند تا آن نامه و آن عرضداشت که لورد آن به قصیده آستین ست
بوالاحضرت شمار ساند ذوق آرزو طلبی آنچنان بتابم کرد که تا بامداد شکیبا نتوانستم بود
بشب نامه نگاشتم و هم بشب بخدمت راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب
این ضرعت نامه را با نگاشته‌هائی که برشمرده آمد سه لا زمان باز دهد بحکم کرم بجوشش آید و بعقد
صرف غالب نوازی گردد دیگر ندانم ور اگر دانم نگویم که چها باید کرد انتقید میگویم که مرا پاسخ

این نامه باید نوشت و اینهم از بیحوصلی و دراز نفسی منست ورنه باور دارم که جنبش کلکی در کشایش
عقده را از دریغ نخواهد رفت و جواب نامه چنانکه دل را نوید آرامش دهد خواهد رسید والسلام
بالوف الاحترام **ایضاً** قبله حاجات ؛ **غالب** نوآموز شیوهٔ گدائی ست یکچند بحکم حیا خموشی
ساخت اکنون که جوش گلبانگ تهنیت مهر سکوت از دهن بر داشت خواسته و نخواسته آنچه در دل گسست
از لب فرو میریزد نخست آنچه سرخوش صهبای گفتار تواند بود در نگار رنگ چشم روشنی است و
گوناگون مبارکباد هر چند همت من بدین مایه ترقی و خرسندی ندارد مخدوم خود را همچند ترازین
میخواهم و فطرت ارزش حضرت را بپایه های بلندتر ازین جایگاه سزاوار می نگرم لیکن چون
بگوش هوشم دمیده اند که این پیش آمد اقبال تمهید آرایش بساط دولتهای بی اندازه تواند بود
و این جنبش کوکب بخت در گنجینه امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد بهر آینه نشاط فراوان را در
دل جا داده چشم بمشاهدهٔ بهار حدیقهٔ جاه و جلال مخدوم گشاده دل بشادمانی بسته ام
یارب که همچنین باد و این تهنیت مستلزم تهنیت های دیگر شود ؛ پس از سرانجام یافتن
ذریعه امیدواری و بجا آمدن مراسم سپاس گزاری خاطر نشان حضرت کعبه آمال باد که فرستادنی
قصیده مدحیه جامع مدح شاه و وزیر بسا گرانمایه عربیتها را شامل است چه سر و سامان مانع
کامجوئی و مدعا طلبی افتاده راهی که در نظر است بی زاد نتوان برید و تا جاده نتوان پیمود بمنزل
نتوان رسید دست پیش هر کس نگدیه دراز و کار خود از خزینه جود چون خودی بساز نتواند
لاجرم خواسته ام که حلقه در این دستور خسرو بجنبانم تو که مرا بجائزه یاد خوانی و صله مدح گستری
انمایه سامان فرا آید که خود را اگر دآورده بکلکته توانم برد و کاری توانم کرد وقت از دست میرود
و هنگام کار میگذرد اگر درین نزدیکی تقریبی اندیشیده قصیده گزرانده و حال سائل گزارده شود
موهبتی ست سترگ و بخشایشی ست عظیم زیاده زیاده خط بمیان **نوروز علیخان بهادر**
فرد ای بدل نزدیک و دور   از دیده گفتارم بهشت + از تو ام با دل بود گفتار و
پندارم بهشت ؛ ادا شناسان فرجام را از آفرینش به بین اندیشه شناسا در اند که کردار

دیده دیدنست و بینش دل مهر ورزیدن زبان را و در گزارش شوق میانجیگری دل آیین ست و خامه را
در سپارش راز دم فروبندی زبان شیوه هر آینه تا دیده کار خود از پیش نبرد دل از اندیشه خود در نگذرد و تا زبان
بگفتار گهرساز نیاید و خامه را هنگام گهرشماری فراز نیاید اینجا که دیده روی دوست ندیده و دل مهر
گرفتار است زبان با دوست سخن نگفته و خامه را پیام نگارست هم دیده را بر دل رشک است
و هم زبان را بخامه کاش مرا دامن پرسنگ نبدی و بر پای بند نبودی و پیش از نامهٔ خود بدوست رسیدی
تا به مجمع چون خوردن و بر نامهٔ خود حسد بردن رنج ندادی بلکه ازین ستیزه که دیده را با دل و زبان
را با قلم است نیز رهیدن توانستمی پیش ازین که ملازمان مکرمی مظفرالدوله نواب سیف الدین خان
بهادر را از لکهنو رسیده بودند از آن گونه که تا آن مجموعهٔ اخلاق افسون نازشی بر من دمیده بودند
اکنون که خدام مخدومی منشی محمد حسن خان از لکهنو باز آمدند به نسیم عنبر شمیم نفس پرده کشای
شاهد این راز آمدند که خانصاحب جمیل المناقب نوروز علیخان بهادر مرا برادر داشته اند که
چون بدهلی باز رسیدم گفتار پراگنده **غالب** هرزه نوا گرد آرم و آنرا گزین نامه آورد انگارم
لاجرم بدین یک آوازه که دو بار در افتاد هم بد هر نامی گشتم و هم در نظر خویشتن گرامی گشتم
آری تنک شراب خمخانهٔ عشقم بیک جرعه صهبای التفات مستی من از اندازه میگذرد و سنگ خیز
پرستش صنم کده چشم ستمقبال نیم نگاه ناز از خودم می برد هیهات چون من ماندهٔ بیکسی
در ساخته و خود را تا کس نشناخته از دلها رانده و بکنج گمنامی وا ماندهٔ چه توان گفت که بشنیدن
ارزد و چه داند نوشت که نگریستن را شاید هرچه از کلکم فرو ریزد و به تکلف از آن نسخه بر سازند
اگر نظر بپاکی آب تاب افگنند نشر روا نبوده بی سخن در خور آنست که بآتش اندازند یزدان داند
که هرگز از آزادگی در بند آن نبوده ام که رنج خامه و آمد مکرر رسنده باشد و هرچه نوشته ام آنرا
باز نویسم لیکن یکی از برادران بخواهش خود نه بفرمان من عمر خود بفراهم آوردن نثر من تبه
کرده و ورقی چند چون نامهٔ کردار من سیه کرده است آن اوراق از آن گرامی برادر بسیع
خواستم و صحیح نویسی را ابرام داشتم که هرچه زودتر ازین نگارش را بپایان رساند هرچند میان نسبت

که کاغذ کتاب رنگین‌تر نقش و نگار اوراق زندین بودی لیکن چون مخدوم ممدوح را پا در رکاب وے
براه بود فرصتی دست بهم نداد که برنگ آمیزی و نقش انگیزی وفا تواند کرد بالجمله بعبوث مشیت
نسخهٔ سنبلستان در کاغذ گلی بگلستان میفرستم و بمعنی مزد چهل و چهار ساله نفس سوختن و سرمایه
بهای عمر بهیچ فروختن است که بپای نگاه آن صاحبدل دیده در میبرم تا بعد ازین محبت
چه اقتضا فرماید و نگارش پی در پی از هر دو سو تا کجا مهر افزاید یا رب نام نامی شما بنمایش
آثار نوروزی و گشایش اسرار فیروزی تاریخ ظهور شوکت نوبهاران باد و توقیع روز افزونی
دولت روزگاران والسلام والاکرام **ایضاً مشتمل بر بر واسکی پنج آهنگ**
مشتاقان امیدگاها مخلصان پناها کاشانهٔ دل را که گنج خانهٔ راز است از چشم و گوش
دو در بر روی یکدگر پیوسته باز است لاجرم هرچه از آثار حسن در نمود آید مهرش از راه دیده
بدل فرود آید اما هرکجا محمل این قدسی مهمان از در دو تر آرند هم از دریچهٔ گوش نهانخانهٔ دل فرو آرند
بالجمله هرکجا روی نکوئی و خوی خوش است دل بطلبگاری نعل در آتش است صورت
پرستان تا بچشم نه بینند بدل مهر نگزینند و معنی شناسان تا آوازه نشنوند هم مهر نگردند اگرچه
هرجا بدیدن دو او محبت توان داد جا ها بشنیدن نیز دل بوفا توان نهاد بچون گرمی اخلاص
آفرین گوئی خویشم که بشنیدن جگر تشنهٔ دیدار گشته‌ام و برسائی انداز سپاس گزاریم
که با اینهمه دوری بخاطر دوست گذشته‌ام ستوده شدن من بسخن که دران سخن است
نه بتقاضای خوبی گفتار نه بفرمان ارزش من است خواستند که آوازه کرم در میان
نبود تا بار منت یادآوری گران نبود بمشاهدهٔ این گرایش که ازان سو بوده است با خودم
از افزون طلبی این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار داشتند چرا بنامه نگار نه نگاشتند
تا منت بجان و دل نهادمی و نگاشتهای خود را زودتر ازین فرستادمی با آنکه دانستند
که مرا شایستهٔ خطاب ندانستند و ننگ پرسش چون منی کشیدن نتوانستند مرا خود دل
از مهر بجوشش و لب از ذوق در خروش آمد شرط رضا جوئی دوست و حق غمخواری

خویش بجا آوردم و مجموعهٔ نثر با نامه که بجای من تواند بود بگرمی جناب منشی محمد حسن خان سپردم
چون پویه را مرد و همان منزل بمنزل است رسیدن سفینهٔ نثر جز بدو هفته متشکل است بسکه
ذوق روشناسیم از دیر باز نگران داشت هوای دل آزاده ام بران داشت که نامهٔ دیگر را بسر رشتهٔ
ڈاک انگریزی چون کاغذ باد بال پرواز دهم تا دوست آگه هنوز اندازهٔ مهر و وفای من نه بدانسته است
خبر باز دهم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدان مخلص نواز رسد دل افروز پاسخی از آنسو بمن باز
رسد بلکه اگر مروت بدلجوئی خستگان سر وا دارد نگارش جواب این ورق نیز در عالم وداد جا دارد
هر چند از نامه وران نیستم پوشیده از پیام آوران نیستم پیدا ڈاک انگریزی بسکه نامه از هر دیار
می آورند بجاده کاشانهٔ خاکسار رشناسا درانده اگر نامه فرستید و بعنوان نویسند که این مکتوب
بدهلی به اسدالله برسد دشوار نیست که آن نامه بدین نامه سیاه برسد والسلام خیر ختام

نامه بنواب مصطفی خان بهادر **رباعی** ای شمع بزم ماتم قاتل چگونهٔ + غم را نشاط انگیز
گرمی محفل چگونهٔ + ای گوهر دل تو بجای خریده دوست + با دوستان چگونهٔ و با دل چگونهٔ
بدانچه دیده ام امیدگاه من و بدانچه اکنون میشنوم امیدگاه منا میدکه همین فرخنده منش را
شکیبائیش گونید دل را بتوانائی ببالاند و از رمیدگی که سر جای خوار دادگی ست بگرامیدگی
که تکیه گاه آزادست برساند و گرفتار این اندوه که می بایست دل به پرسش از این هر مو تراویدی
و مرا آهنگ غمگساری جز در ان انجمن جای نبودی گرایش من بدیدار خبر بیک بارد
نبوده است همانا هم از فزون مهری خود هراسیده ام هم از کوچک دلی دوست اندیشه ها پیوسته
چه هر از و آرستگی هم دل نرم ست و هم زبان درشت و دوست را در دلبستگی هم خوی نازک بود
هم بند غم گران مبادا نگریستن گریستن باز آوردی و آبروی گرانه ردی من در میان انجمن
فرو ریختی و اگر دل از جا نرفتی هر آینه زبان به پند جنبیدی و آن جنبش بدل دوست گران
آمدی لاجرم من که بخوردن غم دوست سست از جان شسته و هرچه در دل داشتم گفتمی بیش خود
تیمارداری کشیدمی و دوستان را به پند کسی بوده روزها اندرین آوینه گذشت

وشبها درین سگالش بروز گذشت تا جاشتگاهی همایون که رسیدهٔ از آستان نشینان شنید شد که بندگان جهانگیرآباد رفته و لختی خود را ازان پریشانی گرد گزینه اند گفتم یزدان مهربان باد و دل را باندیشه درست نیرو دها د با آنکه این شنوده ام دل از کشاکش تمیز ها و هیجانها در سینه می تپید آری از اندازه شناسی ست که سخن پادرازی نمید هم و بدین آرزو کوته میکنم که عنوانها پاسخنامه نویسند آنگونه گفتار به نگارش اندر آرند که هر چه در دل هست ازان پرده فروریزد بلکه پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شما را در دل مراد رسمر نوشت چیست شما را در غم داغ چه باید کرد و ما را در غم شما چگونه میباید زیست بخت سازگار و دل دانا و دانش هوشمند روز بروز باد

نگاشته دوم روز از ماه روزه **ایضاً فرد** ز رسم رهم کعبهٔ اسلامیان نفته کم کرده ام نوای شوق تو راه را آتش جنس پوش بلکه چراغ خاموش که صورتیان **اسدالله** روسیاهش نامند از دوست بدان شادمان ست که برگشتن از کعبه اگر ترگشتن از بنا و رود باشد نوید سنوا پیوند یکدلی خواهد بود و از خویشتن بدان در آزار که چون رخ کعبه روی را در انتقام خستگی خویش بشمار آورده هست هر آینه سرمایهٔ اجر و ثوابی که اندیشه کعبه روز فراهم گاه آنست بتاراج رفته باشد هر چند مراد درین افسردگی که رشک التفات دوست بدیگران و اندوه نیرزیدن خویش بدان منشار آنست سرنامه نگاری نبود لیکن چون عمر نیست که بدین سبب ابوالفیض فیضی زمزمه می سنجم و بدین هوس نشاط می اندوزم که چون پای دوست از گرد راه تاب دیده فروشویم و خواهم که ندانم چند بهنجار چشم بروشنی گویم همین دو مصرع فیضی در بال پرواز طائر آواز من باشد **فرد** حاجی بادیه پیما زکجا می آئی خبری داری اگر از رهٔ مقصود بیاره اکنون جای آنست که از شادی این بازآمدن که چون ازان به برگشتن تعبیر رفته لاجرم فراوان هست ناگاه جان دهم ناچار نال خامه را رشته ساز آن زمزمه اندیشید و خود را دلبستهٔ لحن و صوت نه پسندید و السلام **ایضاً** خواجهٔ نانوشته خوان ناگفته دان را از بندهٔ ساده دل بوفا نهاده بی میانجیگری کلک و زبان صد هزار آفرین که بنوشتن پاسخ نامهٔ نانوشته پرداخت

شادمانی خاطر غمناک نوشت بیزبانی من و نهفته دانی دوست تماشا دارد ورنه سادگی ورق
این همه نگرنگ اندیشیدن نداشت همانا آن نامهٔ ساده از سادگی بنامه کردار نواسی همین من
مانا ساده ازان رو بود که چون نگارش بگزارش انده انتظار وفا نتوانست کرد ورقی ساده
بآیینه داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد باخود آنست کانچه مرا در
بستن رازاز رگ خامه فرو ریخت نامه بر را در بریدن راه از روی نامه فرو ریخت باری
سخن ناگفته بار دل هست عذر یک گونه بی ادبی بصد رنگ میتوان خواست انچه بدل
گذرد بزبان چون نگویم هیهات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکندن دل از خال
و خط میبایست کرد نه بدوختن چشم بر روی ساده فردگان زلیست بود بر منت ز
بیدردی بدست مرگ دلی بدتر از گمان تو نیست دانم کاینقدر خود بخاطر داشته باشند
که نامه نانوشته به ازان نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری دران نگارش
فرو گذاشته باشند نگویم که غزل نگفته اند و اگر آن گهر سفته اند از من نهفته اند میگویم و
همدرد میتوانم گفت که بر من ستم روا داشتند و از آمدن خود ننگاشتند منکه روائی خواهش
دوست اگر همه آزار من باشد خشنودم دارد و هم در آزار خویش افزودم و بدین ننوشتن
آن دریافتم که دیر می آیند خدایا چنانکه گمان دوست دربارهٔ من غلط بود گمان من نیز
دربارهٔ دوست غلط باد به امین الدوله آغا علیخان نواب عالیجناب معلی القاب
راتبازگی تماشا نوید که جگر پارهای از رگ کلک فرو ریخته فراهم آورده ام و بدان ملکش
انجمن بگلدستگی منیر ستم ظریفان را بمشاهدهٔ این بوالعجبی اگر از خنده در چشم آب بگردد
چه شگفت آری این چنین گلدستهٔ بی رنگ و بو بدان بزم کجا در خور سبحان الله خریدار
بدان دیده وری که بینش را بسر چشمش سوگند و فروشنده را آن کالا که اگر هیچ برابر نهند
به هیچ ستم رفته باشد با اینهمه سنگسار ملامتم نتوان کرد و به شکنجهٔ سرزنشم رنجه نتوان ساخت دل
چه این گستاخی انفرمان محبت است و این بی ادبی تقاضای روزگار آری روزگار را

اینچنین شگفتی فراوانست و محبت اینگونه خودنمائی بسیار مور پای ملخ به سلیمان برده اعرابی
آب شور به سلطان ذره اگر هیچ خود را شناختی خود را ره کش مهر نساختی و پروانه اگر رسوائی
آمیزش بال خود را با شعلهٔ شمع دریافتی روی از انجمن برتافتی بلبل که برگل میسراید اگر نه
محبت عذر خواستی مرغ را با بهار چه نسبت و کاه که بکهربا گراید اگر نه جذبهٔ مهر درمیان نشستی خس را
با کهربا چه پیوند اگر گویند که جز بمیانجیگری دیدهٔ دل نتوان داد و نادیده روشناس نتوان شد
گویم سخنوران آوازهٔ همزبانی و علاقهٔ همنفسی را پرستند نه چون صورت پرستان دل را بر در
دیده بگدائی فرستند لاجرم اندیشه از دیرباز مرا بران داشتی و این خواهش گاه گاه از دل
سر برزدی که چون استغنا جاه مانع مسکین نوازیست خوشتر آن باشد که نخست خود دلیری
کنم و بنامه خود را بر خاطر عاطر عرضه دهم تا اینکه درین روزها خانصاحب مهربان خوشوقت علیخان را
بکانپور خرامش اتفاق افتاد چون دران محفل از باریافتگان و مرا از دوستان مهربانند
نامه بایشان سپردم تا چون برسند و برسانند من نیز به پردهٔ گفتار خویش بسر بریده قرب
جا یافته باشم و پردهٔ بیگانگی از میان برخاسته باشد غبار راه کاروان و گرد نمناک گذرگاه
سیل یعنی منتخب دیوان ریخته که ورقی چند بیش نیست از جانب خاکسار هدیهٔ آن بارگاه
ست و زبان نیاز بدینگونه عذرخواه که چون از هر دو سو دلها را بمهر گرایش و محبت را
بنامه و پیام افزایش روی خواهد داد دیوان فارسی نیز بنظرگاه التفات خواهد گذشت
حالیا غزلی هم ازان اوراق نگاشته میشود تا از سوز درون نامه نگار خبر تواند داد **غزل**

حق که حق ست سمیع ست فلانی بشنو + بشنو ای گر تو خداوند جهانی بشنو ٭ لن ترانی بجواب
ارنی چند و چرا ٭ من نه آنم که شناسم تو نه آنی بشنو ٭ سوی خود خوان و بخلوتگه خاصم
جا ده + آنچه دانی بشمار آنچه ندانی بشنو ٭ پردهٔ چند به آهنگ نکیسا بسرای + غزلی
چند به هنجار فغانی بشنو ٭ لختی آینه برابر بنه و صورت بنگر ٭ یارهٔ گوش بمن دار و معانی
بشنو ٭ هرچه بینم بتو ز اندیشهٔ پیری به پذیر ٭ هرچه گویم بتو از عشق جوانی بشنو ٭

داستان من و بیداری شبهای فراق • تا نه خسپی و بیاسم نه نشانی بشنو • چاره جو نیستم
و نیز فضولی نکنم • من و اندوه تو چندانکه توانی بشنو • زنگیکه دیدی به جهیم طلب حرم خطا است
سخنی چند به غمها گی نهانی بشنو • نامه در نیمه ره بود که غالب جان داد • ورق از سیم زرو
این مژده زبانی بشنو • **یارب** بساط آن خجسته بزم همواره گذرگاه بهاران باد و پیوسته
نظرگاه امیدواران والسلام والاکرام **نامهٔ نامی میر سید علیخان بهادر عرف**
حضرت جی فرد • در دل ز تمنای قدمبوس تو شوریست • شوقت چه نمک داده مذاق
ادبم را • جان بپای قبله رستان افشاندن بدل گذرانم اگر گستاخی نبود کعبه رهروان
را گرد سر گردیدن آرزو کنم اگر ادب دستوری دهد رسیدن نامهای دلاویز شنیدن
نکتههای جهر انگیز که مرا خجستگی بخت من امیدواری میدهد بر من خجسته تر باد چون در آن
چشم و دلم جا داده اند اگر از اوج گرائی سرم به سپهر ساید بجا است • اگر از خودنمائی جز خود هم
در نظر نیاید روا است طالع یار خالصاحب شماره عنایتهای آن محیط کرم بخود از خودم
ربوده اند و ارادت مرا چندانکه بشمار در نگنجد برافزوده کیستم تا بدین التفات از رهم
و مرا در نکوئی این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزومند دیدن من تواند بود و آنگاه
این چنین گرانمایه و والاپایه کسیکه گوهرش آبروی صفت دریاست و گلشن رنگ و
بوی هشت گلشن شبلی با آنهمه قطع نظر از ما سوی الله در صومعه تمنای قدومش
چشم براه و منصور با اینهمه شور ترانه انا الحق در هنگامه آرزوی گفتارش گوش برآواز
سبحان الله آنکه تجلی طور پروانگی شمع جمالش آرزو با من ارنی گوست و آنکه دیدارش تاب
هر نظر نبود از من دیدار جوست چکنم عمریست که همت من بکاری آویخته و سرگرمی ذوق مطلبی
شرر به پیرهنم ریخته است و آن خود کاریست نازک و مطلبیست دشوار که از این پیش سالی چند
به محکمهٔ رزیدنٹ دهلی در کشاکش مانده و روزگاری دراز در انجمن فرمانروایان
کلکته پیچ و تاب خورده اکنون دو سال است که آن داوری بکشور لندن رفته و در آن درگاه

سنجیده میشود تا پایهٔ ازان کشور و فرمانی ازان دادگاه در نرسد نتوانم بر خود جنبید و از دهلی بدر رفت اگر خواهم که پاره از حقیقت آن داوری بعرض رسانم گوینده را سر رشتهٔ سخن از درازی گم شود و شنونده را گوهر راز بکف نیاید بالجمله چشم براهی و دلم بجای هست و درین کشمکش که درون و بیرون مرا درهم دارد سفر نیارم کرد اما دانم که روزگار انتظار سر آمده و هنگام کشود کار در آمده برانم و همه این می سنجم که چون حکم قطعهٔ حمیت از ولایت رسد زان پس جز آنمایهٔ مدت که بسرانجام ضروریات سفر وفا تواند کرد بدهلی نیارامم و روی بگوالیار نهم و اگر روندگان بپای روند من بسر پویم امید که بروش نامه نگاران وزرا از بایان مائدهٔ فیض حضور فرمان شود که باوقات خاص مراد کار مرا در خیال آورده همت بدان گمارند که بزودی کار من سره گردد و مراد از در درآید تا پای آه پیمای من بخرامش کشاده گردد و جادهٔ راه گوالیار پی سپر من گردد نهفته مباد که پس از رسیدن طالع یار خان صاحب بسه روز منشوری که سراسر رقم بحث تنگ و بیرنگی داشت در ڈاک بمن رسیده همت را تعویذ بازو گردیده است و همچنین امیدوارم که روزی چند پیش از رسیدن این عرضداشت سید امانت علی صاحب رسیده آداب نیاز را بموقف قبول و غزلهای فارسی را بمنظر التفات رسانده باشند درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرما میجر جان جانکوب صاحب بهادر دو تا نامه بمضمون طلب تاریخ تعمیر دولتکده بمن فرستاده اند ورقی بجواب آن هر دو مکتوب که مشتمل بر قطعهٔ تاریخ ست در نورد این نورشنامه فرستاده میشود چون کشاده عنوان ست میتوان خواند و بمکتوب الیه رساند مکرمی مطاعی جناب حکیم رضی الدین حسن خان صاحب که مرا بلطف و تفقد مینوازند و درین غمزدگی شادی من بدیدار ایشان ست سلام نیاز میرسانم چون من از دیدار طلبان اند زیاده حد ادب

بنام مولوی سید ولایت حسن خان بهادر قبله حاجات

هر چند دشوار ست بهجران زیستن و دانم که بی دوست نتوان زیستن لیکن پندار آزاد

از جانب خویشتن بدان اندازه استوارم نگرم که اگر بفرض محال صد سال و صد هزار سال
بفراقم گذرد خاطر را همان بسوی گرایش و مهر را همان روی افزایش خواهد بود امید که هم بدین
شمار تفقد و التفات و از آن طرف نیز روز افزون باشد صداقت پیشه حافظ کریم بخش که بلاهور
رفته بود سر آغاز این ماه بدهلی باز آمد و شبی بکاروانسرای آرمیده بامدادان آهنگ راه
باد کرد از دریا گذشت چون بشاهدره که خاور سوی دهلی بفاصله کروهی واقع است رسید حافظ
قادربخش همین برادر خود را که از باندا بندیل کهند می آمد براه دریافت و همپای وی واژگون
خرامیده بشهر باز آمد هر چند بیچاره سر آن داشت که دو سه روز بشادمانی دیدار برادر آسوده
او را بوطن پدری رود کند و خود باله آباد رود همین برادرش نگذاشت خواهی و نخواهی او را با
خویشتن برد مسکین از درد دوری آن آستان مینالید و میگفت که من این ره نه بپای
خویش میروم کمندم بسته اند و به بندم می برند دیگر میفرمود که مصحفی از بهر مولوی سعادت حسین
هدیه آورده ام و باز می برم و چون بر میگردم باخود می آورم دیگر یک روپیه مسکوک بسکه گرد
گویند که بفرمان والی لاهور دران مرز و بوم روائی دارد بمن سپرده و از من خواسته که این را
باله آباد فرستم تا بمشاهده سکه جدید نظارگیان را دل بشگفد منکه نامه نگارم گفته او را بر
نگاشتم و روپیه به نوردنامه فرو پیچیدم و نامه را بڈاک فرستادم کارکنان آن کده نامه را بسوی
من برگردانند و فرستادن نامه که بدینار آبستنی باشد نه پذیرفتند ناچار آن شگرف پیکر را
از ورق بر آورده نامه را از سر انشا کردم و آنرا نزد خود نگاه داشتم تا چون بهر روی یاری روی
بدان دیار بینم بوی سپارم امید که چون قبله جان و دل حضرت مولوی سراج الدین احمد
بدان همایون انجمن آیند این نامه بنظرگاه شان نیز در آید تا از حافظ بوداع و از غالب
به نیاز تسلی شوند سپس انجامیدن نامه ذوق همزبانی با دم بسنجی آورد نهفته مباد که
درین روزها تنی چند از خاصان نواب ذوالفقار بهادر از باندا بدین دیار رسید بپاس دیرینه
آشنائی بخانه من آمدند و چون در نورد هر گونه گفتگو حال سید نورالدین علیخان پرسیده شد

نبودن واماندگان مولوی محمد علیخان مغفور به باندا و پدید آمدن ستیز و پرخاش در میانه هم
بدان گونه باز گفتند که مرا دل غمین و خاطر اندوهگین شد لاجرم تسکین بیتابی دل حیران اندیشیده ام
که بجنبش خامهٔ عطارد هنگامه حضرت مخدومی بدین ماجرا فرا رسم و منشاء ناسازگاری آن گروه
به فرجام کار مخدوم زاده بی پدر مانده باز دانم دولت و اقبال شکار و چرخ و ستاره مددگار باد

رقعه بخدمت مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر

حضرت قبله حاجات مدظله العالی برادرم حسین میرزا سخنی چند از زبان من گزارده باشد
هنوز آن افسانه ناتمام است تا من هم از زحمت نرسم و تفصیل نگویم عنوان نپذیرفت دیگر لاله هرچند
صاحب نامهٔ نواب امین الدین خان صاحب موسومهٔ کرنیل اسکنر صاحب بهادر دارند
چه خوش باشد که همراه حضور بخدمت کرنیل صاحب بروند و آن نامه بگذرانند و همین جنبش زبان
گهرفشان حضور بکام دل رسند لاله صاحب بمن میفرمایند که تو نیز همراه باش و من خود را
هیچ کاره می بینم امید که این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام پذیرد زیاده حد ادب

ایضاً حضرت نواب صاحب قبله و کعبهٔ دو جهان مدظله العالی لاله هرچند صاحب
بسپاس کرمهای بی اندازه عذب البیان و نامه نگار درین وادی با ایشان همزبان
هرگونه مکرمتی که درباره ایشان بظهور میرسد و خواهد رسید منت آن بر منست و خواهد بود
همانا که ایشان از ناسازی روزگار ستوه آمده سر آن دارند که در دنیا طلبی مراتب بلند
عروج نمایند لاجرم بنقد ملازمان انروبان پایه بام رفعت جاه شناخته و سپارش گزارش
نامه نگار را ذریعه بذریعه حصول التفات جناب عالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از
کمان خود و من از روی ایشان شرمسار نباشم زیاده حد ادب

رقعه به ذوالفقار الدین حیدر خان عرف حسین میرزا

عنایت فرمای من دوستم
و هم سبق شما رقعهٔ مختصری بنام شما فرستاده است و بنامهٔ که مرا نوشته است همدرین باب
یعنی در طلب کتاب فراوان ابرام کرده من خود رقعهٔ دوست شما را نزد شما میفرستم منا آنست که

کتاب و اگر دران باب عذری باشد جواب ارسال دارید تا هر چه فرستاده نشسته فرستاده آید
لیکن هم امروز که فردا روزنده میرود و فیض پرسی روزه مقدم شما شمرده نکوئی داد و مرا از
بند تب رهائی بخشیده دیروز و شب فارغ بوده ام اگر امروز هیچ و دیروز خواهد گذشت
از ظهور نیاسوده است نوبه نیز آئینی روزی خواهد داد والسلام **بنخشی التفات حسین خان**
اسدالله سراسیمه آشفته رای که بیشتر از گفتن نماند بوالا خدمت خدیو منظم و مطاع مکرم
عرضه میدهد هنرمند فنی کمالی که ذریعهٔ التفات والا نگهبان تواند بود کو و حق خدمتی که دستاویز
دریوزه مکرمتی توان ساخت کجا مگر بر تهیدستی من بخشایند و بر ساده دلیهای من بخشایند
کو متاع شفقت را که سرمایهٔ سحر دکان بمعیانه آن تواند بود هیچ خریداری می‌کند آمده تا گره
از رشتهٔ گفتار گشاییم و سخن صاف ترک مدعائیم با فرمانروای شهر مطلبی دارد و دانم که
این فرمانروا تا مهر سکه در مقربی نبود و بدرود دل سائل نمیرسد چه گفته نگار را تاب بیان
پرداختن و تنها کار جهانی ساختن همین آشوب می آورد بالجمله مراد از عرض این عبارت
سخن هلال زمان مخدوم است امید که لختی این اندوه نامه را که موشح بنام نامی داد رس است
بنگرند و هم ازین وقت در اندیشه گردان سر آیند که کدام روش پیش باید آورد تا طالب
بمطلوب رسد میر امام علی که با این نامه بخدمت میرسند مامورند به بینگه نه اگر منشی صاحب
ارشاد کنند نامهٔ موسومهٔ حاکم را بهلال زمان سپرده بیایند و اگر این هنجار بآئین نباشد
هم بمیر امام علی فرماشود تا فردا هنگام نیمروز بدار الانشا رسیده نامه بیانجیگری جماعه دار
بداوری رسانند ابهی حال قبول این التماس مر نجات من وابسته بچاره سازی و غمخواری خدام عالی مقام
است ورنه مکتوب الیه را دانم که چه مایه دیر فهم و نارس است والسلام والاکرام **بمیان**
محمد نجف صاحب از واماندگی بر سیدن و رو دیم از درد دل بشنیدن سرود و از غبار بدامن
نمایشی و از کاه بکهربا گرائیشی از زخم بمرهم پیامی و از رنجور به نیشترک سلامی از مجنون بساقی
بیانی و از من بدوست استانی تا ذوق همزبانی بر دل اشتلم کرد چشمه چشمه گفتار از لب

بتراوش آورد چندانکه روان گویا را سخن لعل در آتش است اندیشه فرومانده این گفتنا گسستن است
که این خواهش چگونه روا بینواندگر پدید سخن را درست چون تواند رسید مگر خامهٔ بتنگ گیری شوق برخیزد
و اندیشه را به پیوند خویش استواری بخشند تا گوهر کشان گنجینهٔ راز از بیم دوری راه باز رهند و هرچه از بهر فرستادن
گرد آورده اند بدین سرو چالاک هندی بار کلک فرمان پذیر امانت گزار را آفرین گویم که نوید یاریگری
داد و به نیرو بخشی اندیشه و کامروائی شوق کمر بست چون آیین چنانست که هرچه با مینان بمیرند
همه ساده فهرست یکایک شمرند لاجرم گزارده می آید که میپذیره زبان سخنامه و فرو ریخته قلم بنامه نخست آرزوی
دیدار است که پیرایهٔ عنوان گفتار است و آنگاه سپاس رود و تا نامهٔ دلفروز که هریک جهان تمنا
را چرخ و انجم و بوستان آرزو را ابر و باران تواند بود دیگر بساط پوزش آراستن است
و عذر کوته قلمی خواستن نگاشتن پاسخ از فراموشی و بیگانگی نیست که مرا بدین جرم توان گرفت
چکنم غم روزگار آنچنان در سینه بهم فشرده که دل را باندازه یک واشد در سینه جا تواند بود اگر نفس
است در سینه خون است و اگر نکته است در دیده غبار **مثنوی** ز ناسازی و ناتوانی بهم ÷
دم اندر کشاکش ز پیوند دم ÷ ز بس تیرگیهای روز سیاه ÷ نگه خورده آسیب دوش از نگاه ÷
تن از سایهٔ خود به بیم اندرون + دل از غم به پهلو دو نیم اندرون + سلام مکرمی جناب محمد حمید الدین
سلمه الله تعالی مراد از فرو نیر از انست که تشنه را از زلال و گدارا وایه و خسته را ارد امید که دوستکام
باشند و مرا از دوستان دیدار جوی شمارند والسلام **بنواب ضیاء الدین احمد خان بهادر**
فرد غرقهٔ بحریم ما را در دیار ما مپرس ÷ لقمهٔ کام نهنگیم از مزار ما مپرس + خجستگی خوی فرزانه برادر را
از من آفرین و خداوند آن خوی را که از ایزد آن بخشایش که بخت وی از خوی وی خجسته تر باد
در فرستادن نامه و باز خواست پاسخ از آن خوشتر نه بدان اندیشه که هر دو را بدلپذیری یکسان
شمرده باشم بلکه این بیدردیست و آن مهربانی آن دلبریست و این جانستانی هرچند سازگاری
این خواهش بگواهی ستمهای دلبران ماند اما مرا از خود فرسودگی کارا زان درگذشت که
نبرد بکشیدن ناز و فا تواند کرد ÷ ای روشنی چشم مردمی + نه این بیش که خرام کلک مرا در نگارش

آن هنجار بود که بیش ازانکه دیگران نگرند نگارنده را خود دل از دست رفتی ازان روی بود که مادام
فرخ سروشان راز فرازین گیتی به نهانخانهٔ دل فرود آمدندی و جنبش بال آن بوقلمون بالان
بانگیختن گونه گون نقشها سرتاسر نشیمن ازین بستی چون میانهٔ دل و زبان جز اندیشه
حجابی نیست و آن پرده تنک بود هر آینه هرچه بدرون بود روی میداد می نگرندی آنرا از برون
سو نگریستی اکنون که آن دلکشا آیش نیست این خوش نمایش از کجا باشد نی نی شبتا
بی بود و ضمیر شبستان و خیال شب باز دگر می نظم و نثر هنگامه اکنون که صبح پیری دمیده نیست
نه بینی مگر شمع و چراغ انجمن فرو مرده و هنگامه شب بازی خیال برهم خورده فرد نه رقص
پری پیکران بر بساط + نه غوغای رامشگران در رباط ÷ آنچه درین ناخوش هنگام از قسم
گفتار بزبان رود گلهای پژمردهٔ شبانه از روی بساط برچیده چیدن و گلدسته بستن بیت
رنگی که افروزش نگاه آورد کو بوی که آرامش روان دهد کجا یاران بزم دیرینه غیاث الدوله
نواب ضیاء الدین حسن خان بهادر سلام مها میرسانند و من نیز همه یاران شما خاصه به خواجه
محمد علیخان سلام میرسانم خط بجواب خط جناب جمس طامسن صاحب سکرٹر
بهادر نواب گورنر اکبرآباد بجناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب والاشان
امیدگاه خیراندیشان و قدر افزای نیازکیشان زاد افضاله آداب نیایش باندازهٔ
ستایش بجا می آرد و به نیروی فرخی این ذریعه عرضه میدارد منشور لامع النور بافاضهٔ فروغ
درود و سپهر تمنا را رخشانی نیز آورد و بساط آرزو را غلطانی گوهر هم عنوانش از نظر فروزی
منتظران را اندوه ربای و هم مضمونش از دلنشینی آرزومندان را امید فزای تا چشم بسیر سواد آن
همایون نامه به نور بینش افروختم بشاهد جلوهٔ تمنا این آگهی خرسند اندوختم که هنوز شب
انتظار را سحر ندمیده و حکم مقدمه از دادگاه ولایت نرسیده است فرد تا خود ازین رسیدن
قاصد چه رو دهد + خوش میکنم دلی بامید خبر هنوز ÷ بالجمله سپاس گزارانم که چون منی اگر
به ارزش لطف و کرم نداشت خجستگی خوی فرزانه داور فریاد داد و رس محروم رشحهٔ قلم نداشت

هرچند از خاک وجودم ذره ذره شاد کام سرمستی ساقی ست لیکن از بسکه بیابان سموم خیز
مدعا طلبی جگر سوخته تموز ناکامیم تشنگی زلال التفات هنوز باقیست توقیع قبیح بارگاه گیتی پناه
گورنری کلکته که از من نزد ملازمان مانده بود از نورد این تعدی مفاوضه باز بمبرزخی نمود یارب
آن ذات ملکی صفات ملکوتی آیات آثار جهانگیری و جهانداری جاودان و اسباب مدعابخشی
و بنده پروری فراوان باد عریضه نگار هواخواه اسدالله الغیاث به محمد تابش صاحب بهادر
بخدمت کثیر البرکت صاحب والاگهر عالی نظر بنده پرور عیار افزای نغمه رایان امیدگاه
ثناگستران ادا فضاله به دادن توفیق مدحتگری که عنوان صحیفه نام آوریست بخجستگی بخشش بیشتر
جنبانده و نیروی این خجستگی را که عبارتست از فروغ طالع سخن سپهبدی و تمایه گزارش عالیه سازد
روزی که سپهر و جاده بندگی به فرق فرقدان پا به دوشت یعنی در آن همایون انجمن که مهمیا ز فاتحل
جا داشت علی الرغم روزگار زیفرخی دیدار دمادم دل بشادمانی نهادی و خود را بارزش التفات
و سخن را بحسن قبول مژده دادی تا بمشاهده آن نوازشهای امیدافزا فسون آرزو در نهاد
شوق فرجام اثر گرفت بچشمه بیشتر افزایش آبرو و نجواهش رشحه قلمی مبادرت رفت هرچند
از مقام ناشناسی زمزمه تمنا ساز داد اما ادب که پرده سنج قانون حسن طلبست هم ازان پرده
آواز داد که مدح ناگفته آفرین خواستن و بندگی ناکرده پاداش آرزو داشتن آن کدام آیین است
و این کدام دستور هرآینه اندیشه را هوای آن در سر افتاد که خود را خموشی نپسندد و باهنگ
ستایش دلکشا پرده بر ساز سخن بندد جگر مالای غم و جانگداری یاس و ناسازگاری
منش و آشفتگی رای و تنگی دل و پراگندگی اندیشه و تیرگی هوش اگر یکی از نیمه سخنوری را
بسختی فراگیرد نفس ناطقه که زنده جاودانی و شمع آسمانی ست در پیکر آن ستمزده فرو میرد
منکه اینهمه را همه جز این دیگر غمهای هردمه دارم چگونه داد گفتار توانم داد و حسبان مدعی
بسزا توانم گفت ناچار بقصیده راه نبرده غزلی بره آورد آورده ام ضمیر معجز خمیر دادور دانش
شناسا اندیشه بشرط تامل نهان نخواهد ماند که بدستی که بهر سپهر انگشتش پی در بن ناخن نهان است

خواهش خامه را در نگارش غزل چه عنوان ست اگر از بینوایان برگی بگلبنی بدیه برند چه شگفت
و اگر از ناله غمزدگان نشاط زمزمه گیرند چه عجب مرا خود ازین بیش ناله بلب شکستن ست
و دل با میدواری پاسخ بستن تا رافت و عطوفت چه اقتضا فرماید و ازین پرده که
پرده ساز ستایش است چه رخ نماید غزل تا بسویم نظر لطف حسین تا مسن ست +
سبزه ام گلبن چه شمارم گل و خاکم چمن ست + اینکه تا نام تو آرایش عنوان بخشید + صفحهٔ نامم
تماشای گل و برگ چمن ست + کلکم از تازگی مدح تو در بارهٔ خویش + تشارح انبته الله نباتا
حسن ست + گهرافشانی مدح تو بجنبش آورد + نامه ام را که کلید در گنج سخن ست + هر دم
از رای منیر تو کند کسب ضیا + مهر تابان که فروزندهٔ این انجمن ست + بخیال تو بمهتاب
شکیبم که نگر عکس رخ تو درین آینه پرتو فگن ست + راست گفتارم و یزدان نپسندد
جز راست + حرف ناراست سرودن روش اهرمن ست + آنچنان گشته یکی دل بزبانم
که مرا + میتوان گفت که لختی ز دل اندر دهن ست + راستی اینکه دم مهر و وفای تو بلب +
باهم آمیخته مانند روان با بدن ست + دوری از دیده اگر روی دهد دور نه + زانکه
پیوسته ترا در دل زارم وطن ست + داد راگرچه همایم همایون سخنی + لیک در دهر مرا طالع
زاغ و زغن ست + جز بالیدهٔ دل و رنج تنم نفرماید + ناله هر چند ز اندوه دل و رنج تن ست
+ سینه میسوزد از آن اشک که در دامن نیست + بجگر میخلد آن خار که در پیرهن ست + بیکسیهای
من از صورت حالم دریاب + مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفن ست + حیف باشد که دلم
مرده و پرسش نکنی + بجهان پرسش ماتم زده رسم کهن ست + چشم دارم که فرستی بجواب غزلم +
آن رضانامه که از لطف تو مطلوب منست + غالب خسته بجان جای بر آن در دارد +
گرچه تن معتکف گوشهٔ بیت الحزن ست + آینهٔ صیقل طلب و خجسته مرهم جوی و گدای دلبه
خواه نامه نگارنده + اسدالله بنواب ضیاء الدین احمد خان بهادر جان برادر شهک
و آه غالب نامراد یعنی آب و هوای اکبرآباد بشما بسازگار باد هر چند از هم دوریم ما اندیشه

فرزانگی پیشهٔ آمیختن اندازهٔ یکدلی بدان پایه فرود آورده اند که دوری نزدیک آن نتواند گردید
اگر فهم که خود را به سفر گرفته و نزدیک خود از من دورتر رفته آید اما چون هنوزم در وطنید همانا
که نزدیک با مینید شادم که شوق دوراندیش دیده و دل را درین سفر با شما فرستاد تا همدرین
غربت داد شادمانی دیدار وطن نیز تواند داد زنهار اکبرآباد را بچشم کم ننگرند و از رهگذرهای
آن دیار الحفیظ گوی و الامان سرای گذرند که آن آباد چه ویران و آن ویرانه آباد بازیگاه همچو من
مجنونی و هنوز آن بقعه را در هر کف خاک چشمه بخونی است روزگاری بود که دران سرزمین
جز مهرگیا نرستی و جز نهال جز دل بار نیاوردی نسیم صبح دران گلکده بمستانه وزیدی و لاله را
آشنایه از جا بر انگیختی که رندان را هوای صبوحی از سر و پارسایان را نیت نماز از ضمیر فرو ریختی
هر چند به هر ذرهٔ خاک آن گلزمین را از تن پیامی بود و دل نشین و هر برگ آن گلستان را از جان
درودی بود خاطر نشان اما تازگی وقت شما را در نظر داشته در دو پرده پرسش
انگیخته بود و چشم براه آن داشت که کی نویسند و دریغ که هیچگاه ننوشتند که رخش سنگین
دعای مرا بکدام ادا پذیرفت و دریا بپاسخ سلام من بزبان موج چه گفت حالیا از همدمان
شما باقبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا میرسانم و بمیر کرم علی صاحب سلام
والسلام خیر ختام بشمس الامرا نائب والی حیدرآباد رباعی والا نظر اسم گرامی
گهر اثر کز فیض تو یافت رونق این کهنه سرا، یارب چه کسی که لفظ شمس الامرا، جزو بیت
راجز ای رقم نام ترا، بموقف عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته پاسبان حضرت
فلک رفعت نواب همایون القاب قبلهٔ اهل عالم نائب وزیر اعظم دام اقباله زاد افضاله
میرساند یزدان فیروزی بخش توانائی ده را سپاس که با اینهمه دوری مهجور نیست و اگر
خود را از نزدیکان شمارد دور نیست برهان دعوی اینکه مخدوم و مطاع محمدیان آفاق
مولانا عبدالرزاق که تشریف آمینه و صورت صدق و صفا را آینه اند گذشتن ذکر خاکسار بزم
جاوید بهار ذکر کرده اند بهمه دانی و فیضرسانی نواب خداگانی با غائب و حاضر و دور و نزدیک

یکسان است زین پس آیینه را بصیقل مژده و گدا را بگنجینه نوید در در آید و بشارت و آرزو را
بروائی امید همانا بخت را خواب گران سرآمد و دولت بدلجوئی از در درآمد بر ضمیر منیر که آیینهٔ
رازهای نهان است نهان نماند که شعر و سخن را بانهاد کمترین پیوند روحانی است و خامه
از بدو فطرت در گهرافشانی در آغاز ریخته گفتی و چهار و زبان غزل سرای بودی تا بپارسی
زبان ذوق سخن یافت از آن وادی عنان اندیشه برتافت دیوان مختصری از ریخته فراهم
آورد و آن را گلدستهٔ طاق نسیان کرد کما بیش سی سال است که اندیشه پارسی سگال است
با آنکه از بیم شبروان سپهر درین کاروانسرای هزار در گوهر شهوار را ابر ورا پاسبان است
و گردندگی خوی ناسازگار زمانه را نگران بذوق بخشی ادای رقص قلم سرمست است و
بشادابی نوای سخن تردست درین سپیده دم که بخت غنوده بچشم بینا بود در من نگریست
و بلبل طبع بتقاضای زمزمه بال فرو کوفت خدا را نیایش و خداوند را ستایش ساز داده ام
بستن دل در لوامع سحری دری بروی دل کشاد تا در آن روشنی قصیده مشتمل بر
شصت و هفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تاب غم در آن آتش
افروخت نیم سوخته آهی و از خرمنی که برق آنرا پاک سوخت دود اندوده گیاهی فرخا بخت
عریضه نگار که بدستمایهٔ چشمداشت قبول روزی چند دل بشادمانی نهد و درین تنهائی داد
همدمی خویش دهد فرد بالتفات نیرزم در آرزو چه نزاع ؛ نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبی است
چنانکه هوس سنجید و آزمی سگالد اگر بنده پرور را دل بپرسش گرم نگردد و مژه از مهر برهم زن
نه به پندارم آن آه نیمسوخته را شعله فرو مرد و آن گیاه دود اندود را باد بر دارسی
مدح سرائیست نه معرکه آرائی عرض بندگیست نه لاف ارزندگی کار با بخت کارساز است
با زبان دراز ذریعهٔ سائل دعای دولت است بدعوی خدمت قصیده ای مظهر کل در
ازل آثار کرم را ؛ منت بسر لوح ز اسم تو قلم را ؛ شمس الامرا آنکه شرف نسبت نامش ؛
خود قبله بها و رنگ نشینان عجم را ؛ یارب عنوان صحیفهٔ امارت خدایگانی از دفتر قضا

بتوقیع بقای جاودانی رقم پذیر باد خط به منشی فضل الله خان برادر منشی امین الله خان دیوان راجهٔ الور فرد تنگ ست دلم حوصلهٔ راز ندارد ✤ آه از نی تیر تو که آواز ندارد ✤ ابر بهار اگر بگشایش فراوانی دست گاه همه گوهر شاهوار آفریند کشت کشاورز بسر سبزی و باغ کدیور شادابی از کجا بیند همچنین پرتو مهر اگر در نمایش نیروی تصرف جز بمغز خاک راه نبرد دانه را در خوشه و میوه را بر شاخ که پرورد لاجرم خامه که میانجی بی زبانان ست و زبان دان رازدانان اگر چه بندله ندانند نگاشت گزارش مافی الضمیر سخنور از که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتر تا ن صحیفهٔ صبح صادق جهان مهر و وفا تواند بود و دلدادگان را آغاز نگارش بحرف مدعا در خور تا بحذف زوائد که اینجا بمنزلهٔ نفی ماسوی است اثبات حقیقت اخلاص توانند نمود همانا من که جز راستی بدلم نه نشیند و جز راست بزبانم نگذرد درین انزوا که هم بندم بر دل است و هم بر زبان بشنوده ام که عرضداشتی از جانب من بنظرگاه التفات راجه سلطان نشان و گذرانده را دران هنگام سپارشی بسزا و ستایشی بآئین بر زبان گذشته است اگر چه از گذرانندهٔ عرضداشت یعنی مطاعی منشی امین الله خان سپاس پذیرفتم و بران ستایش که بفرمان مهر و مهربانی بود آفرین گفتم لیکن شگفتی فرو ماندم که عرضداشتی که من ننوشته باشم تا مطاع که رساند و مخدوم کرم پیشه آنکه من گفته باشم چگونه دران انجمن از من سخن راند من خود بشنیدن این آفرین بر خود نفرین و جیب و دامن بخون نابه چشم رنگین کرده ام که سهیات قدر دوست نشناختم و دیدهٔ روشناس کف پایش نساختم کاش غالب بینوا خود حوصلهٔ بندگی خود از دوست در خواستی تا منت غمخواری آن عریضه سپار ناشناسا که هنوزش ندانسته ام که کیست از میان برخاستی یارب آن فرشته که نامه مرا بهنجاری که من ندانم از من برو هنجار من در نگارش از کجا آورد چه سر کردن این نغمه روش اندازهٔ ملک نیست دور نیکه

من می‌گویم هیچگونه شک نیست باری آن خواهم که حضرت آن عرضداشت را نگرند و بسراپای
آن ورق گذرند و چون پدید آید که سوادش این چنین نیست دانند که نگاشتهٔ کلک
غالب اندوهگین نیست هر آینه از والابرادر خویشتن پرسند که این نوشتهٔ نانوشته
و این فرستادهٔ نافرستاده را نزد شما که آورده است صاحب من حکایت است
نه شکایت تکلم است نه تظلم رسیدن کاغذ نافرستاده نزد منشی امین الله خان خیلی آمیغبه
و شگرفی این واقعه از سر هوش و از دل تاب می برد خدا را از بند انه و هم بر آرند و بکشف
این راز همت برگمارند هم آن نامهٔ بو العجب هنگامه را برخوانند و هم با برادر خود در پرسش سخن
رانند نیز دمیکه نورد آن ورق از هم گشایند خاتم خاتمه را بگوشهٔ چشم مشاهده فرمایند اما
پس از آنکه به پرکار اندیشهٔ تیز گرد زود یاب سر نگرستن و برسیدن بپایان نرسد هر آینه آن مایه
بی آنکه درنگ در میان گنجد پاسخ نامه نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید والسلام

عرضداشت بحضور شاهزاده از جانب مبارزالدوله نواب حسام الدین حیدر خان

بموقف عرض حاضران بارگاه ارم کارگاه حضرت قدر قدرت فرشته پاسبان خسرو انجم انجمن
سپهر آستان خلد الله ملکه و سلطانه می‌رساند آرایش پذیرفتن عنوان صحیفهٔ شهریاری
و جهانبانی باسم همایون فلک رفعت سلیمان ثانی برتر از آنست که والائی و فرخی آن در ضمیر
سخن گستران تواند گذشت همانا پایهٔ سریر سلطنت که جاودان اوج گرائی و سپهر سائی بود
اکنون بجائی رسیده که نه از آسمان بلکه از هفت آسمان تواند گذشت قدسیان که
پیوسته فلک ثوابت را بانجم آئین می بستند اینک در آن فروزندهٔ انجمن بچشم روشنی گوئی
جهد گرشستند روشنان چرخ روزگاری دراز آئینه زدائی بسر بردند تا امروز جلوهٔ
تمثال شاهد مدعا در نظر آوردند ابر نیسان را درین دور عرق شرم تا رهائی گوهر جبین
نماند که این دیرین اندوخته‌ها را بتقریب تند جلوس پای شهریار دریا دل افشانده مهر
درخشان را تا فتن دست عزو یاقوت سازی درین عهد صورت بست که بترصیع سریر را

عرش نظیر نقش تمنای جگر گوشهٔ معدن بکرسی نشست به خجستگی این جلوس سعادت مانوس آسمان را بر زمین منتی و زمین را در نظر آسمان شوکتی ست که زمین از گرانی بار احسان از جا نمیتواند جنبید و آسمان از مهابت شکوه بر زمین یکجا نمیتواند ایستاد هنگام دمیدن صبح مراد ست و هنگامهٔ درخشیدن نیر اقبال گلبنی دولت در گل افشانی ست و نسیم نصرت در غالیه سائی چتر را سر آسمان سازیست و علم را پایه پروین فشانی دهر با اهل دهر صلای عیش دوام در داده و اهل دهر از دهر شادمانی جاوید گرفته نذری که صدرهٔ جبین عجز بران آستان سپهر توامان توان سود تا در حضرت والای سلطانی شایستهٔ قبول تواند بود از کمترین خانه زادان منظرگاه التفات خاقانی میگذرد بعطای عطیهٔ قبول که غبار نقد آبروست دریوزه گر آبروی روائی آرزوست اساس کوکبهٔ سلطنت خداداد جاودانی و سمند اقبال بارخش عزم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف همعنانی باد

نامه بمولوی فضل حق سبحان الله با آنکه از فراموش گشتگانم و دانم که دوست مرا بدو جو بلکه به نیم خس برنگیرد هرگاه بساز دادن آهنگ گله روی آرم و سنجم که این پرده را بی پرده بینوانم سرود و از قهرمان اندیشهٔ دورباشی در میان نیست هر آینه بدین شادمانی که دستوری دل بدراز نفسی نوید آبروئی دارد و هنوزم با دوست روی سخنی ست آنچنان بر خویشتن میبالم که غم جانگداز فراموشی فراموش و لب از زمزمه که دل در بند سرودن آنست خاموش میگردد فرد از خویشتن بذوق جفا با تو ساختیم ؛ با ما دگر مساز که ما با تو ساختیم ؛ درین روزها هوای آن در سر افتاد که بیتی چند در توحید مجیباً للعرفی گفته آید چون کوشش اندیشه بجای رسید که نه عرفی را محل ماند و نه مرا جای تا گزیر آن ابیات را بر کسی عرضه میدارم که چون منی صد و عرفی صد هزار را بسخن پرورش تواند کرد و بپایه هر یک بهر یک تواند نمود والسلام قصیده ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته ؛ گفته خود فهمی و خود را در گمان انداخته ؛ دیده بیرون و درون از خویشتن بر دانگهی ؛ پرده هم

پرستش درمیان انداخته **بنام مظفر حسین خان** **نظم** اینکه گفتی که در سخن باشد +
حاصل جنبش زبان گفتن + تا ندانی که راز دل با دوست + جز نگفتن نمیتوان گفتن + خامه را نیز
در گزارش شوق + هست دستی بداستان گفتن + گر قلم ور زبان ترا نه یکی است +
این نوشتن شمار و آن گفتن + بقلم ساز میدهم گفتار + تا نگنجد درین میان گفتن +
زانکه دانم کزین خروش بلم + ریش گردد ز الامان گفتن + مشکل افتاده است در
فراق + با مظفر حسین خان گفتن + هر چند دانم که اندازه دانان اختلاط زیاده آشنائی
نپسندند و ادا شناسان در نورد بیگانگی بدل کشائی مهر دل نه بندند لیکن
چه کنم که شیوهٔ من نیست در وفا آئین نو نهادن و چون تنگ مایگان بدمعامله
دوجا دل گرو نهادن سه سه درین سخن که در بیخودی بزبان من رفت بر من کار زار
من خرده نتوان گفت دل غمزده داشتم که اعتقاد الدوله نوروز علیخان برد و نهان از
من یکی از دیرین دوستان خویش سپرد سنگر نکاری محبت را نازم که شمع انجمن وصال
نیفروخته بداغ فراق آور فشانم و گیرائی فسون اعتقاد الدوله را میرم که به بزم قرب
نارسیده در نوحه با شما هم بانیم کاش گفتار آن فرزند ناشنودمی و غمنامه که بنام
نامیش بود نخوانده بودمی اکنون که نشتر غم بارگ جان سرگرم کاوش است و چشمهٔ خون دل
از دیده در تراوش چگونه خود را از زاری نگاهدارم و دل را بکدام حیله از گرداب خون برآرم
بروزگار جوانی روی از موی سیاه تر داشتم و شور سودای پریچهرگان در سر ما نیز زهر آب
این بلا بساغر ریخته اند و بر رهگذار جنازهٔ دوست غبار از نهاد شکیبم بر انگیخته روزهای
روشن بماتم دلدار پلاس نشین و کبود پوش بوده ام و شبهای سیاه بخلوت غم
پروانهٔ شمع خموش بوده ام بخوابه که وقت وداع از رشک بخداش نتوان سپرد چه
پیداست تن نازنینش را بخاک سپردن و محبوبه که از بیم چشم زخم نرگس بگلگشت
چمنش نتوان برد چه ستم است نعش او را بگورستان بردن **فرد** خاک خون باد که در معرض آتا جود زد

زلف رخ در کشد و سنبل و گل بار دهد + صیاد دام گسسته صید از بند برجسته را با سوکی چه پیوند
گلچین گل از دست داده و گلبن از پا فتاده را بجز می چه آمیزش تن دادن شاید بهر حال عاشق اگرچه
پس از یک عمر جانفشانی ست دلدادگان دانند که چه مایه مهرورزی و مهربانی است خوش معشوقهٔ
وفاسگال که تلافی را از پای ست پایه برتر نهاده باشد و از هر که بغمزه دل برده هم بمهر جان داده
باشد با اینهمه که غم مرگ دوست جانگزا است و اندوه جدائی جاوید جگر پالا چون داد انصاف
گزرا هستان از راست نرنجند خواهم که بهر این جانگزائی و جگر پالائی با خویشتن سنجیده داوری
به یافتن این خستگی کجاست و نیروی پنجه برتافتن مرگ کرا خدارا درین سموم خیز وادی
دور نروند و خود را درین جگرگداز غمزدگی بشکیب آموزگار شوند هان ای دیده ور
سرمایهٔ عشقبازان دوستگاه هنگامه گرم سازان همین بس است که گاهی آنرا بتاب کمر دهند و
گاهی از چین گیسو بند بر پایش نهند تن مرده را تاب کمر کدام و دلی را از جای بر انگیزد و چین
گیسو کجا که خاطری بدان آویزد ترسم که این غم ناروا در دیدهٔ جان غبار آرد و رفته رفته
مرگ دل بار آرد بلبل که بعشقبازی رسوا است بر هر گلی که بشگفد زمزمه خوان ست و پروانه
که بهنگامه گرمسازی انگشت نما ست بهر شمعی که رخ برافروزد بال فشان است آری
شمع فروزنده در انجمن بسیار است و گل شگفته بچمن انبوه پروانه را از مردن یک شمع
چه غم و بلبل را از ریختن یک گل چه اندوه دلدادهٔ تماشای رنگ و بو باشند نه فرو بستهٔ
بند یک آرزو خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فریادگاری که هم بجا رفته
بجا تواند آورد و هم خود تواند برد در بر گیرند تا بکوری چشم دشمن شادمانی گرای آینده بدین
بیت که هم از نامه نگار است سرود سرای آیند. فرد: بر ما غم تیمار دل زار سر آمد + دیوانه
یار صنم سلسله مو برد + صاحب من من بیزدان که آنچه گفته ام دلسوزیست نه بدآموزی
جناب اعتقاد الدوله که از من و ابرام خواهش نامه نگاری بجل باد مرا بر آن آورد که نامه باستم جای از
خود انشا کنم تا اندازهٔ دانش خویش و اندازهٔ ناشناسی پیدا کنم دل ساده که پیوسته

بمهر همنون و از غم بیگانه و تشنا خونست اندوه گسارانه بجوش آمد و کلک لاابالی پوی را اندران
جوشش بپیرایه برفتار آورد و اگر قصیر خامه در اندرز سرائی سازگار نیاید نامه را ناخوانده گذارند
و از نگارنده درگذرند رنج دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار مهربانی کارفرما شمارند که مرا
بعنوان فرمان پذیری نگزیرند دلی که بجز اندیشه توانا و اندیشه که بیگونگی بود و نابود دانا باشد روزی
باو نامه نگار اسد الله

نامه سیاه خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بهادر

فروغ گهر افروخته نگاها کهتران را همین امیدگاها هرچند لب بار روز روشن بشب تار رسید و بتیره
شب را فروغانی سحر دمید کوتاهی سخن روزگاری بدان درازی سپری گشت که چون آن اجزای زمانی
را حلقه حلقه بهم در آورند سلسله شمار سنین از احاد تواند گذشت که نه از موی مطرب
نیازی ترانه ساز است و نه از آن سو ساز نوازشی بلند آوازه و از نفس همنفس
گداخته خجلت کم خدمتی خویشیم و هم جگر سوخته تاب بی پروائی دوست شماری
را آن پایه که هرگاه اندیشه با شکایت اساس نگارش نهد خوی شرم سطر سطر از صفحه بستن
و هم بینائی آن مایه که هم در بسیج رقم سنجی لرزه بر اندام آنچنان زور آورد که خامه را از دست
دوست را از کار برد لیکن با اینهمه دل آزرم جوی بدان خورسند است که چون طول زمان
را بدرازی حبل المتین امید نمود آن سر آمد و ازین سختی باز آمد که در شهر ورزی جنگ بدان
توان زد آوخ که هیچگاه نپرسیدند که بر من ز چرخ گردنده چه رفت و ستاره چه ستمها
آورده اینکه نمرده ام بکدام حیله از مرگ امان خواسته و بکدام آرزو دل بسته ام بعهد لارد
کیننگ راستی روائی نگرفت و فیروزی بدشمن روزی شد تا لارد الگن از لندن آید و ایوان
گورنری را بوجود خویش آراید روزگار ورق گرداند و هنجار داوری چنانکه بود نماند والی
فیروزپور از میان رفت و ولایت فیروزپور حکم قلمرو سرکاری گرفت خواهنده را باندازه
و بدین باز یافت بر کلکتری دهلی بیابات واز دریوزه در دولت همیشه سامان نجات داد ندگو
برامدعی علیه صاحبان کورت آف دیرکترز داور قرار داده ام و داور را هم بپایمردی گور

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لارڈ اکلانڈ گران پذیرفت و هیچکس از دادگاه بزرگ خبری
بمن بازنگفت چون لارڈ النبرا بهادر آبروی گورنری افزود حیفا های رفته پیشش بر شمردم
ندانم از ابلهی بود یا از کارآگهی که عرضداشتی انگریزی بنام نامی سلطان انگلند که درین روزها
ملکه بلقیس شکوه سلیمان منش ست بداور شنونده گهر فرستادم و فرستادنش بارگاه خسروی
آرزو کردم خواهش من روائی پذیرفت و نامهٔ امیر الامرا چیف سکرتر بهادر نگاشته پنجم اگست
سنه در مقام اله آباد بمن رسید می نویسد که فرمان چنانست که این عرضداشت بشمول کاغذ ملک که
بپایان ماه بسفینهٔ ڈاک خواهد رفت بولایت فرستاده شود تا اینجا سخن از سرگذشت بود و تا درین
نوشت چیست و زین پس چها بر سر سودازده گذرد درین گوشه نشینی که زاویهٔ خلوت جانگدازی
من از دود دل چون گور کافر تاریکست چشم بدان سیاه کرده ام که شاید انجم سپاه داده
را ثنا گویم و بخشش مداشت جایزه از خوان نوالش بهره جویم امابدین کار بر نتواند آمد و من
نقش درست نتواند نشست تا خوی روزگار دانند و سخن نکرهی نشانند درمیان نباشد نی غلط
گفتم اندازه دانان انبوه اند و شیوه بیانان بسیار اینجا صاحبدلی باید بر سخنور مهربان و از
درد دل آن بیچاره آگاه و باندازه کسائی و ارزش وی دانا تا گزارشی بسزا تواند کرد و سخنور را
بسخن و سخن را بسخنور تواند ستود و فر ریخته دست و زبان خسرو ستایش سنجور ابگدای ستایش
سرای تواند رسانید مهدا شرط است که هیچگونه بیگانگی و خویشتن نگهداری در کار نباشد
و گذارنده سخن را پذیرفتن سپاس ازان گرانمایه دشوار نباشد اندیشه که سراپای هر کار را
بر کار و چون بر کار گردند بسراپای هر کارست آهنین یگانه فرزانه و آشنای جوهرشناسی
با اینهمه استواری پیوند یکدلی که سخنے ازان گفته آمد جز آن معدن مهر و مروت نشان نمیدهد
هرآینه دل در بند آن است که اگر پی دلنوازی دل نهند و دستوری دهند آن ورق را که
چون روز من سیاه و کاسهٔ گدائی سیمای عز و جاه ست بنظر التفات فرستم تا بآئینے که سزاوار
دانند بپیشگاه جهانیان رسانند والسلام بالوف الاحترام

نامه بنام نواب مصطفی خان بهادر

جان را از تن سپاس و خواجه را از بنده نیایش + روز آدینه چون شب شد بزم سخن آراستند
از آن رو که غزل نگفته بودم از شرم تهیدستی سر در پیش داشتم و رفتن بانجمن مضمونی بود
که هرگز بخاطر نمیگذشت والاجاه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی دو فرشته بر من
گماشت زین العابدین خان عارف و غلام حسنخان محو یعنی این هر دو از ابرام بپیشه تماشاگاه
بخلوتکدهٔ تنهائی من آمدند فیل آوردند و بدانسان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار
کنند مرا بانجمن بردند و بیدار مخدوم معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر تلافی
رنج راه کرد یاری صرفه رهروان در آن بود که مولانا صحابی قدم رنجه نفرموده بودند غزل
مولانا صهبائی در زمین طرحی دو سه بیت دلنشین داشت. بالجمله چون غزلخوانی سر آمد گریبانم نمی آید
و دامانم نمی آید در بحر هزج مثمن سالم طرح کردند از یاران بنده میرزا زین العابدین خان عارف و
جواهر سنگه جوهر در زمین طرح دو غزل خوانده نقش نغزگوئی بکرسی نشاندند من غزلی که پیش از آن
روز گفته بودم زمزمه سرای آمدم **غزل** صبح شد خیز که رو داد اثر بنمایم + چهرهٔ آغشته
بخونناب جگر بنمایم + نامه نگار اسد الله نگاشته پنجشنبه بست و سوم مارچ هنگام نماز عصر
که ابر قطره فشان بود و هوا تگرگ بار **ایضاً** شام که رسیدن نامه برسیدن جامه اکرم
کرد و گرمی هنگامه افزودی که نا بیدار روز بود شامگاه به بزم حضرت آزرده باریافتم پیش از آن
که از مدعا سخن رانم اثر رنجوری از ناصیهٔ مخدوم آشکار یافتم نزله و زکامی داشتند همانا زنده داشتن آن شبها
بدین روز نشانده بود بالجمله مشاعره بخرامیدند و رهی را دستوری دادند در انجمن ریخته گویان
بسیار گرد آمده بودند غزلهای ریخته خواندند تا بکاشانه آیم و پهلو به بستر نهم نیمه از شب گذشته بود بالجمله
در نورد غزلخوانی چون نوبت بمن رسید + نخست ملک نخوت است و ذلک نخوت است سرودم آنگاه غزل
طرحی خواندم **غزل** چه عیش از وعده چون باور زعنوانم نمی آید + بنوعی گفت می آیم که
میدانم نمی آید + مهمان همانا دگر اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عرفی **ع**
صد سال میتوان بتمنا گریستن + طرح فرموده اند درین زمین طالب آملی قصیدهٔ دارد و عرفی

شیرازی دو غزل تا **غالب** بینوا از کدام زمزمه در خروشش آرند والسلام والاکرام **ایضاً**
امیدگاها دی آدینه روز بود و نوید بزم سخن سامعه افروز شامگاه همان دو فرخ سروش از در
درآمدند و مرا بانجمن بردند و میر نظام الدین ممنون و مولوی امام بخش صهبائی چون رنجور بودند
نیامدند کس بخدمت حضرت آزرده فرستاده شد اگرچه دیر آمدند و دلم را صفا و زبانم را
نوا بخشیدند بنده را در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود و آن می سنجیدم که
این ورق را چون برات نامقبول باز برم و ریخته گویان را در سر نهم از آمدن حضرت آزرده
دل بخود بالید و زبان بزمزمه دستوری یافت صهبائی نیز ناخوانده حاضر بود و در زمین گریستن
غزلی انشا کرده چون قصیده مرا شنود مجمل شد و از گفته خود سخنی خوانده در گذشت امروز در بند
آن بودم که قصیده بورقی نویسم و به پرستاران دردولتکده فرستم تا نیمروز فرصت
نگارش دست بهم نداد هنگام نماز پیشین بود که صهبائی و فتاح بهم آمدند آنرا گریه در آستین و این
را گلدسته در دست برید فرخنده نامه بمن سپرد و رفت و ابر باریدن آغاز کرد ابر قطره
میریخت و من از روی نامه گهر میچیدم تا آنکه کلبه ام از آب و دامنم از گوهر نایاب پر شد
زهی غزل و خوشا غزل پایه این زمین را باسمان برده اند و سخن را بنوازش زمینیان
از آسمان فرود آورده سخن سرودن حق شماست اگر آبروی ستودن داشته باشیم بخود ناز
میتوانم کرد زیاده زیاده **ایضاً** رشک طالب و فخر **غالب** سلامت قصیده گریستن
با آنکه از دلم بزبان رسیده و از زبانم بدر تراویده همچنان در دل جا دارد و بمشاهده غزلی
که امروز بمن رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد زهی غزل و خوشا غزل اگرچه رسا بیان و
کج مج زبانم اما اگر هر بیت را جداگانه بیک قصیده ستایم میتوانم آه ازین مقطع و داد ازین
مقطع زبان بستایش این مقطع گویاست با آنکه در سخن هواخواه و آفرین گوی شماستم مرا بر
برشک آورد جاودان مانید که پیکر سخن را جان افزایید درین مشاعره که گذشت خاک زمین گیر من
غبار چشم ریخته گویان گشت غزل تو و کیفیتش بیش از روز غزل لعوانی گفته بخدمت حضرت

آزرده دام لقادهٔ فرستاده ام و سر آن داشتم که چون بنامه کامیاب گردم آنرا با سخن گزاری توام
در نگارش همان غزل سرمایهٔ من باشد امروز که والا نامه رسید همین دم بپاسخ نگاری نشستم و ورق تا
بپایان نرسید ز آن نخوردم **فرد** دیدم آن هنگامه بجا خوف محشر داشتم + خود همان خو رست کاندر
زیست در سر داشتم + والسلام **ایضاً** هان خواجهٔ بی پروا + من بنده که غمناکم + وز غصه جگر
چاکم + خواهم سخنی گفتن + آنروز که میرفتند + آن نامه فرستادند + کز دیدن آن خون شد + دل تا
جگر از انده + گفتم بکنم **غالب** چون کار دگرگون شد + میبایدم اینک رفت + تا
عذر سخن خواهم + چون گرد و غباری بود + رفتن نتوانستم + آنروز بشام آمد + لا بلکه سیه تر شد
سر مانده ببالین بر + چون غمزدگان خفتم + هی هی چه توانم خفت + آن خسته که غمخوارش
بر زخم نمک پاشد + در دیدهٔ بیدارش + شورابه روان باشد + چون از افق شرقی
خورشید درخشنده + ناگاه سری برزد + آتش بجهان در زد + مرغ سحری پر زد
رفتم بجگر کاوی + و آن راز نهانی را از دل بزبان دادم + در خلوت تنهائی + بی پرده
چو همرازان + نی آمد و همدم شد + چندان که دم اندر نی + از مهر دمیدم من چون
من بنوا آمد + وان ناله که بر لب بود + از باطن نی سر زد + آندم که نفس با نی +
زینگونه کشاکش کرد + یک کاغذ نوشته + بود راست بدستم در + چون ناله نمودی داشت
زان شعله که دودی داشت + بر صفحه نشانها ماند + گفتم مگر این صفحه + غمنامهٔ راز ستی
فهرست نیاز ستی + باید که فرو پیچم + و آنگه به نشانمندی + زی خواجه روان سازم +
کوتاه کنم گفتن + آن نامه که من گفتم + حجاب در والا + بردند و روان کردند + هر چند
در اندیشه + پیداست که خوش باشد + با خواجگی استغنا + با اینهمه خوش نبود + پوزش
نپذیرفتن + دیروز سحرگاهان + روشن گهران نیر + کش روح روان دانم + بل
خوشتر از آن دانم + دیوان نظامی را + آورد بسوی من + زینگونه نواها بود + در پردهٔ گفتارش
کز ذوق بهنجارش + این زمزمه سر کردم + والا گهر اکبر خان + خوانند سلام از من + نامه بنام

مهاراو راجه بنی سنگه بهادر فرمانروای الور در رسید گل کیوڑه بپیرایهٔ ضمیر منیر

در آرایست تقاضای مهاراجه فریدون فر سکندر جاه بعد از شرح مدارج سپاس یادآوری که هر آیینه
نوعی از انواع مهرگستری است مشهود میگرداند خجستگی وزیدن فردوسی نسیم و شادمانی رسیدن
گلهای قدسی شمیم نه آنچنانست که اندیشهٔ سخنوران توانا گفتار اندازهٔ گزارش آن تواند داشت صریر
خامه را درین مقام بدانگونه نشاط زمزمهٔ شادی داده اند که پندارم این نی بی نوا را منصب عندلیبی گلهای
کادی داده اند زهی گل کادی که بگفتن گل و بدیدن گلدسته هر گل ازان گلدسته بی آنکه برشته
بندند بهم پیوسته نه گلدسته بلکه نامهٔ پیچیدهٔ بهشتیان بزمیان فرستاده اند و دران نامه از صفای
وقت و خوبی مسکن خویش خبر داده اند بتازگی منشور بیداربختی بالین و بستر مه جبینان و بتازگی
توقیع سرسبزی حرمت دعوی نازنینان والائی وجودش بر گوشهٔ دستار باد جنبش بر کلاه کیقباد
در سر انداخته و زیبائی شهودش در موقف النظارین السطور فرد فهرست متاع جنت روشناس
نظر نشناخته لباس شاهد گم گشتهٔ کنعان اگر از حریر برگ این گل بودی پیر گوشه نشین را بوی
پیرهن چشم روشنی اعادهٔ نور بصر و نمودی **مثنوی** خوشا کادی و بوی جان پرورش ز خود
بهر پرواز بو شهپرش + شمیم روان پرورش داده اند + وگر صورت شهپرش داده اند +
ازان روست کاین گل به نشتر شمیم + نه زیباست منت پرست نسیم + تو گوئی بهاران فرخنده
خوی + که رسام رنگست و قسام بوی + پی تازه گلهای اردی بهشت + برات روان
بخشی بو نوشت + شمیمی کزان تازه گردد دماغ + فزودن آمد از طرف گلهای باغ
نگهداشت آئینهٔ دلفروز + بکادی نجنب اندر تموز + تموز از دمش نوبهاران شده +
شرفنامهٔ روزگاران شده + اگر حور را رخت شادی بود + ز اکسون گلهای کادی بود
شمال و صبا پیشکارش بباغ + گل از شبنم آئینه دارش بباغ + بدین ارمغانی که فرخنده دست
چنین تازه برگی درینجا کم ست + بدانسان که جان راست از تن سپاس + فرستنده
را باد از من سپاس + بود تا که زیب بساط سپهر + ز نسرین ماه و گل سرخ مهر + هر آن

گل کار دیگر از اباد + مهاراجه راو قف دستار باد

عرضداشت در تهنیت گورنری اکبرآباد به جیمس تامسن صاحب بهادر نوشته شده است

بحضور والا فر امیر نواب
عالیجناب داور فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطارد پیشگار کیوان پاسبان دام
اقباله و زاد اجلاله + آداب بندگی که سرمایهٔ نازندگی ست بعنوان تهنیت بجا می آرد والانی
پایه فرمانروای خداوند هنرپسند را اوج کوکب بخت خویشتن می شمارد و بنده را دلنشین است
و شگفت که خداوند را نیز خاطرنشان باشد که دران روز دلفروز که بسراپرده قرب بار ده
راه یافته بود بهمدمی طالع خجسته و سازگاری اختر مسعود توفیق گزارش این گفتار
یافته بود که سطری چند بتوقیع خشنودی از رگ کلک گهربار فرو ریزند و آن حرز کامیابی
را بگردن بخت عریضه نگار فرو آویزند تا چون نقش جهانداوری و گورنری بکرسی نشیند بنده
فرمان پذیر نقش تمنای قبول در آیینه آن نگارش کرسی نشین ببیند همانا از فرط عطوفت رفته
بدین فرسنگ پاسخ سائل را آبرو و دل را نیرو بخشیده بودند که هرگاه آرزوی بنده توقیع
جوی روائی خواهد گرفت و بروائی آرزوی توقیع خشنودی تفقد دریغ نخواهد رفت خدا آگاه
است و بنده خود گواه که آن وعده بگزین اداها وفا پذیرفت و مکرمتی بظهور آمد که بپاس آن بعجز
زبان نتوان گفت ازانجا که در آن هنگام که تازه بزمین بوس رسیده بود و حق بندگی
بر آن آستان سپهرنشان نداشت التمه نوازش مشاهده کرد اکنون که دیرین بندهٔ آن درگاه
و خاک نشین آن سرا است هر آینه بدان آرزو که هر روزه بتشریفی امیدوار و هردم بخششی
را خواستار باشد آرایش یافتن مسند گورنری اکبرآباد بوجود همایون ازان رو که نشان
قبول دعای سحرگاهی من است بر رخ آرزو در دولت کشود و ازان راه که آن دیار مسقط الراس
من است و مرزبانی من نیز ممدران سرزمین بود در امیدواری افزود بنده خالص الاخلاص بودم
رعیت خاص الخاص شدم در بندگی بعنایت استظهار داشتم و در رعیت گری بر عنایت سزاوار
آمدم بشادی آوازه این نوید که بر زبانها افتاده اگر صد هزار گنج گهر داشتمی بر فرق خلق افشاندمی

وبسته خوشی باده این انشاط که دل را روی داده اگر از خرده گیران نغز رسیدمی خود را جم و پرویز خواندمی زمینیان دعوی این شادی آنوقت پذیرند و سپهریان عیار این شادمانی آن ساعت گیرند که تمثال تمنای هواخواهان گلفشان گردد واکبرآباد بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن موکب شهریاری گلستان گردد ومنکه سیه مست می شوقم بعندلیبی بهارستان اقبال بخود از جای برخیزم و بگزارش حرف تهنیت هزار رنگ زمزمه از ساز نطق فروریزم

قطعه

هوا عبیرفشانست وابر گوهربار + جلوس گل بسریر چمن مبارکباد + رباب نغمه نوازست و نی ترانه فروش + خروش زمزمه در انجمن مبارک باد + ببزم نغمه چنگ و رباب ارزانی + بباغ جلوه سرو سخن مبارکباد + کرشمه‌ها که بکاشانه کمال برند + فروغ طالع ارباب فن مبارکباد زباده‌ها که بمیخانه خیال کشند + طلوع نشئه اهل سخن مبارکباد + قضای آگره چو لانگه مسیح ونیست + زمن بهمنفسان وطن مبارکباد + چه حرف همنفسان فرخی ز بخت منست + ز بخت فرخ من هم بمن مبارکباد + بمن که خسته و رنجور بوده‌ام عمری + نشاط خاطر و نیروی تن مبارکباد + هزار بار فزون گفته‌ام و کم است هنوز + گورنری به جمیس ٹامسن مبارکباد +

باعتماد کرم خداوندی که ذریعه ارجمندی است در عرض این مدعا مبادرت میرود که از طرف پاسخ این تهنیت نامه ناکام نمانم تا برسیدن عوض بهشت فرا رسیده اندازه ارزش خود باز دانم نیز دولت و اقبال سرچشمه فروغ بیزوال باد

خط مظفر حسین خان

یار برود فرزانه فرخ فرهنگ فرخنده نشان بدیار رشک فرخار کلکته که اگر فردوس عنوان گفت ارم است البته فرخ تر از آن باد که رنج راه و آشوب ناسازی آب و هوا در برابران فرخی نمایش تواند کرد از ان پس که نقش دلنشین رسیدن دوبار در آینه گیتی نما دیده شد زبان دلربا بیان مشفقی اعتماد الدوله بهادر شنیده شد که دران نامه که از کلکته بدان والا مقام نبشته اند بمن که از دعاگویانم نیز سلام نبشته اند خهی اندازه یاد آوردن و زهی اندازه دلبری باری چون بکلکته رسیده اند چه خوش باشد که دلنوازی و کارسازی را اساسی استوار نهند

والا بالی خرام عرصهٔ سخنوری یوسف کنعان معنی گستری بقلم غالیه سای و به نقش عطر فشان شیوا زبان
روشن دل مکرمی امیر حسن خان بسمل را با من آشتی دهند زنگار آئینه گران نشین نیست که کف بزدودن توان سود
و خوشدلی در میانه هم ره می نتواند نمود نوآموزان را رگ گردن ارزانی تا بدان ذریعه انگشت نما
توانند شد و بدین زخمه ساز شهرتی بنوا توانند آورد منکه دیرین دستان سنج این کهن دیرم و نوای
ساز من درین گنبد کبود پیچیده است اگر بهرزه در خروش آیم چون چنگ گوشمال تاب را نشایم
و اگر تیغ زبان از سر خامه بگذرم چون حرف بسیلی در خورم حاشا که در فن سخن جنگجوی باشم یزدان داند که
آن گفتار که ازان سو بیهوده لافی و ازین سو در تلافی بمیان آمد نه پسندیده ام و دانم که دانا نه
پسندد که سخن را که گران ارز متاع عالم قدس است از سبکسری به ناشایست صرف کنند یا دارند
که نه اندران نارد انگارش خامه و زبان من بود و نه خود آن ناسزا گزارش بفرمان من بود و مهر و فا
من با منشی عاشق علیخان مغفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از جان دوست‌تر ندارم خود را
از حق گزاران نشمارم ندانم این جوانمرد تندخوی ناسازگار منش را چه در سر افتاد که با من که پیر غمزده
گوشه نشینم بدین بیمهری در افتاد **فرد** بدان معامله او بید لغ دمن بیدل + خوشش آنکه معذرتی
صرف بر ستم گردد + با آنکه عذر ازان سو میبایست پوزش ازین سو گزارده آمد تا آزادگان
دانند که دل ما خستهٔ زخم کین نیست و ما را جز مهر و محبت آئین نیست امید که آزادگی و مردمی دریغ
ندارند و از گذشته درگذشته خوی خود و خطای دوستان درگذارند والسلام بالوف الاحترام

خط بنام امیر حسن خان **فرد** داغم ز سوز غم که خجل دارد م ز خلق + بوی که تن ز سوختن
استخوان دهد + هما ما گدای راه نشین پارهٔ خویشتن آرای و تختی خود نمای افتاده است بگزارید
تا دلق کهن را از پلاس فرسوده پنبهٔ چند برکند گردوز دو روی و ترم را از موی ژولیده حلقهٔ چند
بالای هم فرود آویزد گوئی امروز گهر ریزه پاشی سنِ قلم بهوای طرف بساط بزم ارم رشک کسی
است که گران از گهرهای شاهوار در گنجینهٔ ضمیر منیرش دو دست هرایه مسود من در عذر گنه خواستن است
نه بساط دعوی آراستن مگر نواب خجسته القاب فرزانه سپهر آستانه بر جبین پایه و خدام فرخ فرجام

سخن سنجهای سروش نوای روح الامین سرمایه بر لوا سبح بنوا انجمن شنید واز درآن باز پرس
ور نیایند که چون دستگاه آرایش گفتار وصد کاروان متاع سخن در بار نداشت این مایه جرات و نهمه
پیرواز کجا آورد که دو سخن پیوندی دوستان سخنی گستاخانه روبجا آورد فرد زمردین نبود خاتم گدا
دریاب * که خود چه زهر بود کان ته نگین دارم * اگر دل دوست جوی در جوش ست وگر زبان
دوست ستای در خروش آئین من بدین هر دو رنگ گذارش هستی ست نه بر بود نیرنگ
نازش مستی بیش از نیم ولی بود خسته بند غم وروانی فرسوده ورزش راز تا به نمودی بود
خجسته شیم شناسا کردند پندار پیدائی نماند و گمان هستی برخاست دانی که گوئی نداشتم از هم پاشید
وبندی که پندارم نبود فروریخت لاجرم آن روان افسرد و آن ورزش سرآمد روزگاریست
که خاکم بی غبار است و آتشم بی دود نه زبان را شکرهای جگر آلاکاری ونه روان را باندیشه های
خونابه پالاسری و مشاهده بهار سامان صحیفه رقم زده کلکی که برفتار تدرو را خرامش آموزد و به
صریر شرار را رامش هر نقشی که از سواد ورقش بر صفحه نمود نشسته اعتقاد الدوله را منشور فیروزی
و هر بادی که از گشاد نوروش در عرصه شهود خاسته غالب را نسیم نوروزی بود دیر یابی
اندازه درود ولیکن اعتقاد الدوله بیرون آن برخود ناز و بر من بیدل زبان بیچاره دراز
کردی ناتمام از سینه بی کینه من یار زدوست توانا شستنش در ربود تشنه پیداست که با شام
هر جرعه که آبش نامند و بهنگام تشنگی آشنا مند نشکیبد خوشا من و فرخا من که بزلال خضرم از دل
تف و تاب بردند اینک منم پیوند آمیزش سر و زانو گسسته واز سرخوشی هوس را خیرباد و خود
دستت مریزاد گویان بنامه نگاری نشسته جماعتی از قدسیان به یمین و یسار من چشم روشنی
گوی و طایفه از حوران بر در و بام کلبه من رقاص بکوری چشم دشمنانی که سخن مدان و سخن
چین و هنوز چون چشم بد در کمین اند جام باده پیاپی بگردش جرعه ریزد و بر دشمنی
روی دوستانی که ساز آشنائی نوا و درد بیگانگی دوا از ایشان یافت خط پیاله و مادم تا بشر
نقطه فرو ریزد آن دانا که هم از یزدان همیشه آن خواستمی که این گنبد گردنده لختی بزعم عدد گردد

تا کار من با دوست درین شگرف آویزش که هست و نیست یکرو گردد امید که زین پس به پیوند مهر
بنده وفادار و یقین سخن مخلص هوادار انگارند و به یقین پندارند که فلانی را زبان با دل یکی و
زبان و دلش هر دو با ماست من خود زندگی از بهر آن خواهم که مگر در همه عمر آزاد خاطر مبارک
را به پوزش تلافی توانم کرد و نیز بنده از بندگان دوست روائی این خواهش و دست دارد
که نامه مرا در نورد نامه اغیار به شکنجه در روان مرا در بند دشوار کشا در تنگ رنجه روا ندارند
اعتقاد الدوله نیستم که بدین زبونی تن در دهم عذر نارسیدن مسکن و منزل مسموع نیست با اینهمه گمنامی هیچکسی
روشناس اعیان ولا کم نامه مرا نام شهر و نام من که هم درین شهرم بر عنوان بس است افق غربی
صفحه مشرق نیر این آرزوست که تقریب گذارش آداب زمین بوس همین نگارش را منظرگاه
خاور اشتباه خواجه بنده نواز رهی پرور مخدوم والا تبار عالی گهر مولوی محمد مسیح الدین خان
بهادر گذرانند و بدو قبله نماز گزاردن مرا از بدعتهای حسنه کیش یگانگی دانند بخت ازل آورد
بفرخی ابد پیوند باد خط با میر حسن خان خاقانی پایه صاحب دخسروی سرمایه عطا نامه
نامی نام آور چون دولت دلخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسید و هم دلخواه آمد همانا داد اندازه شناسی شکیب
دادند و مزد انتظار پیش از انتظار فرستادند زهی مشکبار نامه بهار کارنامه فرد از روی نگار
دلکشاتر و زیبا و بهار جان فزاتر بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین شادی اگر بخت را ستایم
هم من بنازش ارزم و هم بخت به ستایش آنکه درین نامه خود را بسخن ستوده اند گوئی با من
از مهر همزبان بوده اند من و ایمان من از آنچه گفتند و گویند برتر اند و به ستایشی که برتر از آن
در اندیشه نگذرد در خور پیکر شعر را جانند و زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاهسوار اند
بفرمان پری غاشیه بردوشیم و اگر دیار هنر را خداوندگار اند ما به بندگی حلقه در گوشیم از جمیت
که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی فرموده اند جرعه التفات بر غالب تشنه جگر بدان
ادا نپیموده اند که چون سگالش مغز سخن را کاود و از الفاظ همه مهر و محبت تراود فرد نگاه نازمل
سر نداده چشمه نوخیز هنوز عیش باندازه شکر خنده است امید که درین راه بی پرواتر روند

و با من که دین محبت دارم هم مهر گردند ازین دست نگارش خود از دن روی نالم که ترسم گفتار رنجه آموز
بدل جا گرفته و هنوز آزار از خاطر بیرون نرفته باشد یارب چنین مباد دوست را از من
جز مهر و وفا دلنشین مباد **ابیات** بتو ام زنده و نادیده سراپای ترا + نگرانم ز سراپای تو کان
جان من است + شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب + ای تو غایب ز نظر مهر تو ایمان من است +
زبانها باهم غزل سرای و دلها با یکدگر مهرگرای باد از **اسد الله** نامه سیاه نگاشته
بست و دوم جولائی ۱۸۵۳ء **بنواب مصطفی خان بهادر** فرد بودنش از شکوه خطر
ورنه سری داشت مین + بزارم اگر از مهر بیاید چه عجب + بسکه هنگام نگارش ز دیده اشک فرو ریخت
و نامه نم بر داشت هم سواد صفحه ناخوانا ماند و هم نورد صحیفه دشوار کشای لاجرم این چنین مکتوب
را پاسخ اگر دیر رسد دور نیست الحمد لله چه مایه از یاران وطن رمیده اند تا از دهلی بجهانگیر آباد و
از انجا به لکهنو رسیده اند یارب مشاهده یاران پری دیدار و مشاعره شاعران جادو گفتار
تلافی رنج راه کناد و اگر جز اینها خواهشی داشته باشند نیز روائی پذیر باد + بسر آمدن روزگار بار
نامه مشفقی غلام علیخان آزرده دلم کرد و پدیدار نبودن سر آن رشته بر من تا بدانم که فرجام
کار چیست آزرده ترم دارد دریغ روزگار که سخن را بر من و مرا بر سخن نزیبنده تر نتوان بست تا بدیکه
روانی نداشتم و نه زبانی که گویی گفتار نداشت دو رباعی گفته ام بچشمداشت آنکه به پسند
همدرین ورق مینویسم **رباعیات** کس را نبود رخی بدینسان که تراست + پاکیزه تنی
بخوبی جان که تراست + گفتی که ز هیچ فتنه پروا نکنم + آه از غم چشم بد خوبان که تراست + ما را
ای دوست بسوی این فرو مانده بیا + از کوچه غیر راه گردیده بیا + گفتی که مرا مخوان که مرگ
تو ام + برگفته خویش باش و ناخوانده بیا + والسلام مع الاکرام **بنواب حشمت**
جنگ بهادر ایزدان فیروزی آفرین فیروزگر حضرت نواب جم جاه انجم سپاه
سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را به افاضه فروزه فرخی فرهنگ و فیروزی بخت تا مهر
و نصیر پاد دیر است که والائی نهاده فره فرزانگی خجستگی خوی و فرادانی دانش و

فروزانی اندیشه و فرخندگی گفتار و فرومندی رای فرتاب ضیا افروزنترازان که به پیمانه هوش
نواند گنجید از کردارگزاران راست گفتار می‌شنود و همه آن می‌سیچد که اگر بخت همرهی کند
راه بار دران محفل انجمن کشوده و سخنهای دل افروز از زبان گهرفشان شنوده آید بر خاطر
خاطر راه یافتگان شاد روان قرب که ناصیه سائی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه
محسود مسند نهان نماناد که نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست دیرینه من
میر کرم علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند ولختی از انچه در سر آغاز این صفحه نبشته امد
بمن باز گفتند چگویم که آن شنیدن چه ولوله در نهاد افگند و چه مایه جگر تشنگی دوباره شنیدن
داد ناگاه روزگار بر آرزومندیهای من بخشود و مکرمی میر علی بخش صاحب را کلبهٔ احزان آورد
دو سه بار که باهم نشستیم و سخن سرای شدیم سرتاسر صحبت از همین پرسش بود و از سید صاحب
تحسین از سید صاحب و ما بود و از من آمین زین پس هوای گرد سر گردیدن روی بر وزافزونی
نهاد و آرزوی زمین بوسیدن بر دل مستمند زور آورد این بار که مشفقی امداد علیخان بهادر
را بدهلی گزار افتاد ندانم به نیروی جاذبه روحانی من یا بفرمان شفقی و بزرگی خویش بقدوم
خود هم نواختند و زمین کاشانه مرا از نقش پای رهپیمای رشک گلزار ارم ساختند بسا گرانمایه
سخنها میان رفت و بسا نهفته رازها از دل بزبان آمد همدران رازگوئیها رازی از آن بزبان
گذشت که حضرت نواب عالیجناب معلی القاب را نام غالب اغلب بر زبان میگذرد و گفتار
این آشفته نوا آوران بزم خوانده میشود هر آینه گاهی نام خود را بنام آوری میستایم که بر آن
زبان معجز بیان گذشته گاهی بر گفتار خود هم حسد میبرم که بیش از من روشناس آن انجمن
گشته همانا از دیر باز گاه گاه این آرزو از دل سر بر زدی که عریضه نگار گردم و سرمایهٔ چهل
ساله جگر کاوی خویش یعنی مجموعهٔ اشعار فارسی بوالاحضرت فرستم اما دورباش شکوه سروری
دل خلیدی و جرات بورزش اینچنین گستاخی و فا نکردی اکنون چون شنیدم که گدا روشناس
شاه است و دانست که شاهان از غوغای گدا نرنجند این عرضداشت که پنداری خط بندگیست

رقم گردد با آن سفینه که فهرست و اعمای سینه تواند بود بجانب صاحب جمیل المناقب سپرد تا چون
برسند ارمغان درویش بسلطان رسانند بو که درویش نوازی صورت وقوع گیرد و ارمغان
به مرحبا تلافی پذیرد + نیر دولت و اقبال سرچشمه فروغ بی زوال باد **بنام نامی جناب
مجتهد العلما حضرت مولوی سید محمد صاحب دامت برکاته** بعز عرض حضرت
ولی نعمت آیه رحمت خداوند دادپسند فریادرس میرساند گرد سر گردیدن و زمین بوسیدن
دریغ بخاک راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را براغگر تافته باز داشته
باشم تا آن دو سه سطر نگاشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر توقیع خدایگانی و پنجشنبه سیزدهم ماه
حلیه سلطانی تشریف ورود ارزانی داشت از روانی خوی شرم هر بن موی لب جوی است لاجرم
آنکه درین چنین آب شناور باشد و نزدیکیست که آتش به ته فرو برد چگونه از سیما سکرانی سری
دم زند گرفتم که سخن آرائی خود نمائی است نه آخر چشمی و دلی دارم درین چنین ناخوش هنگام که
دیدن ماتم مردم دیده سیه پوش و شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پرخروش باشد دیده که درد
و بدان خوبی که در حوصله امکان نگنجد کار را سره کردن اگر معجزه امامت و نیروی ولایت نیست
دیگر چیست نهی در غمزدگی غمزدائی و در فرو بستگی گره کشائی در من قال **مصرع** خاموشی
از ثنای تو حد ثنای تست + قطعه تاریخ تعمیر نمونه کربلا که بنای آن به مدح باقی است در نورد
این عرضداشت پذیرنده روانیست به **منشی فضل الله خان از جانب حکیم
احسن الله خان** **فرد** شادم که گروشی بشر اگر در روزگار + بی باده کام عیش روا کرد روزگار
درین خجسته دور و فرخ روزگار که ساقی دهر به تردستی انگشت نماست و آمال بزم به سرمستی
روشناس شبنم افشانی نسیم در ورود نامی گرامی برادر همایون نظر به بستانسرای محبت رخ
سبزه را نکوئی و گل تازه رونی افزود همانا این نخ لال مشکبو که ارمغان فرستاده اند و نامش عرق
کیوره نهاده اند رحیقی ست به رایحه روان آسای و بجز به خرد فزای نه رحیقی که فرح شتر
از بوی آن گریزد و آشامیدنش رنگ تردامنی ریزد + روان پرور عرقیست از گل خوشبوی

به آذر کشیده گویی موج آبی است از شعله آتش سر کشیده خوشا آبی که اگر بفرض موج زن گردد
حضر را بمشاهده آن آب در دهن گردد عرق میگویم و بسکه ازین گفتن خجلم همان از جبین فرو میریزد
نه عرق بلکه زبده اجزای گل کاوی ست که فرعش اصل شادی ست تا گل بو و صورت شهپر
داشت پنداری هوای پرواز در سر داشت آب و آتش را بر آن پیکر نازک گماشتند و بال
را به تف آتش گداخته بوی را بزنجیر موج آب نگاه داشتند اگر باده هوش‌تر بودی ما را الور
تلخ نبودی و آستمی که می ناب پست با گلاب آمیخته و اگر خوی چهره زیبا طلعتان به خورد آشام
در خور ستی پنداشتمی عرق است از عارض حور و رخسار پری فرو ریخته آن می سرجوش که جسم
بجام میریزد و آن یاقوت سیال که به وی زیر به پیمانه می‌پیوندد گوهریست آذر خرد ربای باتش نشاط
انگیزتر ازین عرق نخواهد بود و با اینهمه ازین عرق داد که اگر چه تشنه لبی را تختی چاره گر آمده اما از جگر
تفتگی هیچ نکاسته تا کام گرمی رگ اندیشه و بیتابی دل همیشه همچنان بر جاست لیس زر سپاسگزاری
ارمغان همدرین نامه از والانامه اخوی شفیقی دیوان امین الله خان طال بقاءه وزاد علاه
سخن میرود در شیخه آن خامه را نازم که با آن که نمک کم داشت تشنگی افزون کرد و لیم را که پیوسته
از سخن پرداز نوا خالی است شبور آورد هر کس اند که همه کس اند و خود از دشمن بانهفت
آه از من که من غم دل با دوست نیز نمیتوانم گفت چون بار بار میگویند که بگوی دیگر چگویم مگر ما گفتم
نمی دانند که روز زود گذشت روزگار پرخطر هر آینه کارهای نازک در تنگ بر نتابد اکنون
که سخن بدین پایه فرود آمد جز مرسه بیتی از ابیات دردمندانه عذر درازی سخن میخواهم **بیت**
بر دل نازک دلدار گرانی مکناد + خواهش ما که جگر گوشه ابرامی هست + حضرت والده صاحبه
قبله دعا میفرستند و شادمانی قبول دعا هم بدعا میخواهد **عرضداشت بنواب امداد حسین خان**
بهادر وزیر شاه اوده بوالاحضرت فلک رفعت جناب مستطاب نواب همایون القاب
صاحب السیف والقلم قبله عالم و اهل عالم دام اقباله عرضه میدارد از دیر باز آوازه والائی بها
و فرخندگی رای و خجستگی خوی و رسائی اندیشه و روائی فرمان آصف جم نشان بیشتر از آنچه توان گفت

می‌شنود و همگی سگالش در آن میرود که چه باید کرد تا روشناس نگاه التفات تواند شد خود را به پیش آمد
اقبال چشمه روشنی توان گفت باری چون گرایش راست بود کشایش درست آمد دل سود زده
را از غیب نقد این اندیشه بجیب بخشند که بدامان گویای خموش یعنی خامه که سپهر سخن را سروش است
آویزد تا آن همه سجده های نیاز که در جبهه با خط سرنوشت توام ست به نقل و تحویل بر گوشه بساط
آن بارگاه ارم کارگاه فرو ریزد از انجا که سخنوری شیوه و ستایشگری آئین ست هم مدح دلکش در
انجمن راه سخن کشود و در گهر سنجی از قصیده به قطعه دل بست فراوانی ذوق ستایش را
نازم که اگرچه دلکشا قطعه که نظمش در پیدائی راز و پرده کشائی آرزو کار نثر تواند کرد انجام یافت
دوران نظم ماجرا به نثر ذکر قصیده مدح سلطان آرا در میان آمد جگر تشنگی ذوق گزارش
باقیماند و قطعه دیگر در روانی چون زلال از رگ کلک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نورد این
عرضداشت از نظر میگذرد و همانا مورم و آن خواهم که به دستگیری آصف بسلیمان رسم گرایم و آن
پسندم که بپامردی ارسطو به سکندر پیوندم اکنون که سخن بدینجا رسید خواست که صدا دید نگاه ارد
و مور را به آصف و گدا را بارسطو خود را بخداوند سپارد نیر دولت و اقبال که سرچشمه
فروغ بی زوال است ابدی فروغ و جاودانی ضیا باد خط بنام انور الدوله نواب
محمد سعد الدین خان بهادر شفق تخلص سبحان الله بر پرده انچه از و نوای دارد وهم
سرا زنوای هم خامه را بر رفتار آورد و هم زبان را بگفتار همین سخن است و درین سخن سخن نیست از انجا
که دیده وری داد گیری ست آنکه گرانی مایه سخن سنجد و هر آینه بوالائی پایه آن فرزانه خجسته فرخ
که سخن از بهر کسب شرف و افزونی ارزش از آن نگزیرد که خویشتن را از وابستگان دامن دولتش
گیرد همانا در دفتر قضا سکه این سترگ دولت جاوید طراز بنام نامی قبله دولتیان روزگار فرخ
گهر فرخنده تبار حضرت فلک رفعت نواب همایون القاب توقیع روائی داشت که امروز به
پیشکاری بخت ازل آورد و توانائی خرد خدا آفرید قلم و اندیشه زیر نگین دارند و گنج گوهر معنی
در آستین زهی کشور سخن را مرزبان و اندیشه فتوت اندیشه که به تردستی التفات غالب

را و نشیمن راهمدان خرابه که نشیمن اوست تشنه کام نگذاشته و سفینه از نظم و نثر گرد والاالفاظ
را اعیان ثابته کوثر و سلسبیل و تسنیم توان گفت بسوی وی روان داشته اند در ستایش آن
سخنگر فن نظم و نثر که خراج نطق بر گردن کلیم نهد و مالش رشک بمسیح دهد و کس سخن تواند پیرود
اگر همه بخشیده است بلندنامی خویش در سخن شناسی ستایشگر باید بود و انگیزا تواند نشست
و فربهی معنی و استواری پیوند و رسائی انداز و دلربائی روش و روانی بخشی آهنگ و شیوائی شیوه و
دلاویزی هنجار را بکدام زبان توان ستود + دیگره در باب این سحر توائین که در تخمینش غزل این آشفته نوا
بکار رفت اگر نه از ان ترسم که نکته بینان گفتار مرا خوشامد شناسند من دانم و دل که چه گفته شود و
سخن از درازی بکجا رسد **فرد** عاجزم چون در ثنای دوست بارشکم چه کار + میروم از خویش تا گیرد
عطارد جای من + فیض ورود منشور رافت قبله و جهانی نواب خدایگانی دیده را جلا و دل را
صفا داد فی دیده و دل را چشم روشنی گوی هم ساخت اگر نه نظاره گواهستی و مشاهده شاهد
که قطره ها محیط سای است و ذره ها آفتاب اندای شور شگفتی این کار دیده و دل هم بر روی مرا
از فراوانی شادی تن در پیرهن و جان در تن نگنجیدی نهفته مباد + که بنای نامه نگار ترکی بود و از نژاد
افراسیاب و پشنگ چون از ترکستان بهندوستان روی آورد در لاهور در دولت معین الملک را
تکیه گاه و آرامش جای ساخت از ان رو که این دوده و آن خاندان نمکیست خور ازلی نازپرورد و
این دولت ابد پیوند میشمارم با اینهمه چون خوی آنست و برنگزیده نگارستان سحر حلال یعنی مجموعه
خیال این خونابه چکان دقال پیداست که اخوان و احباب را که با من همچشم و همسر اند آفرین گویم
اگر در مدح ولی نعمت قدیم بیتی چند گفته باشم وزریعه روشناسی و عرض اخلاص تواند بود ته دست و
و آیه طلبی و گدائی **فرد** در فن سخن معتقد حسن قبولم + بر چشم نویسند برات صله ما + بخت ازل آورد
بفرخی ابد پیوند باد خط بنام منشی هرگوپال تفته **فرد** میرسد گریه بخویشتن نازد + غالب
از خویشش خاکسارتر است + و درین هنگام که روز سیاه عمرم رشب است و دانی که روز سیاه را چگونه تیره
شبی تواند بود از تاریکی تنگ دل بودمی و از تنهائی با خویشتن در جنگ جز دل سوداز ده من که چون

مرا تنها نگریستے بیچاره ناچار بر بیکسی من سوختی ظلمت کده من چراغ نداشت بر من بخشودند و کسی را سوی
من فرستادند که خستگیهای مرا مرهم آورد و درد مرا همدمی چاره گر آمد و شبم را هزار اختر فروزنده
در کنار نهاد و سیما نا از نطق خویشتن شمعی برافروخت که بروشنی آن شمع فروزان صفای گوهر گفتار خویش
را که در هجوم تیرگی بخت من از چشم من نهان بودی آشکار دیدم هان ای شگفته شیوه بیان نوآیین نوا
این فرزانه یگانه یعنی منشی نبی بخش را فروغانی گوهر فرهیده و فرهنگ را در دیدوری بکدام پایه
جا داده اند با آنکه سخن میگوییم و سخن گفتن میدانم تا این بزرگوار را ندیدم نفهمیدم که فهمیدن سخن چیست
و سخن فهم کرا توان گفت در افسانها دیده ام که خداوند هستی جنس حسن را دو نیمه کرد یکباره از آن
به یوسف بخشید و یکباره بر جهانیان افشاند شگفت که فهم سخن و ذوق معنی را نیز همچنین دو لخت
کرده لختی بستوده خوی داده نیمه دیگر به دیگران ارزانی داشته باشند گو چرخ گردند بکام من مگرد
و بخت غنوده سر از خواب گران برمدار که من به نشاط همدمی این دوست از دشمنی روزگار فارغم
و بدین دولت از دنیا قانع جای شما سبز روز و شب گرمی هنگامه صحبت است و صحبتی نیست که شما را
یاد نیاریم و گله هجران شما باهم گذاریم + دیروز که آدینه پانزدهم ربیع الاول و نهم فروری
بود نامه شما رسید و پیدا آمد که حالیا از اکبرآباد به متهرا و از متهرا به کول رسیده آید از آن دو بیت
که خود نوشته آید که در اکبرآباد گفته ام ما هم در اوراق اخبار اکبرآباد غزلی مشاهده کرده ایم خوش
گفته اند و براهی که ما میخواستیم رفته اند منشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خواندند و به پایی
که وتیره ایشان را بود فرا رسیدند و از من خواستند که چون نامه شما را پاسخ گزارم ورقی که
نبشته باشم با ایشان سپارم تا در مکتوب خود فرو پیچید و بسوی شما روان دارند فرمان پذیرفتم
و همچنین کردم و امروز که شنبه فردای روز ورود آن نامه بوده است این نامه بمخدوم میسپرم
اگر زود رسد از مخدوم سپاس بپذیرند و اگر دیر رسد بر من خشم گیرند که چرا نامه بایشان دادم
و بخود بداک نفرستادم + عمر و دولت دراز افزون باد + نامه نگار اسد الله شنبه ۱۰ فروری
سنه ۱۸۴۹ع

خط بنام منشی نبی بخش صاحب سررشته دار فوجداری ضلع علیگره

کول فهرد گفتنی نیست که بر غالب ناکام چه رفت و میتوان گفت که این بنده خداوند اندوهست
اندیشه گواه است و مشاهده نتاهد که کاستن از بهر آراستن است و زدودن از برای نمودن
سر را چون بیارایند بپیرایند. و باده را تا بپیمایند بپالایند. نی پاره را تا به بریدن پاره از ان
بخردگی نبرد صورت قلم نتوان داد و کاغذ را تا باریدن لخت لخت نشود نامه نام نتوان نهاد
آری در کارگاه کون و فساد هیچ فسادی بی کون و هیچ کون بی فساد نیست از خاکم آفریده و
بسپهر بردند و چندی هم بدان پایه نگاه داشتند و سپس بر زمین زدند تا پیکرم چنان بخاک
نقش بست که آن نقش هیچ گزگاه از خاک نتوان سترد گوئی درین کون و فساد که ناگاه روی
داد مرا بردند. و خسته را بجای من آوردند که مرگ از زیستن و خنده از گریستن نشناسد رباب
این پیکر که بخاک نقش بست و این نقش که از ان پیکر بخاک نشست زود باشد که آرزوی خاک
سپرند درین روزگار که از بند ستم رستگارم و به بند غم گرفتارم سخنور جادوبیان از خود رفته منشی
هرگوپال تفته را بسرم گذار افتاد و شنیدم که آن لطف گستر که بوطن رفته بودند اینک آمده اند عجب
آمد که بنامه نفرستند همانا همنشینی و همزبانی من با تفته همزبانی و همنشینی خویشش با من شناختند.
وحقا که چنین است دوش یکی از شاهزادگان تمرخانیه بزم سخن آراسته بود در سخن سنجان انجمن
خوانده مرا که بگفتن ریخته سری نمانده اگرچه دل بسگالش نبشته بودم اما روزی که شب بدان
انجمن بایست رفت خاصه شبگاهی که سواره ره میبردم بیتی چند بیجواست از دل غمزده سر برزد
چنانچه بشما میفرستم و میخواهم که بهمدرین مین غزلی گفته بمن فرستند والسلام اسدالله نگاشته سه‌شنبه
۱۶ ربیع الاول و ۲ فروری هنگام نیمروز

خط بنام میر احمد حسین میکش تخلص

بر ضمیر منیر خردمند ستوده خوی میر احمد حسین میکش که هر آینه آئینه رازهای نهانست پیش از انکه
گویم نهان نماناد و نهان نمانده باشد که این دل غمزده که از درد دوری بخون می تپد چون تپید
یاد آورند که رفتن ایشان به پتودی روانه داشته بودیم و باور دارند که ماندن ایشان در انجا
روا نداریم آخر نه درین شهر گوشه و توشه داشتند شغل وکالت عدالت دیوانی چرا گذاشتند

درین فرخنده هنگام امیر سلطان شکوه نصیر الدوله معین الملک تجمل حسین خان بهادر حشمت جنگ
که وساده نشین ایالت فرخ آباد است همانا بروشنی فروغی که در گوهر اوست گهرفشانی کلک
مرا نگریسته و بمن روی آورده و رود من بفرخ آباد آرزو کرده هرچند گوشه نشینی و نامرادی آیین زیست
اما بمشاهده مهری که این والاجاه با من میورزد آهنگ آن دارم که پای خوابیده را برفتار آورم
واز دهلی بفرخ آباد پویم و شما را باخویشتن برم چه خوش باشد که پیوند اقامت پذیری که نه برانداز
ارزش شماست بگسلید و همدرین هفته بمن بپیوندید فرد هلاک شیوهٔ تمکین مخواه مستان را + عنان
گسسته تر از باد نوبهار بیا + توفیق کارآگهی رفیق باد **خط بشیخ بخش الدین ماهی سیرو**
یزدان که از راز دل هر ذره آگاه است براستی گفتار من که از ذره کمترم گواه که تا بزبان دلنشین
بیان شما شنوده ام که حضرت بر جبیس رفعت علامی مخدوم الانامی جناب معلی القاب صاحب عالم
طال بقاده و زاد علاوه که مارهره را به خجستگی وجود مسعود ایشان شرفی بخشوده اند که اگر مثل عالم
را ترک صورت نوعی ممکن بودی هرآینه به پیکر انسان برآمدی و گر وآن بقعه مقدس جاجیانه بطواف
درآمدی بگفتار **غالب** بی نواسری دارند بر طالع خویشتن می نازم و هم از گفتار خویش بر
خویش سپاس می نهم که بدین ذریعه روشناس نگاه قبول مقبلی و نشانمند بندگی صاحب دلی
و ذریعه شده ام اگرچه دو ورق که طراز چند غزل و اندر رباعی داشت از بهر فرستادن بشما
فرستاده ام لیکن دل بدان مایه خدمت که محقر بود نیاسود و دیوانی منجمله دیوانهای منطبعه پس
از فراوان جستجو بکف آورده بڈاک فرستادم کارپردازان ڈاک فرستادن آن نپذیرفتند
و باز گردانیدند ناچار بشما میفرستم تا بهر هنگام که توانید بدان آیین که درخور دانید روان دارید
و در بدل این تفقد منت پذیر خودم انگارید والسلام مع الاکرام **خط بنام نواب**
عبدالله خان بهادر صدر الصدور میرٹهه بوالاخدمت فلک رفعت نواب همایون
خطاب فرخنده القاب که قبلهٔ حاجات خیراندیشان اند و کعبهٔ آمال درویشان **اسدالله**
نامه سیاه را رخصت گرد سر گردیدن و فرصت خاک ره بوسیدن ارزانی باد تا پس از آنکه

به پیشگاه قرب ابروی بار و بدعوی بندگی اقبال قبول از روزگار یافته باشد سپاس آوری و بهی
پروری تواند گزارد فروغ ورود منشور رافت روشنان چرخ را چشم روشنی گوئی من مرحون
شمع فروزند چشم و چراغ انجمن ساخت بدین پرتو التفات که بر من تافت و بدین روانی که نقدم
از دهر یافت اگر ذره های بمهر روشناس اهمنفسی و قطره های بمحیط آشنا هم چشم کسی تواند بود
جاوار دعدام طلب مقام که سرانجام قصیده بقصد نام آوری از غالب بینوا چشم داشته اند مگر آن
فرسوده روان افسرده دل را که هنوز نمرده است زنده پنداشته اند **فرد** گمان زیست بود
بر منت ز بیدردی + بدست مرگ دلی بدتر از گمان تو نیست + کاش کشایش این کار چون
صنعت لفاظی و گلدسته بندی تنها بکوشش دست و بازو صورت بستی تا چشم از خستگی دل
پوشیدمی و فرمان پذیرانه در پردازش کار کوشیدمی لیکن چون سر این رشته در دست دل
است تا دل بر جای نباشد زبان سخن سرای نباشد دیده وران صاحبدل دانند که چون دیده
و دل بهم آمیخته شود تا نقشی بدان شگرفی که بالغ نظران پسندند انگیخته شود و این دل شکسته هم
نه پیوسته که در سینه من بها نا دشمن دیرینه من ست زنهار سخن گستری نیاید و معنی آفرینی نشاید
ابیات در پیکرم ز درد و دریغ است جان و دل + در بسترم ز خاره و خار است پود
و تار + کاشانه مرا در و دیوار شعله خیز + همسایه مرا سر و دستار پر شرار + چشم کشوده اند
بکردار های من + زاینده نا امیدم و از رفتن شرمسار + اگر دانند که فلانی با اینهمه پریشانی سخن
گفتن میتواند و من نیز دانم که میتوانم در مدح بندگان سپهر آستان امیر المسلمین قبله دنیا و دین
سلطان نشان نواب محمد سعید خان بهادر به القابه چیزی سخن نه رانم تا اگر درین گیتی بعلت کم سود
نبرده باشم خود در آن گیتی و دین و ایمان زیان نکرده باشم امید که در باره گر انجمن بدین ستایش
نظماً و نثراً نامه نگار را اموات شمارند و بدعای سلامت ایمان که در حسن خجستگی انجام بیان
تواند بود یاد آرند دولت و اقبال روز افزون باد به میرزا اسفندیار بیگ خان دیوان
مهاراجه الور **فرد** الحمدلله که افشانی نال قلم + یار بخشنور این برکدامی ریاست همای همایون

خامه را درعرض سواد این نگارش که همانا سایه گستریست بر فرق سخن منت ایثار عطیتها چو زیست کم ارزنده
سخن را که گوشه به سپهر چون نساید سایه مرحمت این ابر که بجای قطره گهر میبارد با گشت آرزوی
هوا خواهان نه آن کرده ست که اگر هر خوشه را صدفی پر از مروارید انگیزند خرده تواند گرفت آرایش
وساده دیوانی الوجود همایون آیین نخستین فرزانه یگانه حق شناس حق گزار خجسته تر از انست که
حق ستایش این خجستگی به سخن گزارده آید اگر بوفور سرمستی سرور و انبساط بخود نشوم و سخن را
اندازه بایست نگاه دارم میتوانم گفت این تهنیت نه خواجه راست بلکه مهاراجه راست بینش
اقبال را به روزافزونی نوید و دولت را بفراوانی مژده تو نگران ابا بینی بشارت و تهنیت ستان
را نخستین صلا دادگری را روز بازار خواهد بود و خرد و بیداگری هنگامه مهیا با نها خواهد شد و منها
چمنها ما که گوشه نشینیم و چون چشم بد از آن فرخ انجمن دور با کشور و اهل کشور چکار داز آبادی
ملک و آسودگی خلق چه سخن چرا کام خویش از دهر نجوییم و خود را چشم روشنی نگوییم آخر شما از دیرین
بندگان آن دولتید و از کهن خاک نشینان آن درگاه شگفت که چون اساس کار بآیین دانش
دادند گذشته و توشه دیرینه من مین باز دهند کوتاهی سخن خواجه را دولت و اقبال و جاه و جلال
مبارک باد و چهره گردند و خیر بهنجاری که خواهند مگر داد و السلام بالوف الاحترام + از درویش
بینوا ستمگاه اسد الله نگاشته جمادی الاول سنه ۱۲۶۶ ہجری روز شنبه **نامه بنام**
نامی نواب محمد علیخان بهادر عرف میرزا احمد صاحب فرد صبح سرمستان ببین
غزالقه .. درزدم + از سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم + همانا حضرات نواب عالیجناب
معلی القاب که قبله حاجات آزادگانند و کعبه آمال وارفتادگان بلاغ امید بیدستگاهان را
باد بهار ... گشت آرزوهای هواخواهان را ابر در بار ستوده باشند که درین روزگار بدایع
دیار از اده شگفته سری فی الی شگفته نوا سخنوری هست که پیوسته از جگر رنگین کردن نواهای شگفته
خون دل می آشامد و در خونابه آشامی نه در رنگین نوائی خود را غالب می نامد **فرد + غالب**
نامم آورم نام و نشانم مپرس + هم اسد اللهم و هم اسد اللهیم + اگر گویند که پیش بزرگان تمنا ساگر

خویشتن بودن از گستاخی و فزون سری است گویم من و یزدان که اگرچه شناساگری است لیکن تن از دوری
خودنمائی بلکه از راه پوزش گستری است خود از دیرباز روشناس اعیان این خاندانم و به نشانمندی
داغ بندگی از روشناسانم چون دیده‌ور چنین است هر آینه در طلب تفقد سخن میرود تا پدید آید که با من
همه باید کرد لختی از سرگذشت گفته میشود + سرآغاز سال گذشته در مدح شاه انجم سپاه
سپهر بارگاه حضرت سلطان العالم قصیده انشا کردم و عرضداشتی در نثر نیز رقم زدم و آن
قصیده و عرضداشت به قطب الدوله فرستادم قطب الدوله مردی کرد و قصیده و عرضداشت را
بنظر جهانیان دارا در بار درآورد مولانا ضمیر سلمه الله تعالی بفرمان گیتی خدیو آن نظم و نثر را باوای
که بنداری گهرهای شاهوار بر بساط بزم افشاندند به پیشگاه سریر سپهر نظیر خواندند پسندیده طبع بلند
شهریار افتاد و به قطب الدوله فرمان رفت که بهنگام دگر عرضداشت را دوباره بنظر گذرانند تا
منت بر جان سائل نهیم و بجایزه فرمان دهیم از آنجا که چشم بد در کمین بود و بخت را ناوک در کمان
ناگاه انجمن برهم خورد و کار قطب الدوله از پرکار افتاد بیچاره آن قصیده و آن عرضداشت
را همچنان بسوی من برگرداند و آنچه از من بوی رسیده بود بمن باز رسانید همیدون بر بینائی بخت
فرخ و گره‌گشائی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی پیوند میگذرد بکف افسوس مالیدنها بودن
خدمت میفرستم دانم که کارسازی آئین است و خسته نوازی شیوه لاجرم شیوه خسته نوازی فرو
نخواهند گذاشت و خود را در آئین کارسازی رنجه نخواهند داشت بختم یاوری کرد و خردم رهبری
که در معرض چاره جوئی بدان حضرت روی آوردم خواهش آنست که قصیده و عرضداشت
بنظرگاه خاقان برند و گذشتن این اوراق دران هنگام و وعده صدور حکم نوازش بهنگام دگر
بگذارش درآورند صلا از خسرو جهان ستان ستانند و بگدای خسرو ستای رسانند
چه میگویم آفتاب را که آموزد که تیرگی را چون توان زدود و نسیم را که گوید که غنچه را چه سان توان گشود
سپس عذر پریشانی گفتار میخواهم و نامه را مینوردم و نگارش را بدعا انجام میدهم + نیر دولت
و اقبال جاودانی فروغ و ابدی ضیا باد + بنام منشی رحمت الله خان سرآغاز نامه بنام ایزد

فرهنگ آفرین فرزانه برگزین که دبستان کمالش را موبدان آوربرزین کده کان برزن اند و عنقای
همای جلالش را ستاره های بلند آسمان دانه های ارزن هوشش در سر و نگه در چشم آفریده
اوست و دانش های بینش افزا بینش های خرد افزا برگزیدهٔ اوست از سپاس گزاری وا دار به صحیفه طرازی
میگراییم و نامه را بنگارش پاسخ نامهٔ دوست می آراییم همانا بزم انس فرزانه یگانه در اندیشه
میگذرانم و خود را با خواجه همنشین و هم سخن اندیشیده بزبان خامه که همچون دل فگارندهٔ
نامه دو نیم است داستان درد دل فرو میخوانم حیف که خواهش دوست روائی نیافت و
خدمتی که خواستند سرانجام نپذیرفت روائی یافتن خواهش و سرانجام پذیرفتن خدمت آن
میخواست که خامه پیرایه پوید و بفروغ گوهر شب چراغ سخن ظلمتکده راه جوید انصاف بالای
طاعت است چه مایه سخن ریزه های پراگنده گرد باید آورد تا بپارسی زبان و شیره در نثر و شعر
توان نبشت از پهلوانان پهلوی گوی هیچکس را ندیده ام که بدین روش زور آزموده باشد و بدین
هنجار زمزمه سروده باشد ملا وحشی که از سخن پیوندان خراسان است و جریدهٔ نظم مسدسی دارد
که مردم آنرا واسوخت نامند و هرچند بر حافظهٔ خودم اعتماد نیست اما نشگفت که این بیت هم
ازان مسدس باشد بیت تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد + ور شود خاک بران خاک
گذارت باشد + جسته جسته دانا دلان دیده ورند اینهم آینده واسوخت ملا را با واسوختهای
اردو زبانان لکهنؤ سنجند حاشا که فارسی با هندی در شورانگیزی و ذوق افزائی برابر تواند بود
شان پهلوی و پارسی بلند تر ازانست که بدین پایه فرودش آورند کرشمه های لولیان هند
و شیوه شیوهای دلدادگان اینطائفه جز بزبان اینطائفه گزارش نپذیرد و اینگونه ترهات
در نورد گفتار پارسی زبان صورت قبول نگیرد + تنی چند از ریخته گویان دهلی و لکهنؤ طرح تازه
ریخته اند و در تغزل از زبان زنان نواهای دل آویز انگیخته سرایندگان آن پرده [illegible]
چنین شعر را ریختی همی نامند آهنگ گفتن واسوخت در زبان دیگری بدان ماند که درین خجسته
ریختی گویند و رازی سخن پیشکش واسوخت در فارسی نتوان گفت و در نثر خود امکان ندارد

دور نظم ذوقی اردو زبان ندارد نامه برین پوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و نوا شرمسار
است و از خواجه به پذیرفتن پوزش امیدوار والسلام بالوف الاحترام **بنام آغا بزرگ**
شیرازی وفا تخلص نگاشته شد **رباعی** صبح شد خیز که رو داختر نمائیم + چهره آغشته
بخوناب جگر نمائیم + پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز + تا آخری نیست شبم را که سحر نمائیم
امروز سپیده دم که گرمی هنگامه درخشیدن روز است نظرگاه التفات مخدوم در خیال
آورده ام و هم در خیال از دور زمین می بوسم اگر سنجند که دیوانه آئین ادب فروگذاشت
و در نامه نگاری شوخ چشمی کرد و اعجابانی بی وفایانه پسند دو آرزم روا ندارد که اینچنین خواجه
سه بزرگ کوچکدل چنان پندارد و چرا نه سنجند که هر آینه فراوانی آرزو برین داشته باشد و نامه
برهنمونی و گرمخوئی میرزا خاور شرح که نگاشته باشد. و راز نای فاصله دل و زبان از حدیث
شوق مالامال است اگر همه از دل بزبان بایستی سپردی دیر بنافتی و نیردی لطف بشمار گهرهای
راز وفا نکردمی همیدون که باید نخست از دل بزبان دادن و آنگاه از زبان بشگاف خامه
درآوردن و پس از خامه بروی ورق فروریختن این سه گونه اشتغال را چگونه تاب توانم
آورد دانم همانا خوش است که دیده از دیدار بهره برگیرد و دل بر آتش مهربانی آرایش پذیرد
و درین روزگار که میرمهمه آرامش گاه است در راه کتاه اگر از جانب سنبست
خاکنشینان گذرند و فرو ماندگان تنگنای اندوه را بپرسش دریابند و نسبت یارب
این آرزو نوائی پذیر باد عمریست که بی بینوا در بیان **غالب** هرزه سرا چون شاخ
گل از نسیم نی نی غلط گفتم چنانکه بید از باد میرقصد هرچند ندانم این لاابالی پوی در رقص کدام سره
می سپرد اما بفریب تلنگ سخن سنجی دل از دست می برد خویشتن را نازم که با اینهمه پیوند که
که نال قلم را بارگ جان منتی فریب نخورده ام و برخود گمان فرزانگی نبرده آری چون منی را اینا
پایه دانش نه بس باشد که خود را نادان دانمی از رزش خود ازین فزونتر چه تواند بود که فرهیده
فرهنگان را نام من بر زبان گذرد و دهند که فلانی از سخن گستران است + خلیجم و بی نوشته شم

محیطم + غریبم ولی روشناس جهانم + بمضمار دعوی خداوند رخشم + در اقلیم معنی جهان پهلوانم +
گرفتم که از تخم افراسیابم + گرفتم که از نسل سلجوقیانم + دل و دست تیغ آزمائی ندارم + ره و رسم
کشورکشائی ندانم + چهل سال توقیع معنی نبشتم + سخن‌ور دگر نویسند صاحبقرانم + بجشید انشت
ایثار عطیهٔ قبول و آوازهٔ نوید وصول سه غزل ارمغان همی فرستم چون آن آتشهای خواجه در نظم نیست
نامه بمیرزا خاوری می سپرم والسلام نامه بنام انور الدوله نواب سعد الدین خان
بهادر شفق تخلص بنامیزد بی نیازیهای یزدان بی مانند و همتا را نازم که ارنی گوی ما طور را که
بآوازهٔ لن ترانی ترانه فراموش نکرد و بدان دو رباعی نپاید نه پذیرفت به تجلیه تشنه
صعقالب خوبهش فرو وختند و پروانه را که بهوای چراغ بال و پر زد و از آتش شکیبد
هم در آتش سوختند و انگاه با ذره که از همه هستی پذیرفتگان کمتر است و با من که از ذره کمترم
چه میرود آنرا که ذره خوانند پرتو خورشید از شش سوی ناگرفت فرا گرفت و این را که غالب
نامند نظارهٔ مهر مهر شعاع نواب عالیجناب قدسی القاب شفق تخلص انور الدوله خطاب همانا بهر
صورت که نگری عین آفتاب که بر عنوان نامهٔ صبح بهار هنگامه جا داشت ناگاه بنظر فرود آمد
اگر درین سخ افروزی و فروغ اندوزی دل غم‌پیچ خستهٔ ذرّه جان گداز مستی خاکم بدهن
خود را در ارزش از خداوند ید بیضا افزونتر گرفتمی اینک در عالم خیال که آن خود جهانی
دیگر و آن جهان را زمین و آسمان دیگر است بسوی آن سرچشمهٔ نور روی می آورم و بیخودانه
بدین بیت زمزمه می سنجم **بیت** آید بچشم روشنی ذره آفتاب + بر هر زمین که طرح کنی
نقش پای را + گفتگو ملی ذرّه و آفتاب بیشکش از هم گشودن لور دان ورق که پروین
و پرن از طرف عنوانش فرو میریخت نگارستانی بنظر در آورد که چینیان را تا از رشک
خون گریند تماشا صلا زدم چشم بد دور و دیده حاسد کور همدران هر دو مخمس که پندارم
دُر سفته اند و همدران غزل که خود گفته اند نقشی کشیده اند که بمشاهده نظر فریبی آن نقش
نوآئین از تنگ مائی کاغذ تو نباشد و تنگ نوشتا تقویم پارینه گذشتن آن اوراق بهمایون

نظرگاه جهانیان سکندر در دارا دربان و هرچه دران انجمن بفرخی گذشت از روی نگارش ارسطو
جاهی مخلصان امیدگاهی نواب معظم الالقاب احترام الدوله بهادر که باسم سامی مشفقی حافظ نظام الدین
است بطرز طرب افزائی ترانه هویدائی خواهد گرفت بلند آوازگی خامه صور هنگامه سخن پیوند همند فر
دمنده جان در تن لفظ و زداینده زنگ از آیینه معنی بفیروزه فروزش همنفس صبح و بآمیزه
آمیزش همزبان مشفق مولانا سید محمد علی قلق نه آنچنانست که دل را اگر تیره مرده بلکه مرده باشد بسیمای
از جا برنیانگیزد و انصاف بالای طاعت است کار صنعت لفظ از پیشینیان پیشین برده اند و رنگی تازه
[illegible] معنی آورده نیاد دان مانند که درین فن سرمایه نازش هندوستانند پس از
انجام ... گفتارهای دلنشین خونی که در جگر جوش میزند از رگ کلک فرو میریزم تا دیده وران
هم از دور بنگرند که نامه نگار را مژه خونفشان است و دل دردمند + از دیرباز سرو ستائی اندیشه
ندارم همانا از رضاجوئی شهریار سلیمان پیشگار است گاه گاه ناگاه رنگ ریخته ریختن و تیره بفرمان
بانوی بلقیس پرستار است در ریخته بدین ردیف نار و ادل آویختن مگر در مقطع غزل سر مستانه شور
زده باشم آن یکی که گمان کمالی که نداشت داشتن بنا داشت که روی سخن سوی اوست در مقطع غزلی یک
سر در هنجار ستیزه گام زده دوانست که گفتار مرا پاسخ ساز داد من بسیه مستی این تهجرکه فرو ریخته
خامه من است ع هرچه در گفتار فخر تست آن ننگ من است + سر بسخن فرو نیاوردم و قطع نظر از دلیل
قطعی امتیاز شمردم آه از من که مرا زیان زده و سوخته خرمن آفریدند نه بآئین نیاکان خویش
سلطان سنجر وار کلاه و کمری و نه بفرهنگ فرزانگان پیشین بوعلی آسا علم و هنری گفتم درویش باشم و دانا از
ره سپرم ذوق سخن که ازل آورده بود رهزنی کرد و مرا بدان فریفت که آیینه زدودن و صورت
معنی نمودن نیز کار نمایان است سر لشکری مغ النشوری خود نیست فیکری بگزار و سخن گستری روی آر ناگزیر همچنان
کردم و سفینه در بحر شعر که سراب است روان کردم قلم علم شد و تیرهای شکسته آیا قلم یا خود روزگار
وی دیهری نبود و یا بود و من نیرو باختم همانا در تیرگی روزگار من اندازه شگرفی کار من کس نشناخت فرجام کار آنکه
که دندان فرو ریخت و گوش گران گشت موی سپید است در وی پا ر زنگ دست بلرزه اندر است

و پای در رکاب از ان همه سودا که در سر بود جان کندنی و نان خوردنی بمن ماند و بس تا از انچه امروز
کاشته ام فردا چه بر خوردم قدر دوشش به من عرض کردند انچه در کونین بود + و زان همه کالای نگارنگ دل
بر داشتم + دل سودازده از اندوه بهم برآمد و در پرده ساز رباعی راه بردن شد تنگی آهی گشوده است
که تیزی آن آهنگ زخمه بر تار رگ جان میزند و روان آهی بفغان آورد رباعی ای کرده بار اسرار
گفتار پیچ + در زلف سخن گشوده راه خم و پیچ + عالم که تو چیز دیگرستش میدانی + ذاتیست بسیط
منسوب بدیگر هیچ + داغم که درین شادمانی فزا صحیفه که چنین قلم در نگارش پاسخ آن بسجده منیر سایم
نام نامی فرخ گهر خواجه ظهیر الدین خان بهادر بر زبان قلم نرفت هرچند من از آب نگویم ولیکن نه
پندارند که بر من ستم نرفت چون گفتنی ها گفته شد و گرد اندوه از ساحت دل رفته شد و ساده
جاه و جلال بندگان آصف نشان صاحب السیف و القلم حضرت وزیر اعظم در نظر آورده زمین
میبوسم و چشم دارم که زمین بوس مرا بحضرت آسمان رفعت رسانند دیگر بدان ستوده نامور سلام
و بپیشگاه قبله چشم و دل نواب سید محمد خان بهادر بندگی میفرستم و همچنین از بهر کرمی مولانا سید امجد علی جناب
نیاز ارمغان است و برای تفقد حافظ نظام الدین صاحب سلام راه آورد و درسانیها ارزانی باد
والسلام بالوف الاحترام

خط باسم سامی مولوی رجب علیخان بهادر

ولی نعمت سلامت + بر رسیدن این پرند و پروین پیکر مانند که شعاع مهر و پرتو ماه بهم تافته اند تا بافته اند
پنداشتم که آیه رحمت بر من از بالا فرود آمد لاجرم سر سودازده به پرستش در سجود آمد همانا این نور گستر آئین
ردا که انهمه تیرگی ز حرا است پرتو شمع دودمان آل عباست چند و چند جبه خوی شرم از هر بن مو
تراود و دخلش اندیشه مغز دل کاود که هرگاه یک ورق ازین سوار مغان رسد از ان سوگرانمایه طیلسان
رسد لیکن ازان رو که انهمه بخشش از مهر نشان میدهد و خبر ازان میدهد که رازی درین پرده نهفته اند
و به بندگی نیاگان خودم پذیرفته اند جای آنست که هم امروز سپاسگزار باشم و هم بفرخی جاه جاوید
فردا امیدوار منت پذیرفتن از ترک و تاجیک نگسست بار احسان اولاد خداوند که خواجگان بنده پرور
و پادشاهانند و گیتی بخشش حیرا پرفتاب نه آخر هر گره را گشایش و هر گونه کار را روائی از خداوند میخواهم

خداوندزاده و نبیره آنکه کرم شیوهٔ اوست و بخشیدن بروی گران نیست اگر همه گنج گهر بمن فرستد
سپاس بر من چرا گرانی کند گفتار سپاس اگرچه بحقیقت ایمان انجامید گران نمی پذیرد هر آینه گنجینه
خیال هیچ چاره جز تسلیم صورت نمیگیرد والسلام مع الاکرام به عابد علیخان خان آگاه دل
همه دان و نام آور بلندنام دلنشین نشان همانا فرزانه فرخنده فرهنگ شیوه شیوا روشن روش
همایون روان را بدانش آفرین گفتن خود را بداد ستودن است رویداد این فرخی خداداد از روی
داد آنست که پیش ازین باور نداشتمی و دشوار پنداشتمی که ازین پس خامه در دست کس بدین هنجار
جنبد اکنون که دلکشا نامه را نورد از هم گشوده اند خراش کلک سیه مست دل از دست بدر برده اندازه
نگارش فزوده یگانگی و همزبانی آورد گرایش اندیشه آن یکی از دو بسوی این دیگری نیز در آن گونه
که از شیوه های آشکاری انگیزه های آرزو آرزو نشان بنود نشان آنست که این دو روان آزاده در
فراز این گیتی همدم یکدیگر بوده و روان گرد همسایه هم بوده اند اگر درین جهان مرا این دو پیکر آمیزش دست
هم ندهد گو مده و اگر روشناسی در میان نباشد گو مباش باری چون خود هم درین نامه همی نویسند
که از دیرباز ترا می شناسیم و بینش و بخشش این نمود همه سود با خودم گستاخ و سخنم دلیر ساخته اند
و همی گویم که دیر یاد آورده اند درین نورد بر من ستم رفت ستم دیگر آنکه از بهر فرستادن نگارش های
خویشتن دستوری میجویند گوئی نمیدانند که آرزومندان ناتوان ناتوان دل ناشکیبا نفس اغایه و رنگ که
در آمد شد دو نامه از دو سوی روی دهد نیز برنتابند در روشنگری آئینه گفتار بآئین زدودن زنگار
از خود به ناچابکی خشنود نخواهم شد و اندرین کار هم از کار فرما که آن فرخ گهر اند و هم از کارگزار که
هر آینه منش خواهم بود سپاس خواهم پذیرفت هر روز فراوانی شادی به خجستگی نوروز و جام باده
مرغ دست آموز بآواز اسدالله نگاشته پنجشنبه هفتم اپریل ۱۸۵۳ع به قاضی عبدالجمیل بریلوی
فرزانه شیوا شیوه روشن روش برگزیده رب جلیل حضرت مولوی عبدالجمیل که این نوردی بوده سمی
مسمی یعنی غالب بی برگ و نوا را یاد آورده اند همانا دودمان خوبی را چشم و چراغ اند دگر از نکوئی ها چشم
و نسیم دلکشا نامه مهر پیوند در گیرنده بغزلی چند بوده خویشتن دری بروی دل گشود که شاهدان راز

ازان راه به نهانخانهٔ ضمیر در نیاید خواهش حک و اصلاح مهر افزود چندانکه دیده بدان سواد دوختم
نازیبا صورتی بنظره در نیاید هنجار و روش خود از نیردهای درونیست آری فنی خامه در بنان هرکس
خرامی دیگر دارد آموزش را درین پرده راه نیست و اگر گویند هست هرآینه میتوانم گفت که نیست
مگر همنشینی و هنرباقی آموزگار و بسر بردن روزگار در سره کردن گفتار چون صحبت صورت ندارد
و گفته که هرچه بهر نمط گفته اند نه غلط گفته اند می باید حلقه بر دل زد و همت از مبدا فیاض دریوزه
کرد بکثرت مشق و فراوانی ورزش و پیروی راه روان راه دان کشایش ها روی خواهد نمود اندیشه
را دستگاه و گفتار را سرمایه خواهد افزود دانش و کنش یاری ده و یکدگر باد از اسدالله نگاشته
شنبه بیست و هشتم صفر ۱۲۶۹ هجری نامه بنام حضرت مجتهد العصر سلطان العلما مولوی
سید محمد صاحب عرضداشت اسد الله نامه سیاه منظرگاه سروشان گزرگاه خداوند
خردمند دین پرور داد گستر فرزانه یگانه هما سایه همایون پایه منظر آگهی را خواجه عرش فرتق و نشو
معنی را شهریار قلم علم دانش آموز بینش افروز مرتضوی گهر مصطفوی اثر حضرت فلک رفعت
سلطان العالم که به تخت و گهر قبله راستانند و بعر و شرف آسمان آستان ابیات سید محمد آنکه
جبینش ز نور حق * چون مه ز تاب مهر منور لباب است * گر علم کوکب است ضمیرش بود سپهر
ور دین بود سپهر دل خواجه کوکب است * گلدسته سلامی که در لورد نامه مکرمی مولوی حافظ
عبدالصمد سلمه الله تعالی نهان بود تا ازان پرده رخ نمود نخست و رخشندگی جوهر نگاه افزود پس
ازان که از روی تسلیم بسر زده آمد چشمکی چند از سر مستی برافسرده آید فرو آید بچشم روشنی ذره
آفتاب و بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را * من از شادی این سلام بدان دریوزه گرم تا که به
یغمای هفت گنجینه پرویزش صلا زده باشند و فره ایزدی دران کارسازی که اورنگ
سلیمان نیز هم ازین گدا باشد یاری زود نه دیر دران قدسی صحیفه که بنام نامی نواب فرخ القاب
مظفر الدوله سید سیف الدین حیدر خان بهادر طال بقاه نگاشته کلک معجز نگار است نگریسته شد
که توقیع سرفرازی روائی گرفت و هوش افزا پرسشی درباره این ننگ آفرینش بکار رفت هم

خواجه را در زمرهٔ نزدیکان از دور زمین بوسیده‌ام و هم خود را بنازش بخت جستگی سرنوشت گردیده گردیدم
اکنون اگر مرگ امان دهد من و زمزمهٔ تهنیت از زبان مهر و ماه شنفتن و خود را هم زبانی روشنان سپهر آفرین
گفتن و انم که حوصله بر نشاط تنگی کند و دل سودا زده اینمایه گرمی بازار بر نتابد اگر بشادی میرم نه دگر
از خوردن غم چشم زخمم گزیر نیست لاجرم درین گوشهٔ بی توشه لب از آفرین یکجا فرو خوانی و مادام نگار است
و دست از سپند سوزی بیاپی در از ازل و او انست که اگر ازین پرستش باز ماند از باز پرس بعهدی هم اره اخته
بر من فرو بستی و لرزه بپیکرم افتد و در هم شکستی چون از روی مهر و آزرم است چرا نگویم و اگر نگویم هم
از من بر من ستم رود دو دیگر انجمن گفته شود که فلانی در گناه دلیر است و در پوزش ناپروا زبان سخن سرای
اله که سفتن است نه ساز آهنگ ناسزا گفتن میگویم که بد گفتن گناه نیست و میگویم که گناه من جز پذیرفتن
فرمان شاه نیست تا درین ناخوش هنگامه و ناروا هنگامه دیگر چه فرمان و شعر راست میگویم یزدان
نپسندد و جز راست حرف ناراست سرودن روش آهرمن است + در نگارش مثنوی مضمون از خسرو است
و لفظ از من چنانکه در رامش نغمه از مغنی و صدا از تار و نشگفت که با اینهمه همه از زبان من نبوده و دیگران
مصرعی چند افزوده باشند اکنون گاه آنست که بساط شعر در نوردم و بهنجار غزل نواسنج گردم تا آید
که خاک نشین کنج ناکامی و رتهٔ کلاه نمدین چه شور در سر دارد و با گرانباری پیراهن گلیم در هوای سخن پرده و اینک
تا کجاست یارب نیر ذات ملکی صفات تا طلوع آفتاب رستخیز در جهان فروزنده و نیم پرتو از آن
همه روشنی به غالب سیه روز رسانی باد **نامه بنام خواجه ظهیر الدین خان بهادر** [illegible]
سپاس که خواجه رهی پرور است و از آن رو که بنده را خواجه پرست آفریده‌اند اگر در گزارش ایزدی
سپاس خواجه را با خویشتن هم زبان خواهم نیز در خور است با آنکه در تشنگی و مهر افزائی حکایت بی
شکایت نمک ندارد چون خود بنگارش نامه نفرسوده باشم نشنوند که از دوست گله سنج بوده باشم
گفتار من در نامه پیشین با عالی جاهی انور الدوله بهادر آن بود که از مخلصان یکتاهی خواجه ظهیر الدین خان
بهادر و امیدگاهی نواب سید محمد خان بهادر چرا سخن نرانند باری رسیدن مکرمی حافظ نظام الدین
آنهمه گرد ملال از پیشگاه دل رفت [illegible] نامه در آن ساحت بساط انبساط گسترد

روزگار نگرانی سر آمده و ولتی که دل میخواست از در درآمد چشم دارم که بنظرگاه عطوفت نواب
فرخ القاب از جانب من زمین بوسند و بپاسخ سلامی که بمن نبشته اند بندگی عرضه دارند دیده
بکف پای عرش پیمای سودن و فرو ریخته کلک گهربار هم از زبان پرویشان شنودن آرزو دارم
والاجاه عالیشان خواجه معین الدین خان بهادر را گرد سر گردم که بنده برادر خویشتن را بنده خویشتن
پنداشتند امید که منتها بسوی مهر نیمروز مهر از هر دو سو روز افزون باشد منت می پرستم و
سلامی که در فروتنی از بندگی گزرد میفرستم فرخ اختر فرخنده گهر خواجه عبدالله خان بهادر که اگرچه
از روی نگارش پدید نیامده که کیستند اما از گزارش حافظ صاحب هویدائی گرفت که بوستان جاه
را خرامنده سرو اند و آسمان دولت را تابنده ماه نامه نگار را به ثناخوانی و دعاگوئی پزیرند و اگر
بتلافی سلامی که فرستاده اند جان برافشانم بر بی بضاعتی و کم خدمتی خرده نگیرند دولتها پاینده و روزافزای
خوشتن پیمای آینده باد و نامه نگار اسدالله به نواب نورالدوله بهادر فرد اگر نه من از
بهر خود عزیزم دار + که بنده خوبی او خوبی خداوند است + در حضرت نواب اسلامیان مآب فرزانگان
پناه که سجده من تنگ سنگ آن آستانست اه سخن گشودن نه آسان است کاش ماه خورشید یا بخت
فیروز و دولت جاوید بودی تا ناگزیر به بندگی می پذیرفتندی با مهر خود از خواجه نوازش نهانی گمان
داشتمی تا میتوانستمی گفت که پرستش بانی اگر نیست گو مباش چون نمی پرسند چون گویم که چرا آری
از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست باری اینقدر خود میخواهم که اگر دستوری دهند بپرسم که
این دل را از درد شکستگی و آزار خستگی لبالب و این زبان را که از عذر گناه ناکرده پرست کجا برم
هیهات در بیخودی کدام سخن از دهنم جست که جبین مرا بداغ دعوی یکتنی طراز بست همانا گناهی هست
و ندانسته ام که چیست و من آنرا از سادگی نه از شوخ چشمی بگناه ناکرده تعبیر میکنم امید که بر من
بی خرد بلکه بیخود ببخشند که میخواهد به خوش سخنی کار را از پیش برد و به زور در دل خواجه جا کند بخشایند
و اگر گناهی هست آنرا و رنه همین جرم دعوی یکتنی را که من خود بدان معترفم ببخشند + در حضرت
نواب قدسی خطاب سید محمد خان بهادر بآئین بندگان بندگی و بنظرگاه خواجه ظهیرالدین خان بهادر

همچو دیدار طلبان تمنای وصال و بحضور جناب میر امجد علی صاحب ارادتمندانه نیاز و بخدمت منشی
نادر حسین خان صاحب هاشمی مانند مشتاقان سلام و بجناب حافظ نظام الدین صاحب مثل ناامیدان
شکوهٔ فراموشی عرضه میدارم تا بهره از هر سوی و دایه از هر در چه رسد + بخت هوادار و دولت پرستار رود
غالب سپرستش سزاوار باد نگاشته و روان داشته سه شنبه هفتم محرم ۱۲۷۷ هجری یازدهم
اکتوبر ۱۸۶۰ع ایضاً فروازان سرمایه خوبی بوصلم کام دل جستن + بدان ماند که موری خرمنی را
در کمین باشد + نبشتن نامه بنام نامی آن سرور نامآور فرزانه روشن گهر هم بر ورق و خامه سپاس
نهادن ست و هم خود را نوید افزونی آبرو دادن برسیدن همایون نامه که همانا همای اوج سعادت
را القطعه و شنس دانه در دام ست اگر من که نه از روی ارزش بدین فرخندگی در خور ستم بخویشتن ناز
نکرده باشم هر آینه اهرمن پرست و کافرستم بسرچشمه نور درخشنده هور نیز دیگ در درخشنده سوراست
ورنه کلبه گدا که از تنگی و تاری بسویدای دل مور ماند بدان کی ارزد که مهر جهان آرا دران تنگنا عرض
جوهر تابندگی تواند داد غالب سیه روز را که هیچکس از ننگ نامش به نفرین نیز دهن نمی ستاید
همی نگرم که ستایش هم بدان سوی بر میگردد و آری نکوهیده را ستودن از ستودگی منش و خوبی خوی
نشان دارد دران بار که فرستادن نسخه پنج آهنگ را بجا آوردن فرمان دانسته باید ندارم چه رو داد
که نبشتن نامه و نهادن آن در کتاب نتوانست همانا دانسته باشم که منشور رفت جز این کتاب جواب
ندارد و یا انیمه آن گناه تنگمایه نیز دار و گیری داشت چون نیز رسیدند و توقیع خشنودی نگاشتند
دانستم که بخشیدند و دیوانه را مرفوع القلم پنداشتند از مخدوم مکرم جناب نادر حسین خان که بعد ازان
نامه که پاسخ آن در سران کتاب رفت بمن سلام نبشته اند شرمسارم و بسرزنش سزاوارم اگر
پاسخ آن نامه نگاشتمی و جواب سلام فرو گذاشتمی نزه مند بودمی حقیقت داشت آنکه پوزش پذیرفته نشود
خواهم که درین بار سلام من بدان ستوده خوی خرد پیشه فرهنگ گفته شود و راستی اینکه دل داده آن
انجمن و اهل انجمنم بوکه بر آرزومندی من بخشایند و بدان بزم ره نمایند و ورق گران پذیرفت
و داستان شوق باقی است + چرخ و ستاره فرمان پذیر باد به نواب علی بهادر مسند نشین باندہ

بحضور موفور السرور جناب همایون القاب نواب صاحب جمیل المناقب عظیم الشان قلزم فیض و محیط
احسان دام اقباله که هرآینه امیدگاه گوشه نشینان نیز خامهٔ بی برگ و نوا را به نوا می آورم اما این
راز دا دبی زبانان در نبد نورد این نواسنجی همچون نال خویش به پیچ اندرست و از من که کارفرمای
ویم سراسیمه تر است همانا فراوانی آهنگ انبوهی راز در پرده دری است ورنه ساز را که کعبه
زخمه نه زمزمه فرو ریختن خوی اوست چه باک از نواگستری است می سنجم که چون ساده سروری را
بوجود مسعود خویشتن رونق افزوده اند از آنجا که روشناس آن خاندانم و اگر فروتنی نکنم میتوانم گفت
که از یگانگانم مرا می بایست که آیین وفا نگاه داشتمی و نامهٔ تهنیت نگاشتمی از من آن نشد و یزدان
داند که آن نه از ناسازی و بی پروائی بود بلکه خود را ناچیز پنداشتم و همیشه ندیمان بزم انس را دانستم
اکنون که بحر عطوفت موج زد و انیسه گهرهای شاهوار یکبار به فرو ریخت بحیرتم که در عذر کوتاهی همت
خویش سخن را نم یا در راز هستی عطای آن والی ولایت مهر و ولا سپاس گزارم هم غم از دل بردند
و هم دل ربودند هم اندوه کاستند و هم امید افزودند باری پاسخ آن جانفزا نامه و دلکشا صحیفه
که جوش جیحون و ریزش لالی عبارت از و رو داشت ساز میدهم و بحر حیثیتی که خامه را دوران
منشور رافت روی داده است بهمدمی دم تسلیم نشان باز میدهم اوراق اشعار را که گوئی فرد
فهرست گنج خانهٔ معنی بود نوردا از هم گشودم و هر دو مخمس و مسدس و غزلیات را فرد فرد خواندم زهی لطف
طبع و حدت ذهن و سلامت فکر و حسن بیان هرگاه در آغاز چنین بوده اند بشرط دوام ورزش و التزام
مشق حقا که در اندک مایه مدت علم یکتائی خواهند افراشت فرمان بجا آوردم و آن شاهدان معنوی
را بحک و اصلاح آرایش کردم اگر تیره هوشی این راهرو محرمی پرده این ساز آرزو وا نه دارند پخته
گویان گفتار **میر و میرزا** و از زمزمهٔ پارسی گویان کلام **صائب و عرفی و نظیری**
و حزین در نظر داشته باشند نه در نظر داشتنی که سواد ورق از دیده بدل فرو نیاید بلکه همه
کوششی ان رو که جوهر لفظ را بشناسند و فروغ معنی را بنگرند و سره را از ناسره جدا کنند نسخه
پنج آهنگ اگر نه از من بودی گفتمی که گفتار فارسی را قانونی است خرد پسند بسا نکته هائی رفت و ران نگار

رفته است و فراوان ترکیب های نشگرف لغت های نغز بنگارش در آمده ع راست میگویم و امیدکه
باور دارند + دیوان فارسی و دیوان ریخته و دیگر از نظم و نثر هرچه فرو ریخته کلک لاابالی خرام من است
کافر باشم اگر یک ورق نزد من یا خود نسخهٔ از آن من باشد همان مسوده ها بردند و فراهم کردند و
جا بجا بکالبد طبع فرو ریختند و آنها را سوداگران بردند و نسخه های دور دست فروختند
به پذیرفتن فرمان مردم راسو بسو گماشتم رفتند و جستند دیوان فارسی و دیوان ریخته فراچنگ
نیامد مگر نسخهٔ از پنج آهنگ یافته شد چنانکه آنرا اخیر مسار را نه بعالیخدمت روان داشته ام و دیگر هرچه دست
بهم خواهد داد روان داشته خواهد شد هر چند از دیرباز بگفتن ریخته نمیگراییم و به پارسی زبان سخن
میسراییم لیکن چون رضای خاطر حضرت ظل الهی در آنست که اینگونه گفتار بدان حضرت فلک رفعت
ارمغان می برده باشم ناچار گاه گاه ریخته نیز میگویم سواد غزلی چند که هنوز از کلکم بدر نرفته برمیدارم
و در نورد این نیایش نامه فرو می پیچم بنگرند و دل بدان نهند که خامه را اینچنین گفتار و زمزمهٔ این
هنجار پدید آید خامه عیار جوهر اخلاص میگیرد و نامه بدعا پایان می پذیرد یارب حضرت نواب عالیجناب
که نظرگاه روشناسان سپهر اند و پیشگاه گزند چشم زخم روزگار مرساد و چراغ این دولت خداداد
تا دم صبح قیامت روشن باد به انور الدوله فرد با خیل مور میرسی از ره خوش است فال +
قاصد بگو کزان لب نوشین پیام چیست + مهر بتابد و ذره فروغ همی پذیرد ابر می بارد و گیاه همی
بالد چون التفات حضرت نواب جاودان کامیاب که در پرتو گستری مهر اند و در رایگان بخششی ابر بارمن
ازین دست است و ذره مهر را نتواند ستود و گیاه ابر را آفرین نیارد گفت منکه در هیچ از ذره کمترم
و در خواری از گیاه بیشتر بخشنده را بدین بخشش چگونه ثنا توانم خواند جانشناکه بادا این نیاز در سرشته
داشته باشم مرا خود سخن در آنست که سپاس سرهنگان ڈاک انگاه سپاس این مهربانیهای
بیپایانی چون توانم گزارد + روزی گرامی نامه آوردند و روزی دو قصیده و دو مخمس دیگر و غلط نامه
و دیوان سه نسخهٔ مثنوی و یک ساله مولد همایون چهل و پنج تنگ تبرزد خوشا تبرزد که بدان
ارزد که اگر حلاوت آنرا با شیرینی جان سنجیده باشم پایهٔ حیات از سبکی بهوا ایستاده و

پیاله بنات اگر گرانی بر زمین نشسته پندارم آن مایه شیرینی درین شکر انباشته اند که بر شیرینی شکر از شیرینی بجام
نگذاشته اند اگر شاهد ارمنی که کارفرمای کوهکن بود این مشاهده مینمود از ذوق آنچنان آتش درین
میگشت که بی جنبش تیشه و کوشش فرهاد بینش چشمش جوی شیر موج زن میگشت اگر آن حباب که در بهشت جای
وی انگبین است نخنین است که خبر به شیر نشکند نشگفت که همین است انا که گنجیدن دریا در کوزه نه آسان
دانند آن جوی را در تنگنای این قالب نگنجد روان دانند صرفه در نیست که بند پندار شیرین سخنی
بگسلم و در ستایش نبات شیوه آرایش گفتار فرد علم اندیشه سرانجام سخنی که در شیرینی از شکر سبق است
هنوز در پیش است یارب چشم روشنی شادی کتخدائی چشم و چراغ دودهٔ مردمی فرزان گهر
فروزنده اختر خواجه منیر الدین خان بهادر بکدام دستگاه سازد هم نه جمشیدم و نه پرویز نه بهرام و نه ما
آن خود انجمنی است که دارا در آنجا سرهنگ است و سکندر پیشکار کیوان دیدبان است و ناهید جامه سرای حجله
را باند از تماشا بار کجا و به تقریب تهنیت تاب گفتار کجا چه جویم جز این که گویم که این شادی و شادمانی
خجسته و فرخ و این خجستگی و فرخی روز افزون باد نامه ناهی با آن کارنامه جاوید و کلامی یعنی مثنوی گرامی
بخدمت وزارت پناهی مخلصان امیدگاهی احترام الدوله بهادر رسانده آمد و چون لختی خوانده آمد
در انجمن از هر سو صدای آفرین خواست حضرت گیهان خدیو را اگرچه فیروزی فروزه تندرستی هست
از سراپرده کمتر برون میخرامند و بیشتر در مشکوی شاهی بر چار بالش عز و نازمی آرامند بندگان را
بار بدان سان که همیداند نمیدهند و گوش بگفتار بدان ذوق که همی نهند نمی نهند مگر سحر ناصیه بر آستان
سودن آئین من است مثنوی و قصاید و هر دو مخمس پیوسته طراز جیب و آستین من است تا کدام
روز گذرانده آید و کدام هنگام خوانده آید چون اینهمه گفتار گران پذیرفت اکنون گاه آنست
که پوزش شیوه گستاخی جرات خویش و حلم خواجه آزمایم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نواب سید
محمد خان بهادر نشانی آورد و نه از خواجه ظهیر الدین خان بهادر حرفی و نه از مولانا میر احمد علی صاحب
حکایتی داد از عنوان که پنداشتم فرد فهرست محلات شهر است و بند جمع و خرج خانه همسایگان
اگرچه میدانم که کار افزای نگارش به بهدید و تهدید مشفقی حافظ محمد بخش صاحب است لیکن نمیدانم که

اندران نامه‌ها که پیش ازین روان داشته‌اند و جز نام شهر و نام من هیچ نشان ننگاشته‌اند که این نامه
گم شد که درین بار همه نگار نگارش رفت از نوهی نشانهای مسکن آگاه درست که مکتوب الیه از فرومایگان
و دور نامورهای نام همسایگان باشد مرا از پیادگان ڈاک تا پیوست ماستمره همه می‌شناسند سی سالست که
خانه و کاشانه فروخته کو بکو میگردم و مقامی معین ندارم هر جا که میروم دو دو سه سال یا کمتر یا بیشتر آرامی
پیاده ڈاک همانجا میرسد و نامه‌ها میرساند از بهر نام و ننگ خود هم جنگ نیست + فرسودن خامه و آزردن
بنان گهرفشان در نوشتن سرنامه بر من گران است بیش ازین جز ثنای حضرت و دعای دوام
دولت چه نویسم که آن حرز جان است و این ورد زبان بخدمت مشفقی شفیقی منشی نادر حسین خان صاحب
سپاس میگزارم و سلام عرضه میدارم دانستم که دیدن غالب را طالب اند حاشا که این داعیه تنها از آن
سو باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب اند به روح الله خان بنامیزد درین وقت
که چون سواد آنرا بنگرند و نور دل از هم کشایند دریابند که تمنا را مردم چشم است و آرزو را جگر گوشه +
نخست بخدمت خدام مخدوم خادم نواز رباعی آن پیکر اتحاد را تاب و توان + وان کالبد داد را
روح و روان + نی نی به نفس زنده کن همنفسان + آن همنفس مسیح روح الله خان + سلامی که گلگونه
رخ پیام تواند بود ارمغان میفرستم و سپس پاسخ نامه مخدوم زاده بشیوا شیوه روشن روشن آن
به خوبی خوی و به خجستگی سرشت نهمین بهشت و به فر تاب و انش و فروغ گهر هشتمین اختر ارزش فزای
نام و نشان مولوی حافظ غیاث الدین خان طال بقاؤه و زاد علاؤه میگزارم یارب این ستوده خوی
را چه در ضمیر گذشت که نام هیچمنی که رنج خاطر ما جانیانم و ننگ مرد خراباتیان بر زبان کلک دلاویز
صریر گذشت اینکه در نامه خویش غالب گمنام را که در نکوهیدگی نام آورست به فر و هیدستگی
ستوده اند اگر غلط نکنم از غلط نماییهای فرزانه یگانه میر قاسم علیخان خواهد بود که ذره را به خورشیدی
ستوده باشند و قطره را دجله وانموده و منکه دوستانرا دوست و فاپیشه ام از دیرباز درین اندیشه ام که
مخدوم رهی پرور خواجه فرخنده فر کجاست برسیدن این نامه که در نورد نامه شفیقی وحید الدوله بهادر
رشید نیز ندانستم که نیر درو سید صاحب غالب ستای بر سر زمین کانپور تافته است یا خود این نامه

که از جانب شماست از شارستان لکهنو روانی یافته دل سودازده از کشش رست و گرانی بجا ماند
چون بزبان خامه در فرستادن نامه راه سخن کشوده اند چرا چنین نکنند که عنوان نامه بنام من نگارند و هم از انجا
که در ڈاک روان دارند و آن نشانهای روشن که مرا بر عنوان می باید نبشت بر من بر شمارند باری بدین
یک کرشمه که محبت در کار من کرد و بدین فسون که نوای خامه شما بر من دمید هم دیده دیدار جوی آمده است
و هم زبان آفرین گوی در قلمرو شادی و شادمانی فرمانروا باشند والسلام مع الاکرام به میر وحید
علیخان بلگرامی مصطفی گهرا در پرده سلامی که میفرستم خود بهمایون انجمن میرسد میگویم که اگر گرانی
در تجلی رواستی اندیشه از رسیدن همین نامه همین خواستی باری آن جز روان آسای توان فرسا رسیده درین
هر موی تن جداگانه جانی دمید مبالغه نپندارند اگر درین باره نیز همان شیوه اسب بندی بکار میرفت خواهش
کارفرمائی نمیگرفت و من از شرم آب گشتمی و خود را از سر گرفتمی چون کاریه کارگزاران آسان کردند آفرین گفتم
و سپاس پذیرفتم گذشتن نظم و نثر به پیشگاه خداوند خسروگاه و هرچه بهنگام گذراندن و شناساگری گفته اند
و شنیدن از شناساروی بر زبان معجز بیان رفت خود توقیع و بشارت ارمغان پیداست هرزه خرد خوشی
در خدمت فروتنی آئین آزادگان نیست یزدان جز داد نه پسندد و دلو انست که **غالب** نه تنها درین کار
کوشش کرد بلکه احترام الدوله بهادر شریک **غالب** فی از من بدستور فرزانه رساندن و از ان
یگانه شهنشاه گذراندن خواهش من جز نکوئی نیست و کیست که نکوئی نخواهد و همانا آن میخواهم که دانا
دل همه دان و دیده ور همه بین مولانا ظهیر الدین نامه بنام نامی ستوده نام آوری دانشان که فرزانگان
را مزد بر نگارند و در نورد صحیفه که شما را بپاسخ این نگارش بمن میباید نوشت سوی من روان دارند
سواد این نظم با منتظم که بر بین دو ورق در نظر پاسبانی میکند اگرنه درخور است که خدام مولانا را از نظر
گزرد لیکن اگر حکایت من قال بپای خود بگذارند و برعایت ما قال بپذیرانند جا دارد به **مولوی**
رجب علیخان خدای دادگر سپاس بخت خداداد را آفرین که خواجه ما خسته نوازد رهی پیرو رast
وابستگان کمند سری دارد و با آویختگان فتراک نظری **فرد** خود خویش خود کفیل گرفتاری منست
هر دم بپرسش دل مایوس من رسد + آهنگ نست که نامه نگارش ساز داده آید و هنوز ندانسته ام که زمزمه

برین تار بخیه‌ها چار روان توان کرد وای پرنده شگفتا سخن کدام نورد از هم باید گشود یارب آن نخستین نامه
که در ماه مارچ سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و یک عیسوی روان داشته‌ام تا مارچ سال دیگر روان
نه نامه هرزه عنوان و نه فرستنده که عبارت از مولانا محمد باقر است ناپروا هما نا آن نامه خود از فراوانی
بار مضامین شوق بر پرندگان آمایه گرانی کرد که آن سبکروی گرانمایگان یعنی بریدان ڈاک انگریزی
راهی بطول دو صد کروه جز بعرض یکسال نتوانستند برید باری گاه دیر رسیدن عرضداشت نه این
دلنشین نیست که سپاس نو در رسیدن این منشور عطوفت که همیدون پاسخ نگار آنم آنرا از یاد نبرده‌ام
آنست که در نگرانی نیز بار گله گرانی نداشت اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته باشد که خدام
مخدوم پاسخ چرا ننبشته‌اند خود را بدان فریفته باشم که چون نگارش من در گزارش سپاس و همانی
ارمغانی یعنی تفسیر سوره هل اتی نبود هر آینه جواب نداشت این بار از میرزا خاور نیز سپاس
پذیرفتم که بسخن دلیری کرد و بنده را پیش خواجه نام برد تا یاد آورند و بر دان داشتن نامه روان
پرورند فرمان رفته است که جزوی از تاریخ تاجداران تمرخانیه منظرگاه آن والی ولایت والای تیموری نسب
فرستم ذره پرور را مهر گستر آن سواد جزوی چند بیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت و مدح والی عصر و
تالیف کتاب که آئین نامه طرازان هنگامه آراست از کشورکشایان تا نصیرالدین سلطان همایون
سخن رانده‌ام باقی داستان به فردا است که اگر مرگ امان دهد بنده فرمان پذیر بر دو فرستادن
آن اجزا از بندگی و فرمان پذیری نشان دهد اوراق تفسیر سوره والفجر در سرآغاز اینماه نظر فروز آمد
و سواد آن تباض از راه مردمک دیده بسویدای دل فرو رفت نشگفت که فصلی از آن بابت ورقی
جداگانه رقم پذیرد و غازه عارض نامه اعمال من گردد بنام میر مهدی نور چشم جهان بین
من که جهان را بروی خویش دیدمی از من آفرین خشنود باد فرستادن فرد انتظار پیش از آن که
نگرانی بر دل گرانی کند شادی افزود همانا حق آزرم وین دیدار جوی نگاه داشتند و از سواد نامه سر
ارمغان فرستادند خوبی شهر جیپور و شیوه والی شهر دل را چنان از جا بر انگیخت که اگر بیخود بدان
سوی نشتابم خود را از سرزنش خویش نگاه توانم داشت اینچنین گهرهای گرانمایه از معدن آفرینش

نه زود زود میخیزد و مهر جهانتاب را در رهروی پای مال و سوده گردد تا بدین آب و رنگ گوهری پیکر
پذیرد و بها تا چون دو هزار سال بر فرمانروائی راجه بکرماجیت گذشت مهاراجه رام سنگه بهادر را
آفریدند تا جهانیان بدین پیوند بدان شنیدن گردند و دانند که سیر و چرخ و انجم بیکار نیست یزدان
دادگر آئین سخن فرمانده حق شناس حق پژوه را زندگی جاوید بخشد و میر احمد حسین میرزا بیک قربان
نامه شما را خواندند و بذوق شربت مقصد من نبات هر دو تن را آب در دهن گشت سخن از باده
حباب نبود ورنه مرا نیز دل از جا رفتی فرمان شما بجا می آرم و هفت بیت که پیرو ز نظرگاه خاقان
سپهر آسمان گذرانده ام بر حاشیه مکتوب می نگارم والسلام ایضاً با نزدیکان را نشاط و دوران
را بشارت که شاه فرمان داد و حاجب بارگاه سخن گستران را ایوان نظارت نشان داد که روز آدینه
بیست و پنجم فروری بدان خجسته نشیمن بیایند و جام سخن سر کشیده گر پیمایند گروهی از شاهزادگان بادیه
و تنی چند از آزادگان شهر فراهم آمدند جا بر مردم تنگی کرد گوئی پیکر انداز همی خرید نخست سلطان
الشعرا شیخ محمد ابراهیم ذوق زخمه بر تار زد و غزل سلطان را بدان نوا برخواند که زهره از سپهر فرود آمد
سپس شاهزاده یوسف دیدار همایون آثار میرزا خضر سلطان بهادر غزل طرح بدان سخن سرود
که پنداری پروین بر بساط بزم افشاند میرزا حیدر شکوه و میرزا نورالدین و میرزا عالی بخت عالی را
ساز سخن با بند آهنگ شد غالب آشفته نوا که بر پهلوی عالی جا داشت ده بیت از خویشتن خواند
محوی نام امردی از می آشامان خمکده صهبائی نشید مستانه زد میرزا حاجی شهرت کما بیش
هفتاد بیت در زمین طرح بر سامعه انجمن نشینان عرضه داد من به بهانه آب تافتن از بزم بیرون
آمدم و راه خمکده گرفتم در دکانها کشوده بود و چراغها روشن همانا نیمه از شب نگذشته بود که بر
بوریای بی نوائی در رجاعم باد روانی داد و باده آشامیدم و خفتم بامداد به ارک همایون روی آوردم
هر چه با سلطانزاده که نام نامی آنان بر زبان قلم رفت زمزمه سنج باز تازه کردند من نیز غزل دوباره
خواندم از همدمان شنیده شد که شب در هنگامه سر آمد و نزدیک بدمیدن سپیده سحر بزم بشکست گویند
سلطان الشعرا پایان انجمن هیچ غزل از خویشتن سرود و امانه در طرح از امروز بستاند که روز نوروز

باقی است تا بلبل طبع مرا بکدام نوا در خروش آورند ور نامهٔ شما سخنی که دل را از جای برانگیزد نبود
این نحو و غلط است که حیثیت بچلیوپر همی آید آری نمی آید از گوالیار به اجمیر میرسد و همه بران القصه
می آساید دو غزل به شین و سوتن و این غزل شما را که منع میکنند که پیش احبه نخوانند چرا نخوانند اگر نمیخوانند تو
نخوانند بلکه این کاغذ که من همسفر ستم بگذرانند فی برادر این رای نه نکوست بیا بخیگری راه دل ربود گشتنا اسیر
شده ام هر آینه نباید که هیچ نگارش از جانب من جز بتوسط وی بگذرد از پیش خود نیز اگر نگاشته اند
خوشتر شنونده سخنور نیست سخن رس نیست سخندان نیست که به شنیدن سخن نغز دلش از شادی ببالد
و از شما سپاس پذیرد و ارمغان را گرامی دارد مرا خود اندکی خون در سینه گرم شده بود ناگاه از جوش
فرونشست ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم + غزلها را خود نگاهدارید و دیده و گوشش را به دیده هوش
راز گمارید و آنچه بشنوید و بنگرید بمن نگارید + جان لارنس که کلکتر و مجسٹریت ... ۶۰ دیار بود کمیشنر
برادر این مهتری لارنس است که توقیع انتظام رابستان دارد و همیدون در قلمرو لاهور کمشنر است
و فرمانروای بزرگ است این را از که برسم جهانی دانند و من نیز همیدانم + بیا برادر همه را بگذار رواز
همه بگذر دغزل طرح بنگر بنام مبارز الدوله ممتاز الملک میرزا حسام الدین حیدر
خان بهادر حسام جنگ قبله حاجات مدظله العالی ۱چون بندگان مخدومت که از نشر مسارت سر در زیر
افگنند بجز دفرو میرم و با صد گونه خضوع عرض میکنیم که طبعم بفکر نثر میگراید و پاسخ نگاری این نامه از من
نمی آید زیرا که اگر خواهم که بهنجار خاصهٔ خود سخن رانم این جستانها باید نستایش و این مکتوب بدان
جواب نیرزد و جواب این نامه چنانکه این نامه است سرسری باید نه پهلوی دوری و اگر خواهم که
روشی بگیرد انم هر آینه ناموس سخنوری مرا زیان دارد و چون حال چنین است امید که ملازمان نیز
بنده خود را درین گشایش نه پسندند خاصه وقتی که خدمتی شایسته بجای آورده و نه پذیرفتن فرمان را به
خوشترین نمطی تلافی کرده باشم و آن اینست که چهار رباعی در مدح خوابیکه شاه والاقدر دیده است
نظر میگذرانم و دیگر اندیشیده ام که این چهار رباعی برورق زراندود چنانچه به بازارها میفروشند
نگاشته در نامهٔ موسومهٔ ظفر الدوله ظفر الدوله از فرستاده آید ایشان بحضور شاه عرضه دارند که مبارز الدوله در سپاس

یاد آوری و عطای مثنوی کورنش بجا آورده این چهار رباعی در تهنیت روشنی رؤیای صادقه بحضور فرستاده اند
قبله گاها درین صورت نوازش خسروی را سپاس ادا میگردد و خواهی نخواهی سخن تا شاه میرسد جواب نامه
فتح علیخان و ستایش کتاب چیستان خود چقدر کار است که از خامه نگاران عامه صورت نه بندد و بذا
رباعی بر دل از دیدن فتح بابست این خواب + یاران امید را سحابست این خواب + زنهار
گمان مبر که خواب است این خواب + تعبیر ولای بوتراب است این خواب **رباعی** بینائی چشم
مهر و ماه ست این خواب + پیرایه پیکر نگاه است این خواب + بر صحت ذات شه گواه است این خواب +
بیداری بخت بادشاه است این خواب + **رباعی** این خواب که روشناس روزش گویند
چون صبح مراد دلفروزش گویند + زان رو که بروز دید خسرو چه عجب + گر خسرو ملک نیمروزش گویند
رباعی خوابی که فروغ دین ازو جلوه گرست + در روز نصیب شه روشن گهرست +
پیداست که دیدن چنین خواب بروز + تعجیل نتیجه دعای سحر است + زیاده حد ادب + از اسد الله
بیدستگاه **ایضاً** قبله و کعبه دو جهان سلامت دو بار بدر الدین رسید و از جانب والا زمانی و غزل
از من طلبید در نخستین دو هله گفتم مگر گوینده غلط کرده است مثنوی را غزل دانسته پاسخش
همبرین قاعده گزاردم رفت و باز آمد و گفت آنچه در کرت اول گفته بود گفتم من دران
من که بپیمان بفرستادن دو غزل نبشته ام اینک پس از رفتنش بعد از کاو کاو اندیشه های
فراخ و تاب و توان سررشته خیالهای دراز بخاطر گذشت که همانا حضرت نواب صاحب قبله دو
شعر فرموده اند و گزارنده دو غزل می سنجد و هو هذا یاد باد آن ذوق کاندر قطع صحرای جنون
خود عصای بود گر در پای خاری داشتم + اتفاق سفر افتاده به پیری غالب + آنچه از پای نیامد
ز عصای آید **ابیات** تا سر خار که امین دشت در جان منخلد + کز هجوم ذوق منخار در کف پایم هنوز
+ نم اشکی چو بجا کم بشگفت از مهر + خاک بالد بخود و مهر گیا خیزد ازو + بسکه لبریزست
زاندوه تو سر تا پای من + ناله میروید چو خار ماهی از اعضای من + چیز که راز درون جگری دهیم
ناله خود را زخویش داد شنیدن دهیم + زمی هرزه به بیجا صلی علم گشتیم + چو یاد بدید پدید آمد از انها

دست بسته عرض میکنم که مقصود من از تحریر این ابیات نه آنست که مشتمل بر مضامین عصا القبوکرده باشم
اما چون اندرین هنگام اوراق مسودات خودم در نظر بود شعری چند که پاره مناسبت و ملایمت بمدعا
داشت علی العمیا انتخاب کرده شد زیاده حد ادب + راقم محمد اسد الله ایضا خداوند نعمت سلامت
جوهری عرض بی جوهر ارزی گردد و آب روی عهده دار خاطر + هرچند چون منی را نسزد بملازمان رحمت بحساب
دادن و یا از جادهٔ ادب فراتر نهادن اما چکنم که چاره جز ابرام ندارم بیکسی عذرخواه گستاخی های من است
اید ون صرفه خویشتن دران می نگرم که ملازمان کس فرستاده اند حیث و هیرالال را بحضور بخوانند
و در انجمن بنشانند و آنگاه مرا یاد فرمایند تا بیایم و سر کلاه گفتگو بکشایم آنچه گفته آید ماحصل آنهمه حرف
و سخن این باشد که اسد الله دام پرست شما و سر رشته توانائیش بدست شماست حالیا از اندوه
تنگدستی و لرزش در مانده بکار خویش است دستش گیرید و یکهزار روپیه دیگر کارش آیند سعی شما صنائع نخواهد
و سود مند خواهد بود هم برای این بیچاره و هم برای شما چه خوش باشد که هم امر عیار این اتفاق نیز گرفته
آید تا هرچه پس این پرده نهانست روی نماید زیاده حد ادب دریوزه گر اسد الله ایضا
جناب نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی آداب کورنش بجا آورده معروض میدارد بنده آرزومند
آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگریز دارد لیکن از انجا که مسکنش بیرون شهر در چهاونی قریب
باغ محلدار خانست رهی از سطوت آفتاب مرداد خیلی هراسانست اگر بنده نیس عنایت گرده در
سایهٔ عطوفت گرامی رهگرای مدعا میتوان گردید مگر التماس اینکه وقت ملاقات دو پهر روز برآمده
قرار یافته است یکباران فرمان رود که هرگاه آدم فلانی بیاید بنده بس همپای او به فارجه آنوقت آنجناب
درخواب راحت خواهند بود + زیاده جز تسلیم چه عرضه دارد فقیر محمد اسد الله ایضا نور دیده
غالب آشفته نوا یوسف میرزا که چگویم از رفتنش بر من چه رفت فرا رسیده باشند که هر زه زه بریدند
و بیخ رهروی کشیدند جدهٔ ماجدهٔ خود را به فرخ آباد دریافته باشند یاری سعادتی که در غمگساری خدمتگاری
خال فرخ فال اندوخته اند مفت ایشانست + میر مهدی + که به جبیور رفته اند و یار عزیز یوسف علیخان
که در بنارس بجا دارند سلام طها بشمار معان منیر ستعده اتش بیایند تا آنهمه که نزد من فراهم است ازین

بستایند نامهٔ شما بمن رسیده است و آنچه من مینویسم پاسخ آنست زنهار با مردم آن شهر میاویزید
و طرح ستیزه مریزید گفتار موزون که آنرا شعر نامند در هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر
سخن سرایان را هر زمزمه جنبشی دیگر و هر ساز آهنگی دیگر دارد از دیده و انست دیگران چشم پوشند
و در افزون آگاهی خویش کوشند

اسد الله بنام مولوی عبد الوهاب لکهنوی

بخدمت خدام پس از پذیرفتن سپاس یادآوری سخن وران میرود که از آنجا که بسرزمین آگره پا نهاده
اند و آن خاک مسقط الراس منست اگر گویم که هم ازینجا سر بدان پای سوده ام بجا دارد خواهش
آنست که هنگام روی آوردن بسوی لکهنو ساز نوازش به جنبش زخمهٔ خامه دگر ره به نوا آید و پس از
رسیدن بدان خجسته شهر هرگاه بفرگاه خداوندگار آیند بخت خود را در من محو کنند. و چون همه من
شده باشند خواجه را گرد سر گردند و زمین بوسند و پیام گدا در حضرت سلطان العلما بدین سان
بگزارند که این دل نام قطرهٔ خون خام تو از تیر ستمهای اندوه اندوز بنهفت ناگزیر به
نبشتن قطعه که مصرع چارمینش اینست ع آمده سال رحلتش داغ جگر گدازهای + ریخ
صفحه را بخون جگر اندوده و نیز آن خواهم که هرگونه که خداوندگار نگرند و هرچه از زبان خداوند شنوند
بزبان خامه با من بازگویند نواب محمد علیخان بهادر را بفرزانگی و یگانگی میستایم و مشاهده سلامی
که آرزوی نگارش مخدوم پدید آمد که بدست چپ و از آن رو که دل هم درین پهلوست گوئی از
دل نگاشته اند بر آن بنان پروین فشان روان میفشانم گویند در گردان عرب دلاوری
بود ظاهر نام که در کارزار بهر دو دست یکسان تیغ می زد و آنرا ذو الیمینین میخواندند هر آینه ذو الیمینین
سیف بود و نواب که بهر دو دست هرگونه خط مینویسند ذو الیمینین قلم اند یارب مشفقی مرزا حاتم علی
مهر را چه در دل فرود آمد که پس از آن که در نامه و پیام باز بستند پایان این ورق را بدستخط خویش
از سلام طراز بستند حسن اخلاق توان گفت آری حسن اتفاق ست که در آن انجمن بودند چون
شنودند که نامه بسوی که میرود گفتند چه به ازین که ما هم سلامی نبشته باشیم ناچار من بیچاره را چنین
دلیکه از گله لبریز است از آن نگذرید که سلام همه از راه مهر هم بسوی مهر بر گردانم تا رسم السلام علیکم

وعلیکم السلام بجا آورده باشم

بنام سلطان زاده بشیرالدین میسوری

رباعی

عشقست رخش سرخ گل ونسرین را + وز تیرگی شمامه و پروین را + وز من که گدای کوچهٔ میکده ام + هم مرتبه شهزاده بشیرالدین را +

مورکف دست سلیمان یعنی بنده که نظر کرده سلطان بلند آستان است
بر رسیدن نوید وصول و بشارت قبول در رنید آنست که روزگار را چه مایه آفرین گوید و بخت را
چه قدر ستاید زبان سپاسگزاری سلطان که راست و رود شرف افزا نامه به افتادن سایهٔ سپهر
هما ماند که چون غمزده را فرمانروای مصر شادمانی ساخت هما نا چنان که سایهٔ همایون نشان قهرمانی
مرحله آب و گل است این سواد سویدا مداد طغرای دارائی قلمرو جان و دل است ورق اشعار خود
ابری بود دربار دریا دریا دُر بار که بدان اندازه مروارید بارید که خامه چشم صورت گنجینهٔ گوهر معنی
گرفت داد آنست که اگر دانشوران داد سخن دهند شهسواری میدان سخن سلطان راست با غاشیه
بر دوش که نهند تا نامه نگار خود از دیرباز سر سخن سنجی ندارد و نه گهر در تراز دست و نه زور در بازو شکسته
دشتش مرحله از میسر عمر سبکسیر پیموده آمد پنجاه سال هنگامه مهرورزی و عشقبازی با نکو محضران دهلی
گرم داشته اند تا درین مدت چه مایه دوستان یکدل فراهم آمده باشند تا گاه چرخ تیزگردان
پیوندهای روحانی را بدان سان برید که خون از رگ جان فرو چکید از آن بی مر عزیزان که همه را بنام
شمرد درین تیرباران حوادث و ناهنجار کارزار نماندند مگر خسته چند اینک و من بداغ کشتگان نفرین
زیستن و بر حال خستگان خون گریستن خسته و بهره دهرم دیار محمد ارشهر و اهل شهر و از نقشهای
پیشین در نظر سرا رنگ است پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو و تا ردشناس نظر آن والا منظر شده
سیومین نیز نشگفت که در انجا رسیده باشد و اگر نرسیده است پس از یافتن آگهی میتوانم فرستاد
نظم اردو سفینه افزون نیست کلیات اردو و آن خود بدان نیرزد که پیش فارسان مضمار فارس
آن را نام توان برد دیگر کلیات فارسی بخاطر خطیر خطور نکند که کلیات فارسی ما داریم چه اگر خواهد بود همان
دیوان مطبعه خواهد بود که یک نیمه از کلیات است گو تاهی سخن دستنبوی اگر هست همین گلدستهٔ
بیرنگ و بو یعنی مجموعه نظم فارسی و اگر نیست هر دو نسخه یکجا فرستاده شود چشم براهم تا چه فرمان دهی

در معرض طلب گلپیره های فقیر حرف پرستش مقدار قیمت چرا بر زبان قلم رفت بهنجار نوازش نیازمندان بی نوا نه این است بی سرمایه ام نه فرومایه سخنورم نه سوداگر موئینه پوشم نه کتاب فروش پذیرنده عطایم نه گیرنده بها هرچه آزادگان بشهزادگان فرستند ندر است و هرچه شاهزادگان به آزادگان بخشند تبرک بیع و شری نیست چون چنین است هرچه فرستاده ام ارمغانست و هرچه خواهم فرستاد ارمغان خواهد بود شبها شب عید و روزها روز نوروز باد

به گل محمد خان ناطق مکرانی از غالب

هرزه سرا به ناطق رنگین نوا اسلام همانا از خمار به نشاط و سراب به دجله و از هیچ به همه وا رسیده است به تسلیم رسیدن مهرانگیز نامه برمن فرخ و آن فرخی را در گزارش اندازه ناپدید ار فرستادن نامه سوی من پنداری مرده را گل بر مزار افشاندنست لاجرم نشاط ورود نامه را آن تازگی سنجند که روانهای از تن گسسته را در لحد پاینده گیتی از ارمغانهای روحانی روی دهد نه آن غالبم که وا دم سخن سر دمی و پیوسته در بند آرایش گفتار بودمی نه آن غالبم که اگر شراب از آب فزون خوردمی از غم خون گریستمی و از غصه خون خوردمی بلکه آن غالبم که تنم از دل خسته تر است و دل از پیمان دلربایان شکسته تر چشمم از رمد به پیمانه پر خون ماناد و تن از داغ بسر و چراغان منتابه در روزها هر بند جدا گانه پیوند خون را هر پاره جگر جوشش دیگر بالجمله سر آغاز پائیز پار بود که نخل زندگی را برگ ریز روی نمود نه ماه که مدت بهم پیوستن اجزای تشنجی پیکر است در ناسازگاری و رنجوری گذشت و درین روزگار تن از بستر جولان صورت از و پیا آنجیگاه جا انگشت گفتم مگر روز فرو رفت روزگار سرآمد ناگاه از آن تلاطم خون بساحل آوردند و نه زنده و نه مرده همچنان فروگذاشتند ع مردار بود هر آنکه او را نکشند اینجا همدمان نقش نه نیکو است من انگیخته اند و مجموع گفتار مرا از قصیده و قطعه و غزل و مثنوی بکالبد انطباع ریخته اند هرگاه انطباع به انجام میرسد یک نسخه بهر شما میفرستم تاملی که بدان ناقد نقد سخن بوده است حق است سخن است عبارت قدسی بنا و ضمه نقل کنم سپس پاسخ بر طرازم مخدوم معقول که در یک شعر مثنوی ... و لع کاتب لفظ الصورت به تجه لقلم داده است، آیا این چه لفظ است اگر لفس الامر نحیه باشد پس خوک شم دارم

نه پنجه و اگر اطلاق سم و پنجه به یک محل روا باشد و نثر و شعر اجایز الاستعمال پس اعلام باید فرمود تا پی‌ست
بحقیقت آن برده باشم غالب خونین نفس سرآید فرد به است میگویم و یزدان نه پسندد جز بر
حرف ناراست سرودن روش اهرمن است + به تیزی دم ذوالفقار و بفروغ گوهر حیدر کرار سوگند
که هیچگاه صورت پای خوک در نظرم نبوده است اگرچه نوع آفرینش را در ویرانه و خرابه‌ها بسیار دیده‌ام
اما ترف نگهی بکار نبرده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ و گربه پای دارد و اکنون از روی
نوشته شما در نظر جلوه کرد که خوک سم دارد و پنجه ندارد کاش نامه شما پیش ازان که کلیات نقش
انطباع پذیرد بمن رسیدی تا درین مصرع ع خوک شد و پنجه زدن ساز کرد + بجای پنجه زدن
بد نفسی نبشتمی دانم که مرا ازین واقعه غمین نتوان بود و اگر سهو رفته است در غلط در حقیقت پای خوک
رفته است نه در هنجار سخن ناشناسا بودن سخنور از چگونگی پای خوک مر او را زیان ندارد هرچند ذوق
همزبانی نمیگذارد که کلک و ورق از کف نهم و نامه را انجام دهم چون گفتنی بپایان رسید ناچار ورق
در نوردیده آمد والسلام به مولانا محمد عباس بهوپالی والا یزدان هست و بود آفرین را که
گماشتن وخشور و فرستادن منشور از آلای اوست سپاس نیایش سزاوار نده گرامی منشور همانا همایون
وخشور را که پسین زوی ازان ده و دو دبیره وخشور که باز پسین آن گروه باخداوند در نام انبازی
دارد و بهر هنگام هریکی بجای اوست در اندازه ستایش اگر درین مرده دلی سوی کلک و کاغذ گرایش گستر
میرود بهمین توانائی آن نیایش و نیرو فزائی این ستایش میرود غالب سخن گزار را استادو ستانند
که سواد مردم چشم گذرگاه آنان نشده و در سیه خیمه سویدای دل مهمانند نیرنگ روزگار دورنگ
نگرستن و ابله شکلی که در شدت خنده از چشم کشاید گرستن دارد حاشا که اینچنین پست پایه بلند نام که
خود از فرو ماندگی خاک نشین یک شهر باشد و میانجیگری نامه و خامه روشناس اعیان دهر باشد
جز من در دهر توان یافت از دیر باز نبشتن نثر بپارسی زبان آئین من نیست نامه‌ها یکسیست به اردو
نبشته میشود اینک خواجه روشن گهر فرخ اختر حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که هم
ازان گروه پژشکوه است که با من بزبان قلم راه سخن کشوده اند از بهوپال فرمان فرستاده که نامه

فرسوده روان در پارسی زبان بنام آن همه دان نامه نویسد یارب این فرمان چون بجای آرم و در
نامه چه نویسم پاری جنبش خامه لفظی چند که اگر بخواندن ارزد به ستودن نیرزد بر روی ورق فیروز بخت
تا آن ورق هم پیچیده سوی کارفرما روان داشته آمد جمشید بخت آنکه برگ سبز اندر رویش به تحفگی
پذیرفته آید **به مولوی محمد حبیب الله منشی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد**
یزدان را بخشندگی سپاس و بخت را به فرخی آفرین و آرزو را بروائی نوید همانا امید افزا نامه
یافته ام که پندارم فرد فهرست کالای آلائی است که از فراهستان بر روی زمین ریزی من فرود
فرستاده اند یا گنجنامه گران ارز گنجی است که در نا آغاز روز بنام من از مهر بران
نهاده اند هر آئینه بدین او و نیز شادمانم که رنگارنگ متاع سعادت در راه است و هنگام
پدید آمدن گنجینهٔ مراد نزدیک هر چند نامه نه منشور خدایگانست نازش من بفروغ مندی
این نشانست که نامم چون من گوشه نشینی روز خوش نبینی در آن همایون فر نبشته آمد فرد
غالب بخود ببال که گشتیم روشناس + در دفتر وزیر نوشتند نام ما + شگفت آورتر روداد نیست
گفتنی و بدین مایه گرانمایش که از دور بر صریر خامه گوش نهند سپاس پذیرفتنی در ماه گذشته
که بقضای عمر فزای سال است پیشا پیش و صفر از پس همی گذشت منتخب دیوان ریخته که تازه
بکالبد انطباعش فرو ریخته اند در همین جامه نهاده به نظرگاه روشنان گذرگاه حضرت
فلک رفعت آصف سلیمان منزلت فرستاده ام چون ورود سامی صحیفه برا ثر ارسال پارسل
اتفاق افتاد در اندیشه همی سنجم که مگر این نگارش حسب الحکم پیشگاه وزارت بوده است
و بمیان نهادن سخن از رسیدن سفینهٔ اردو و خواهش مجموعهٔ نظم فارسی در گیرنده بدین
اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشکش آن باید ع زهی تصور باطل زهی خیال
محال + ماه نیم ماه میخواهند آن خود اسمی است که مسمی ندارد چون از سر نوشت
کردن نتوان پیچید سرگذشت باز گویم هرگاه یک نیمه از بوستان انجامید مهر نیمروز
نام یافت تا نفسی است کرده آید بختی درنگ ورزیده شد ناگاه کارفرما را روز فرو رفت

و روزگار سر آمد و دولت دیرینه ترکمانان قراجاریه سپری گشت ماه نیم ماه همچون ماه بیست و هشتم
شنبه ناپدیدار و نام وی بعنوان بی نشانی در مهر نیمروز آشکار ماند هستی ناپذیرفته را چون فرستم سراینده
چون پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو دارند آنچه اکنون فرستم همان مجموعه نظم پارسی تواند بود که جامه
گرد آور خود هیچگاه نداشت و شهریان هرچه داشتند درین رستخیز نمونه آشوب به یغما رفت پس از
تباهی این شهر آراسته و فرونشستن آن گرد برخاسته یکی از جاهمندان که نامه نگار را از
خویشاوندان است گرد تیره و هشتش بر آمد تا چون ژنده پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراز
آمد اینک در بند آنم که به بند الطبایعش در آورند که در صورت مطابع فراوان و خواستاران
را یافتن آن آسان خواهد بود اگر این نقش نشست نغز و درست نویسنده بجویم تا او برنگارد و در
سه ماه انجام دارد دست مزد کاتب مصرف الطبع کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم بدان نرسد
باری بودن خواجه از نامور نشانمندان ملازمت وزیر ارسطو نظیر سکندر همتا خود از روی نگارش
سراسر آرایش نامی نامه که بنام خود از من بدنشان دفتر نواب مختار الملک خواسته اند پیدائی
گرفت امید که در نوازش نوازی را پایه فراتر نهند و از جوی را آگهی دهند که پیوند خواجه با دستور
وزارت بعلاقه کدام منصب گوهر فروزنده از کدام معدن است تا با الفاظیکه با اسم سامی از روی
بایست فراخور رتبه دانا شده باشم و سر رشته اضافات را در نهانخانه ملاقات گم نکنم دیگران
خواهم که رسیدن و نارسیدن دیوان اردو باز دانم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی چنانکه گمان
برده ام بفرمان حضرت نواب معلی القاب است یا همین از جانب جناب صحیفه طراز را در سر و صدور
فرمان پذیری آئین خواهد بود والسلام بالوف الاحترام سه شنبه یازدهم ربیع الاول سنه ۱۲[illegible] هجری

جواب عرضداشت بنام نامی نواب مختار الملک نائب والی حیدر آباد بغرض

حضرت فلک رفعت نواب معلی القاب آن ارسطوی سکندر مرتبه آن آصف سلیمان کوکبه آن
نظام الملک ملک شاه شکوه که قبله حاجات مستمندان و کعبه آمال سخن پیوندانند میرساند اگر در سر
آغاز عرضداشت معذرت صورت نه پذیرد پیداست که دیگر این نگارش را محلی و موقعی درست

هم نخواهد داد ناچار پیش از آن که در دل گفته شود سخنوران هم نیز دو که عریضه نگار در روش گوشه نشینی
بیش نیست اگر در سخن گستری بلند آوازه باشد گو باش هر آینه خرد می سنجد که فرستادن نامه پی آن که
روشناس آستان نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت جز تصحیف
خویش ثمر نخواهد بخشید اگر مشاهده شاهنشاهی که بندگان حاجت خود از خدا میخواهند و آن گستاخی
و بی ادبی نیست نتوانستمی عریضه نگاشتن و پاسخ چشم داشتن بلی بندگان هم از خدا میخواهند و هم
از خداوند سررشته رد و قبول عامه عاید ست خدا و خداوند است تا کرا رانند و کرا خوانند داد از تلخی
زهر این غم و تیزی دشنهٔ این اندوه که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع
طبع اقدس افتاد یا نه این خود سخنی بود که در سراسیمگی بزبان رفت هنوز این نیز ندانسته‌ام که از نظرگاه
خدایگان گذشت یا خود آن عرضه در عرض راه تلف گشت ناوک پیکان با م گاه گاه خطا میکند
و چون تیر تخش بهوا میرود گفتار مرا بخت قبول و مدح مرا ارزش صله کجاست باینقدر التفات
خشنودم که دبیران همایون دفتر توقیعی بنام من نویسند تا از رسیدن آن قصیده و این عرضداشت
آگهی یافته بر رسائی طالع و بلندی اختر خویش ناز میکرده باشم ۵ تا چرخ کشد محمل برجیس لقا باد +
نواب فلک محمل برجیس شیم را عرضداشت به اسم سامی اشرف شاهزادگان
میسوریه اعلیحضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلیحضرت
با شاه فلک آستان اعلیحضرت + خواهم که بر آن عتبه نهم روی نیاز + در زمره بندگان اعلیحضرت
از آن رو که آغاز نگارش به تسبیح اسم مقدس باری ست هر آینه این نیایش‌نامه ذریعه هزار گونه
امیدواری ست از آن جمله چشمداشت ها یکی آنکه بر فلک زده سخنور بخشایند و عتاب نفرمایند
که چرا اندازهٔ ادب نگاه نداشت و چون روشناس ما نیست بکدام جرأت عریضه نگاشت •
همانا ورقی چند از مداد دود دل بسواد آورده بود و الانظری را از بهر نظاره آن همی جست
خرد نظرگاه خدایگان همه دان نشان داد و گفت اگر تاب برون پیشکش نیست بسررشته
نامه میتوان فرستاد گر مخزونی شوق به رهنمونی خرد افزود فرستندهٔ ارمغان هم از دور زمین بوسید

وجبین بهارستان ست شادم که تو ئی تا بتو هنگامه کنم گرم + ورنه زکجا یافتمی قیصر و جم را + روشنتر گزارش این
که در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت تا لختی سرمایه دیده و دانست فراز آمد زبان انداز گزارش
و کلک آئین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید چنان بخاطر ناشاد رسید که مسوده های
پنجاه ساله تحریر فراهم کردم و باوجود عدم استطاعت مصارف طبع بکالبد انطباع درآوردم از آن
نسخه ها که نگار پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسل ارسال داشته ام روز روانگی عرضداشت و پارسل
یکیست دانم که نامه نخست خواهد رسید و پارسل سپس گر از رسیدن پارسل برسیدن نامه و پارسل آگهی
نیابم و زمزمه در رسیدن و نارسیدن او دل باشم وای بر من و بر روزگار من آنکه اشعار ایا سخ مستطیلم
آزادیست فی نفسه خواهش جواب نیایش نامه بعنوان حسن طلب ست چاربالش عز و جاه بمین
وجود مسعود خدایگانی در پایه برتر از اورنگ سلیمانی باد خط بنام منشی جواهر سنگه جوهر امروز
خونگرمی مهر رگی را که زدل رسته و به انامل پیوسته است می جنباند تا جنبش انامل خامه را رفتار
آورد و همانا از پویه قلم آن خواسته باشد که هرچه در دست بروی ورق فرو ریزد فراستند
و دریابند که نامه های شما پی هم رسیده و پاسخ آنها نیز پیاپی بنام پدر بزرگوار شما سپرده شد این نامه که
امروز مینگارم و می خواهم که بسبیل ڈاک روان دارم بپاسخ دو صحیفه باز پسین ست نگاشته ۲۴
نومبر و تحریر ده ۲۷ نومبر که هر دو بهنگام خواهش من رسیده و شنیدن چون شوق بود جواب نخواهد
و همین را پاسخ انگاشته که رقعه مهری کامگار اقبال آثار مرزا ... پاس ... رسید شادمان
حال و نوید بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر ... یاد گرفته باشند و عای ...
رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشند دیگر این نامه که بنام مشفقی ...
بعجل بود سلمه الله تعالی روز درود نامه شما بدان مسوده خوی فرستاده ... آمدن ... بسوی
من آمد و هیرا سنگه را بعمره باخود آورد نامه شما را که بنام من بود ... کرده بودم
چون دیدن آن آرزو کرد آنچه من دیده بودم اگرچه نفهمیده بود هم و بخاطر داشتم بوی باز گفتم و روز دیگر
ورقی بپاسخ نامه شما بمن فرستاد امروز آنرا درین ورق فرو می‌پیچم ... مستم و درین نامه

وران مرز و بوم شیوع یافته از بهر شما و عباس بیگ نگرانی میرود و نیز دران حافظ و ناصر شما هر دو تن باد
فرا یاد شما خواهد بود که کلهی از پوست بره داشتم حالیا آنرا کرم خورد و سرم بی کلاه ماند اگرچه کلهٔ نجوییم
اما لنگ ابریشمی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلمرو بستن بسیجند میخواهم اما لنگی که رنگهای
شوخ برنایانه نداشته باشد و حاشیه سرخ نبود و معهذا پیرواز های نازک و طراز های نغز داشته
باشد و تار های زر و سیم را دران صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد در بافتن
آن بکار رفته باشد و غالب که دران دیار اینچنین متاع زود و آسان بدست آید بجویند و بهم رسانند
و سوی من در ڈاک روان دارند و قیمت آن برنگارند تا بها نخواهند نوشت نخواهم شنید
هدیه و ارمغان آنست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هدیه نمیتواند بود از گفتار
من آن نسنجند که هدیه از شما نپذیرم لا بلکه لنگ را خریدارم و هرچه ناخواسته باشد آنرا پذیرفتارم
بهرحال در فرستادن لنگ و رنگ و در نگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من بشوق تمام
بخدمت سیدی و مولائی مولوی رجب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند والدعا نگاشته
صبح آدینه یکم دسمبر سنه ۱۸۶۳ع چهارم محرم سنه ۱۲۸۰ هجری

ایضاً

چشم و چراغ دوده مردمی مردم
دیدهٔ من منشی جواهر سنگه جوهر را روزافزونی دولت روزی باد و دیرست که ما را یاد نکرده اند
و ما جگر تشنه و خود را بزلال خبری که از کنار نامه موسومهٔ رای چهجمل تراود تسکین میدهیم کارگرمی
مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر چه نویسیم نبشته ایم که اینان
را بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند درین قلمرو که شما را فرمانده ساخته اند
بزرگی دیگرست که او را هر آینه گرامی باید داشت و بادی چند آنکه در حوصله وقت گنجد نیکوی
باید کرد همانا آن بزرگ مفتی غلام حیدر نام دارد و آموزگار مرزبان زادهٔ بی پدرست دیگر
فیروزه های کسائی در سایی اورا از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید مسوده روزنامه رود داد اورنگ
نشینان چغتائیه بدست هیرا سنگه روان داشته ایم و هنوز از رسیدنش نشان نیافته ایم اگر
رسیده است بنویسند و رنه از هیرا سنگه باز پرس کنند والدعا از اسد الله جمعه یازدهم جون سنه ۱۸۶۴ع

ایضاً جانمن نامه شما دیر است تا بمن رسیده است پاسخ چو نبود و نه درین روز سیاه نیز بنوشتن
نامه دریغ نداشتمی از روز عید بلکه از شب عید خاقان رنجور است و تا امروز که یکشنبه بست و سوم
شوال ست همان شدت تپ و فواق و اسهال ست تا دیگر چه رو نماید و بر من که در سایهٔ
دیوارش غنوده ام چه رود قصیدهٔ تهنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد بهیراسنگه
فرمان شما بجا آورده و در بند ساختن زین وستام ست اما حرکات کودکانه وی تماشا دارد میگوید
که سرمایهٔ من که آن نیز عطیه همین برادر ست بیش از ده دو روپیه نیست و صرف ساختن زین
افزونتر ازین ست میتوانم دام گرفت اما چون ماه شوال بپایان رسد مشاهرهٔ آموزگار
از کجا دهم گفتم چون زین ساخته شود فرد حساب بفرست برادرت زر مندرجه و آنچه از بهر
تو قرار داده ست خواهد فرستاد از اسد الله + بنام دو تن از فرزانگان
پنجاب آن یکی سپهر مردمی را مهر و آن دیگری ماه یعنی همایون پایه مرزا احمد خان و هما سایه مولانا
مفتی برکت الله که ستایشگر غالب آشفته نوا بوده اند همانا خود را الصفت درویش نوازی ستوده
اند خریداری دکان بی رونق کار نیکو یان ست هرچند صفات حسنهٔ انسان را از روی شمار اندازه
پدید از نیست اما عدل و بذل را سر آمد نیکوی ها شمرده اند چنانکه فردوسی فرماید
تو داد و دهش کن فریدون توئی + حضرات درباره قاطع برهان دشمنکران کشیده داد
و دهش ورزیده اند و از راستی و درستی سخن و دهش بخشیدن تسکین من فعتیه تا به گیتی
خواهد زیست ثنا خوان شما و دعا گوی تو نظر مفتی جواهر سنگه جوهر که هر آئینه باعث روشناسی
من با عزیزان ست خواهد بود + دوشنبه بستم ذیقعده ۱۲۸۱ هجری غالب بنام محمد آغا حسین
ناخدای شیرازی نخابند حدیقهٔ تحقیق + آبیار گل و نهال و گیاه + ناخدای سفینهٔ معنی آن محمد حسین
والا جاه + سوی من نا گرفت روی آورد + بسرم گل ز نامه زد گاه + رندی و راستی شعار
من ست + مومنم لا اله الا الله + بستودن اگرچه شاد م کرد + من همان ما کسم سخن کوتاه + منکه میر محمدم از نگه
که مرا + در نظر نیست غیر روز سیاه + و تیره در آرزوی دیدن اوست + که نگه داشتم بدیده نگاه +

قلمرو مهر و وفا را داد پیشه داور آغای نام آور که سخن در ستایش این ناهوکش پایه هوسرای سپرده
است هانا خود را از روی انصاف بشیوه خسته نوازی و درویش ستائی ستوده است یا داور آدمی
را قدر دانی آنگاه بندا شته باشم که بر خود گمان کمالی داشته باشم از آنجا که از عز و جاه بهره
و از علم و هنر نشان ندارم هر آینه از آن ناگزیرد که سپاس قدر افزائی بجا آرم نگارش خواجه را بر
نکوهش قاطع برهان نامه نگار را شگفت نه از آنکه هند چه این سواد نامقبول طبایع دانشمندان هند افتاده
است دعوی مرا مسلم نمیدارند و گفتار مرا نمی پسندند و از آن میان یکی که در زور آزمائی و مردم
گزائی شیر شرزه و مار گزنده را ماند بی هنری خیره سری از پارسی ناآگهی و از تازی بیخبری تش
چنان فرو گرفت که همچون دیوانگان کف بر لب آورد و از آن کف بدانسان که تگرگ از ابر بارد بجنبید
فرو ریخت خواجه سنجیده باشد که چه گفتم و از این گفتن چه خواستم فرومایه کتابی نوشت و در آن فرو
نامه جامع برهان قاطع را که یکی از عوام دکن ست بهمه دانی نام گرفت و غالب را که جز زبان دانی و آگاهی
پارس گناهی ندارد بزبان ناصحه بیاد دشنام گرفت مبالغه نه پندارند و چنان اندیشند که چون مخنثان
در ستیزه کف بر کف زنند و از قوم هنود در موسم هولی سوقیان به بانگ دایره دف زنند هیچگونه
همان گفت بلکه هیچ ناسزا ترا از آن گفت حیف که گیتی را به داور یگانه سخن چون امیر علی شیر مخنث
و چون مولوی جامی مفتی نیست تا این آدم پیکر دیو سار با داوری انگوهش هیجا و کیفر نفرین ناروا
یافتی ناچار بدین مایه خوشنودی که هر گاه هوشمندان سخندان این نگارش بیآرش را خوانند بینند
یاد بر دست آن شعر از سعدی شناس موجب ریش خنده دی خواهد بود خود را تسلی دادم گاه
از دوست همان نخواهم که چون رسم نامه نگاری از هر دو سو میان آمد دیگر این سلسله از هم
وا نه و فرصت نفس را متواتر ها متوالی مانند نفسهای یکدیگر مهر گرای و مهر در میانه هم جاوید پاید

نامه بنام نامی نواب میر غلام بابا خان صاحب بهادر عالیجاها والا پایگاها درود
قدسی صحیفه دل را توان و تن را روان افزود و الله الله خریداران دکانهای بی رونق چنین
می باشند که در دستی الرسی انده انگینی گوشه نشینی را به نامه یاد آورند بلی مهر سپهر در پرتو گستری تابش از

ذرهٔ خاک دریغ ندارد و ابر بهار که گل و لاله و ریحان را پرورد بر شوره زار نیز نگستان بارد
امید که سپس در فهرست مخلصان خالص الاخلاص نبشته شود. سیاح جهانگرد را بند گران بر پای
زمین پیمای نهاده اند چنان کنند که دوش وی زیر بار تیمار عیال نفرساید و از بند
آزاد باشد داتم که همچنین خواهد فراوانی محبت برین داشت و السلام بالوف الاحترام از غرهٔ وی
مهر طالب فلک زده **غالب** ۱۱ از شنبه هفتم مئی ۱۸۶۶ء فقط اوڑا جاؤں کیا دیوانہ ہوں
لاکھ لاکھ شکر ہے کہ میں آپ کی عنایت سے اور بزرگوں کی دعا سے خوش و خرم ہوں اور
اپنی عزت و آبرو سے بسر کرتا ہوں خدا ایک وقت تم کو یہاں لا دے تو سب حال کھل جاوے
زیادہ کہنا زیادہ ہے فقط

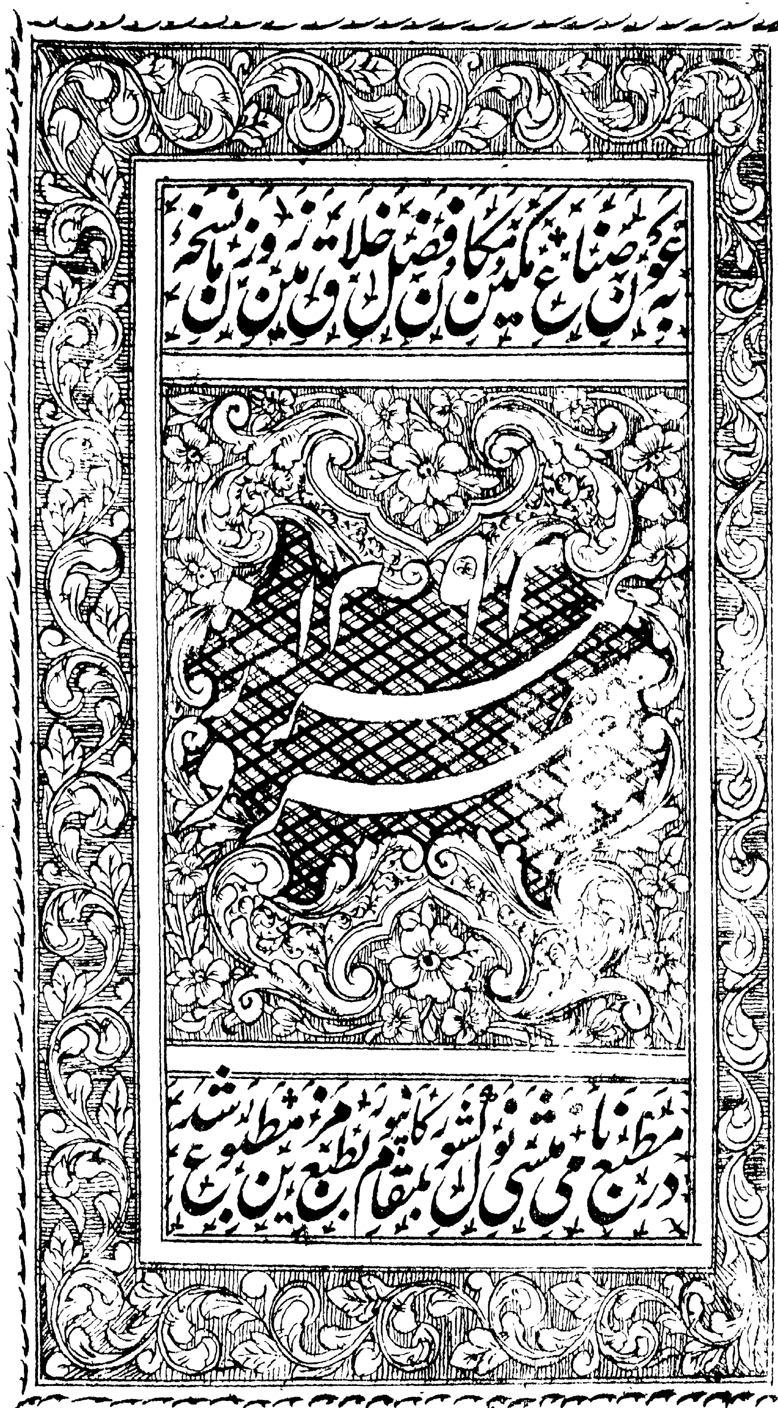
نامہ بنام نامی منشی نولکشور صاحب مالک مطبع اوده اخبار

بنا منیر دامروز سخن میگویم با کسی که دیده روشن ناست و دیده و دل
بمهرش گرویده دیده دیدار جوی اوست و روی دل بسوی او بر سر سولو این نامه کاز دست
من رسید میان مردم چشم و سویدای دل ستیزه روی داد آن همی خواست که همه او را باشد
و این همی جست تا همه بر باید من در میان آمدم و از پی خاستن باز داشتم تا هر یکی بهره برگرفت آشتی
پدید آمد دیده را فروغ مبارک و دل را فراغ ارزانی + در پارسی زبان لبا سخن گفته ام و سم نامه
نگاشته اکنون که دل از ناتوانی سگالش بر نمی تابد کار بر خود آسان کرده ام و هر چه می باید نبشت
در اردو می نویسم گوئی گفتار در نامه فرو می پیچم و به دوست میفرستم حاشا که در اردو زبان
نیز سخن آرائی و خود نمائی آئین باشد آنچه با نزدیکان توان گفت به دوران نوشته میشود مدعا همان
گذارش مدعا است و دیگر هیچ + اینک فرمان شما پذیرفتم و در نامه پارسی آمیخته به تازی سخن گفتم
سه نسخه در نثر دارم پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو شگفت که در لکهنو نیز مردم این نامهای نامی
داشته باشند اگر ذوق نگریستن نگارش پارسی دارند چرا این سوادها را فراهم نیارند مرا غم و بات هنگام
آنست که با کافور و کفن کار افتد شصت و پنج سال زیستم و پنجاه سال سخن گفتم آخر هر آغاز انجامی
۱۲ امر رسیدن اوده اخبار از آن سو در هر ماه چهار بار و رسیدن زر از ینج در هر سال و بار گزار منظور دارند

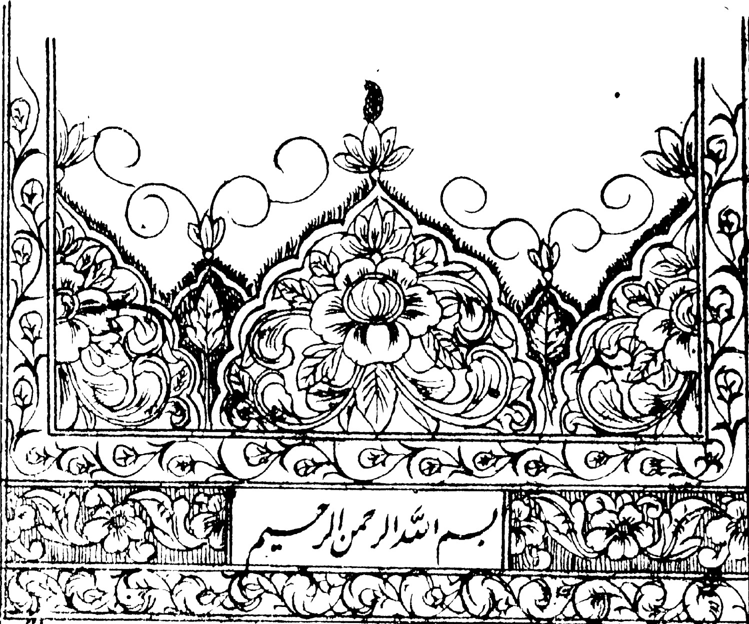
منظور است + به اقبال نشان میان داد خان سیاح دعا میفرستم و به دوستی گفته ام تا پارسی غزلی چند نوشته دهد همین که آن را آرد بسوی شما روان میدارم نگاشته و روان داشته یکشنبه
۱۸ ماه جولائی سنه ۱۸۶۶ عیسوی

خاتمهٔ پنج آہنگ

یزدان داند و مدعیان دانش را توفیق دانستن دهاد تا دانند که خامهٔ غالب سیه نامه مسلک دشوار گزار پارسی آمیخته به تازی را که به نام دلاویز رفتار بیهوده است درین شصت و هشت ساله زندگی که ۱۶ جزو در بازی و کل ۵ در سخن طرازی گذشت بسا گزین شیوه ها نقش نظر فروز آمد و دو سال در بند آن بوده ام که نگاشته های گذشته را به هر شیوه ... از یابان فراهم آورم و دیگر در خامه فرسائی از خودنمائی فرو مانم تا درین روزگار که سنین همایون هجریه به هزار و دو صد و هشتاد و شمار آمد روشندل فرخنده گهر مهر ورز آزرم گستر منشی نولکشور نام آور را بدین ویرانه انجمن آباد نام گزار افتاد و از انجا که درویش نوازی خوی اوست به کلبهٔ احزان من روی آورد و به تماشای دیدارش خود را چشم روشنی گفتم مجموعهٔ نثرهای پیشین که این صحیفه یکی از آنهاست از والا دفتر همایون فر نواب خجسته القاب ضیاء الدین خان بهادر آن سپهر عز و جاه را رخشان نیر آن اوج سروری آفتاب فره پرورده دین و دانش و دولت یگانهٔ آفاق + بعمر کهتر و از روی تتبع مهتر من + اگرچه اوست ارسطوی من و افلاطونم + بود به پایه ارسطوی من سکندر من + پیش گرفت و با خود به لکهنو برد تا این کلام نامطبوع را به پیرایهٔ طبع آراید بر دقیقه رسان هویدا باد که درین عبارت از جزو شانزده و از کل پنجاه مراد است همانا اشارت به قاعدهٔ شمار عدد است و چون دو سال بران فزون گردد هژده سال پیکر پذیرد و پنجاه سال نی برگ را به هنجار و رسم سرایان پارس به نوا داشته ام اکنون آن روش فرو گذاشته ام پس ما فی الضمیر را که برابر زبان نزدیک و دور عرضه باید داد در زبان اردو آن هم سرسری و از تکلف بری رقم خواهم کرد تا زندگی آسان گزرد + غالب بریده ام از همه خواهم گزین پس + کنجی گزینم و بر بستم خنده لب + فقط



بعون صانع مکین و مکان و بفضل خلاق زمین و زمان این نسخه
سنه ۱۲۹۲
در مطبع نامی منشی نولکشور بمقام کانپور بطبع مزین مطبوع شد



آغاز هر گفتار که سرانجام آن در اندیشه گذرد و سرانجام هر کار که خرد با آغاز آن ره برد ستایش
دادار دانایی بخش دارایی سپار داد از برگزیدگان را آگاهی از آنکوست که هنجار راستی و پیوند درستی با شناخت
هرگونه ستایش از هر سو همان بسوی اوست زهی بخشاینده پرتو ستان گشاینده مهر نیمروز نماینده
ماه نیم ماه آراینده اگر سخن از بلندی سپهر در میان آید نداند اندازه دان داند که آن بلندی اساس
مایه نمود کیست و اگر مهر را بروشنی انگشت نما سازند ایزدشناس شناسد که این روشنی الف
صیقل آیینه شهود کیست جبهه جبهه کردن ابروی هلال به پرتو افشانی ستاره های تمام ازند
جهان آرایی مشاطه صنعتش اشاره و گرداب رنگ گردیدن گردون بموج خیزی شفق صبح از پرداز
پرکارکشایی نقشبند قدرتش انگاره سبزه زار آسمان در اطراف روضه کمالش تماشاگهی
و خورشیدستان آفتاب بر اوراق مصحف جمالش نشان تمامی در دشت طلبش از نقش آبله که بر خاک
نشیند جاده رگ ابر نیسان مایه و گهر سازی دور و آوی نشو و نقش از رقص گردبادی
که باد هوا خاک انگیز دهد غبار باغبان آسا و نهال طرازی قدر انداز قضایش را در تقدیر و خلق

چشم بینش تیره و کمانه در کمان نی و آتش گیتی سوز عتابش را در تقریر سوختن بنای آفرینش هیچ زبانه
بی زبان نی نظم آن همه و بی همه و با همه + با همه تنها و به تنها همه + بسکه ز خویش آینه در پیش داشت
جلوه هم از خویش فرا خویش داشت + خواست که آوازه بساز افگند + طرح شناسائے
راز افگند + از رگ آن تار که بر ساز بست + زمزمه چند بهم باز بست + نغمه آواز که دودیش
نیست + دیده شناسد که وجودیش نیست + گوش دو صد نغمه از آن پی برد + راه بخلوتکده
نی برد + سامعه از رنگ خبردار نی + با گل و سرو دمنش کار نی + دیده دو صد پرده کشاید
همی + سوی گل و سبزه گراید همی + بوی که نی چشم شناسد نه گوش + از جگر نشامه انگیخت
جوش + هرچه درین پرده سراسر رود + از ره هر پرده به دل در رود + رنگ نگر بو شمر
آواز گوی + هرچه شماری همه ازین ساز گوی + ترک دوئی گیر که یزدان یکیست + این همه
آثار وی و آن یکیست + سلسله ارادت سنبلستان بخوابهای پریشان سودازدگانش
بدانسان درست و پیوندش مضمون گلستان + تشبیه دلهای لخت لخت جگر خستگانش بدان
آئین چیست که اگر از ان گفتار در حلقه دم و از ان اسرار بر صفحه رقم زنند + شنوندگان را مشام
در شمیم سنبل و نگرندگان را نگه در موج رنگ گل غلطد + کشتگانش بمرگی نمرده اند که اگر مثل
آن پرده بر مسیحا بدرند درازی عمر به پیمانه چوب صلیب نهند + و خستگانش از زخم ذوقی نبرده اند
که اگر بالفرض آنرا در اندیشه رویین تن درآورند یکبارگی شست و دو باره به چشم خویش از
تهمتن سپاس نهد و دردمندان دل آزرده او را از آن نی که درین ناخن فرو رود زخمه برتار
ساز روان و تهیدستان بخود فرو مانده او را آن عقده ها که در رشته کار افتد چون دانه های
سبحه از پی یکدگر دوان + حور جمالش کف پای واماندگان راهش را خساره فرسای و مسیح بحران
تنگ شکیب تندخوی او را الفت تنی چاره فرمای دلامی خوارانش در بزم بسرخوشی گرد از جمشید
برده و نی سوارانش دعوی همدوشی رو شتی گوی از خورشید بچالاکش به بازیچه باد را بر
سلیمان رهگذر بسته و شوخ چشمانش به شیعه طائران قلندر انشهیر نظم مناجاتیان بیتی نی ور نماز

خراباتیان را بدو چشم باز + اگر مومنان در پرستاریش + وگر کافران نیز زنهاریش + هش را
زجا نهاغباری بلند + غمش را زغال عروسان سپند + شبستانیانش زمی غازه جوی +
بیابانیانش نورتازه روی + اسیرش زبندی که برپای اوست + سگالد که بر تخت جای
جای اوست + شهیدش بخویش از طرب بهره مند + بجز چشم زخمش نباشد گزند + فرزانگان
راهوای حق تیره وهی بادپندار گوشش عقل در سر + وبی خبر که به پرواز مرغ رشته
برپا بر آسمان نتوان پرید و دیوانگان را به سودای خدا جوئی ولوله شورش عشق در دل +
وغافل که باضطراب صید نیم بسمل ره نتوان برید خدائی است نه که خدائی کبریای الٰهی ست
به غوغای شاهی چرا نمود های بی بود به هستی پرستیم و پرا بهزار قبله نماز گزاریم چرا دیده را
بدریوزه نگاه بهر در فرستیم + چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریم همانا چون نشینه ایم
در قانون اشاره از بهر رنگ شکستنی و در رنگ استعاره از بهر عهد بستنی هست رنگ را بسنگ
شکستن و عهد را به زنجیر بستن اندیشیده ایم نمایش گونه گون بازیهای شگرف از پس
پردهٔ خیال و حقیقت بیرنگی ذات کدام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه بیکدیگر فرو
خوردن اجزای آفرینش درین هنگامه گرد فتور تواند انگیخت درخشانی فروزنده هور نه
منحصر دران اشتمال است که از پرتو بر ذره رود نه موقوف بدان تصور است که از آب پیکر حباب
آشکار شود باش تا نهنگ کائنات آشام لا از گرداب اندیشه نفی شرک فی الوجود سر بر کشد
تا ماسوی الله را که با اینهمه آشوب پیدائی جز در اندیشه موجود نیست بدم در کشد مطلع
در عدم پندار پیدائی سلیمان رستی + آه ازین عالم گرش در چشم موری جا ستی +
مهین چرخ برفتار خاصه خویش از غا و رسوی باختر تیز گرد و دگر گردنده گنبدهای دیگر از مغرب
بمشرق راه نورد و کیوان به وید بانی سرفراز و مشتری به فرخی دانش آمود و مریخ به سپهبدی
گیتی ستان و آفتاب به خسروی عالم افروز و زهره به ترانه هاروت فریب و عطارد به زیرکی
زبان آور و ماه به شیروی سگلتاز آتش بهمان سوز و باد بجان آسائی آب روان پرور و خاک آرامشگاه

جماد بالماس و یاقوت در آرایش خلوتکدهٔ معدن و نبات بشگوفه و میوه در آئین بندی قلمرو شاخسار گام سنجی گور و گوزن بر زمین و بال افشانی تدرو و دراج بر هوا گردش پیمانهٔ الست در حلقهٔ بنی آدم و روائی برات دانستن از و آوازهٔ پیدائی برگ و ساز درین قلمرو نازش جهانبانان فرو ریخت بکشور کشائی و لشکر کشی و ورزش پهلوانان پولاد باز دلیفن تیغ آزمائی و خنجر گستری جفا شیوه نگاران بناوک غمزه در اندازه جگر با دل دوختن و وفا پیشه جانسپاران بشعله در بند زمین تا آسمان سوختن سیه مستان چون حبابی که از شراب دم در کاسه و سبوی شراب افگنده و حق پرستان یکروار بادی که بر آب در سجاده بر روی آب افگنده فرسودن کالبدهای نازنین در نهانخانهٔ گور و باد رفتن سرمایهٔ پندار توانگران بمهمانی مار و مور باز آن اجزای فرسودهٔ پراگنده بیکدگر پیوستن و بصدای صور سراسیمه و سراپا برهنه از خاک بدر جستن قیام قامت اشخاص بوار درختان باغ آفرینش پس و پیرواز نامهٔ اعمال بکردار مرغان شاخسار از یمین و یسار هر کس بهشت راجوی شیر و انگبین از هر کنار روانه و دلنشین برکه لبالب از می ناب در میانه حوران بدلربائی نهالان از باد بجنبش آمده در سایهٔ طوبی برقص و شادوش و رستگاران بشادکامی طوطیان در شکرستان افتاده بر لب کوثر در نوشانوش دوزخ و آن زبانه‌های خشک و تر سوز پنهان و پیدا گداز و آن مار و کژدم و نیش‌های در دیده و دل رخنه افگن و در روح و روان روزن انداز فرقه را از گرمی خروش یا لیتنی کنت ترابا + لب بیاز تبخاله و طایفه را البتهٔ موئیه یومئذ این المفر نفس در گرو فغان و ناله + حاشا که اینهمه انبوهی پندار کثرت وحدت حقیقی را زیان وارد و هیچ شی از احاطهٔ واللہ بکل شیء محیط سر بدر آرد از عالم اعیان ثابته تا صور محشور و محشر همان ذات واحد است از خویش بر خویش جلوه گر **رباعی** ای کرده بآغاز گفتار بسیج + در زلف سخن گشوده راه خم و پیچ + عالم که تو چیز دیگرش میدانی + ذاتی است بسیط منبسط دیگر هیچ + **زمزمهٔ نعت** روزی از روزها هنگام نیمروز که پایهٔ اورنگ خسرو انجم محاذی خط استوا بود و به نمایش فرهٔ شکوه خسروی از روی شمار طالع وقت در تد

ماتمش جا بود بسکه از فراوانی فروغ رازهای نهفتهٔ هفت سپهر بروی روز افتاده ستارگان
گرد آفتاب چون پروانگان پیرامن شمع داد بال افشانی داده ناگاه در جستجوی خضر بدان
سموم خیز دشت راهم افتاد که تا جادهٔ راه در نظر آورم از تف ریگ تفته هزار آبله بر پای
نگاهم افتاد دران بیابان هر وادی محیطی از گداز زهره خاک موج زن سیلهای خوی اندام
رهروان از هر سو بسوی آن قلزم روان از تاب آتشیکه گرمروان آن بادیه از شعله رفتار در
نهاد خاک پی هم زده اند سایه چون زاغ نیم بسمل در تپیدن و از نهیب کلبانگی که تیزگامان آن
راه و میدم بر قدم زده اند سبزه چون طاوس خائف در پریدن کرهٔ نار چون گوی که در نورد
چوگان بازی بمیدان گم شود دران بیشه خوار افتاده و طبقات دوزخ بصورت خاشاک نمسوزی
که از کاروانیان بصحرا ماندوران براه برکنار افتاده مرادران مغاک بسکه از کوشش قدم بر هر دی
دم گسست بروی خاک در پیه تو مهر از نفس ریزه ها صورت ذرات نقش بست قدرد
تنگنائی از جگر ذره نم برون ندهد + بوادی که مرا بار در گل افتاده است گفتم این مرحله که
هر گردبادش آتشین روئی را محمل است و هر ذرهٔ خاکش برق جلوه را آئینه اگر غلط نکنم وادی
سخن است که جولانگاه فکر من است اگر از پیشگاه خرد خرده پیوند دستوری یافته باشم
نفس ریزه های پراگنده را بهم پیوسته حبل المتین تافته باشم که بجنتم دانشت رستگاری
چنگ دران توان زد و بامید استواری دل دران توان بست همانا آن کهین دشت ملکشتی نیز
داشت و آن فراخ بیابان را فرخ خیابانی نیز بود خوشا بیابان که رضوان از روضه
جز به گلگشت آن بیابان فرود نیامده و اینت خیابان که طائر سدره کم از صدره در آن
خیابان فرود نیامده باغبان در بروی من گشاد تا بچمن روی آورد دم خضر ردای
خویش بمن داد تا بپای سرو گستردم سایه درخت آرامشجای شد و تنهٔ نهال تکیه گاه پریزادان
راز بصد هزار کرشمه و ناز در نظرم جلوه گری ساز کردند و همدران جلوه گری ببستردن رای
آفرینش ترانه آغاز کردند و دسوداکه از سویدا جستاری بود که جامه بانمازی تواند کرد

و هوای برون را ز که در پیچیده بادی بود که ابر سیه مست را بطواف تواند آورد و ابر بید گلاب
افشانی خاست و باد بغالیه آمیزی سروش به آن یکاد خوانی نشست و من به نخلخه گری گاه بسیاری
نفس ریزه های بهم تافته پروین را بگلدستگی بر آوردمی و گاه به نیروی تبان بهره از نهر یافته مینو را
به مینا در آوردمی پس از آن که ابر را نم نماند و باد را دم سررشته را لب فرسود و مرا کف شمامه
بدان نازکی و تازگی که پنداری این شمامه همان صورت فردوس است که پیش از ظهور در عالم الهی
جا داشت در عالم شهود وجود گرفت و سواد مردمک مداد نگارشی در ستایش ستوده جهان آفرین
مکتوب الیه توقیع و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین بدستیاری کلک عنبرین لباس بر روی صفحه
کافور فام صورت نمود گرفت آنکه طغرای بندگیش در سرنوشت انبیا بر توقیع نبوت مقدم است
و داغ غلامیش در سیمای اولیا با نور ولایت توام **نظم** ز رسم از نهان پرده برزده + ز فر
خدا منجری سر زده + تمنای دیرینه کردگار + بوی ایزد از خویش امیدوار + تن از نور پالوده
سرچشمه + ولی هیچو مهتاب در چشمه + جمالش دل افروز روحانیان + خیالش نظر سوز
یونانیان + به پیوند پیرانه خاکیان + به دم حرز بازوی افلاکیان + آب حیوان برستناسی
خاک رهش زنده را زنده جاوید سازد و عیسی بهمدمی باد دامنش جان در تن مرده انداز
بطرف چمنی که در آن چمنش به محبوبی نشانده اند خضر سبزه بیگانه و بر شمع انجمنی که در آن انجمنش
بمهمانی خوانده اند ارنی گوی طور پروانه کودکان کویش را از انجم مرغان رشته بر پا در دست
که همواره در طیرانند و همچنان بر جای مانند جوانان اردویش را از افلاک توسنان رام زیر ران
که پیوسته بیک هنجار روند و از خط دایره بدر نروند پویندگان جاده شرعش را سبزه باغ
بهشت چون سایه همپای و نخله طوبی چون خضر پیش رو تا هر قدر که بران جاده عرق ریزی رهروی
داده باشند بسایه ره بریده و بر سبزه گام نهاده باشند اندازه دانان والائی پایه جاهش
اگر بمثل آرزوی آرزوی مثال بدان پروانه ندکه هر آینه با آئین پیوند اجزا بیکدگر در خیال طرح
عالم رفعتی اندازند تا نوبت را گنجینه قارون نام نه نهند و تور فلک را گاو زمین و حوت را

ماهی قرار نادهند بسمکد وشی اندیشه کار از پیش نرود و بنای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود پیش از
همه خلق از خدا به تشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بخداوندی سزاوار ستمدیدگان ابد از ادبار
و غمزدگان را بیاد یاوری آسمانیان آستانیان سروشان سفته گوشان خاک‌نشینان در از سپهر تر
منشور فرمانروائی سلیمان را چنان خوار داشته اند که پنداری سطر نقش پای مور بید خشت اند
حاملان عرش را اندوهی که در عالم فرض محال نیز نشان نقش نیست اگر هست جز شکست طالع قبیلیان با آن
سنگ آستانش نیست نظم مطلع آدم عالم محمد عربی + وکیل مطلق و دستور حضرت باری + عهد و کشتی
کز جای کنار توفیقش بر + دو دیده تا دل خسرو جبر آهسته کاری + شهنشهی که دبیران قدر جاهش
به عبیر جبریل نویسند عزت آثاری + افاده اثر بش بر قوائم افلاک + بشکل عرشه سراندام آدم طرازی
افاضه کرمش در حقائق آفاق + بسان روح در اعضای جانور ساری + دو نیمه گشتن بیاره ماه
دو هفته از تنگی حوصلهٔ معجزه خواستاران بوده است ورنه در هر سر انگشتش نیروی بهم بر زدن
روزگاران بوده است مردن آتش در آتشکدهٔ پارس و ریختن کنگره های کاخ کسری و دریدن
سرای تنیدن عنکبوت بر دهنهٔ غار و بیضه نهادن کبوتر در آن نسیج نیفتادن سایه پیکر عنصری
بر خاک و بدر رفتن حلقهٔ کمربند از میان سخن سرودن سنگ و جماد و بیمودن نخل راز گفتن ستور بار
با صیاد و حرف زدن گرگ با شبان بلند گشتن صدای شیون از ستون روانی پذیرفتن جوی
آب از انامل سر بسجده فرود آوردن شتر مست و زبان بگفتار گشودن برّهٔ زهرآلود و دمیدن
شاخ خرما بسلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورت است
که صورت پرستان را از بهره مشاهده تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است ورنه خود چه
را چشم بیچشمی که جز خدای را نه بیند نتوان دید و جز بدلی که جز خدای را نه داند نتوان دانست دانایان راز
حقیقت یکتائی ذات که بسوختن خار و خاشاک ماسوی الله آتشی تیز در دل دارند و حدیثی
دل افروز بر زبان تا به چشمه نشست گرمی هنگامه درین حلقه دم از گفتار زده اند از تصور بهم
پیوستن دو قوس نقش دائره بگردش پرکار زده اند آنچه درین دائره پایه پایه از توحید

ور گردن‌شان داریست ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری است برانگیختن انبیا که یعنی صورت آموزگاری
راز داشت در دبستان نظر از تفسیر مصحف وحدت آثاری سرآغاز داشت سپس سر رشته کشید
او در آئین انگیزی کلک زبانی که از حرف وحدت افعالی و صفاتی بهر دو سوی دم و بهره ور روی
جوهر و اشتی سطر مکر شرک خفی و جلی از صفحهٔ اندیشهٔ پیروان استردن بر داشتی و میگشاید عقده
ذات بهنگامه پرده از رخ برافگند ساقی خمخانهٔ عرفان راوقی پر زور تر از آن باده که مستانه غ
افگند همانا گردش ساتگین این رحیق مختوم به دوران بزم آرائی خواجه ماست که نبوتش خاتمه
اظهار حقیقت ذات و ذاتیش بگواهی مهر نبوت خاتم انبیاست آری چون گزارش راز را در
نگارش انجام دهند دلنشین نشانی از خاتم بر نامه نهند نازم بنقش این ایزدی خاتم که در
اندیشه نامه نگار نخستین رقم ست و در نوردنامه راز باز پسین حرف در صحیفه طرازی ابدیت
صحیفه طراز با قلم و مساز و به پایان نامه قفل در گنجینهٔ راز خیانت سواد و السلام در مکتوب علا
سلامت انجام ست در مکتوب ملل ملت فرخنده اسلام همان منزله و السلام ست

نظم

نبی را دو وجه ست دلجوئی خلق + یکی سوی خالق دگر سوی خلق + بدان وجه از حق بود مستفیض
بدین وجه بر خلق باشد مفیض + ولی گشته پرتو پذیر از نبی + با نوار حق مستنیر از نبی +
بود در وششان بروشنگری + نکیتی پس از مهر نام آوری + برین جاده جمعی ز پویندگان +
بسوی خدا راه جویندگان + شناسای پروردگار آمده + پس از انبیا در شمار آمده +

هر اختر برین آسمان نور دین آفتاب ست و هر گل درین بوستان جگر گوشهٔ بهار همه با همی
کلیم ارنی گوی و همه بهدمی مسیح قم باذن الله سرای در رجهد یا بختی سپهر هم آورده در شور ربا
اسرافیل هم آوازی کی چون سیلی که به دریا روی آرد از مستی کف بر لب آورده و یکی چون
آفتاب که در حجاب سحاب ره رود از نظر خلق پنهان رفته دستور العمل ملت احمدی همانا یک ورق
است که فرد فهرست آثار وحدت حق است در یک صفحه از آن ورق اسرار حقیقت نگاشته اند
و بدرویشان دل ریش واگذاشته و در صفحهٔ دگر احکام شریعت بنگارش در آورده به شاهان سپاره

سپاه سپرده در شورش کدهٔ عرفان ببانگ نی و چنگ و سماع جائز و بهوای می و ساغر پرواز
روا بداد گاه شرع عین القضات همدانی به لفت و بوریا سزاوار و منصور حلاج بردار عز فرد
در موقف قهر تش نگری بر روشش داد + دار و رسن و دره و شمشیر و سنان را + فضای این عرصه
شگفتن غنچه تجلی جمالی را سحر فطرت آن ذروه تافتن نیر تجلی جلالی را افق هوالحق سرایان این عرصه بهارستان
غیب الغیب را نظارگی و انا الحق نوایان این حلقه محیط جمع الجمع را شناور بینشگاه شرع را دانا
سرهنگان انفس و آفاق فرمانروای و قلزم معرفت را توانا نهنگانند و با موجه و گرداب زور آزمایی
نظم گنتش را ابد انگونه شیرازه بست + بدین صفحه نقشی چنان تازه بست + که تا گردش چرخ
نیلوفری + بود سبز جالیش به پیغمبری + ترانه **مدح** از انجا که بعد هر دو ر طوری دیگر است و پیش
هر انجام سرانجامی جداگانه در هر عهد عهد سلطنت اسمی دیگر است و در هر وقت وقت کشایش
طلسمی دیگر فره ایزدی که چندی را بنام آوری شکوه عز و غنا و سیما در خشیدی و امری را به
نشامندی فقر و فنا فروغ بخشیدی مظهری کامل و مرآتی روشن خواست تا در آن مظهر ظهور
بهر دو رنگ و در آن مرآت رویت بهر دو صورت یکباره رو دهد اورنگ و منبر یکی شد
و ساده و سجاده را دوئی از میان رفت و رخش گاو پانی از عصا در امنت پذیرفت که
پیدائی من به پیوند این دو جزو باز بسته است عصا در داورخش را سپاس گفت که درین
صفحه نقش جمعیت ما رسا نشسته است بیکدگر خوردن این دو قدح مجمع البحرینی پدید آورد
و سر بهم آوردن این دو قوس نقش دائره پدیدار کرد از سر جوش فروغ مهر و ماه بافتن
و پالودن و رشتن پیکری ساختند و بهر فروغ گزند چشم بد از پرنیان پیکر سپند سوختند سرش
را بتاج شاهی افراختند و دلش را بنور الهی افروختند همایون گوهری هوشنگ هوش که چشم
چراغ دودهٔ تمرخانی است پای بر سر گذاشت و فرخ نژادی فریدون فر که شمع دودمان
گورکانی است افسر به سر بنهاد فره تا آفتاب پوی روشناس ماه تا ماهی از وی در سپاس
نهی در انجمن خلوت نشین و بپادشاهی کار آگهی گزین پادشاهان در انجمن از آن کار آگاه و به آموخته

وکار آگاهان در خلوت ازان پادشاه فیض اندوخته **نظم** محیط بخشش و دریا کف و سحاب نوال +
قمر لوای و فلک خرگه و ستاره سپاه + رئیس تاجوران خسرو جهان داور + دلیل راهروان
مرشد خدا آگاه + بفیض آگهی آئین شناس سیر و سلوک + به فر خسروی ارزش فزای دولت
و جاه + دمی مراقبه صورت نمای جوهر عقل + گهی مشاهده نیرو فزای نور نگاه + رزق عطیه
پذیر دیو ماهتاب زهر + بخلق بهره رساند چو آفتاب بماه + دعای دوام عز و جاهش افغانیان
را ورد زبان و پروانه التفات نگاهش آفاقیان را حرز بازو صولتش پرهیز دل گشته بیدآ
سبکسران را بریست تاگرگ بار و شوکتش از پا در آورده بنای تمکین گرانجانان رسیلی ست
تندرو در موکبش پیادگان را به رهروی و رشتها از پیه گرده هنر بر روغن در چراغ
دور محفلش آزادگان را به می کشی از نه لال کوثر باده در ایاغ عنقای قاف قدرش
از خرمن ماده خوشه چین چرخ دانه چین خاتم دست قدرتش را رقم شاهنشاهی و طغرای
ظل اللهی برنگین کارسازی عدل و امان گسترش سکه ویران و آباد را فرو گرفته نا سازگار
از اجزای آفرینش آنچنان بدر رفت که اگر صرصر شهر شور انداز و چراغ چون لاله بدم باد رنگ
نه بازد و اگر سیل لشکر بدشت راند گرد باد چون آسیا بروی آب گردان ماند **نظم** تیغ از ما
که در احکام طالعش + سهم الظفر ز خط و پیکر گرفته ایم + جم پایه که از شرف پابوس او +
تو دورا به کیقباد برابر گرفته ایم + صدره بران بساط در انبوه بندگان + محمود را بچیدن گوهر
گرفته ایم + صدره دران حرم بلباس کنیزکان + نوشابه را بدزدی زیور گرفته ایم + گرشه
کند قبول زهی آبروی ما + بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم + جرأت به عرض خط غلامی وفا
نکرد + پروانه وکالت قیصر گرفته ایم + سلطان ابوظفر که ز اسمش باشتقاق + مفتاح باب
اسم مظفر گرفته ایم + گردان البرز گروه لشکرش را در ستیزه آویز و رزش پهلوانی فلک
کوکب حریف آب دندان و بسر زنش دعوی همسری در روشنی یارای بیضا ضیائش صبح
بر آفتاب خندان لنگر علمش آنمایه سنگین که اگر مثل گرانی آنرا بروی دل زمین بر جاده راه نهند

آنچنانش به ته فرو برد که مانند خط کهکشان از انجم گردون تار جاده از میانه گنج قارون گذرد
سکندر که آب حیوان خواستی + و دیر زیستن از بهر آن خواستی + که چون اینوقت را دریابد در رکاب
شاه به شکارگاه نشاط رانه شتابد خضر که حیات جاودان یافت همانا از ایزد فرمان یافت که
چون سلطان کشورکشای لشکرآرای شود پیشاپیش لشکرش رهبرانه رود و اگر نه بدار الخلافت
نطع شمع ایوانش را بکار آمدی هیولا را در زمین از پرتو گستری بر ادیم عار آمدی گوی جمشید [illegible]
روان از زرافشش روایتی گوش کرده بود که به فرخی فرجام از جام جم به آینش دانست [illegible]
[illegible] سکندر از منظرش خیالی در نظر آورده بود که هر آینه در آئینه نگاهش داشت
نظم ای که از راه نهان آگه نه + دم مزن از ره که مرد ره نه + در هزاران مرد مرد یکی است
آدمی [illegible] یکی است + در توئی پیدی که مرد راه کیست + جز سراج الدین بهادر شاه
کیست + در نظر [illegible] رهنمای رهروان + در خلافت پیشوای خسروان + آنکه چون از راز وحدت
دم زند + دفتر [illegible] بر هم زند + آنکه چون در بی نوا را سر دهد + فی شود نخلی که شبلی بر دهد
آنکه چون شوق آسمان [illegible] آیدش + تخت چون رفرف به پرواز آیدش + شبلی از منبر دهد آواز
عشق + شاه ما [illegible] گوید راز عشق + عشق دارد پایه هر کس نگاه + منبر از شبلی و تخت
از پادشاه + [illegible] یافتست + بعد ترک مسند جم یافتست + شاه ما دارد
[illegible] + شاهی و درویشی اینجا باهم است + پادشاه عهد
قطب عالم است + [illegible] تا باد + تا خدا باشد بهادر شاه باد + خطاب
[illegible] یوس [illegible] قانا خواقین خدایگانا فی سلیمان آبرو سلطانا مصطفوی خو سلیمانا
[illegible] بود سودای گهرسنجی و گهرفروشی بود کالای بینش های من [illegible]
[illegible] متاع گرانمایه مرا درین بازار ارزش ارزانی نشد ناچار هر چه با خویش آورده ام
[illegible] لختی در سفینه ها و پاره در سینه ها میگذارم و میگذرم پس از من آن گنج
[illegible] گوهر و گوهر و اگر همه خاک بخورد گو بخور سینه آرزوهای جوانمیر را مدفن است المنة

نگاه گرم چراغ گور غریبان یا دنیاگان نامه نگار از تخمهٔ افراسیاب و پشنگ بوده اند و فرمان روایان
با فر و فرهنگ در مردن چراغ هستی نور دیده تور به باد دادستیزین کینه کیخسرو و پشنگیان روز سیاه
پیش آورد خداوندان اورنگ و دیهیم را از ان برگ و ساز با جز تیغ گند تا گون یکفت نماند به فر بوم
بیگانه ره دی آوردند و بدست مزد تیغ زدن نان خوردند هم ازین نستان ایوانان کهسار نشیمن
سلجوقیان دگرباره سر به افسر افراشتند و بگوهر آراستند چرخ گردنده چنانکه خوی اوست این نامداران
کاووس کوس را تیر از پای افگند قطعه در مشرب با خواهش فردوس نجوئی + در مجمع ما طالع شوخ نیابی
در بادهٔ اندیشهٔ ما درد نه بینی + در آتش هنگامهٔ ما دود نیابی + از واپسیان این قافله نیای من
که در قلمرو ماوراءالنهر سمرقند شهر مسقط الراس وی بود چون سیل که از بالا به پستی آید از سمرقند به هند
آمد در دفتر سپهبد شاه نشان ذوالفقارالدوله میرزا نجف خان توقیع نوکری شاهش نوشتند و به
پرگنه پهاسو برات روزی وی و سپاهش نوشتند + پدرم پیشهٔ پدر خویش داشت + و هم در کارزار
جان گذاشت همانا گلبن ثنای ترا نوآئین نوا بلبلی همی بایست که مرا از زمزمه سنج دوستان سرائی
آفریدند رباعی + غالب بگهر ز دودهٔ زادشمم + زان رو بصفای دم تیغ ست دمم + چون رفت
سپهبدی زدم چنگ بشعر + شد تیر شکستهٔ نیاگان قلمم + خاکم بسر که بفریب پندار از اده روی سخن
لاابالیانه پرداختم و اندازهٔ ارزش سخن و پایهٔ والائی گوهر خویش نشناختم + سینهٔ من نفسی داشت با
آسائی نسیمی که از گستران آروز در زبان زده من که دم جز به نابایست نزدم نهان مرا قلمی بود
بدجلد باری ابری که از قبا خیز دمیده گوش من که باران اشبوره زار فرو ریختم فرد با این فروغ
گوهر درخشانی نهاد + زینسان سیاه روزگار اکرد روزگار + با فر و فرهنگ بیگانه و با نام و ننگ
دشمن با فرومایگان همنشین و با او باش همرنگ پای بیراهه پوی + و زبانی بی صرفه گوی در شکست خویش
گردون را دستیار و در آزار خویش دشمن آموزگار + دل پر از خار خار + و دیده و دشته زار +
نه دستگاه خودنمایانه آرایشی + و نه سر و برگ آزادانه آسایشی سرگذشت هرکس بپایان ماند
امضا پذیرفته سرنوشت اوست در انچه بر من رفت دوستان را با من چه جای سرزنش

ومرا با دشمنان چه گنجائی پرخاش **فرد** ولنگر گسست صرصر کشتی شکست چرخ + دانا خورد دریغ که نادان
چه کار کرد + پس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی رفتار من از مسجد و بتخانه گرد انگیخت و خانقاه و میکده را
سخن گستری آموخت بدان در فرزدم آوردند که تو نیز چون حلقه چشمی بدان در داری و نتوانی که
بیک گرز دل فروغ از آن فرهٔ ایزدی که فریدون را بفر تابداد گرمی دل افروخت + دم از آهنگ
دیده بر دارے + دیوار کاخ والا پایه هما سایه بیدار دل دیده ور قدسی سرشت برینی گهر جاده شناس
راه سیر و سلوک و راه نمائی جادهٔ فقر و فنا محو مشاهد شهود و شاهد یقین مولانا محمد نصیر الدین نازم
که هر که بسایه آن دیوار همایون آثار گام زند شگفت که سایه خویشتن بر در فردوس افگند آفرینش را
آفرینش بر زبان و پیش را بوی چشم روشن ترانهٔ منصور را بگوش حق نیوشش بار نیست زمزمهٔ بایزید با
حق گوئیش بکار در آمیخته باشد اگر دیگران می آشام بوده اند خواجه مینا نه آشام است آنچه دیگران
را خم است او را جام است در همه خلق از همه خلق بر کران + و با همه خلق چون همه خلق در میان
تا همسایهٔ ادیم سپهریان در سایهٔ منت ند + و تا خاک نشین آن درم فرشتگان در رشک پایه منند +
در دل و دیده روشنان جای من است + و بر سر ماه ستاره پای من + درین گوشه گزینی و خویشتن بینی
نخست آیت رحمتی که بر من از بالا فرود آمد + روی دادن خجستگی زمین بوس گیهان خدیو خداوند بود
دولت روی آورد و بخت از خواب جست و چشم روشنی گفت رضوان صلا جوی آمد و چرخ از
رفته عذر خواست روزگار از گذشته بحلی طلبید **فرد** نومیدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر + نومیدیم
دگر بتو امیدوار کرد + کالبد خاکی مرا چون پیکر گردباد جانی در میان نیست همین یکی دو مه گسستگی
تماشا دارد مگر عندلیب گلشن تصویریم + که ببوی گل زمزمه از وی نتواند دمید + یا سبزهٔ جوهر شمشیریم
که بوزیدن باد مستانه نیارد دمید گسستگی پیوند نشاط کهن شد و خون از دل همچنان نچکید نیست تا پیوند چقدر
استوار بود و چه مایه بزور گسسته اند + شبی با دل دیوانه که بحقیقت از من هوشمندتر است گفتم که اگر بگفتار
نیرو دادی به شاه ارم کارگاه بارگاه عرضه دارم که آئینه رازم را میتوان زدود و بنده سخن طرازم را
میتوان پرورد گفت ای نادان این سخن از جای دگر بود و هنگام آن گذشت اکنون اگر همیتوانی گفت

بکوی خسته ام مرهم میتوان نهاد و مرده ام جان میتوان بخشید **رباعی** شاها هرچند دادجوی آمده ام
دانی که چه مایه نغزگوی آمده ام + آبم که محیط را بجوی آمده ام + رنگم که بهار را بروی آمده ام
اگر چنان که بدوران تو امروز گار خزانهٔ جمشید بودی + جمشید روزگار را آفرین گفتی
و اگر بدان افسانه ستایش خوان شهریارم فرخ فریدون را ستودی + فریدون هیچ تازه را گهی
دران انجمن که زردشت آتش افروخت و ژند آورد و اگر من بدین دم آذرفشان جا داشتمی
آذر را زبیم من زبانه نزدی و از دلپذیری بیان من کس نشنیدن ژند نپرداختی + من بدین فرخی
بخت که چون تو خداوندگار فرمائی دارم هر قدر بر خویشتن بنازم جا دارد سزد گردم تو نیز بدین
گرمی هنگامه بنازی که همچو **غالب** بندهٔ آتشین نوائی داری اگر باندازه هنرداد التفات میدهی
جای مردمک دیده من باز گذارد و در دل بروی من یکتای **گوهر** درعهد جهانبانی حضرت
صاحبقران ثانی بفرمان آن خسرو دریادل کلیم را صدره بسیم و زر و لعل و گهر سنجیده اند من آن
خواهم که دیده وران را دستوری دهی تا از نگارش و کوشش نسنجند و یکبار گفتارم را با کلام کلیم
بسنجند **قطعه** بچشم کم منگر گرچه خاک راه توام + که آبروی دیارم درین خانقاه + کمال من
که بدین غصه های جانفرسا + هنر نگر که بدین فتنه های طاقتکاه + مربی سخنم من بمایه داری فکر +
ز نقص من بود شش عیش های خاطر خواه + باغذ فیض ز مبدا فزونم از اسلاف + که بوده ام
قدری دیرتر دران درگاه + نزول من بجهان بعد یکهزار و دویست + ظهور سعدی و خسرو
بهشتصد و پنجاه + سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی + چو من بخوبی عهد توام ز خویش گواه
کنون تو شاهی و من مدح گو تعال تعال + گذشت دور نظیری و عهد اکبرشاه + بفن شعر
چه نسبت بمن نظیری را + نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه + پریشان نوائی من در ستایش گفتار
خویش اگر خود گزاف نباشد + گفتار راست بگستاخی گزاردن هم از انصاف نباشد
آخر نه هانم که همه وقت خود را هیچ شمردمی + و هیچگاه بر خود گمان کمالی نبردمی + سرمستی
ذوق برگزیدن این وجه الانظر که برگزیده تست مرا از من برد + خامه بی پروا پوی ایدون روش

و آهنگ بنجر امش و رامش آورد + جاذبه عطوفت شاهنشاهی که توقیع اقبال قبول الهی ست درین
روزگار که دانش کیمیاست و دانشور عنقا یگانه را بسوی خویشتن کشیده است که سرتاسر آفتاب
گردش جاهی و جز وی نتوان گذاشت + و در یگانگی و فرزانگی کارآگاه همتای وی از چرخ و ستاره
چشم نتوان داشت + آنکه چون هوای نگارستان نگاه ورانگیزی بورزش شیوه ادب نگاه ورا دربایست
است و چون به نیت جهاد لشکر انگیزی بعرض جوهر جانفشانی لشکر را آیینه تازه + آنکه به نفس گیری
تار جاده اصل سکته خاک دانسته و بمشاهده بشره ماه منشا دوار چرخ دریافته هر چند دیگران
دران سخن نکنند خواجه میداند و گفتن همی تواند که غنچه گل با آنکه خفقانش نیست چرا جامه برتن میدرد
و نرگس با آنکه از خناق نشانش نیست از چه روآب به نی میخورد + لیکن از آئینه مردانگی
و پارسائی و دانش و داد نگار خشم و کام زدوده و دانش و داد به آئین داد و دانش
جز در آئینه رای وی روی ننموده + مگر این چهار فروزه به فر که مردانگی و پارسائی و دانش و داد
نام بردیم و ازان در لسان عرب بفضائل اربعه تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت گفته
شود چار آخشیج پیکر اوست سپس دهن به آب خضر میشوئیم و میگوئیم که آن فرزانه کیست که این
ستایش در خور اوست + فرخ دستور کارشناس خجسته کیش و گرامی راز دان فرخنده خوی
به ضمیر لوح محفوظ نظیر و یگانگی عقل فعال همال کیوان اندیشه برجیس هوش عطارد نطق ارسطو
قدر افلاطون فرهنگ احترام الدوله معتمد الملک حاذق الزمان عمدة الحکما حکیم احسن الله خان
بهادر ثابت جنگ مسیح که مرده را بدم زنده کردی اگر زنده را خرد دانستی افزود + با این که
همه دان توانا نفس همنفس توانستی بود + بازگشت روانهای آزاده از پیکری به پیکری و رسیدن
مایه هستی از یکی به دیگری اگر در شرع روا بودی گفتمی که شاه اسکندر است و حکیم ارسطو همانا بلند نامی
سلطان دهر و آفاق چشم داشت که چون منی را به جادو بیانی شهره آفاقم نگردار گزاری
گماشت من خود ازان رو نه که دل و زبان این بیدار مغز آئینه دار دل و زبان شاه است
دانم که آنچه عمدة الحکما در نیابت من فرموده فرمان شاه است فرو یاد شاهان اثنا گفتن

نگار گهرست + دیده ور شاهی که کار گفتن اندازهٔ من + نامه نگار کردار گزار را به تنومندی توفیق
سرانجام خدمت سعادت جاودانی و ناتوان را بسایهٔ سواد این نگارش که ظلمات آب حیوان است
حیات ابد ارزانی باد + **سبب تالیف کتاب و انداز فتح ابیات** + هرچه در مبدء
فیاض بود آن منست + گل جدا ناشده از شاخ بدامان منست + از سواد شب قدرست مدادم
به دوات + آسمان صفحه و انجم خط پایان منست + مستیم سهل بدان و روشم عام مگیر + ناقهٔ قدسیم
و جبرئیل حدی خوان منست + جادهٔ عرفی و رفتار شفائی دارم + دهلی و آگره شیراز و صفاهان
منست + خامه گر نیست سروشی ز سروشان بهشت + از چه در مرحلهٔ خاک زبان دان
منست + خامهٔ من همایون همائیست شگفت آور که هم بدستم نگارش بهره سپرده ست و هم بفرقم
از نوازش سایه گستره همای دست آموز شگفت آور و چون بنود همانا هم از همایونی سایهٔ این هماست
که سرم درین خاکساری سپهرساست سپاس سایه گستری همی سرایم و سپاس گذارانه بسخن همی
آیم درین زمانه که سایهٔ دیوار حضرت شیخ الاسلام مر این خسته تن را بستر خواب است و
دیدهٔ بیدار این فرو ماندهٔ بند پندار را روشناس کف پای خسرو هلال رکاب روزی بود فیروز
صبحی دل افروز باد وزیدن و سبزه دمیدن بلبل به نوا خوانی و زاهد به سبحه گردانی و رهنوردان
بار بربسته و شبگردان پای بدامن شکسته روز از خجستگی به سعد اکبر نام زد و به پنجشنبه نامور و بیست و دوم
شعبان سال یکهزار و دو صد و شصت و شش هجری یا چهارم جون سال یکهزار و هشتصد و پنجاه عیسوی
برابر مهر در خرگاه ماه مهمان و ماه از نشیمن زهره مهمان را بمهر نگران کیوان بحمل در گام سپهر
و برجیس به سنبله در خور آتش مریخ در اسد با ناهید دمساز و عطارد در جوزا به تنهائی نشاط آن
شهنشاه شکوهی که پنداری آفتابست در بیت الشرف براورنگ نشسته و من به تماشا یکسوی
عطارد است در تصمیم رو برو ایستاده کارپردازان شاهی بفرمان حضرت ظل الهی به خلعتی نه
خاصم بردند و قامتم را به خلعت شش پارچه آراسته بسلامگاهم آوردند و گلوبند و دستین
بدان دست بخشش آئین + که کف آن دست دریائیست که هفت دریا کف است که بگوشهٔ ای

معدن یعنی جیغه و سرپیچ بسرم بست و رگ جان ابر نیسان یعنی حمایل مروارید بگردنم آویخت جادوش
فرخ سروش گهرهای تر از دیده رگ ابر خامه شاه پرور بن سیاه بر گوشه بساط بارگاه افشاند نقاب
سخن سرای را **نجم الدوله دبیر الملک نظام جنگ** خواند بدین مهر خوانگی از خورشید
ذره پرور یافتم خود را چون گویم که آفتاب هر آینه با عطارد برابر یافتم توقیع خدمت تاریخ نویسی
تاجداران **تیموریه** بنام من نگاشتند و دبیر چرخ را تا از غصه دلش خون نشود به پیشدستی من گماشتند
کردار گزار را بسیج آن بود فرمان نیز چنان بود که سرآغاز این خردافزا نامه از شهریار رستم هنگ
حاتم وظیفه خوار دارا دربان سکندر پیشکار آنکه نه سپهر نظر کرده از هفت اختر و نشستش سوی فرمانروای
هفت کشور صاحبقران روشنگهر امیر **تیمور** نامجوی نام آور که در رتبگی کیوان ایوان و انجم انجمن بود و پس از
هشتمین تن کوثر آبشخور و مینو نشیمن است بدان آئین سخن رود که شاهنامه فردوسی که قلمش از
درازدستی پور دستان داستانسراست تقویم پارینه و شرفنامه نظامی که صریر کلکش قافله خضر و سکندر را
بانگ درای است کاغذ توتیا شود تا گاه پیش از آنکه فرخ سرگذشتهای همایون نیاکان گیتی خداوند
فراهم آرم فرمان رفت که در نامه از آغاز آفرینش سخن راند و درین پویه هنجار خویش آن داند که
هرچه دانا دستور دانش گنجور فرد لفظ و معنی را بدانش داورس + **احترام الدوله** عیسی
نفس + بوی آموزد به بازگفتن آن نازاند و زدواند و خته آن خرواند و زرا سرآغاز از آن جنبش
نظر فروز است که بمقتضای حسب طبع راز قلزم نوریده پدید آمد فرزانه راز طراز را دیدم که کاخ سخن
به بلندی چرخ برین افراخته و دران صیدگاه شرح راز پیدائی سپهر تا هویدائی آستان سپهر
نشان والی عصر که ما سایه پرورد لوای ولائی اوئیم طرح انداخته هر آینه خرد که آفریدگار روان
گویا را به غازه روی رخ افروخت بمن آن آموخت که تا از گریبان اندیشه سر برآرم گزارش راز
را دو بهره بنگارش اندر آرم خواهی آن هر دو لخت را که دیباچه جزیی نخواهد بود بهم پیوندند و خواهی
جدا جدا شیرازه بندند نیمه **نخستین** از آغاز روزگار تا روزگار جهانگردی و جهانگردی
شهنشاه آسمان خرگاه نصیر الدین همایون بادشاه و نیمه **دیگر** از گیتی ستانی آفتاب جهانتاب سپهر عز و جاه

جلال الدین اکبر بادشاه تا گیتی آرائی این شهنشاه موبد من الله که رازدانان را در ستایش پیوسته
این فرد بر زبان رود **فرد** بدان نمط که ز آدم محمد است مراد ٭ زپشت کار تمرخان بهست روی
حکیم ٭ و خداخوانان را در دعائیش دل جز بدین مصرع تسلی نشود **ع** تا خدا باشد بهادر شاه
باد ٭ نگرندگان جلوه راز از بینش فروزی روزی باد که این نامه را به **پرتوستان** نام آوری
داده نگارش نخستین را **مهر نیمروز** و گزارش دومین را **ماه نیم ماه** نام نهاده ایم و هر فصلی
روی خواهد داد از آن فصل باید از جدا شناس به **پرتو** تعبیر خواهد رفت درین مقام که از مهر پرتو
سخن همی رود جانب فرهٔ فرو گذاشتن نه آئین دادست **فرد** بیراهه اگر گام زنم خرده مگیر دیده عبد
راهم زند راز نیست به پهنا ٭ نگاه با جادهٔ راه توام است و اقبال هنر و همت همقدم از این
راه که بسیج جز افزون آگهی نیست درین یکه جولان ندیم گمرهی نیست ٭ سخن گزار پیشینه که از
گلبانگ آفرین گویان دی گنبد کبود به صدا است آیا امید است که خود نتوانست نمک گفتار داستان
طرازی را با شکر شیرینی ادائی جامه سرائی آمیختن و نوائی بدان تلخی که در مغز جان شنیدن آور افزون
از ساز سخن انگیختن ٭ از من که همه عمر پیموده ام و دران سرخوشی جز غزل نسروده ام و اگر لختی
بجادهٔ نثر گام سوده ام هم بدان خرامش مستانه ره نورد بوده ام و خیره درین روزگار که دل
دونیم است و اندیشه نژند و هوش درم و دماغ پنداری نبود نیست تن از ناسازی روان تباه
و روان از رنجوری تن ستوه نگارش اگر همه یک صفحه بیش نبود بیش از آن که انجام گزیند و هم
پیچیدن ورق را هنگام آید انامل بهم پیچید و کلک از بنان فرو افتد خون در رگ سوخته و نگاه
در چشم و نفس در لب و مغز در استخوان روزگاران همی خواهد که در فسانه سرائی آوازه سازم را
اندازه و اندازه اندازم را آزمون برگیرد **قطعه** دریغا که در ورزش گفتگوی ٭ به پیری دارد آغوش آری
آورد روی ٭ به برنائیم ردی پیری سیاه ٭ ز موی بود بر فرق مشکین کلاه ٭ کنون نیست ظل همایم
بسر ٭ به پیری فتاد این هوایم بسر ٭ شبانم که تابی تهی بوده است ٭ ز شبهای
جوزا شبی بوده است ٭ بد آهنگه دارم شماری دراز ٭ شب کوته و روزگاری دراز ٭ دریغ

از ترقی معکوس من + که باشد سر من به پابوس من + ز سر باد پندار بیرون شده + تهی سر من بید
مجنون شده + بود قد خم گشته چوگان من + سخن گوی و اندیشه میدان من + سخن را بدان گونه دانم
سرود + کزین بیش خوشتر توانم سرود + هان دیده وران بد نظری این گزین روش که خامه را
در بنان من است اگر به بینش دیدار روش فرسوده فروتنی داد ز دیده وران خواهم هم از دیده
وری خواهد بود نه از فرزدن سری کالاشناسی نه آن آئین است که نکوئی کالای خویش از نظر اندازند
و پیکار کشائی را نه آن دستور است که به هر پیکری که خود کشند عشق بنازند مگر مانی آن نقش را
که خود میر داند اعجاز نمی شمرد و آزر آن بت را که خود می تراشید نماز نمی برد یزدان را بنده سپاس
گذار باشم اگر قلم را بهر جنبش آفرین نگویم و از سخن بهر اندیشه سپاس نپذیرم رفتار کبک و
تدرو دل از دست برد و خرام این رعنا لعبت رقاص سرمست نکند حاشا که خرامش کلک
بر ورق اینمایه دلاویز و ذوق انگیز تواند بود نیز ست که سنبله در حالت سرمستی تقسیم خود نمایی
بنازمی خرامد این پاره آمیخته بتازی که از زبان چیره دستی عرب بر عجم در گیتی پدید آمد خسروی
گنجینه در بسته بود که خامه من قفل درش را کلید آمد پیروزیگی است تا بنگرد که درین رهروی
کدام ره سپرده ام و بهرام کجاست تا فرا رسد که سخن را از کجا بکجا برده ام فرد خسروی باده
دهیمن دوره اگر میخواهی به پیش ما آی که ته جرعهٔ از جامی هست + خوی مستانی فرد هلم و بند پندار
بگسلم + آوخ ازان روزگار که از خوی به ناسازی و از کار به بازی سپری شد و و اوازان
بیداوکه در ورزش افسردگی خستم و کام بر سودای و هوشم رفت از کار فرمائی این نگارش سپاس
پذیرم که بپرداختن این نمط که خود را چون سایه با زمین هموار ساخته ام تا پرداخته ام و به انگیختن
این نقش که خسته ام و دل و نگاه و نفس باهم آمیخته ام تا انگیخته ام + دست از کارهای دگر کوتاه
است و دل از اندیشه های دگر برکنار نامه نگار که از کردار گذاری بگفتن و رو دل روی
آورده بود باز بپای سخن می آید + جاده که نشان داده اند می پیمایند نگرندگان همه تن چشم
باشند و شنوندگان سراپا گوش آغاز پرتو فشانی مهر نیمروز در بازنمود پیدائی

طلسم شب و روز بنام آنکه گر رنگست ور بوست * بغیر از دم نبود هر چه جز اوست * سخن که نور دیدهٔ خرد و جگر گوشهٔ روان است به نیروی ستایش فرازندهٔ عرش آنچنان بکرسی نشست که در آن فرورش و فرازش باز به روان و خرد بهم پیوست تا پیوسته بر پیام آور نام آور که رازدان دادار و آفریدگانست درود و گیتی پاره و یاور است به نمایهٔ درود و پیرایهٔ آفرین فرود آید نگارندگان را در فن نگارش دستور آنست که پس از حمد و نعت که چشم بنام گزند اهرمن و حرز بازوی ایمان است نام خویش نشان دهند من که بستردن نقش نام و نشان تیز دستم و آنچه در نورد سبب تالیف کتب گفته آمد شمارهٔ بخششهای خسروی بود نه اندازهٔ بلند نامی خویش با اینهمه آنست که همه دانند که هیچ قلمی جز نی کلک این بی نوا ازین دست نقش اگر دلکش است در ناخوش نتواند انگیخت چرا گویم که معنی این مثنوی از تنگ و باربد این خسروی آهنگ کیست **فرد** غالب نام آورم نام و نشانم مپرس * هم اسداللهم و هم اسداللهم * رنگ آمیزی نام و رنگ و ذوق انگیزی زمزمه و آهنگ نکته سنجیش ما را بدان گماشته اند که روداد هر سویه لشکر گذشته گرد آوریم و بشمردن نشانهای گردش روزگاران روزگار بسر بریم راز سربسته آفرینش که آنرا جز آفریدگار کس نداند درمیان نهیم و صورت نمودهای بی بود را پرداز هویدائی دهیم و آنگاه بدان ادا که نیروی نطق جز بدان اندازه که خوبی از گفتار نرود و بکار نرود و مانند طوطی آئینه هر چه از دیگران شنفته شود گفته شود گروها گروه مردم از دانایان هند و دانش اندوزان خطا و فرزانگان یونان بر آنند که آفرینش را از هر دو سو کرانه پدید نیست از نا آغاز روز تا انجام جاوید پیوند همین نمایشی هم بدینگونه آرایش در کار است نبوده است که نبوده است و نخواهد بود که نخواهد بود نه تنها بیگانه کیشان این راه روند بلکه هم آئینان ما نیز بدان گروند چنانکه سرچشمه علوم عارف روم فرماید **فرد** پشه کی داند که این باغ از کی است * در بهاران زاد و مرگش در دی است آن یکی از باب مدینهٔ علم نبوی جناب مرتضوی پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم دگر باره پژوهش رفت همان سرود که فرموده بود چون سیومین پرسش را نیز همان پاسخ یافت پژوهنده

بیخود فرو ماند لب جان بخش سروش ترنمش دمید و بدین زمزمه هوش افزود که اگر سی هزار بار پس ازین همین
شنوی که آدم همچنین از فحوای حدیث راز دان یزدان که خدای ازوی نشان پذیرد و پیمبری بوی گران
پذیرست جائیکه میفرماید + ان الله خلق مایة الف آدم + همین صورت روی مینماید امام بحق ناطق
جعفر صادق علیه و آبائه و ابنائه السلام نیز پیش ازین آدم که ما از نژاد اوئیم پیدائی هزار هزار آدم
و پس گشتن تخمه و نژاد وی درین کهن خاندان نشان داده است همانا طراز آنست که کردگار هستی بخش
بحکم تقاضای حسب ظهور در سر آغاز هر دور آدمی و حوائی آفریند تا گیتی از تخمه آنان پر شود و نو پدید آمدگان
جهان را نگهداری و جهان آفرین را پرستاری کنند و چون بران دارائی و هنگامه آرائی روزگاری برآید
که شماره آنرا ایزد دان داند و گویند هشت هزار سال است گویی بساط آفرینش در نوردند و آن
نازنین پیکرهای خود آرا از نظرها گم و نهان گردند چراغ آفرینش به تندباد بی نیازی فرو میرد و تیره
شب نیستی جهان را کران تا کران فرو گیرد سپس صبح رستخیز دمد و هنگامه گیر و دار گرمی پذیرد و خفتگان
کنج خاک به نهیب صدای صور برخیزند و به پیشگاه داور روز بازپرس دست بسته بایستند دفتر ثبت
هزار ساله هستی اعتباری مگر پیش نهاده آید و هر یکی را از هستی پذیرفتگان آن دور باندازه خوبی
و زشتی کردار از پاداش و کیفر بهره داده آید چون داوری بپایان انجامد نطع آفرینش از سر گسترند
و آدم دیگر پدید آورند نظم همدرین فصل که مستانه سخن میگذرد + نکته چند سرایم ز وجوب
و امکان + صور کون نقوش است و هیولا صفحه + صفحه منقاست چگوئی ز نقوش امکان + هستی
محض تغیر نپذیرد زنهار + حرف الآن کما کان ازین صفحه بخوان + همچنان در تتق غیب نمودی
دارند + بوجودیکه ندارند ز خارج اعیان + پرتو لمعه ندانی که بود جز خورشید + موج و گرداب
نسنجی که بود جز عمان + عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات + چیز ازینکه بود در دل فرزانه نهان
نتوان گفت که عین است چرا نتوان گفت + صور علمیه کز علم نیاید به عیان + آری آنکه از قدم
و حدوث عالم سخن سرائی یکسره بحلقه آزادگان درآئی و این راز بیگانه منشان در میان منه
تا دانی که عالم خود در خارج وجود ندارد دوئی و کمینگی در میان تو چون تواند گنجید همان ذات

اقدس مقدس که صفات عین اوست و عالم از وی چون پرتو از مهر جدا نیست در هر عالم از اعیان
ثابته تا صور محسوسه از خویشتن بر خویشتن جلوه گستر است نه آخر مقابل نور جز ظلمت و مقابل وجود جز عدم
نیست اگر حق هستی محض است و حقا که این اندیشه حق است ما سوی الله معدوم چون نبود فهم
عقل در اثبات وحدت خیره میگردد و چرا + هرچه جز هستی است هیچ و هرچه جز حق باطل است ۲
چنانکه فروزه فیروزش ابر گوهر آفتاب فروغی نیست صفات نیز جز ذات چیزی دیگر نمی تواند
بود تو و یزدان که شهره ز نده مهر و ماه و طراز نده شام و پگاه است شبانگاه که ستاره روز
در نظر نیست همی توان گفت که خورشید مگر نیست یا همی توانی دانست که زیر زمین است و پرتو اند
جدائی گزین است فی فی چشم بد دور و دیده خفاش کور همان نور است و همان ظهور همان لمعان
همان نور بامدادان که بر ذرات تابد و نگرنده در هر ذره تابشی و حقیقتی جداگانه در یابد جلوه توا
کرد که پرتو از مهر گسسته است و با ذره پیوسته هشدار که هستی ذره جز پندار نیست هر چه هست
تاب آفتاب است و بس + دریا را هر گاه روان بینی هر آینه موج و حباب و کف و گرداب
عیان بینی آیا آن طراز صورت اصلی دریاست یا هر یک از آن پیکرها هستی و پیدائی با دریا
انباز ع دانی همه اوست و رندانی همه اوست + اگر کلک بی پروا بوی که بیرون زبان همید
گوئی من است از دائره ترجمه عبارتیکه کار فرما میفرمستد بیرون رفت امید که بر من خرده نگیرند
گفتگوی خردی بود هر نکته را بجای داشت لختی از دیده و دریافت خویشتن نیز گفته آمد مطلع
غزل نظیری که در سخن با من همنفس است عذر خواه درازنفسیهای من بس است مطلع
سخن دوست گران بود فراوان کردم + جان به پیمانه بیاید که ارزان کردم سپس
از نقل سخن همیرود و پیداست که عقل در نقل نگنجد و هرگونه گفتار خواهی از زبان بیگانگان
رود و خواهی بلسان شرع گفته شود جز ترجمه نخواهم سرود و پای خوان نویسی به بیش نخواهم
خرده گیران را زبان بیچاره بر من دراز مباد هر گروه را در چگونگی آفرینش گفتاریست
جداگانه حکما که جنبش افلاک و انظار انجم را نقشبند این نگارخانه شمارند و سپهر روشنان سپهر

جاوید پاسی انگارند تا انسگالند که هرگاه کواکب ثابته که آهسته خرامند یک دور را انجا مانند جهان بهم
خورد و چرخ تیزگرد پیکرها و نمودارهای جهان آخشیجی را فرو برد چون اجرام علویه که برفتار ستیهیدهٔ خویش
پیوسته در جولانند و هیچگاه از رفتار باز نمانند دوره از سر گیرند از روی پیکرهای خفته و نمودارهای
نهفته پرده برگیرند باستانی کیشان هند که درین دیرین دیر از دیرباز در صورت پرستی سیه مستی میکنند
مدت بقای عالم را بر چار دور رهنا ده و از انجا که دور را بزبان این گروه **جگ** خوانند + هر چهار دور را
ست جگ و **تریتا جگ** و **دواپر جگ** و **کلجگ** نامیده اند و گویند ست جگ خوشترین
ادوار و نقش دلاویز مرقع روزگار است زمانه تا هفده لک و بست و هشت هزار سال بدین
نام نامور ماند زمانیان درین مدت فرهیده گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال
عمر یابند در **تریتا** که دومین دور است روزگار تا دوازده لک و نود و شش هزار سال این
نام گزیند و عمر طبیعی پرورش یافتگان عهد این عهد ده هزار سال است درین فرصت نیکی
با بدی آمیزد اما فرهیدگی را بر نکوهیدگی افزونی بود دورهٔ سوم که درازی آن از هشت لک
و شست و چار هزار سال برنگذرد **دواپر** نام یابد درین عرصه آدم از هزار سال بیش نزید و زشتی
بر خوبی و کاست بر راست چیره بد پذیرندگان این دستور و نویسندگان این منشور آدم و نوح
را از ته جرعه آشامان خمخانه این دور شمرند در **کلجگ** تا چهار لک و سی هزار سال گنبد گردنده
بیک هنجار رود مرگ در هنگامه این هنگام مردم را افزونتر از صد سال امان ندهد کیش و منش
و گفت و کرد و دانش و خوی برگردد و از نیکی نشان نماند و از نیکان جز نام اینک درین وقت که
از هجرت شفیع الوری حضرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دو صد و شست و شش
سال گذشته است بدانست آن فرقه از دور کلجگ چار هزار و هفتصد و سی سال سپری گشته است
دیگر آن سرایند که دادار دادگر نخست چار آخشیج آفرید و پنجمش پنجم که بزبان اهل هند
آکاس نامند بر پیدائی چار عنصر افزود عوام از آکاس آسمان را خواهند و فرزانگان این اندیشه
را نپذیرند و گویند آکاس جز آسمان است و ایزد آن را تا ازین منتها آفریده بلکه از چیز دیگر

هستی بخشیده سخن از سخن میخیزد گروهی ازین انبوه آسمان را نابود انگارند و هرچه نگریسته میشود آنرا
یاد بنداراند ستارگان را روانهای روشن یزدانیان شمرند که پیش از هشتن تن بفرازگاه برده
در کالبدهای نورانی درآمده اند + اندی هیچگاه ازان پایه نگسلند و به فرودین نشیمن نگرایند چندی
را دگرباره درین پست لاخ رامش روی دهد پایه خویش فروگذارند و به پیوند اخشیجی تن فرو
دارند + آفریدهٔ نخست برهماست که مظهر کامل صفات کامله یزدان تواناست این شخص بدیع
که گنجور گنجینهٔ ابداع تواند بود بر روی غنودگان شاد خواب نیستی آب زد و کران تا کران آفرینش
را در نمود آورد از میان انسان را به سروری گزید و کارسازی و هنرطرازی موالید سه گانه بوی
سپرد و تا با خویشتن در هم نیفتند و راه گم نکنند و هریک از پایه خویش برتری نتواند جست این
گروه را چهار انجمن کرد و هر انجمنی را نامی دیگر برنهاد نخستین انبوه برهمن نام یافت و آئین
خداپرستی و ایزدپژوهی بدیشان حوالت رفت ۲ دومین رده راچهتری خواند و سپاه آرائی
و کشورکشائی و مرزبانی و قهرمانی مرانیان را ارزانی داشت ۳ سیومین صف را بیس نامید و
بکشتن و درودن و رشتن و بافتن و اندوختن و فروختن گماشت ۴ چارمین فرقه بنام سودر شناس
آمد این مردم به پرستاری مرد و زن و باکاری گوی برزن فرمان یافتند همین کارفرما
که تنها بر تن ها فرمانروا بود بید نام کتابی آشکار کرد و بفرمانبران گفت که از سپهر
فرود آمده است همه بر فروتنی پذیرفتند و بنای دین و دولت را اساس نام و ننگ
بر آن نهادند انیک هنود را بران همان کیش و همان آئین است بیدخوانان برهمای پرست
را به درازی عمر برهما و کهنگی جهان بدانسان سخن گزند که اندیشه اگر صدهزار پرده را در وی بجای
پیرو هرچند آن شگرف کارگزار را عمر از صدسال زیاده ونهند و هرسال را چون سنین قمریه
متعارفه بر سیصد و شصت روز اساس نهند اما آه ازان روز و شب که درازی آن چندان
بیفزایند که از سفیدهٔ صبح تا سیاهی شام و از سواد شب تا بیاض روز هزاران سال متعارف
به طریق غیر متعارف بگذرد و عقیده آنست که هزار برهما هستی گزیده و هریک از آن هزار برهما

صد سال بدان روزهای سردین و شبهای ناپیدا کنار در میان ماند تا بدان نوبت دارائی همای
هزار و یکم ست که در عالم آثار بهر کار انباز چرخ و انجم ست یاد ندارم که در کدام کتاب دیده ام
یا از که شنیده ام که امروز این عنقا همسایهٔ هزار و یکمین فرو مانده بلند پایه لا از عمر عزیز سال نخستین
و از سال نخست روز نخست [illegible] دل افروز جهانتگاه است تا آفتاب بوسط السما کی رسد
و هنگام نیمروزگی فراز آید باز نمود دانش و بینش منو و سر آمد وقت است که از نقض حدیث سخن مبارک
پرسنده آنکه آفریدهٔ نخست نشان می جست بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ما خلق الله نوری
در گهر بلکه اختر بجیب بخشند و همین یک توقیع وقیع در سه بار بطغرای خواهای اول ما خلق الله روحی و اول
ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله القلم بسه گونه طراز یافت تفرقهٔ معنی از میان این چهار توقیع
بدینصورت بدر میتوان برد که پایه های یکتائی ذات احدیت لوجهها است که از آن به چهار پیرایه
ذاتی و صفاتی و فعالی و آثاری تعبیر کنند و آن ذات یکتا را در گوهر خویش حقیقتی است سرچشمهٔ
شئون که هم شمع بزمگاه ظهور است و هم چراغ خلوتکدهٔ بطون همان نور را فراسر و در
در آغاز طلوع نیر وحدت نامی دیگر یافته است همانا آن چهار اسم را مسمی یکی است و آن
حقیقت محمدی ست علیه الصلوات و السلام همچنین حدیث دیگر که اگر حدیث سابق را شاهد قرار
کنیم این بمنزلهٔ دلیل ست نظر را فروغ و خرد را نیرو همی افزاید چنانکه خداوندگار فرماید انا من الله
والخلق کلهم من نوری همانا از روی آن [illegible] که تبازی مقدمه گویند و توفیق معنی چهارگونه توقیع
را مقدمه قرار داده [illegible] همه از روی این رهبر که در عرف دلیل نامند و مفهوم حدیث دومین را
دلیل گرفته ایم چون مهر نیمروز پیداست که نخستی و برتری ازان اوست و اولویت جز خواجه را
نیست آفرین بر روان آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر + درخشانی جوهر
الفاظ لولاک لما خلقت الافلاک را نازم که در شبستان سویدای دل صد هزار شمع و چراغ
افروخت تا هر که را دیدهٔ دلیست نه لختی دیدن بلکه بدیدن [illegible] راید که انجمن آرای بزم ایجاد
[illegible] نامه سرشت [illegible]

لغت بمناسبت مقام عربی میسر آید پرده های چشم و گوش بدیدار و شنیدن چون ورق گل تر زین نزل

حق جلوه گر ز طرز بیان محمد است + آری کلام حق بزبان محمد است + آئینه دار پرتو مهر است ماهتاب + شان حق آشکار ز شان محمد است + تیر قضا هر آینه در ترکش حق است + اما کشاد آن ز کمان محمد است + دانی اگر بمعنی لولاک وارسی + خود هر چه از حق است از ان محمد است + هر کس قسم بدانچه عزیز است میخورد + سوگند کردگار بجان محمد است + واعظ حدیث سایه طوبی فروگذار + کانیجا سخن ز سرو روان محمد است + بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را + کان نیمه جنبشی ز بنان محمد است + در خود ز نقش مهر نبوت سخن رود + آن نیز نامور ز نشان محمد است + غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتیم + کان ذات پاک مرتبه دان محمد است +

سخن از راست گفتار ان درست کردار از زبان آن ترجمان خداوندگار روایت کنند که فرمود + کان الله معه ولم یکن شیء غیره وکان عرشه علی الماء وکتب فی الذکر کل شیء ثم خلق السموات والارض همانا رنگی که ازین آیه و فی الهدایه درخشان است بر عارض حدیث هو الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام وکان عرشه علی الماء گلگونه می نهد پرده از ان شاهد راز از فتح الباب آفرینش این نواید کشیده اند که دران دم که دمان و زمان نبود و هنگام و هنگامه وجود نداشت تا گهر ازان آب که عرش بران بود موجی خواست و ازان موج در او بخاری سر برزد و کفی پدید آمد و انجمن کفهای پدید آمده جائیکه اکنون کعبه معظمه رخ نماست فراهم گشتند ازان بخار که عود گرفت و ازان گفتار که بهم پیوست زمین نقش بست و هستی پذیرفتن گیتی را گزارش در روز ابین شمار است که هستی بخشش و گیتی در یکشنبه و دوشنبه زمین گسترد و سه شنبه کوهسارها افراشت و چهارشنبه رخ ثابت و سیاره افروخت و پنجشنبه رستنی را میان و گیتی پراگند و خورشید و روز آدینه افلاک را بگردش اندر آورد و عبارت از استعارت گزیر ندارد + حق آنست که نه آب بلکه همان حقیقت محمدی بود که عرش را نگاه میداشت و پیکر موج آنهمه نقوش بر صفحه ظهور نگاشته و نیرو فزاینده این سگالش است آنچه از ابنای اخبار در یافته ام که گذشته ذات یکتا در زیده

گوهری از خویشتن پدید آورد و دوران فراوان فروغ گوهر پیرفرنگ رست گرمی نگاه ناز گوهر را گداز آورد تا آب گشت و روان شد و فراز آن عرش گسترده آمد بالجمله چون این بسیطها مقرنس ساختند یعنی علم هویدائی افلاک فراختند فراز چارمین سپهر از یاقوت احمر یا درة البیضا جایگاهی که زمینیان آنرا بیت المعمور دانند و آسمانیان ضراح خوانند آفریدند هر روز هفتاد هزار فرشته بدان همایون مقام آیند و یزدان را نماز برند و جبین به سجده فرسایند انبوهی فرشتگان و بسیاری سرشان از اینجا اندازه میتوان گرفت که تا روز شمار رده رده و صف صف بدان شمار و هنجار که گفتیم بیایند و هیچ تن سر را در آن نیایشگاه دوباره اتفاق در دو نیفتد + دیگر از پیدائی یافتگان برینی جهان سدرة المنتهی است که بر سپهر هفتم جا دارد شاخ و برگ و بارش بر روایتی از نور و بر روایتی از یاقوت احمر ست گویند درخت کنار است گویند نه ازین جنس است بلکه نخلی است که برگش همی بگوش پیل ماند دیگر لوح محفوظ است که از درة البیضاست صفحاتش از یاقوت احمر و رقمهای صفحات چون شکلهای پرتو آفتاب همه شید و سراسر فروغ به درازا پانصد ساله راه و به پهنا باندازه آن دوری که از خاور ست تا باختر و جایگاه آن محاذی جبین مبین اسرافیل علیه السلام نشان دهند چنانکه از حوادث کونی هرچه مشیت الهی به رو دادن آن تعلق گرفته باشد چون هنگامیکه از بهر آن هنگامه معین است بر لوح نمودار گردد نخست آن سروش روشن هوش بنگرد و پس بسروشان دیگر آگهی بخشد تا چنانکه فرمان ست کار کنند در خبر ست که چون قلم سر برگ هستی یافت فرمان شنید که هرچه از نخستین روز تا بازپسین روز در دو گیتی گذرد بر لوح رقم زند و این گرانمایه فرمان بعبارت فاکتب بود بنده فرمان پذیر لب بر دوید و کران تا کران راز بر صفحه فرو ریخت مگر چون نگارش ساز کرده باشد بر دستگاه خویش ناز کرده باشد یزدان خودبینی قلم نپسندید و فرو ریخته آنرا از روی لوح بیک اشاره پاک سترد و بی آنکه جنبش قلم در آن راه گرد انگیزد آن نقوش را همان نمایش ارزانی داشت و باز محو ساخت و باز بانگ بر قلم زد گوئی این دوباره نوای فاکتب دورباشی بود که جگرگاه قلم را شگافت هم ازین جاست که قلم بی شگاف

مداو را بخود نمی پذیرد و روائی وی بر ورقی که نگارش باز بسته بدانست صورت نمیگیرد بینداری
آیه + یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب آفتابی است که ازین مقام افق شرقی آن
جوهر نور گستر است و دیده وران را حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگرست و ورای لوح محفوظ
هم ازین مقام در نظر است ازینجا سخن در چگونگی عرش میرود تا خود را بدین ذریعه سر فراز دیده
تواند کرد نظم زهی نامور پایهٔ سرفراز + سراپردهٔ خلوتستان راز + سررشتهٔ نازش چون
و چند + به پیوند هستی بدان پایه بند + دو گیتی نمایش ز بخشش دمی + خود آن صبح را هر فلک
شبنمی + ز ایزد پرستان بهر سرزمین + بود سجده آنجا چو سر بر زمین + گویند این فراز آباد که برتری
را فرازش و بلندی را نازش باوست سقف بهشت هشتمین است نشیمن نشینندگان آن همایون نشیمن
زمزمه تسبیح و تهلیل سرودخوانی که عرش را بر دوش و بهستی قرب صد گونه خروش از زند شنوند و بدان
گلبانگ ها نشاط ورزند این ایزدی اورنگ را که نمایه از یاقوت درخشانست هفت هزار کنگره از
کنگره تا کنگره دیگر از هفتصد ساله راه در میان ست توانا سروشی که هفت بازو داشت و باندازه
هفتصد فرشته نیرو داشت از یزدان خواست که گرد عرش گردد خواهش پذیرفته شد و خواهنده
به پرواز آمد هفتصد سال گردید و راه بپایان نبرد ستوه آمد و یاری جست پروردگار نیروی و
و بالا کرد هفتصد سال دگر بال زد و طوف را انجام نتوانست داد و فرو ماند و ز تاب و توان
فزونی طلبید ندا شنید که اگر هم بدینگونه توانائی میفزوده باشم و تا روز شمار گردش بکار رود
طواف تمام نشود کرسی که و السماء ذات البروج در شان اوست حکما از وی بفلک ثامن تعبیر
کنند و کواکب ثابته را در نفس این فلک مرتکز دانند و صور شمالی و جنوبی و منطقه ازین سپهر
فراگیرند و این نگارش مضمون آیت فروزان را آیت بیگانگی ندارد لسان شرع بدین
شخص فیض گستر است که سپهرهای هفتگانه در میان کرسی و کرسی با هر چه در آنست در جوف عرش
اعظم چون نقطه بدائره اندر است + اکنون گاه آنست که سخن از آسمان بزمین فرود آید تا
شگفتگیهای کارگاه خاک در نمود آید + چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گستردند جنبشی در روی

روی نمود گوئی نتوانست بر آب ایستاد. کوهسار آفریدند و تنش را به مسمار بر دوختند از آتش جگر خاک
رنگ آن ریخت که سو بسو چشمه‌ها روان شد و گوناگون رستنی سر از خاک بدر آورد و برگ و بار
دار و گیاها در روان پرورش خورشها سامان پذیرفت فرد چاره در سنگ و گیاه و بیخ با جاندار بود
بیش از آن کان در رسد این مهیا کرده + مائده آراسته‌اند و خوان گسترده‌اند تا از آن مائده فائده
برند و از آن خوان نان خورند معده و مایت را هستی داده‌اند و بر آن مائده صلا زده‌اند گوئی نخست روزی دهر
روزی خوار آورده‌اند از مرغ و ماهی و جن و انس بسیار نوع و بهم جنس گرد آمد توانا داور داد گهر
هر گاه از آمیزه چار عنصر پیکرها ساخت و در آن پیکرها دمید درین نوع خاص که آدم نام
اوست خاک بر سه آمیغ دیگر بیشی گرفت و پاره فرونتر از سه جزو دیگر آمیخته شد تا گزیر آدم را
خاکی نهاد گفتند از شگفت اندیشی‌ها دگر باشند به افزونی آب و بیشی آتش و بسیاری باد و از ایمنانه
یکی نیز جان است که ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون از وجود آن نوع گواهی دهد از آن
رو که در پیکر این نوع جزو ناری از اجزای دیگر بیش است این را آتشی نژاد خواندند کوتاهی سخن
آتشی نژادان را در قلمرو خاک فرو مانده ساختند و یکی را از این گروه که جان نام داشت و ناحیه‌های
دیگر نیز مثل دسوما و ابو عیسی و طارطوس برگزارند سری و برتری دادند از آنجا که شیوه
آتش سرکشی است زود و نه دیر از فرمان ایمنی داور گردن پیچیدند سرکشان را سخت گرفتند و بزندان
زمهریر که آتشین پیکران را دوزخ پنهان تواند بود باز داشتند اما طلبان و پوزش آوران را به نیکی
تازه راه نمودند و جلیانیس نامی را از نکوکاران آن زمره منشور سلطانی و فرتابی مانی
بخشیدند دگر باره در رگ خون گرفتگان خون جوش زد و چون شعله سر کشیدند و یکبارگی
رفتار رکیه در سپر سپهر روی داشتند و از نهاد خاک برآوردند فرشتگان کارگزار الفرمان
کردگار را از قطره زدن آب بر آتش ریختند تا فرو نشست + این بار بلقیا نام پسندیده
منشی جهانبانی یافت و جا گرم ناکرده به شراره فشانی برخاست سرهنگان بارگاه جلال بدایره تجلی
روی آوردند سرتا و بیراه گذشته ندارد رسیدگان را به بند انداز آورده بر بیمان بر آسمان برده‌اند تیر توسن

کودکی عزازیل نام ازان گرفتاران نکوهیده فرجام بر سپهر مینا فام به بنیانگری کمر بست
و یزدان را آنمایه پرستید که بسرا پرده قرب جا یافت و سروشان را آموزگار آمد مگر ایشان
را بروی زمین باز بادیدار در سر افتاد و همگی آویختند و فتنه انگیختند معلم الملکوت که هم ازان قوم
بود گوشمال قوم بعهده خویش گرفت و سپهبدانه با سپاهی از فرشتگان راه زمین پیش گرفت ایشان را در
درین قلمرو یکی را پیش سرکشان فرستاد تا آشتی پدید آید و ستیزه را آویزه روی نماید تمرد را پایان
اندرز نپذیرفتند و دیگر بار دو ایلچی را که پیام هم قدم بر نقش قدم رسیده بود کشتند و از بهر صلح
بهانه گذاشتند فرستاده سومین که یوسف ابن تاسف نام داشت بگریز از جنگ بدخواهان بهبه
بجست و فرستنده را از گمراهی و شوریده سری آن روز برگشتگان در مرتبه عصیان
سرگشتگان آگهی داد چون آشتی صورت نداشت و هرآئینه جنگ همی بایست کرد از یزدان الاهم الاخص
خواسته آمد و هم همت بهنهاد و نه دید دریغ بخشش نه تنها رخصت و همت بلکه فتح و نصرت نیز بخشید
بدین پیروزی پندار فردی گرفت و چنان در دل فرود آمد که ایزد را در آفریدگان از من
فرزانه تری و فرهمند تری نیست تا نهال این اندیشه چه بر دهد و کار بکجا انجامد + همانا فرشته
چند را از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شعاع شمس روشن بودی چنان در نظر جلوه کرد
که درین نزدیکی یکی را از نزدیکان پیشگاه عز و ناز بخواری بیرانند و بگرانباری طوق لعنت
ابدی برخاک همی نشانند غمین گشتند و غم دل به آموزگار باز گفتند و درباره خویش دعا خواستند
گفت ایها القوم دیری است که من این نقوش می نگرم و آسان می شمرم یزدان را آفریدگان
بسیار و پنهان از چشم ما و شما در جهانهای دیگر سرگرم کاراند تا از ان میانه درخور نفرین که باشد
و تازیانه خشم خداوند کرا سوزد شما را چه باک مرا چه پروا برین نکوهیده سرشت صد هزار نفرین
که بشادی آن پیروزی سپاس ادا نکرد و از نهیب این سرزنش پروا نکرد + هم ازینجا گفتار
بحکایت آدم می پیوندد که ناگاه کوس خلافتش بنوای هوش فزای انی جاعل فی الارض
خلیفة بر بام آسمان بلند آوازه شد فرشتگان را در امر خلافت از روی خلاف سخنها رفت

و بزمزمهٔ اتجعل فیها من یفسد و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک خروش برداشتند تا آنگه گفتار
قهر آثار انی اعلم ما لا تعلمون مهر خموشی بر دهان گستاخ نوایان نهاد جز عزازیل که در کجروی قدم استوار
داشت همگنان بپوزش پیش آوردند و بفروتنی نیایش ساز کردند نگارنده این نو آئین نامه درون
داشتن خامه گرمی آن کهن هنگامه را بیش ازین تاب نیاورد و هر بیدار دل دیده ور که خواهد بسیرابای
آن رویداد گذرد نخستین مجلد ترجمهٔ عجائب القصص که فراهم آورده کلک معجز نگار ارسطو جاه سپهر
دانش و داد دستگاهی نواب احسن الاسم حضرت احترام الدوله بهادر است بنگرد **پرتو مهر**
نیمروز در نموداری نشان هستی آدم رازدانان آفرینش بران رفته اند که
چون به جبرئیل امین فرمان رفت که مشت خاکی از زمین فراچنگ آرد تا خمیرمایهٔ کالبد آدم و منشار
پیدائی خلیفهٔ اعظم تواند بود سروش سالار فرمان پذیر تیز رفتار از گنبد دوار بدین تازه مرغزار
آمد چون خواست که خواهش را روائی و خاک را مالش پذیر آزمائی دهد خاک وسوسه ناک بدان
سوز درون فغان برآورد که گرد از زمین و دود از آسمان برآورد آئینه رازنش را جوهر دیده سازش
را آهنگ این که سرکشی های آتشی پیکران دوزیدن تندباد خشم ایزدی بران آشفته سران نه عبرت آور
نهیبی است که چون خواهند از من پیکری برپیرند لرزه بهفت اندام مرا از هم نگشاید حاشا که به آفریدن
آدم از خویشتن بخشنودی تن در دهم من از بلندپایگی درگذشتم تو نیز مرا درین پستی بگذار و از من
که خاکم و بخواری خرسند دست بردار فرخ سروش پوزش نیوش بران دل بدرد آور خروش
بخشنود و از گناه های ناکرده ترسیدنش را دست آویز آمرزش انگاشته نیایشگر
خاک پیش یزدان پاک عرضه داشت عجز پذیرفته نشد و گوش تاب آن مصلحت ناشناش
به عزرائیل حوالت رفت تا رفت و کف خاکی از همه زمین گرد آورد و در میان مکه و طائف
نهاد از آن کف خاک پس از آنکه روزگاری دراز از تراوش باران رحمت نم خورد و اجزای
پراگندهٔ وی از آن نمناکی بهم خورد پیکری چنان که من و تو داریم آراستند و چهل سال هم بدان
نموداری بپایهٔ گلابه نگاه داشتند گروهاگروه فرشتگان از آن راه میگذشتند و بران پیکر

خرد فریب نظر میگماشتند همه را دلنشین آنکه چون درین نمودار روان دمیده آید از بهر خلافت
برگزیده آید گاه گاه آن فروزش فراز آمد روزیکه اکنون ازان روز به وهم محرم تعبیر رود دران
کالبد روان فرو فرستادند و بدین روان در اجزای پیکر همان بود و گوشت و پوست و ناخن و
استخوان نقش بستن همان و بهانا دماغی و دلی و جگری بدرون آن ایزدی طلسم از پیش ساخته
باشند تا روان را دران نهانخانه سه نشیمن جداگانه فراز آید که دران سه جا به نفسانی و حیوانی
و نباتی نام برد واز آید پیکر روان یافته که بروانی تاب و توان یافته واز دل و دماغ نشان
یافته بود عطسه زد و الحمد لله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که ارحم الراحمین است
یرحمک ربک پاسخ شنود و پس از آموختن اسمای ذات و افروختن نظر بجلوه شیون و صفات
آدم نام یافت و بفرمان آفریدگار در بهشت آرام یافت همدران خجسته آرامشگاه حوا را از پهلوی
چپ آدم بر آوردند و به ترانه یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة اندوه از دل بدر بردند
چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز برند و بپیشش سر بسجده فرود آورند همه فرمان
خداوند نیوده وار پذیرفتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفتند مگر اهرمن که از حلقه فرمانبران
بدر زد و از سجده آدم سر برزد ناگزیر به بند خشم خدای والا گرفتار آمد و گردنش بطوق لعنت سزاوار
آمد و آتشش ازان طلسم آب و گل گرفت و کینه آدم خاکی نهاد در دل گرفت آرامش آدم در بهشت
عنبر سرشت فارغ از تفرقه پردازی چرخ و انجم و انجامش آن عز و ناز بخوردن دانه گندم
همیدانست و نمیدانست که چون گندتابی پدر و مادر نزاده ناز پرورده را از خانه بیرون کشد
بهشت را بروی وی در بسته بودند و او از پی سوز رخنه همی جست تا به کار آدم انداز فرجام کار
به رهنمائی طاوس و همپائی مار به مینو در آمد و حوا را بسخنهای دلاویز فریفت تا گندم خورد و
ذوق آنرا بدان اداینه آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نتوانست داشت هنوز
گندم از گلو بشکم فرو نرفته بود که حله بهشت همچون کتان که به پرتو ماه از هم پاشد بی آنکه دریده
باشد بر تن هر یک چاک شد و برگهای گل تر مرده با نادردم فرو ریخت وانی که چه مایه زهر آب

غم بی برگی نوشیده باشند که شرمگاه به برگ درخت انجیر پوشیده باشند پس از آن که بدینگونه رخت
آتش کردند بدان زودی از بالا بزیر افتادند که آدم تا برخود جنبد و سنجد که چه افتاد خود را فراز
کوه سراندیب یافت و حوا را پیش از آن که فرا رسد که چه روی داد در جده پای بر زمین آمد
برجدا ماندگی دوصد سال و بروایتی سه صد سال نامرادانه در جهان زیسته اند و از درد دوری یکدگر گریسته اند
سفرهنگان قدسی بارگاه بفرمان امینی شهنشاه بهر دلجوئی آدم بیت المعمور را بر نشانگاه کعبه از آسمان
بزمین آورده اند و آن رهرو دشت ناکامی را مناسک حج تلقین کرده اند گویند آدم چهل بار
از کوه سراندیب تا مرز یثرب پیاده ره سپرده و آن گرامی نیایشگاه را طواف بجای آورده
است سخن گزاران قامت آدم بدرازی شصت گز نشان میدهند و دوری میانه هر دو گام
در رهروی گروهی پنجاه فرسنگ و جمعی سه شبانروزه راه می نهند ابوالبشر یکهزار سال عمر یافته و
بیست پسر و نوزده دختر که نتایج این بیست و نه تن به چهل هزار تن رسید پس از خویش در گیتی
گذاشته است بهم پیوستن آدم و حوا بعد از سیصد ساله یا دوصد ساله جدائی در عرفات
رو داده و پیکر پذیرفتن نسل از پسران و نازنین دختران چنانکه گفته آمد هم دران جا اتفاق افتاده
آئین چنان بود که حوا در هر بار یک پسر و یک دختر توام زادی و آدم دختر توام یکی را در
کنار پسر توام دیگری نهادی حکایت پدید آمدن ستیز میانه قابیل و هابیل که پارسیان
آنرا جلمیس و تلمیس نامند و کشته شدن هابیل بر دست قابیل برهنمونی اهرمن هم ازین مقام خیزد
شماره آسمانی نامه ها که بر آدم از یزدان والا فرود آمد و همه تجربه های منشی و سود و زیان
واردگیاها در رام کردن و بودیری آموده بود بروایتی چهل ست و بروایتی بیست و یک هنگام
بازگشت به آغاز جاده ده و تخمه خود را گرد آورده همین پور خویش را که شیث نام داشت
به جانشینی خویشتن گماشت و او را بفرمان دهی و دیگران را بفرمانبری فرمان داد و ازین کهن سرا
که دران روزگار نو بود گذشت و جهان بجهان جویان گذاشت حوا پس از آدم اندے
گویند یکسال و چندی سرایند هفت سال زیست و به پهلوی مزار آدم بازپسین خوابگاه یافت

اما اندرین باره که مزار حضرت صفی الله کجاست فراوان سخنهاست جماعتی در سراندیب دانند
و فرقه در کوه ابوقبیس گمان کنند و بازنمود گروهی آنست که نوح استخوانهای کالبد آدم در کشتی
با خویش آورد چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را خرامشگاه کشتی نشینان شد
بزمین فرخی آیین بیت المقدس یا به برز فراوان از نجف اشرف بخاک سپرد + فرزانه
یگانه شیث ابن آدم علیه السلام که بزبان سریانی - اوریای اوّل نام دارد نام آوری
بود خرد آموز و دانش آموزگوناگون خردهای ارجمند و کنشهای بی غرض پسند پدید آورده از راز سپهر
و ستاره سخن راند چون بیت المعمور را بهنگام گذاشتن آدم به سپهر بردند این گرانمایه مرد یزدان
دوست بهر آن مقام خانه از سنگ و گل ساخت تا محراب طاعت خداپرستان آن عهد
تواند بود بقولی نهصد و دوازده سال و بقولی هفت صد و بیست سال در جهان ماند گفته اند
که اینچه پیکر شیث را خاک سارستان او ده مدفن ست + از گفتارهای دلنشین اوست
که هیچ جرعه تلختر از مرگ نیست و ناچار همی باید چشید و هیچ جامه زشت تر از کفن نیست و ناگزیر
همی باید پوشید + هیچ راه سخت تر از گذرگاه گور نیست و هر آینه همی باید رفت **انوش**
ابن شیث بعد از پدر وساده آرائی و فرودستان را کار فرمائی آمد گویند بزبان سریانی است
گوهری را انوش گویند و گویند مادر انوش حوری بود از حوران فردوس که آفریننده حور و فردوس
آنرا به شیث بخشیده بود فرجام و الاخروی و فرهنگ تیزهوشی داشت و در روائی فرمان
افزونی شکوه سخت کوشی داشت + نخل خرما که تمرش سراپا نوش ست پدید آورده و دست
نشان انوش ست میفرماید هر کرا فره ایزدی کالبدی تابد روی این منش های فرخ بسیده فرا هم
آید یزدان را به یگانگی فرشتگان سپهری و سروشان زمینی را بفرزانگی شناختن در هر کار
اندازه نیکی و بدی نگاه داشتن + شاهان دانشور دادگر را به دانش و به داد فرمان بردن بحق گزاری
پدر و مادر بهیچ وار روی آوردن + با دوستان در مهرورزی دل با زبان یکی کردن + غم
بینوایان و انده تهیدستان خوردن + بهنگام فرخی و فراخی نیز از یزدان سپاس گزاردن در سختی

وتنگدستی جوانمردانه شکیب ورزیدن و گفتار را از راستی پیرایه دادن + کردار را به درستی پیراستن
به داد ستمزدگان رسیدن + از سر وبرگ هستی که سرمایهٔ هستی است باندک خشنود بودن + از نه
به خشنودی خداوند در آنست دوری جستن + به پیروی رهروان از راه نوازش در گشادن +
گدایان را به بخشش بملا زدن + وقت ذبح جاندار جان آفرین را به بزرگی نام بردن و به پایان
آفرینها ستودن + عمر این ستوده خوی آموزگار بقول یهود نهصد و شصت و سه سال
و بدانست ابن جوزی نهصد و پنجاه سال و بعقیدهٔ قاضی بیضاوی ششصد سال و به روایت
یکی از رواة نهصد و دوازده سال است + پس از انوش قیان ابن انوش جای
پدر گرفت و روشنی مهرش در میان بندگان همایون خوی کیهی بود و اسم سابقش لفظی است که آنرا
ترجمه لفظ غالب توان گفت ساختن باغ و بستان و افراختن کاخ و ایوان + از آثار آرای
جهان آرای اوست به روزگار سروری این ستوده آیین در خور آفرین آفرینش مردم پیشی
گرفت و آفریدگان انبوه شدند ناگزیر خود با گروهی از گرانمایگان تخمهٔ شیث در سرزمین
بابل ارامش گزید و دیگران را به سیری و کاروانی در گیتی پهن کرد علی اختلاف الروایتین نهصد
و [illegible] و شش سال یا ششصد و چهل سال لوای کامرانی افراشت پایان کار از جهان
ناپایدار گذشت مهلائیل در زبان آن [illegible] معقول [illegible] است بمعنی [illegible] ایزد ستوده
[illegible] فرخنده بخت [illegible] زمین بابل که پدرش از بهر ماند و بود [illegible] بود دلکشا شهری
ساخت و آنرا سوس نام نهاد و به روایت طبری نهصد و بیست سال یا هشتصد و چهل سال
زیست و فرزند فرخنده خویشتن یرد ابن مهلائیل را بگزارش اندرزهای آگهی فراخور گنج
راز ساخت و کلید کارخانهٔ خسروی بوی سپرده خود حلقه بر در نیستی زد این ایزدی کارگزار
یعنی یرد [illegible] رسمهای خجسته نیاگان بر پای داشت بلکه آنمایه در دانش و داد افزود
که پنداری از گذشتگان قدم پیش گذاشت جویها از رودهای بزرگ برید تا برگشت
دماغ و بیشه و راغ گذرد هم رستنی را نیرو بخشد و هم رهروان جگر تشنه را روان

پرورد و نهصد و شصت و دو سال که یا نهصد و هفت سال که دل از جهان برکند خاتم شاهی
و شاه نشانی را نام نامی **اخنوخ** نقش نگین شد همانا آن جهان دانش تهمتان روی زمین
شد که این نه ورق درهم پیچیده را نورد از هم گشاد و از هر پرده خبری باز داد هرگونه دانشی
که آنرا چو ابر سر منه چشم بینش دانند هرگونه بینشی که آن را چراغ راه دانش گردانند پدید آورد
این دانشمند بینش ور است از میانه جامه دوختن و نامه نوشتن که اکنون صنعتی و حرفتی
بیش نیست هم از مخترعات این فرزانه بهرگستر است مردم را بهفتاد و دو زبان که یکی
از آنها یونانی است گویائی آموخت و صد شهر که کوچکترین آنها رها است اساس نهاد گویی
راز دل خاک بزبان صورت آشکار کردنی آرزوهای دیرینه زمین بود که بدینسان برآورد
چون پیغمبری پیشین بینی خرد بواقعه طوفان فرا رسیده بود و بیم آنست که جهان را کران
تا کران آب فرو گیرد و هوسین نامی را که در شهر آموختگان و بهره اندوختگان یکتای دانش و فرزونی
هوشش افزون است بدان گماشت که به مصر رفته دو گنبد که بروی زمین نمونه گردون تواند بود
طرح اندازد و نوشته نامه‌ها در آن نهاد + گویند که آن هر دو گنبد که در سال یکهزار و دوصد
و چهل هبوطی پیدائی پذیرفت به سیلاب طوفان از جا نرفت و هنوز از هستی نشان مند و نامش
بدا اهرام مصر در جهان بلند است + سخن کوتاه رسائی دانش و روائی نقد هنر را بدان پایه
برد که در آسمانها **ادریس** نام یافت و زمینیان هرمس الهرامسه نامیدند + حکیم
اسقلینوس الهی نیز پرورش آموخته این آموزگار است فرجام کار از روی شگفت آوری ماجرا
که میانه وی و عزرائیل رفت و من که نگارنده این نامه‌ام باز نمودن آن ماجرا را بدین نامه‌های
پیشین حوالت میکنم از مرگ امان یافت + همانا بفروغ فره دانش که آبحیات انسانی است
زندگی جاودان یافت + بروایتی یکصد و پنجاه سال و بقولی یکصد و بیست سال برهنمائی
و آگهی فزائی پرداخت + و چون سیصد و شصت یا سیصد و پنج یا چهارصد و پنج یا سیصد
و شصت و هشت سال درین دائره آبخور کرد و در سال یکهزار و چهارصد و شصت و هفت

هبوطی بفراز گاوردی آورد خجسته کیشانی که از وی دانش مواد همی آموختند یکسره بلاغ جانگداز جدائی سوختند از ان همه یکی را غم دل آنچنان تنگ گرفت که ترک خورد و خواب و نام و ننگ گرفت نه بروز آسودی و نه بشب غنودی پیکری ساده دلداده که درودگری همیدانست صورت ادریس در نظر داشت پیکری بصورت ادریس از چوب ساخت و نهانی بدان تندیسه عشق همی باخت زاویه را از زوایای خانه چنان وانمود که پرستشگاه ست وآن پیکر چوبین را دران زاویه نگاه داشت هرگاه آرزوی دیدن روی ادریس بر دل زور آوردی تنها بدان حجره رفتی و در از درون فرو بستی و پیکر دوست را در آغوش گرفتی و درد دل با وی گفتی چون برون آمدی قفل بدر زدی و کلید در جیب نهفتی خوش گفت آنکه گفت **مصرع** بلیلی هر چه ماند عین لیلی ست • چون این ستمزده که نه صورت پرست بلکه از می محبت مست بود بمرد اهرمن که ابلیس و عزازیل و شیطان نیز او ست از کمین بدر آمد و غمگسارانه بحلقه ماتمیان درآمد مرده را به رازدانی ادریس و آشناساوری کنش و فروغ گستری فرهنگ ستود و از راز آن کلبه دربسته قفل بر در زده آگهی داد و گفت نیایش خانه او ست گفت هان بگشایند و خاک این حجره توتیای چشم جهان بین کنند در گشودند و تمثال را دیدند و بیکدگر نمودند ابلیس که بروی از جهان آفرین نفرین باد قوم را بدان فریفت که ادریس این تمثال را می پرستید وآن دانشهای سودمند که شما را همی آموخت هم ازین پیکر بی جان فرا گرفت و هم از نیروی کشش نهانی این پیکر ست که با تن خاکی از زمین گسست و به سپهر پیوست این آزاده مرد که در ماتم او ئید از لب پیکر پرستی از ادریس آموخته بود چون شما را در بلندی پایه با خویش انباز نخواست این راز بر شما نگشود سخن از سخن میخیزد گوئی خامه پیرایه رو باشش و سخن از جای دیگر درمیان آورد هنگامیکه نمرود مردود که بندگی فرامش کرد و پشه مغز سر شوریده وی خورد ابراهیم علیه السلام را در آتش انداخت و موی بر تن همایونش نسوخت بینندگان بشگفت زار افتادند فریبنده بهانه جوی همانا همان اهرمن زشت خوی بصورت دلفریب روشناس خلق شد و در سویدای دل بیخردان افگند که آذر بدین روشنی و تابناکی فروغ ایزد ست

و خاکش بدهمن که گفت ابراهیمؑ این آذر را می پرستید و این جوهر فروغ آمود به فرستادهٔ
خویش را هم درین جهان و هم در آن جهان نمی سوزد ابلهان بگفتار بی سر و بن دل نهادند و گرامی
بود و بزرگداشت آتش پیشه گشت تا آنکه نیرنگ سازی و جادوگری زردشت نام هنرپروری
بروزگار جهانداری گشتاسپ از پرده برون آمد و زند و استا آورد و مردم را سوی خود
خواندی و گفتی که من فرستادهٔ یزدانم و یزدان آفریدگان خود به پرستیدن آتش فرمان داده است
و زند که قانون احکام آتش پرستی ست بر من از سپهر فرو فرستاده ع تعالی شانه عما یقولون
ناگزیر آتش پرستی کیش شد + گروها گروه مردم بدان کیش در آمدند + این حکایت خود از مورخی
ست از خصمی دیو با بنی آدم که اگرچه بجای خود بود تقریباً بزبان قلم رفت اکنون ازین هرزه
نوائی میگذرم و سر رشتهٔ سخن از جائیکه فرو هشته ام باز بچنگ همی آورم ابلیسیان فریب ابلیس
خوردند + سود خویش و زیان خویش ندانسته بصورت پرستی روی آوردند هر یکی پیکری از
چوب و سنگ تراشیده و قبلهٔ خود ساخت لاجرم بت بندگی و تن پرستی روائی گرفت و
دین و دولت و کیش و ملت بهم خورد بنی آدم را داستان طراز و شعبده باز دشمنی دیرین ست
گروهی را بدان صورت از راه برد و انبوهی را بدین هنجار به آتش سپرد + یزدان ما را و هم آئینان
ما را از شعبده و دستان دیو سراپا رنگ و ریو نگاه دارد + دگر بارهٔ از بلندی شگیر ادریس
سخن همی رود بو که افسانهٔ هاروت و ماروت درین نورد گفته نشود + دستوری یافته ام این
فرو هیده فرهنگ نیاد آتشین جادو دانه در مینو قدسیان را بدین تراده در خروش آورد + که آدم
با آنکه پیغمبری گوهر و آزاده بی مادر و بی پدر بود + و آنگاه دیدن چاک گندم بگوبهان ناموس همی دانست
باز دارش خویش از گندم که با میوه های بهشت بود و جو نیز زدن نتوانست تا آدمیان که ترین را
از آمیزش خونابهٔ مرد و زن آفریده اند و بر روی زمین ناف بریده اند چه آید و درین جایگاه
جاودان چون پاید خرم بهشت جای آزادانست نه مقام خاکی نهادان یزدان این اندیشه را
پسندید و خواست که این بیچاره برآدم بیچاره زده اند هم بسوی خود بینان گرداند به نوای که تا از زبان خود

خطاب کرد که ای بآزادی خویش نازندگان و به پندار فرازش گردن فرازندگان عالم صورت رانه
بدان رنگ و بوی آفریده ایم که سر رشته را دل از کف نبرد و در چه بهر خاک نه آن کرشمه نهفته ایم
که رهروان را پای نلغزد اینک گوی و اینک میدان گرانمایه چند از خویش برگزینید تا توقیع والای
خطهٔ خاک بنام ایشان نویسیم و بجهان رنگ و بو فرستیم فرشتگان قرعهٔ فال بنام سه فرزانه یگانه
زدند خواهش پذیرفته آمد و فرمان رفت که فرو روند و گیتی را فرمانروا شوند فرهنگ فرمای یزدانی
و آئین گیتی آرائی این ست که بیگناه را خون نریزند و با زن شوهردار نیامیزند و از باده هوش
ربا پرهیزند گماشتگان اندرز پذیرفتند و پیمان بستند که جز راستی و درستی کار نکنیم و این سه کار
نکوهیده زنهار نکنیم باری یکی چند بدان سان که همی بایست فرهنگ ورزیدند و داد گستردند بیست آن بود
که بروز در گیتی کار کردندی و شامگاه به یال توانائی اسم اعظم بر بام آسمان بر آمدندی و نیز بهنگام نزول
درین دیر خراب بینش های آدمی از خشم و کام و آز و آرزو در نهاد همی یافتند و چون بفراز آباد گشتی
رفتی آنهمه نقوش از صفحهٔ پندار سترده میشد یکی را از آن سه روشنگر در نیکار ملال رو داد و رستگاری
جست و دیگر بخاکبازی فرود نیامد آن دو آزاده که هاروت و ماروت نام داشتند
همچنان گرفتار آز و آرزو ماندند مگر روزی زهره نام پری پیکر زنی با داوری که گوئی در ستایش وی
گفته اند نع خود میکند خرام و خود از دست میرود نزد هاروت آمد و از ناسازی و دل آزاری
شوی داد خواست قاضی بیچاره را دل از کف رفت و حق آنست که حق بجانب وی بود و فر
حسرت روی ترا جور تلافی نکند از تو آخر بچه امید شکیبا باشم شیفتگی خویش با دلستان
گفتاری درد دل با جانانه که هم دل برد و هم فرمان میتوان گفت غمزه غمزده را افسونگری
فرمان گستری داد و گفت شبانه به شبستان من آئی و کام دل برگیر شوی زهره اگرچه گفتار
نشنیده باشد هم از انداز داد بدان رسیده باشد که دل قاضی ربوده زن مرد افگن ست
داوری پیش هاروت برد و تیغ ناز را به خستن یکدل دم فرو ریخته بود و کرشمه همان یک
تیر در کمان نداشت که ماروت جان بسلامت توانستی برد همان گفتگو از دو سو

بزبان و پیمان وعده پیشینه میان آمد قضا را هر دو قاضی اگرچه تنها رفته بودند شبانه در آن کاشانه
به نحو صیغهٔ تثنیه جمع آمدند هر یکی بحلقهٔ یک زلف گرفتار و از سوی یکدیگر تیره‌سار دانی که فرشته
را رشک و حسد نبود دل از اندوه بپرداختند و از آن رو که تثلیث نظر مودت ست دو مرد با یک
زن در ساختند **فرد** ذوقیست همه بالفغان بگزرم ز رشک + خار رهست بپای عزیزان
خلیده باد + زن فریبنده و آوای خنده و گسل لو اگفته تا پای شوهر در میان ست شمارا دست
بر من نرسد نخست دشنه بر گلوی رقیب باید راند پس کام دل گفتند زنهار بیگناه را ایم کشتن گفت
سر بسجدهٔ بت همی فرود باید آورد تا پیوند همکیشی پدید آید گفتند چگونه تواند بود که سر و تن پیش پیکری
که آدمزاد ساخته باشند خم بین ساید معشوقه چون دید که دو دانشمند اندیش و هوشی اندازه سنج رندی
فسونی تازه در کار شیفتگان کرد آبگینهٔ جام آورد و بآشام باده گلفام چشمک زد جنبش لب
ساقی سیم اندام بدین ترانه و لرزهٔ موج می از باده در پیمانه از هوش و خرد نشان نگذاشت و نادم
تیغ خواهش بروان زدند و بپای رطلهای گران زدند زن ساده و بر کارگاه فرمائی از سر گرفت
آستین در نوردیدند و آماده خون ریختن گردیدند تا سپس بکار دگر گرایند سخن گستران پیشینه
را در اینجا دو سخن ست یکی آنکه پس از خوردن می جز آمیزش با زن هر چه زن گفت همان کردند و
چون خواستند که با زن آمیزند و همچون خون شوهرش آبروی خود نیز ریزند امان نیافتند و بند
و آوردبرگیر سخت گیر گرفتار آمدند + سخن دیگر آنکه هیچگونه تردامنی روی نموده است تا دست فراز
کرده اند که از کف ساقی ساغر گیرند موکلان قهر را فرمان رسیده است که بعنوان مواخذه پرده
از روی کار برگیرند **غالب** سیه نامه را اگرچه آئین مذهب شان دارد اما سر بسوگیری سخن
دارد گفتار نخستین فرو گذاشت و دومین سخن باور داشت یزدان بر آدم و دیو و پری و فرشته
فرمانرواست با هر که هر چه خواهد کند ما که کف خاکی بیش نیستیم سپهریان را چرا بپوستین افتیم انجام
کار پس از این گیرودار قبولی بپوزش گستری این دو بزه مند و بروایتی بشفاعتگری ادریس علیه السلام
عذاب عقبی را که جاوید پیوند است فروگذاشتند و بعذاب دنیا که زود گذرست در شکنجه داشتند

در غار کوه **بابل** به چاهی سرنگون آویخته اند و تشنگی بر ایشان گماشته و چشمهٔ آبی پیش نظر ایشان ساخته نه چنان دور که از هم گسستن و بهم پیوستن موج نگه را تماشا توانند کرد و نه چندان نزدیک که لبی تر توانند کرد زبانهای از دهن برآمده را با زبانهٔ موجهٔ آن زلال بیش از درازی یک بالشت فاصله در میان نیست هر روز بام و شام دو فرشته از آسمان فرود آیند و این وارونه آویختگان را تازیانه زنند و تا روز رستخیز همین سرزنش و آویز خواهد بود این داستان چنانکه ما سروده‌ایم بسیاری از داستان‌سرایان هم بدین روش به زبان رفته است دراز گویان دیگر که امام رازی و قاضی بیضاوی از آنان‌اند این چگونگی را هیچ نپذیرند و هر آینه بر آنند که به فحوای غفلت زدای آیهٔ واتّبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک سلیمان وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا یعلّمون الناس السحر و بمفاد واجب الانقیاد آیهٔ وما انزل علی الملکین ببابل هاروت وماروت وما یعلّمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنة فلا تکفر فیتعلّمون منهما ما یفرّقون به بین المرء وزوجه جز اینقدر در اندیشه صورت نمی بندد که این دو فرشته جادو دهید انستند و به نیروی جادو کاری که نه خشنودی خدا در آن است کرده اند تا بدین روز نشسته اند و در چاه آونگان مانده میگویم و ازین گفتن گزیر نیست که هنجار گفتار چیا آویزگاه هاروت و ماروت در آن بابل است که به دامنهٔ کوه دماوند آباد آن است نه در آن بابل که نزدیک کوفه نشان میدهند آیدون عنان توسن قلم ازین رهگذر برتافتیم و به راهی که رو به منزل دار دشت تافتیم و چون آن نشانگاه را از روی تیز روی پس کافتیم ادریس را بر آسمان و پسرش **متوشلخ** را بر زمین یافتیم که همچون پدر به خجستگی دانش و فرخی داد جهانبانی و نشاد نشانی دارد هشتصد و هفتاد سال زیست و فرزانه فرزندش **لمک** ابن متوشلخ را بسری خلق گماشته روی در نقاب عدم نهفت این جهان‌دار دادگستر که هم لمک و هم لمکان و هم لامخ گفته میشود جهان را به دانش آبادان و جهانیان را به داد شادان داشت و کمابیش هفتصد سال زیسته چاره بالش عز و تاز به همین پور رشید **سکیت** که نام دیگرش **نوح علیه السلام** است و در خشنوری و پیام آوری ارجمند و بلند نام است گذاشت و در چارصد و هشتاد سالگی

فرمان پیغمبری و آیین اگبری یافت مردم را بخود خواند و بخدا راه نمود گویند نهصد و پنجاه سال بگشایش
اینکار کمر بست و افزون از هشتاد تن به بند بندگی در نیامدند تیره درونان که خدای را بخدائی نپرستند فرستاده
را به ناستائی درود چون فرستند فرزانه را که جز به فرمان کردگار سخن نگفتی دیوانه همی شمردند و دلش را
به پیغاره و تنش را بخاره خاره می آزردند چون هزار سال گو پنجاه سال کم باش ستم کشید کار از آن درگذشت
که دیگر ستم را تاب تواند آورد ناکام پیش فرستنده بنالید و هلاک قوم و مرگ انبوه بدعا خواست
مگر ریشه نهال دعا به تار ساز همی مانست که از وی این نوای نیرو فزای بگوش خورد که درخت
ساج که آزاد هند بوم سال نامند میباید نشاند و چون باندازه بایست بالد اره میباید راند
و کشتی ساخت هان حق پرستان ای دادشناسان اندازه بخشش و بخشایش خداوند از اینجا میتوان گرفت
روزگاه بالش ساج چهل سال است که هرگاه اینمایه روزگار بران رستنی رود در خور آنکه سفینه توان ساخت
شود تا کودکان نو پیکر پیرایه هنگام برنائی فراز آید مگر آفریدگار را شناسد و از خشم خدائی توانا
هراسند ورنه بیگناهان را بادافراه فرونگیرد و اتمام حجت حق بر خلق صورت پذیرد چهلسال
برآمد و کودکان جوان و جوانان پیر گشتند هیچکس اندرز نپذیرفت و بر جادهٔ آگهی گام نزد نگفتم و البته
بگفتن ارزد که دران چهلسال که درخت سال میبالید هیچ زن دران گروه بار نگرفت و هیچ
دانه ریشه بر نیاورد نوح به اره و تیشه در درودگری و زورق سازی پیر و جوان از روی طنز
و فسوس سگان بازیچه و بازی تا دو سال دیگر دران کار گذشت کاشانه چوبین برآمد که درازا دو صد
گز و پهناوری ششصد گز و بلندی سی گز در گیرنده به سه اشکوب پیراسته گشت فرازین پایه
به پرندگان دادند و اندرون میانین نشیمن رخت خواب آدم زاد گستردند و فرودین خانه
چاروا را آرامشگاه شد پرنده را به بلند آشیان فرو گذار و چرنده را به پست آشیان فرو هل
و شمار اینها از نامه های دگر جوی آدم زاد خود از هشتاد تن فزون نبود از ایشان حام و
سام و یافث سه گرامی پور نوح و هفتاد و هفت دگر از تخمه شیث کوتاهی سخن
همگنان بدان آسمانه سری که دانی در کشتی نشستند و چون ناخدا اندیشمند دل در خدا بستند و آگاه

از تنور پیرزنی دران گونه که تافته بود و شنیده است که نان در تنور بندد آب جوشیدن و جوی بجوئی بلکه
رود برودی پیوست و بر روی خاک روان گشت و دانی روایت این ماجرا را هنجار و آشنایان فن گزارش را در سرگذشت
طوفان گفتار اینست که چهل شب و روز نه مژه بر هم زدن ابر از اشک فرو ریختن ایستاد
و نه یک نفس خاک از آب بیرون دادن آرام گرفت سیلی که از زمین خاست آسمان را
از نوشیدن بستاد و یافت آبی که از هوا بارید خاک از زیر پای گاو زمین بدر برد تا چنان شد
که از کوه های بلند نشان پدیدار نماند نی زمین خود کجا بود تا گوئی که کوهسار نماند کشتی از
جایگاه خویش که گزینند کوفه بود برفتار آمد و قطعه زمینی را که اکنون کعبه در انجاست هفت بار
گرد سر گشت و همچنین سرتاسر زمین را که در جلباب آب نهان بود کران تا کران پیمود و بعد از پنج ماه
گردش که یکماه از رفتن نیاسود چون تیر از کمان جسته روانی داشت بر کوه **جودی**
از تیزروی باز ماند کشتی نشینان روی خاک دیدند از کشتی فرود آمدند و نیایشگرانه روی
سوی آسمان کرده زمین بوسیدند ؛ در دامنی کوهی خرم دهی موسوم به **سوق الثمانین**
که بازار هشتاد کس ترجمه آن تواند بود آبادی پذیرفت ؛ جا گرم ناکرده آتشی بی زینهار یعنی
هوای ناسازگار برمیدگان آرمیده روی آورد ؛ و با جانگزائی و جانستانی کرد جز **نوح**
و **حام** و **سام** و **یافث** و زنان این چهار آزاده مرد از مرد و زن نام و نشان نگذاشت
این خجسته کشتی مرز ربع مسکون را سه بهره کرد و هر سه پور هنرمند را بمرزبانی هر سه قلمرو بنشاط بهره ور
ساخت ؛ شام و فارس و خراسان و عراق **سام** را فراچنگ آمد و حبش و سند و هند
و سودان و دیگر شهرهای باختر سو نامزد **حام** شد و بر کشور چین و سقالبه و ترکستان
لوای شوکت **یافث** سایه گستر ؛ سخن گستران دیرینه مردم این هر سه آباد بوم را از نژاد این
هر سه تن شمرده اند در چندی و چگونگی عمر عزیز شیخ الانبیا حضرت نوح نجی الله که آدم ثانی نیز
اسمی از اسمای اوست سخن پیرا بمناسبت عمر دراز ارد ؛ از انجمله نگارنده جامع التواریخ
یک هزار و چهارصد و شصت و شش بدین شمار که در یکصد و شصت و شش سالگی

نوح پیمبری زد و نهصد و پنجاه سال مردم را آئین یزدان پرستی آموخت و سیصد و پنجاه سال
پس از طوفان زنده ماند انسان همیده همی میرم بدین ذوق زیستن که تا کجا زیست و دم مردان
بر زود میری خویش خون گریست چون جان ستان فرشته میکده منیژاست جان شکر
و شیر و هش کرد که ای دراز عمر پیمبر نامور چگونه یافتی گیتی را فرمود همانا ما نا خانه دو در که از یکدر
در آمدم و از در دیگر بیرون رفتم ؛ نامه نگار که از درد دوری آغازگاه و تنهائی خویش درین
راه بیقرار و جود غمزده و خود غمگسار است مرآنان را که جاوید زندگی یافته اند ماتم دارست تنها
در چه کارانند ؛ و بکدام رستگاری بخشش امیدوارند فرد دل مایوس را تسکین بمردن میتوان
دادن ؛ چه امید است آخر خضر و ادریس و مسیحا را ؛ الله غالب دردمند بخود آ
و بدانش گرامی و سخن از یافث سرای چون بدیرش بسوی قلمروی که بوی بخشیده بود دلیل
گردانا دل بیدار بخت از پدر خواست که دعای بوی آموزد که بخواندن آن دعا باران فرود
آید سنگی که تازی حجر المطر و پارسی سنگ یده و ترکی جده تاش گفته شود
از پدر یافث هر گاه بهوای باران سنگ را در کار آوردی هوا اگرچه نه موسم باران بودی ابرهای
دریابار آوردی محمد اسحق شوکت بخارائی که از بازپسین نکته سنجان است در مقطع غزلی این
زمزمه خوش می سنجد فرد شوکت از سنگدلیهای تو گرید که چو ابر ؛ گرمی باطلبش از آتش
سنگ یده است ؛ پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوری و عشرت گستری درین کاخ
ششدره روزگار بسر برد به روایتی یازده پسر و بقولی هشت که بهنجار هر دو گفتار ترک بزرگترین
آنان بود از وی یادگار ماند و بعد از پدر بفرمان دهی کام دل راند تا اینجا همه نامه فرمان بوده اندیشه
نامداران خیز ندانستی که چه گفتم همانا از این گفتار آن خواستم که توقیع پیمبری رفت اکنون همان
عنوان سروری است ، روشن خردان هر کرانه و سخن پیوندان زمانه دانند که گلشاهی کارکیای
و سرچشمهٔ دانش و دین و آینهٔ شیوه و آئین آدم است که بروی از جهان آفرین جهان جهان
آفرین باد ، انگاه از آدم تا یافث ابن نوح نوبت بنوبت هر یکی را از ایزدی پیشگاه منشور

خشوری بنام و هر یکی در آئین شناسا و فرهنگ شناسا گری پیشوای جمهور نام بست سپس از ترک
ابن یافث تا این دم که از آدم هفت هزار دو صد از هجرت حضرت خیر الانام علیه التحیة والسلام
یکهزار دو صد و شصت و شش و از اورنگ نشینی روزگار خدیو چهار ده سال فرخ فال و خواین دوده
و چهار سال را بشماره ستارگان سپهر بسا ماه و سال ع سبست نبال درین دوده و دودمان خداوندی
و جاهمندی را اندازه پدید است و سپه سالاری و شهریاری را آوازه بلند امید که این شهریار فرزانه
که من عندلیب بهارستان اویم از عمر دراز به نعمت از آنمایه برخورد که به پیشگاه بازپسین امام حضرت
صاحب الزمان علیه السلام کار سپهبدی و لشکر سروری از پیش برد تا بلند نامی فیروز فرجامی این
دوده از آدم بخاتم گراید و شمار شاه نشانی این سلسله هم بروز شمار سر آید قطعه من و دعای
بقای تو و ندرین دعوی * بمهر خاتم آل عباست محضر من * همان بعرصهٔ دهر آنقدر که ذکر دعا *
در انجمن شنوی از زبان داور من * پرتو مهر نیمروز از دارائی ترک ابن یافث
تا قهرمانی منگلی خان * نظم چیره دستی گری بشاخ نهال * طوطیان زمردین پر و بال *
گاه مرجان و مازه از منقار * گه زبرجد فشانده از پر و بال * همه آهنگ ساز و زمزمه سنج *
همه دستان سرای و پرده سگال * زان مسیحی دمان خضر لباس * زان بهشتی و شان کوثر مثال *
نشنوی یک ترانه کس نبود * شور گلبانگ دیگر از دنبال * کف زنان ساز کرده برگ درخت *
رقص آغاز کرده باد شمال * طوطی و طوطی و لنوا و هوا * نبود جز ترنم اطفال *
نی کلک من آن نهالستی * وین معنی طیور فرخ فال * گفته باشی که خامهٔ رقاص *
خشک بی پاره ایست هیچ مبال * نغز گفتی و تن زدم آری * نتوان جست کار ریشه زبال *
نطقم انداز نخلبندی کرد * رست سروی بسبزهٔ زمین خیال * دیده جهان بین جهانیان از مهر
نیمروز به پرتو دانش بدینگونه فروغ پذیر باد که ترک ابن یافث نشان جهانداری یافت و ترکان
این والاشکوه را از آن رو که بترکی شهریار جوان را او غلان گویند یافثا و غلان
گفتند داد و دانش آئین داشت و درین هر دو شیوه و شهای گزین داشت خانی و مرزبانی

را فرهنگها پدید آورد و فرماندهی و فرمانبری را اندازه برنهاد نزهتگاه سیلول بالیغ قیا
را که چشمه های روان و گل و میوه فراوان داشت از بهر آرامش گزید از نی علف و چوب
و گیاه نشیمنها افراختی و لوبنت دام و دد را گوشت تن ساختی گویند نمک بروزگار وی پدید آمد
ورنه از آن پیش تره و گوشت حیوان بی نمک همی خوردند ترکان شمشیرزن را بفرمان فرزانه
شیرافگن برنهاد و قرار داد آن بود که از آن همه برگ و ساز که از مرده مرد باز ماند جز شمشیر به پسر
ندهند و همه به دختر بازگزارند که هر آئینه تیغ جوهردار فرد فهرست گنجینه سیم و زر بلکه کلید فتح هفت کشور
است اگر برین بلارک الماس گون دسترس هست مرد را دستمایه ناز بس هست بالجمله این همه رسم و آئین نهاد
و پایان کار پس از دویست و چهل ساله بیداری بخواب عدم سر بر زمین نهاد بزرگان وده پس از وی یافت
اوغلان بفرزند نیک بخت بلندش ایلنجه خان چشم روشنی گفتند کلیچ نهاد و راستی پیشه گزید بدی
پیرامون دلش نگذشتی و با بدان همزبان نگشتی آزاده رو بود و دل به یاد یزدان گرو داشت
تاج و تیغ و نگین در زندگانی خویش به نوباوهٔ باغ کامرانی خویش دیباقچی خان جوان بخت
نوجوان سپرد و خود از بن خارزار دامن برچید و به آفرینش نه که تو آنرا صومعه گوئی آرمید
دوصد و پنج سال پارهٔ به نموداری اقبال و پارهٔ به پرستاری ذوالجلال در جهان گذران ماند
و هنگام ناگزیر درگذشت دیباقچی خان که هم در نظرگاه پدر اورنگ آرای بود اورنگ خسروی را به منظری
تازه آراست اما بدان دانشوری و دادگری که جز دانش نجست و جز داد نکرد در روزنامه
عمرش چون رقم یکصد و هشتاد و شش سالگی پذیرفت در نوشتند و بازنامه بحکلهی گردن کشی نام پسر
فرخ اخترش کیوک خان نوشتند ستوده ستایش درخور بکار آگاهی آبروی پادشاهی افزود
و یکصد و چهل سال از عمر امان یافت فرزانه تا از شاهی نشان یافت جهان را بخوشی خشنود
و جهانیان را بمهر و آزرم نگاهداشت سرانجام کار جهان و جهانیان بفرزند خویش النجه خان
گذاشت برتر دستی دریا کف و به بیدریغ بخششی ابر کردار بود دهش را برداد بیشی داد و فرودستان
را به دهش از خواهش بی نیاز ساخت سبکسران به باد بروت از جا رفتند و از

دایره کیش و آیین بدر زدند آرامش داد که بسکون نشین ترجمهٔ انتظام است کنار گرفت و بت پرستی
صورت پذیرفت. بانوی این فرمانروای بابرگ و نوا دو پسر توام زاد و در نگارش یکی را مغلخان
و دگری را تاتارخان نام نهاد هر دو را بناز پرورد چون به برنائی رسیدند قلمرو خویش را
دو نیم کرده نیمه به مغل و نیمه به تاتار نامزد کرد و خود یکصد و بیست و هفت سال در گیتی درنگ ورزیده
پی زندگان برداشت الله الله این انیز چون روز فرو زندگان دگر روز فرو رفت فرو ریزد
آن برگ و آن گل افشاندند + هم خزان هم بهار درگذر است + گردآورندهٔ جامع التواریخ بزبان
خامه چنین حرف میزند که از تاتارخان تا سونج خان که هشتمین کس است سلسله از هم نگسست
و پی به پی یکی رفت و دیگری بجایش نشست پس آن قلمرو که تاتارخانیان داشتند تور گرامی پور
فریدون فرو بهانی درون گرفت مغلخان که کشور بخشیدهٔ پدر بکف آورد کران تا کران بساط امن و
امان گسترد هم رعیت آسوده و هم کشاورز توانمند و هم سپاه خشنود چهار پسر فرخ گهر داشت
قراخان و اورخان و کرخان و اوزخان هر چهار گوش و بازوی شاهد دولت را زیور و پیکر اقبال را عنصر چهار
قراخان که بر سه مهین برادر بود چون پدر ساز کافوری کفن کرد و بر وسادهٔ سروری تکیه زد دیگر
شمعی آن برادران دل فرو ریخته بودند که پنیت قراخان معدن رخشنده گوهریست که در روشنی
گوهی از ستاره روز توانند برد لاجرم قراخان بگرامش و بزرگ داشت مهمان تا آمده زود
آینده گرایش دادی اندرزند به بهرهٔ چشم براه داشت تا چشم بدیدار پسر روشن کرد گفته اند که چون
از مادر جدا شد سه روز پستان مادر نمکید و لب بشیر نیالود و هر شب بخواب مادر درآمد و بدینسان
بسخن درآمد که تا صورت پرستی نگذاری و بصورت آفرین رو نیاری شیر تو بر من حرام است
و خون من بر تو حلال باش سرحلقهٔ مشکین مویان مشکوی نهان از خلق بدین سخن ایمان آورد و کودک
سه روزه شیر خورد و مادر و پدر را دل بجای آمد ترکان را آئین چنان بود که تا فرزند یکساله
نشدی نام ننهادندی تا نام آور بی نام چون دوازده ماهه شد سلطان قراخان را از نامداران قوم
در بارهٔ نام نهادن هوش رفت کودک از آغوش پدر بلبی که شیر از وی همی ریخت بسخن درآمد که نام من

اغوز است شنوندگان زمزمه در قاآن و خروش آمدند و هم بدین نام نامی که با خویش آورده بود نام
آورش ساختند همانا معنی نام آور و مفهوم نامدار همین تواند بود که نام خویش با خویش آورد و خود از خود
نام نهد یعنی از پروردگار و اجپوت از پی پرورش همی یافت چهارده ساله شد و در خوبی و در خوبرویی
از ماه چهارده گوی برد قراخان دختی که قیان را بدان آئین که ترکان داشتند همچنان به وی سپرده است
یزدان پرست بیدار دل بهم بستری آن خفته خرد صورت پرست تن در نداد و گویی از زن از بدصورتی
دیبا باز نشناخت پدر را بر نهانی پسر دل سوخت و خلوتش را الشمع رخسار دختر برادر دیگر افروخت
اینجا نیز همان دوربینش در نظر بود لاجرم صحبت آن و شوی در نگرفت هر دو دختر تیره اختر را دوشیزه
بجای ماند و جوانمرد خداشناس همچنان همی سا که عرب غرب گوید مگر اغوز خان همی سا کار آنکه
غرب تعبیر رفت نیم روزی از شکارگاه به نیگاه روی آورد هوا گرم بود و خانه سیومین را در پیش
اوز خان در راه آسودگی جست و از بارگی فرود آمد در آن کاشانه رخت و سلاح از تن کند و آب
و نان خواست اوز خان نیز دختری داشت دوشیزه و به نقش و روش پاکیزه مانده گشته و خوردنی
پیش آورد و خانه خدا در میان نبوده باشد و جز این دو تن به خوان نبوده باشد خسرو زاده به نازنین
گفت که اگر خواهی خاتون من باشی به کیش من در آئی و گوی دولت برپائی اختر در گذر بود
و دختر را بخت راهبر نهانی با خدای جهان گروید و بتان را از طاق دل فرود افکند اغوز خان
چون شکاری چنین بفتراک بست شادمان به خانه باز آمد و به دستوری پدر پیر چهره جوبین را در
آغوش کشید و کام دل جست آنگه وزان پس پیشینه بوا دید خونگرمی این دو تن در روز افزونی بهر
مرد و زن از اندوه کاستند و عروس نو را به لابه های دمادم و دمدمه های پیاپی آنچنان بفسون
که راز باز گفت و ندانست که این هر دو اگر چه خواهر باشند اما مرا او را انباغ اند و از تاب آتش
رشک داغ اندر رفتند و نخست جدا جدا با پدران خویش و سپس همزبانی همدگر با عم بزرگوار
خویش قراخان باز نمودند که دین و دولت و کیش و ملت برگشت اغوز خان که جانشین تست خدایان
ما را نکوهش میکند و خدای نادیده را همی پرستد قراخان خونگرفته ستمگاران قوم را فراهم آورد و انجمن

رازگوی می چاره جوی آنراست چاره دران دیدند که بیگانه کیش را از میان بردارند روزی که اغوزخان
بشکار رفت و هنیرده سواران شیرشکار خواستند که عنان برعنان تازند و بنخچیر سنان برسنان
شیر مرد ریزند زن شوهر دوست سبکروی را از همرازان بسوی شوی دوانداشت تا رفت و
از آنچه همی رفت آگهش کرد فرزانه با همرهان پیر و خویش کارآگاهانه از شکار به پیکار گرائید نیزه در ستیز
همدگر افگنند و تیغ کین در یکدگر خوابانند قراخان را دران نادر وزور سر آمد و اغوزخان را دولت از در
درآمد کالبد خسته از روان پرداخته پدر بخاک سپرد و بجای پدر بسپهر وری نشست فرودستان را
بکوداشتی و خشنودی نهاد در آسودگی خلق بنداشتی همه را از راه ناراست عنان برگرداند و به
یزدان پرستی رهنما آمد فرخنده بختان کیش فرخ پذیرفتند و دل از بت و تبخانه برکندند مگر آنانرا
که اهرمن آموزگار بود اندرز سودمند نیامد سوی تاتار گریختند و از خاقان چین یاری خواستند
خاقان لشگری گران و سپاهی از گند آوران با آشفته سران گسیل کرد تا در قلمرو اغوزخان گرد فتنه
انگیزند این نظر کرده هفت اختر خود از پیش در رسید آن بخت برگشتگان تاخته بودند بسوی چین لوای
عزیمت افراخته در عرض راه هر دو سپاه بهم پیوستند چینیان نازپرورد که گوئی **نظامی**
درباره آنان فرماید **نظم** شبانگه هیولی خورش انگیختن ÷ سحرگه بشربت بر آهنین گر افتند
برایشان سر سوزنی + دهن راکشایند چون روزنی + ستیزه ناکرده گریختند و جائیکه خون
دشمن همی بایست ریخت آبروی خویش ریختند و خسرو یزدان پرست فیروز بخت بر کشور
چین و آن تاج و تخت دست یافت و بر مغل و تاتار فرمان راند کیش خدا پرستی دران گروه راهی پذیرفت
سپس برورارود که ماوراءالنهرش خوانند سپه راند و بخارا را گرفت گویند خراسان و عراقین
و مصر و شام و روم و افرنج نیز فراچنگ آورد نامه نگار گوید آنکه آئینه دل ایرد از آگهی بهر
افسانه بی سروبن چرا دل نهد از تاریخ تاجداران عجم که جام جهان نماست یا نامه جهان آرائی
توریان و ایرجیان بدان فروزه پیداست که نگرنده را چشم خیرگی کند دریابنده را موی برتن
برخیزد کیومرث بکاف مفتوح و یای مضموم و واو معروف و میم مفتوح به را و تا نام دهقانی مرد بزرگ

شکوه است چه کیو سخت شکوه را گویند و مرت همان مرد است بدال بی نقطه و این نخستین کسی است
که بروی زمین به گیتی خدیوی نشست گفتار طرازان عرب ازان رو که کار و بار این خجسته کردار را
به کرد و گفت آدم ما نا یافته اند میسر انید که پارسیان آدم را کیومرث دانند و او نیست
که گمان بیگانه بر بیگانه راست نیاید و بهره درونان پارس کیومرث را فرزند پاسبان انگارند
و گویند که دور از آبادانی در کوه و دشت گشتی یزدان را دیدی و از ستارگان فروغ
اندوختی و با سروشان سخن گفتی چون بلند پایه یاسان به آغاز جا خرامید کار
جهان برهم خورد و مردم دوی شیوه دیدی آیین شد داور دادگر کیومرث را به پیمبری
وسری گزید و از دشت به گلگشت فرستاد از خلوت به انجمن آمد و مردم را بخدا خواند و
فرهنگ آموخت ازین بود که او را پدر خوانند سیامک و هوشنگ
و تهمورس دیو بند جمشید پشت به پشت پادشاه بوده اند جمشید را بیوراسپ
که بتازی زبان ضحاک نام دارد زبون کرد و به اره دو نیم زد روزگاری سخنیدان در راه بلکه روز
چند جهان را به ستم داشت و فرجام کار بدست فرخ فریدون جامه گذاشت فریدون ابن
آتبین ابن جمشید هفت کشور را سه بهره کرد و به سه پسر روشنگهر خویش که تور و سلم و ایرج
اند سپرده تور و سلم بهدستی و همداستانی یکدگر ایرج را کشتند منوچهر ما نا نبیره بخون خواهی
ایرج کمر بست و از سلم و تور انتقام خواست تا آنکه کیخسرو ابن سیاوش نبای خویش شاهنشاه
افراسیاب ابن پشنگ ابن زادشم ابن تور را در جنگ کشت و ملکی که تور و سلم داشتند بچنگ آورد
چنانکه شاهنامه فردوسی طوسی و نثرهای پراگنده دیگر ازان آونیره های جهان برهم زن نشان
دهد کیخسرو افسر و کشور به لهراسپ بخشید دارا نام آزاده از نژاد لهراسپ در کارزار
سکندر رومی بدست دو سرهنگ نکوهیده آهنگ کشته شد لاجرم میتوان گفت که جز ضحاک
و سکندر هیچ بیگانه در کشور دست نیافته است بلکه پارسیان نه آنک را که ضحاک عرب است
نیز از نژاد سیامک و اسکندر را از تخمه داراب ابن بهمن شمارند بهمدرین نورد گفته میشود که

اطلاق لفظ ترک خبر بر تخمهٔ جهاندار افراسیاب خجسته گهر وا ایراد لفظ مغل جز بر نژاد مغلخان نامور بر دیگران مجازیست نه بتحقیق بالجمله از نژاد اغوزخان در ترکمانان الغوز خانیه چنانکه در توران افراسیاب و ایلیر چنان که پنجه فر هشتاد و شش سال پادشاهی کرد ایلها جداگانه پدید آورد و هر گروه را نامی دیگر نهاد ایغوره قانقلی قارلیغ خلج قبچاق ازان میان ایغور که افادهٔ معنی بهم آویختن میکند نام گروهی است که در ستیزهٔ پدر و پسر جانب اغوزخان گرفتند راستی آنست که اغوزخان آن گروه را از خود شمرد و بنام خویش نامور کرد قانقلی که بترکی زبان گردونک را گویند اسم طائفه ایست که از بهر برداشتن مال یغما گردونک ساختند و نوع آن را بر گردون و نشرگا و نهادند قارلیغ که آنرا قارلیق نیز گویند بمعنی برف است و لقب جماعتی است که در سفر زمستان با آنکه خاقان اغوزخان فرمان داده بود که کس از لشکریان پس نماند تا بخنکی برف و سختی ژاله نیاورده ندره نبریدند و هم در رهگذر به پناه جا خزیدند خلج که صحیح بقاف است صیغهٔ امر است از گرسنه بودن یعنی گرسنه باش و این نام فرقه نیست بلکه اسم مردیست که در سفری از اسفار از اردو جدا شد و بر ماند همانا چون زنش دران راه بار نهاده بود و از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهرش شنقاری را دید که کبکی را بدین گرفته میدود و اسپ را پس آن اشتغال تاخت و کبک از دهنش ستد و سوی زن آورد و کبک را بیخ کشید و آتش افروخت و کباب نیم پخت بزن داد تا خورد و تاب و توان یافت و نوزاد را شیر داد زن و مرد رهپیمودند و بلشکر پیوستند سپهبد بشوه دیرآمدن پرسید همانا گذشت قصه خواند از روی خشم و آشوب گفته باشد قلج هر آئینه آن نام بران مرد و تخمهٔ وی ماند همچنین قبچاق درخت میان تهی را گویند یکی از ترکمانان لشکر در پیکار بمردی و مردانگی جان داد و زنی داشت باردار و دران ره نوردی همسفر پس از مردن شوی همچنان بر اشتری سوار بوی بوی همی رفت در عرض راه در دمه زور آورد و جای جست تا کجا بار نهد کهن سال درختی دید آن از هم شگافته خود را در شگاف تنهٔ درخت گنجاند پسری از وی جدا شد لشکر سالار داد جانفشانی پدرش داد و پسرش خواند و قبچاق نام نهاد تخمهٔ وی بدین نام بلند آوازگی دارد دیگر این فرمانده یکتا یعنی اغوزخان شش

پسران شش گانۂ اغوز خان: گون خان و ای خان و یلدوز خان و گوک خان و تاغ خان و تنگز خان

روزی این شش تن که در مهرورزی یک دل بودند یک کمان و سه چوبه تیر در بیابانی یافتند برداشتند و نزد پدر آوردند کمان به سه پسر بزرگ بخشید و هر سه تیر به سه پسر کوچک ارزانی داشت کمان را شکستند و سه پاره کرده هر تن یکپاره را بقبضۂ خویشتن درآورد و آن سه دلاور دیگر یک یک تیر در ربودند لاجرم سه تن نخستین را بزوق خواندند و بر آن غار سیاه به بزرگتریان هر سه حوالت رفت و سه تن بازپسین را اوجوق نامیدند جبرانغار لشکر بکلانتر این سه کس تعلق گرفت تا دانی که برانغار میمنه را نامند و جبرانغار میسره را بزوق کمان را گویند و اوجوق تیر را در کیش و فرهنگ ترکمانان کمان را بر تیر در پایه فزونی و هند و سرانید که کمان فر گفت پادشاه دارد و تیر اندازه ایلچی همچنین و دست راست از دست چپ بچگی بیش است و مهین برادر از کهتر یک گام بیش بدین فرز بود کلانان را کمان داد و کلانتر آنان را سپهبدی میمنه خردان را تیر بخشید و نخستین کس را از آن کس سر لشکری میسره کوتاهی سخن از این شش نهال بست و چهار شاخ رست و شش سوی جهان را فرو گرفت گفتار جهانبانی اغوز خان به بازگشتی از شهرهای در دست آورده بنگاه دل راهی به نشاط از جا برانگیزد تا در آنجا رسید خرگاه زرد و زربه همچشمی خورشید گیتی فروز برافراخت و شیلان فراخ کشید و قوم را مهمان خواند و جشن کرد و طوی داد و از فرمانبران به نگاهداشت هر گونه راه و آئین پیمان گرفت گون خان را که مهین ترین شش پسر و از آن سه تن که کمان یافته و بزوق گفته شده بودند نخستین کس بود بجانشینی خویش نشاند گویند در آن طوی شاهانه نهصد اسپ و نه هزار گوسپند کشته بودند آری لشکری را میزبان بودن و سپاهی را صلا زدن جز بدین مایه فراخ دستی صورت نه بندد و فرجام کار گون خان مع الخیر بانزد اهتمام خود شکوه افزای در جهان گذشت و از جهان گذشت گون خان را اورنگ آمد و پای بوسید چنانچه آمد دیگر دو سر گذشت شهریاری بود خردانه و خلق را به هش داد بخشش و خود را به دانش دل افروز

از نام ستم لرزیدی و خرداد نور زیدی بناوک اندیشه موشگافتی و راز دل از سیمای مرد در یافتی
ارقیل خواجه نام فرزانه که گنج خرد را گنجور بود مر این خرد دانش دوست را دستور بود گفته باشد که خاقان
جهان ستان اغورخان شش پسر داشت و همیدون از آن شش یگانه هر یکی چهار پسر را پدر است
آئینی توان انگیخت و طرحی توان ریخت که باهم در نیفتند پیوند خون از هم نگسلد و این بیست
و چهار کس را از زبان و دل روان یکی گردد زر و سیم و گله و رمه و غلام و کنیز را بر شاهزادگان قسمت
کردند و هر یکی را مایه و پایه جداگانه دادند روزگاری دراز آن بر بست و برنهاد در میانه تخمه
و نژاد اغورخان ماند و روز افزونی رونق مرزبانی و خانی را بکار آمد تا هان تا لتسگالی که اینجا
دیرینه پس از گونخان مهین پور او را قهرمانی دهند هفتاد سال کارکیائی کرد و کهین پور خویش
آی خان را بجای خود نشاند و خود از میان رفت آی خان در دانش و داد افزود و یکچند جهانبان
بوده در عمر هفتاد و چهار سالگی یلدوزخان را که از همه کهتر بود بر همه چون خود مهتر ساخته رخ
بپرده خاک نهفت یلدوزخان رسم نیاگان بر پای و اندازه های پیشینیان بجای داشت چون شصت
و شش سال که سالی چند از آن همه مدت بفر تا بکیخسروی گذشت در بزم هستی باده آشامید آبگینه
بر سنگ زد و ته جرعه بخاک فرو ریخت پسرش منگلی خان سر سبو کشود و پیمانه بگردش
اندر آورد و پیر دیر سخن حافظ فرخ فن نکو میگوید ع هر کرا پنج روز نوبت اوست
چون از خم عمر شصت و هفت ساغر زد و خمار مرگ از هستیش گرد بر آورد تنگر خان پسرش را
همان می نوشین بجام کردند و چون یکصد و ده سال زیست ناگاه از پا در آوردند ایلی خان
که در عهد پدر از پدر فرمان جانشینی داشت بعد از پدر بسبک رخ رز آراست در این روزگار
چرخ دو رنگ را هنجار آنست که چون دولت وی گرداند بزم آرایان بساط انجمن در نوردند
تا دگر باره از سر گستردنی در میان گنبد فرد غم چو بهم در افکند رو که مراد میدهد دانه
ذخیره میکند کاه بباد میدهد پرتو در فراوانی وجود ایلخان تا فرشهو بالینغرخان
دانش آرایان بینش اند و زهم از نخستین روز از رازده خرد و نه سپهر و هشت بهشت و

هفت ستاره تیزگرد ز دور دور گردش سوی سخنها میان انداخته اند و نامه ها بر ساخته تا از نو
آمدگان این کهن دیر هر کرا پنجروزه زندگی بدانش آموختن گذرد دمیکه از چار آخشیج فرجام سازگاری
برخیزد دو سه روان توانا از کار فرو ماند روان گویا که رازدان دو گیتی ست و یگانه داور آنرا
بیگمان مان و جاوید پایی آفریده سپس گسستن از تن نا بینا یانه براه گام نزند ندانی که
جز تیزگامان را بدین راه نگمارند بمرگ غالب راهی ست هر آینه پیش آهنگ گذرگاهی ست
ناگزیر گزار شمار که جاده های جداگانه را سر منزل یکی ست و پویندگان بسیار که و بیگه بفر
فروغ آگاهی دفتر تاب تاب اندیشه مشعله در پیش ست و پای نیرومند هر آینه زمین بر نهاد آسمان
بلکه آسمان نوردند و خرامان و برچیده دامان ببانگ جرس منزل رس گردند دیگر این کاروان
را کاردان مردم اند که بیامردی همت عصا و همدمی صوت سروش تازان و نازان راه روند
و در شبگیر به پرتو ماه روشناس رفتار شوند اندیشه راست بین دست آهنگ اگر از ستاره دم زند
و اگر از ستاره سخن راند هم براستی و درستی اندیشه همیتوان یافت که روشنی عقل چراغ راه است
و نور شرع مهتاب شبگیر هر دو گروه را در چگونگی سرانجام روان پاینده آزاد سخن یکیست تا که
این گوهر بیرنگ را بهر رنگ در جهان پایدار از جا در گردش چاره نیست تا جاودان هم بدان
جا در دیهم بدان فرجام تواند بود مدار تیرگی و روشنی آن جهان بفرهنگ عقل بر زشتی و خوبی خوی و
منش ست و بقانون شرع بر نکوهیدگی و نکویی کردار و کنش امید که فرزانگان دانادل توانا تن
از روی عقل و شرع به پیراستن خوی و آراستن کار درون زدای بیرون آرای باشند ما تباه جویان
سیاه کار که نه عصا در دست داریم و نه نیرو در پای و نه مشعل فرا پیش و نه شبگیر در راه مهتاب
و نه زمزمه درای و آواز فرشته در گوش ازین هولناک راه و سهمگین گذرگاه چون گذریم و درین
رفتن بر ما چه رود کاش آمرزیده باشند پیش از آن که پرسیده باشند فرد کام نه بخشیده گیر
چه شماری ؛ غالب مسکین بالتفات نیرزد ؛ پنداری ایلخان فراوان نکوهیده خوی
بگردش بود و چشم بد در کمین تا تاریان به تور فروزنده مهر ابن فریدون فرخ منشور پیوستند

شہنشاہ زادہ آزادہ زنہار خواہان را بسایہ پرچم مہر پیکر علم جا داد و رستخیز اثر لشکری انگیخت و بر بنگاہ مغل فرو ریخت از بس سو نیز دست بہ تیغ زدن دراز بود دم تیغ بخون ریختن تیز بسبب از روانی خون کشتگان بدانگونہ جیحون شد کہ پنداری جو یخ کبود ساحل آن دریای خون شد سیلاب تورکمانان را روز بسر آمد و از اردوی فیروزی جمعی تورو تاتار آوازہ کوس و دف و سنج بر آمد کردار گزاران باستانی این کارزار را بعد یکہزار سال از وفات اغورخان نشان میدہند گویند درین ستیز داویز و کشش و کوشش از اغورخانیان و ہمگہران ایشان جز قیانخان ابن ایلخان و تکوزخان ابن خال وی و دو ہمخوابہ نازنین این ہر دو تن کس از مرد و زن باقی نماند بروشنی روز خود را در کشتگان انداختند تا نیستی را سرمایہ ہستی ساختند شامگاہان کہ چون گم کردہ راہان بیرون تاختند در تکاپوی دو سہ روز کہ شب از روز نمیشناختند تار جادۂ راہ زہ دامن کوہی گشت و دشت نوردی گران پذیرفت سینہ و بازو برکوہسار سایان اژدہا کردار بشکم راہ رفتند و فراز کوہ کہ از زمین باندازہ بلندی سپہر دوری داشت دم گرفتند آن سوی کوہ زمینی دیدند سر تا سر سبزہ زار چشمہ ہای آب زلال روان و درختان برومند بر کنار ہر چشمہ توان سبزہ بر زمین پہن و نخچیر در سبزہ زار انبوہ شاخ و برگ درختان بدانسان تنگ در ہم کہ سایہ نشینان را نہ در تابش روز از گرمی آزار رسد و نہ در بارش از تگرگ و ژالہ گزند باری دران جایگاہ کہ بیار سہی بان کمر کوہ و تیرگی از کنہ خون گویند اندیشہ بہ آرامش روشناس آمد سایہ نخلستان و گومہ و کازہ کہ از نی و علف برپستند بنا جای بود و میوہ و گوشت شکار خورش و پوست دام و دد پوشش از تخمہ این دو گرد دلاور کہ قیان و تکوز باشند آن مایہ مرد و زن ہستی پذیرفت کہ دران درہ نتوانند گنجید و الا گہران قیانیہ بسر بری و سروری نشستند و نکو محضران تکوزیہ بہ بندگی و فرمانبری کمر بستند لاجرم از بہشت مانی کہ جا و دان ماند تخمۂ قیا خان را قیات نام نہادند و دودۂ تکوزخان را درلکین نامیدند از ان روکہ دران نہانخانہ از گیتی برکرانہ بیگانہ را از بازرگان و سپاہی گذر نبود و دستگاں قوم آئین نبشتن نداشتند یا داشتند و پندے و چگونگے روزگار در ننگ و پیرایۂ

نام و ننگ نه نگاشتند کس نمی‌تواند گفت که چه مایهٔ مدت دران نورد بهار پرورد بسر بردند و چگونه
باهمدگر زندگانی کردند مگر آنکه چون از دره برآمدند و سرگذشت با جهانیان گفتند رقم سنجان هر گروه
را دستمایهٔ نگارش دست بهم داد آنچه شنودند بزبان خامه سرودند و سنجیده گمان و اندیشه
خویش بران افزودند چنانکه به وادید سگالش پیشینیان ما نیز آن همی سنجیم که کما بیش دو هزار سال
دران کوه روزگار بسر برده باشند و پایان فرماندهی پادشاه دادگر نوشیروان به بیرون آمدن
روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهم و جا بر آرمیدگان تنگی کرد
خواستند که از گوشه برآیند پیرامن بیشه چهارسو کوه بود و رهگذر ناپدید بهر سو که رفتند بسنگ
خورده راه بردن شد نیافتند و بخود فرو ماندند تیمور تاش نام والاشکوهی که از تخم قیات
و نژاد قیاخان تمغای سری و سرلشکری داشت خردوران را گرد آورد و چاره کار جست
همانا دران کوه کان آهن بود همه فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن دمه‌ها ساخته در افروزینه
آورزدند و بدمیدن دمادم افروختند ادر زبانه زود آهن سراپا گداز آورد تا سیلی از ریم آهن
روان گشت و جادهٔ راه در نظرها سیاهی کرد از تنگی جا به ستوه آمدگان بدر آمدند و به فراخنا کام
زدند رهنمونی بخت و گرمخوئی شوق بی آنکه دانسته باشند که این چه جا بدترین بنگاه مغلیان
که اکنون تاتاریان داشتند باز آورد چون شیر گرسنه که بر خیل آهو دود بر آرمیده درونان تاتار
و نازپروردگان پرداز تاختند و خانه و کالا به یغما گرفتند پس از پیروزی و چیره دستی
دانستند که این مرز و بوم از ماست و درین سرزمین خداوند تیغ و نگین ما بوده‌ایم کهن نامه‌های
نیاگان پیش نهادند و فرو خواندند که مغول و تاتار دو برادر از یک پدر بوده‌اند و ما از نژاد مغلیانیم
ناگزیر از بهر بلندنامی خویش قیات و درلگین را مغل خواندند بالجمله تیمور تاش خان در جهان فراخ
آزاد و دلشاد زیست و مغلیان رنگ جسته بروی و کشور آب فتنه جوی باز آوردند از آن
باز آئین آن شد که روز آتش افروزی و آهن گدازی و گرمی هنگامهٔ نشاط اندوزی و بردن تازی
بدفتر نبشتند چون آن روز دلفروز فراز آمدی دمه و آتش و همه ورز کال فراهم آوردندی

وآتش افروختندی وهمدگر را چشم روشنی گفتندی وآن روز را خجسته تر از نوروز شمردندی پس از تیمورتاش پسرش منگلی خواجه کلاه گوشه بچرخ برین سود وسپس یلدوز خان که منگلی خواجه را همین فرزند خدا را بنده ارجمند بود بر بنده های خدا خداوند آمد فرجام کار را ورا نیز نگذاشتند وکلاه وکمر به فرزند فرهمندش جونیه خان ارزانی داشتند این پادشاه فرزانه وشهریار یگانه آرزوی پسر با خویش برد ونهال امیدش جز یک دختر فرخ اختر بار نیاورد نظم دختر خوشتر از هفتاد فرزند ٭ نکوروی ونکوخوی وخردمند ٭ جم واسکندر آیینه وجام ٭ سراپا مردمی آلنقوا نام ٭ شهریار شهنشه نشان جونیه خان با برادرزاده خودش پیوند زناشوهی داد تا آنکه خاتون روشن رای روشنک سیما از شوهر والاگهر دو پسر زاد چون پدر از جهان رفت وشوهی را نیز تار وپود هستی از هم گسست بانوی نامجوی دو گیسو را که از دوسو بر بناگوش فروهشته بود بهم پیچید ودر دیهیم نهاد نه سر بافسر بلکه افسر بسر آرایش پذیرفت ونامش بجهانداری در جهان رفت ناگاه همدران کارگیائی وجهان آرائی خاتون بلقیس پیکر سلیمان لشکر مریم آسا آبستن شد فرمانبران چون فرمانروا را چنان دیدند از خشم برخویش پیچیدند شور در انجمن واگویه در مرد وزن افتاد ابروهای پرگره زن کاروان را دل بهم برآورد تا گزیر چشمکهای نهانی را به آشکار پاسخ گزار آمد که ای گرفتاران پای بند رسم وعادت آلوده دامنی را برمن نه بزنجیر نتوان بست اندیشه نگاهداشت لشکر وکشور که همه دوست پروری ودشمن شکری خواهد جای آن نگذاشته که هوای دیگر در سرم بپیچید با این همه اگر همچنین بایستی کار ملک ودولت سرسری گرفتمی ویکی را از شما که همه همگهران منید بشوهری گرفتمی حاشا که زیر دستی مرد بیگانه تن در دهم ودر شهریاری اینچنین خواری برخویشتن نهم روزهاست که شبا هنگام شبستان من ناگاه بدانسان که پنداری صد هزار چراغ افروخته اند روشن میگردد وفروغی به بازند ستاره تابناک مینگرم که در کام ودهان من همی فرو درود هر آئینه از خود همیروم وچون بخود همی آیم دیده همی مالم جز آن شمع که در شبستان سوزد روشنائی دیگر نمی بینم دیده وران را دل در بر تپید شبانه پاس داشتند وچون ستاره چشم

بر هم نزدند تا آنچه ماه خرگهی گفته بود دیدند و بپاکدامنی رازگوئی گرویدند کوته نظران بیش تابی
نگر آنکه بوادید شگرفی کار لب پر از خروش ست از ناپذیرگی درون و نارسگی نقد و هوش است
ورنه در انجا که آدم بی مادر و پدر پیکر پذیرد و حوا بی پیوند ما در طراز هستی گیرد و اگر النقوا جز بآمیزش
مرد پسر زاید نابینایان بینانمای را چه شگفت نماید و شیره دران گونه که با مریم همین ماجرا رود
و جهانی به روا داشتن آن گونه هستی هستو شود دانا دلان کارآگاه بارور گشتن مریم ثانی را
ظهور مهر و فر تاب آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالای طاعت ست هر آینه ما را
در ثبوت دعوی هم بدین یک گواه قناعت ست که هرگاه دم فیض توام روح القدس که
بیگانگی و دوری وی از مایه آب و گل پیداست بطن مریم را بعبوت مقدس مسیح انباشته باشد
چنانکه دادار در آسمانی نامه گفت اگر پرتو سراسر مهر و خورشید که تصرف آن در آب و خاک
از انگاره لعل در کان و نظاره میوه در شاخ هویداست در شیمه النقوا پیکر توام نگاشته
باشد چه شگفت **فرد** عالم آئینه راز است نه بازیچهٔ کفر + عارف آن به که به نظارهٔ غوغا ماند
نگرندگان سیر و اخبار از روی نگارش کردارگذران راست گفتار فرا رسیده باشند که خاور
سوی گیتی جزیره ایست که دران ادراک همه زن خیزد و زنان بشوی نادیده دوشیزه بی پیوند
مرد زایند و همه دختر آورند همانا دران سرزمین چشمه ایست آبشخور آن گروه که چون از بهر
شستن تن بدان چشمه در آیند و در آب نشینند ذوقی از اندازه افزون در خویش
یابند و اندام بزمینی که در ته آب ست سایند و شغب ناگاه بر خویشتن بپیچند و انزال کنند
و بارور گردند و پس از نه ماه دختر زایند همچنین در سیر المتاخرین دیده ام و دانم که فرزانه گزاف
بنافه جای دیده باشد تا نبشته ست که به پیشگاه خداوند تاج و سریر شهنشه نورالدین جهانگیر
یازده ساله دختری آوردند که پسری دو ساله در کنار داشت و شیر همیداد گفتند در هشت سالگی
بردن زانکه مرد باوی نزدیکی کند پسر آورده است اینک دخت آزاده و اینک پور نوزاده
دانش اندوزان فرازبود چونی را درینجا یارای خرده گیری و چاره جز سخن پذیری نیست آخر

این هشت پدر و چهار مادر چه میکنند گردش افلاک بر روی خاک از بهر چیست و سوی سبز رستن نهالهای
خودرو که گل و میوه بار آورد از کجاست گوئی قطرهٔ ابر نیسان است که در صدف نقش بست
نگوئی آن نیروی خاص که قطره را صورت مروارید دهد کدام است شیمه کان نطفه از کجا دزدید
که خود را حامله جنین یاقوت یافت فرد هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کار اند به قتل من
این عربده با یار روا نیست + هان غالب گوشه نشین گر نه بناشی و سخن دراز و ستیزه ساز
نکنی اگر دل دانش گر نیست هست کارها بفرگاه چرخ و ستاره فروگذار و اگر دیده یگانه بین داری آفرینش
را بآفریدگار بسپار تند آزادانه برفتار در آی و دگر ره همان جاده به پیمای خاتون خجسته کاد امن روشن
درون و بانوی ماه مانند پروین پرند که به پیوند مهر آبستن بود و بفروغ دیدار هنگامه ماه و مهر
بر هم زن پس از نه ماه بار نهاد و سه پسر فروزنده اختر بیکبار زاد و یکی را بوقون قیقی و دومین را
سالی بوسقیین و سومین را بوزنجر نام نهاد هر چند آن دو دیگر نیز خداوند تخمه و نژاد اند اما بوزنجر
خانیان همه خاقان با فر و شکوه و شاهان با دانش و داد اند بوزنجر خان همسایه همایون چرخ ی
سپس از فرو رفتن النقوا سورنای آوازه شاهی دمید و مرزبانان هر سو پا در حلقه بندگی
خویش یکدل ساخت سرکشان قدمگاهش را بمژه رفتند و کشور خدا را قاآن گفتند بر چشم گشائی
علم این کیان شیوه شهنشاه در عهد ظهور ابو مسلم مروزی صورت بست تا آنکه در سال یکصد و
چهل هجری از بند تن پروری جهان گرد آوری رست و گرانمایه فرزند از خدیو بنهر مسند در جهان ماند
مهین به بوقا خان نام آور و کهین به توقا خان نامور از توقا خان جز این بشمار نشنید که پسر داشت
نامش باصین همانا تخمه وی در گیتی بهین نگشت یادگاری نگذاشت و بگذشت بوقا خان که سپهر
نامش جز به شکوه نبرد خود آن قهرمان جهانستان است که هشتمین نیای چنگیز خان و قراچار نویان
است همچنین گرامی پورش دوبین خان که همچو پدر جهان را قهرمان است جهانجوی و جهانگیر و
جهان پهلوان است همخوابه دشت منولون نام بیهم نه پسر زاد دوبین خان در هنگام جوانی خود
کودکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشیده ناگزیر خاتون که نه خسرو زاده اما در بود و بجای نشستنی

شوهر و پیشکاری مهین پسر کشور را کار فرمای و هرگونه فروبستگی را گره‌گشای آمد مگر پراگنده چند
از قوم جلائیر پیرامن بنگاه این دوده و دودمان گرد آمده بودند نامرادانه میزیستند و بدستمزد چاه کندن
و کاه درودن و هیمه آوردن نان همی خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه آشتلم کردی تا دورتر
روند و بزمینی دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان از جان سیر فلک‌زدگان بپرخاش دلیر
باشند دور نرفتند و زود نه دیر روزی یکسره بر کاخ و رواق ریختند و تیغ دودستی زدند از
زن و مرد و داه زاده و شاهزاده و کنیز و خاتون نشان نماند مگر **قائدو خان** نهمین آن
هشت سلطان‌زاده بخاک و خون افتاده که پیش از پدید آمدن این آویزه نزد عم خویش باچین خان
رفته بود حرف هستیش از صفحهٔ دهر سترده نشد آری هوای جنبش سرکلاه در سرش بود و همین هوا
از بهر بدر جستن از بیمگاه سپهرش بود باچین خان را از آنچه رفت خبر دادند بدانگونه رنج از خشم
افروخت که بینندگان را نگه در چشم سوخت خواست تا لشکر کشد و آدم پیکران دیوسرشت را
بنجون درکشد درباریان رازگوی که با انجمن رفت فرستادن ایلچی دانادل زبان‌آور صلوت گرفت
و ستمزدگان دوده جلائیر فرستاده گرامی داشتند ناآگهی بیخبری دست‌آویز بود و پوزش و فرو
دستمایه از آشفته‌سران هنگامه هفتاد تن بشمار آمدند که بی آنکه با همسران ازگو نید و از سران
دستوری جویند شبگیر بیرون تاخته‌اند گروه سالار فرمان داد تا هفتاد دار زدند و دیوساران
را بر دار کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسپند در رمه و همه آن به بادافراه کشتگان به ایلچی داد آمد تا
با خود آورد و بخداوند سپرد باچین خان خونبها به خونخواه گذرانده پدرود کرد جوانمرد ره نورد را
دگرباره به زادبوم گذار افتاد خونهای بستم ریخته از در و دیوار شست و خانه را از نو سیم گل کرد
دیبه‌ها آویخت و سایبانها بست و بساطها گسترد و جشن که مغل آنرا قرلتای نامند ساز داد کوتاه
سخن قائدو خان در سپهبدی و مرزبانی شکوه شاهی و شاه نشانی داشت از رودخانه جوی
برید و در قلمرو روان کرد تا کدیور و کشاورز را دستگاه فراخ گشت و زمین را باغ و کشت
فراوان مگر مغل هر جوی را جرالوم نامند یا خود آن جوی را بدین نام خوانند یزدان یگانه بجهانیان

فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید **بایسنغرخان** که صاحبقران امیر تیمور گورگان از تخمهٔ اوست
و جز قولنکوم که سلسلهٔ قوم نایجوت بدو پیوندد و سومین خارچین که زمرهٔ سنجوت را بو الآباست
کلاه و کمر و تیغ و نگین پدر به بایسنغرخان دلاور رسید فرمانها راند و در بندها گشود و آئین ها
انگیخت هم خرد را نیرو افزود هم داد را پایه ساز گفتار در بزم راز این نوا دارد که خسرو بایسنغرخان
در سال سیصد و هفتاد و چهار هجری پیکر پذیرفت و در ماه شعبان سال سیصد و نود و هشت که همانا
بیست و چهار مرحله از مسیر عمر گرامی پیموده باشد شمار کشورخدائی از سر گرفت پنجاه و یکسال در جهان
فرمان راند و پایان ماه ذیحجه سال چهارصد و چهل و نه هجری دستش از کار خاتم و شمشیر فرو ماند
پرتو دیگر در بلندی رایت اقبال تومنه خان تا عالم آرائی جهانیان بر تابد

نظم
باز باطراف باغ آتش گل درگرفت ؛ مرغ برسم مغان زمزمه از سر گرفت ؛
سبزه به اندام خاک حله ز مخمل برید ؛ مهر پدیدار باغ آینه در زر گرفت ؛ گلبن افسرده را
روح بقالب دمید ؛ سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت ؛ دشت به پرگار باد طرح صنم خانه ریخت
باد به اطراف دشت صنعت آذر گرفت ؛ سرو به بالای سرو طره ز سنبل فگند ؛ گل به تماشای
گل دیده ز عبهر گرفت ؛ قامت رعنای سرو پردهٔ گلبن درید ؛ عارض زیبای گل دل
ز صنوبر گرفت ؛ گرچه گل از هر زمین تختگهی برگزید ؛ لیک بسر منزلش سبزه سراسر گرفت
بسکه نیاید فرو سر بگهر گشتنش ؛ قطره ز بالادوی هیئت اختر گرفت ؛ مهر بسودای تاک لمعه
ز کان باز چید ؛ از ره صفر گذشت بادهٔ احمر گرفت ؛ چون روزگار دورنگ با شهریار
بایسنغرخان نیز آن کرد که با دگران کرده بود دادگر پسرش **تومنه خان** بر اورنگ
نشست سرکشان پیش وی گردن فرود آوردند و شاهان بوسه بر پایهٔ سریرش زدند مر آن
شاه ستاره سپاه را از یک خاتون هفت پسر بود و خاتون دگر دو پسر توام آورد یکی را **قبلخان** و دومین را
قاجولی بهادر گفتند قاجولی بهادر در آغاز برنائی شبی در خواب دید که فروزان ستاره
از گریبان قبلخان سر بر آورد و به کبودی آسمان رسیده می چند پرتوفشانی کرده و فرو رفت

ناگاه درخشنده اختری دیگر فروغ گسترد و در اندک مایه درنگ از نظر نهان گشت تا گرفت روشن
کوکبی دیگر درخشید و ناپدیدار گردید چهارمین بار فروزنده نجمی با این فروزش و تابناکی که جز
مهر نیمروز و ماه نیم ماه را نبود هم از آن برآمدگاه سر بر زد و گیتی را خورشیدستان ساخت چنانکه پس از
فرو رفتن این نیر جهان فروز نیز جهان همچون روز روشن ماند نگرنده را از
فراوانی فروغ که بدیده درآمد نگه در خانهٔ چشم نتوانست گنجید چشم باز شد لختی از دیده بدل
باز گفت و درین اندیشه که این چه نیرنگ بود که من نگریستم از خفت دگر ره در خواب نمودند
که از جیب خودش هفت بار هفت شماره همی تابد در هشتمین فروزش که از آن هفت پرتو
پیشین بیش است پس از نهان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم از آن
چشمه نور در نمود آمده اند جهان را روشن نگاه میدارند بامدادان پیش پدر رفت و
از پیر توستان که در خواب دیده بود داستان راند شهریار هوشیار شاهزاده قبلخان را
دران خلوتکده خواند تا گفتار برادر شنود مگر در پیرایش خواب اندیشه بکار رود تومنه خان
را در سویدای دل افگندند که از تخمهٔ قبلخان سه تن شاهی کنند و چارمین شهنشاهی و از
نژاد قاجوئی بهادر هفت کس بخسروی رسند و هشتمین به کیخسروی ... بود که این خسر کیخسروی و شکوه
را که از آن خسروان هشتمین باشد هفت کشور فرمان برد و چون از کشور و لشکر و سریر و افسر
گذرد از فرزندانش هر یکی بر اقلیمی فرمانروا و هر فرمانروای در اقلیم خویش خداوند برگ و
نوا ماند خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که قبلخان خسرو باشد و قاجوئی بهادر
سپه سالار فرزندان هر دو برادر هم برین آئین روند هیچگاه پیوند شهریاری و سپه سالاری از هم
نگسلد آنان بخسروی دیهیم و گاه ارزش فزائی کنند و اینان به سپهبدی خیل و سپاه را
کارفرمائی پیمان نامه بخط ایغوری نبشتند خانان بر پیشانی مهر زدند و دگران بر کنار نامه نام رقم
کردند و بگنجور سپردند تا آیندگان را از رفتگان دستوری باشد و پسران را از پدران منشور گویند
همدران عهد این عهد بر لوح آهن نگاشته آمد و آن لوح در گنجینه چون دل در سینه نگاهداشته آمد

واین دو یگانه برادر دوئی دشمن یگانگی دوست از کودکی تا برنائی در نام آوری و بزم آرائی یکدل و یکروئی زیسته اند و در جوانی باندازهٔ جهانستانی بادائی که گره در ابرو نفگند پیمان از سر بسته اند میگه مرگ روزنامهٔ عمر تومنه خان از هم درید و آن پس از بیست و نه سال و ده ماه و هژده روز دارائی و کام روائی بود بروز هژدهم از ماه ذیقعده سال چهارصد و هفتاد و نه هجری توقیع دارائی قبلخان روائی یافت این هوشنگ هوش فریدون فر را **الجنیک** خوانند نگارندهٔ ظفرنامه بر آنست که الجنیک ترجمهٔ رعیت پرورست و دگران سرایند که نیای پدر را بدین نام خوانند همانا درینصورت نیز افادهٔ معنی مهرگستری و رعیت پروری در نظرست ❊ درین زمان خان ختا با خویشتن سنجید که با قهرمان قوم مغل مهر ورزد و مهر انگیز نامهٔ وان دهشت گزیده روشنی را نامه بری و میانجیگری گماشت فرستاده آمد جهان پهلوان قبلخان را زمین بوسید و نامه سپرد و پیام گزارد صرفه در آشتی بودند فرو گذاشت قاجولی بهادر را بجای خود نشاند و برهنمائی نامه آور نوشتن تیزگام سوی ختا راند فرو مانده آن کشور سران لشکر را پذیره فرستاد و قیمان را بخوشترین نشیمن فرود آوردند و پادشاه سپهر بارگاه بر یک خوان نشستند و نان خوردند و راوق آشامیدند مگر خرد پیشهٔ قبلخان را در اندیشه گذشته باشد که مبادا ختائیان زهره بباده آمیزند بدین نیرنگ خون مهمان بریزند در هر بزم پس از نان اندک مایه درنگ به بهانهٔ آب تاختن برون آمدی و به ستم شگوفه کردی و خورده آشامیده از دهن فرو ریختی چون ببزم اندر آمدی دگرباره ساغر گرفتی و خوردنی از سر گرفتی ختائیان شگفت فرو مانده که یارب این چه نیرومند زورآور کسیست که از ما بیشتر می خورد و خورش را بروی گرانی نیست و می از ما فزونتر میکشد و هشیارتر از ماست میکشان دانند که چون باده پی زور دمادم خورند هرچند هر بار شگوفه اندازند نه آنست که مستی روی ندهد و تاب می و تربوئی قی منش را بهم برنزند بستی باده بر خرد زور آورد قبلخان ریش دارای ختا که التانخان نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و ناسزا گفت میزبان خشم فرو خورد و نزدیکان خود را که بهم برآمده بودند از گستاخی باز داشت بامدادان مهمان آهنگ

بازگشت سره و میزبان که از بدمستی دوشینه سر گران بود چنانکه میزبانان آیین مهمانی نوازند دست
ندهند و آرزوی دیرماندن کنند نکرد کلاه های گوهرآگین و کمرهای زرین درخشنده نگینهای بیش بها
بر بسته های پرنیان و دیبا پیش کشید و پدرود کرد هنوز رهرو دور نرفته بود که بدآموزان التانخان را
از جای بردند و بران آوردند که قبلخان را از راه برگردانند و بدرگاه آورند که اندیشش باید شنید و بزنجیر
از هم فرو گشایند سخن نبرمی گزارنده ستاره از سپهر فرود آرنده بدینکار کمر بست قبلخان را براه دریافت
و به بازآمدن فریفت میده رام نشد و از راه بازگشت فرستاده تنها بازآمد و بفرستند خبر داد
بگروهی انگردان و یلان فرمان رفت که بهلو گسیخته بشتابند و هرکجا یابند اگر ایستاده در رادی نیاید بخواری
زاری آورند مگر قبلخان راه براه دوستی بود از دوده ستوده سلجوق بکاشانه وی فرود آمد و هم
از بهر آسایش آهنگ دو سه روزه آبخورد داشته باشد خطائیان شوریده مغز دران ده رسیدند
و خان را دران خانه دیدند سخن بدان الا به ساز کردند که خاقان فریب خورد خواست که سوی ختا گردد
خانه خدا که خرد از مهر فزون داشت نهفته پای بیش کشید و گفت کار با دگرگون است زینهار
خود هیچ روی روا نیست تنها بدین گروه سیاه درون بد دین باد توسن نام نشین و سوی ایل و الوس
مگریز ناگزیر همعنان کرد و جان گرامی به تیزگامی سپرد خطائیان سوی بازگشتن ندشتند نیمه
نگاپوی خویش برداشتند خان سپهر آستان نخست به آرامش جای رسید و خطائیان پس باقا خود
مادر فرزانگان لشکر سگالش رفت که چه باید کرد انجام کار تهدید یکدیگر بدخواهان آشتند
تا از بیم گشتند چه در و ند شهریار دشمن شکار قبلخان ازبک بابو نکو دیدار که از قوم قنقرات
بود شش پسر داشت که اگر بهر یک به جهتی از جهات گیتی فرمان روائی نخستین و دومین
اوکین برتاق و قوبله خان نام آوردگان نامها دگرروشناس و نخستین پسر دو
برادر نام آور ناگاه به شکارگاه همرهان جدا همی ماندو راه گم کرده هر دو هم گرد تاتاریان
که غارتگری پیشه داشتند و پیرامن قلمرو الهواره راه میزدند با این شهسوار پریشان به گرفتار ماندند
و چون میدانند که کیست با سپهر کامی سپردند به التانخان خطائی می سپرند خان که دلی بر داشت

فرمان همی داد که شاهزاده را بر خرچوبین بمیخهای آهنی بر دوزند و تن نازنینش از روان بپردازند خداوند مغولستان را که از پیش رنجور بود و جگر تابی این داغ درد افزود **فرد** یاس مرا ز جانگرانی خواهش نجات داد ٭ درد مرا بداغ دوا کرد روزگار + چون دانست که ناکام همی باید مرد دومین پسر خویش قویله خان را بجانشینی گزید و بکشیدن انتقام خون برادر وصیت کرده چشم از تماشای جهان پوشید + شیر ژیان **قویله خان** تا نگین سلیمانی بکف آورد بفراهم آمدن سپاه فرمان نبشت فرمانبران و کینه خواهان از هر سوی به تختگاه روی نهادند **نظم** شهنشاه دانا دل و دیده ور + که چون لعل بودی سراپا جگر ٭ بر آن شد که لشکر فراز آورد + بسوی ختا ترکتاز آورد + ز مردان و گردان و کندآوران + بجنبش در آورد کوهی گران + از آن رو که بابیست خونریز شد + منش ها بخون ریختن تیز شد + دلیران ز دشمن کشی دم زدند + ز دم باد بر روی پرچم زدند + ز تا تار تا گرد انگیختند + به بنگاه خان خار بیختند + التانخان دل و دست و عنان و دستان بکار در آورد و خود را با سپاهی از ستاره بیشمار افزونتر به پیکار در آورد و کوشید و کوشیدن سود ندا[د] رقم فیروزی بنام قویله خان کشیده بودند شکیبائی گسل شکستی بر ختائیان افتاد علمها واژگون شد و اندیشه بگریز رهنمون جهانیان التانخان بگریختن جان برد و تنهای خسته و دلهای شکسته از میان برد بشهر اندر آمد و در بروی سپاه کینه خواه بست قویله خان و لشکریانش نه آنمایه برگ و ساز به پیکار بودند که در اندیشه گنبد سپاس گزار چرخ و اختر گشتند و گرانبار و سبک عنان برگشتند بادشاه به چشم روشنی پیروزی سپاه و رعیت اصلای عشرت اندوزی داد هنگامه جشن گرمی پذیرفت و بزم سور آرایش یافت خواهی هنگامه گرم کن و خواهی بزم آرای مرگ را نه آن خدنگ بگمان است که خطا کند قویله خان را نیز بهنگام خویش ناوک بر نشان خورد چون پسر نداشت برتان بهادر که پدر از برادر گرفت بسکه دلیر و مردانه بود نامش از خانی به بهادری در جهان رفت بروزگار جهانداری این شهریار دلاور برق اجل خرمن هستی قاجولی بهادر سوخت و پسرش ایرومچی برلاس بر سر لشکری رخ افروخت نهفته ماناد که قبلخان نوزده سال و یازده ما[ه]

و چهار روز دارائی و خودآرائی کرد و قوبیله خان چهارده سال و نه ماه و بیست و سه روز فرمان
راند و برتان بهادر هیژده و یازده ماه و هفت روز به شاهی شادمان ماند پرتو مهر نیمروز از فروغ
گوهر یسیوکا بهادر تا درخشندگی جوهر تیغ چنگیز خان بلبلان دستان سرای
بستان سرای سخن تا به پرتو مهر بال فشانی آغاز کرده اند زمزمه جهانگیری و بلند آوازگی قهرمانان
ترکمانیه بدین هنجار ساز کرده اند که تا روزگار سلطان برتان بهادر و سپهبد قاجوئی بهادر سرآید
یسیوکا بهادر مهین پور برتان بهادر را الشهر پایه خسروی و سوغوجیجین گرامی فرزند ارجمی
برلاس را سپه سالاری و پیشیری و نام برآمد کشور خدیو بلند پایه و لشکر خدیو گرانمایه باز بر تاتار لشکر کشیده
و خانمان تاتاریان تار و مار کرده مالی از انداز بیرون به یغما و دو تن از نامداران انجمن دستگیر آورده است
هنگام بازگشت ازین سفر پیروزی اثر بانوی خاقان نامور که اولون نام داشت و آبستنی بود پسری از خط
سرنوشت جهانستانی از سیما مانند جوهر از تیغ پولاد آشکار و فره جهانسوز نگاه از چشم همچون نرگسی
از آبگینه نمودار تا هر دو دستش را که هنگام زاد فرو گشته بود از هم گشادند افسرده خونی چون زرد ست
افشار در مشت یافتند دانستند که این نوپیکر پیرزاده در خونریزی دستی ست ازلی آورده و در پیروزی
شکوهی ست خدا آفریده از آن رو که در آن سال تموجین فرومانده تاتار را روز فرو رفته و یسیوکا بهادر
به چشم داشت نگاهداشت نشان فتح خداداد پسر را تموجین نام گذاشت گویند درخشیدن این
فرو آن فروغ ستاره از افق گاهواره در سال تنگوزئیل بیستم ماه ذیقعده سال پانصد و چهل و نه هجری
در طلوع جزوی از اجزای میزان که هفت اختر درین کاشانه جا داشتند روی نموده است نامه نگار
پوزش می گسترد و پس از خواستن عذر دراز نفسی همی گوید که درین گزارش خطائی رفته است
و نمی تواند بود که به بیستم ذیقعده که ماهی از شهور قمر است مهر و ماه در یک برج بوده باشد
مگر از ذیقعده بیست و هفتم یا بیست و هشتم نهند و اگر همان بیستم ماه است و مهر در میزان ماه را
در جوزا و سرطان نشان نهند نه در میزان کوتاهی سخن تموجین را که بناز پرورده و آئین و فرهنگ آموختند
به روزگار کودکی شبی در خواب دید که هر دو دستش دراز ست و در هر دست تیغی است از دست

درازتر که دنباله یکی به خاور رسیده است و سنان دیگری به باختر، بامدادان به پدر گفت که شبم در خواب
چنین نموده اند نوید جاودانی داد و سپند سوخت این پادشاه زادهٔ بخت بیدار که تومنه خانش
گفتندی روزی فراز آید که چنگیز خان نام پدید آید و در پشت هشتم جوجی قار نام نبرد دل و شیر اندام و
پولاد بازو گردن بدرازی انگشت نما و سینه بفراخی روشناس و آنکه کمری چنان باریک پیوسته
از گرانی بار سینه و گردن بر خویشتن لرزیدی ورده اند که چون خود را گرد آوردی و تن در خویشتن
دزدیدی از حلقهٔ کمان بآسانی که زه بجنبد برون رفتی تا دانی که هر کرا دست و دل و پایه
پایهٔ آنچنان دهند برادر نیز چنین دهند ماه چهاردهم از شمارهٔ سنین عمر از سیزده نگذشته بود که
یسوکا بهادر بر تخت پشت پا زد و بر تاج دست رد راز دانان روزگار فرو مردن چراغ
هستی این روشن روش شهریار پس از آنکه بیست و نه سال و شش ماه و شانزده روز جهان فروزی
کرد در سال پانصد و شصت و دو هجری نشان داده اند بهرام رام آفتاب تاب تموچین فیروز بخت
پس از پدر بجای پدر تاج بر سر نهاد و پای به تخت گذاشت و میبایست گفت که هم دران سال یسوکا
بهادر هم بر تان بهادر بن خسرو قبلخان که ایدیار یوسف جلوه جهان عزیزی رخ افروخت و
سوغوجیجن بن اردمچی برلاس را رخشنده گوهری از غیب بجیب ریختند همانا برین صفحه نقش
پیدائی قراچار نویان انگیختند شهنشاه روزبین چنگیز خان که چون پس از کشورکشائی
و فرمانروائی که باستانی نگارشها ازان گزارشها نشان دارد و ما نیز بختی ازان خواهیم گفت در آن
رنجور که دیگر از روان بر چغتای خان گرامی پور خویش را بماوراءالنهر و ترکستان بر تخت
خانی و جهانبانی جا داده است و پیمان سرلشکری و سروری قراچار نویان را به بستن عهد
زناشوئی میانه وی و دختر چغتای خان استوار تر کرد گوئی خدنگ اندیشه دو یکتا برادر یعنی
قبلخان دلاور و قاچولی بهادر که در مستقبل بر کار کشائی نقش تمرخ یکدلی بودند اینجا
بر نشان آمد که لوح آهنی عهدنامه پس ازین روشنگری در کارگاه روشنگری آئینه صورت نمای
صاحبقران آمدند و اکه شهریاری و سپه سالاری بهم آمیزد و خسروی و سپهبدی را تفرقه

ازمیان برخیزد افسر و اورنگ و تیغ و ژوبین را یک کس آیینه روائی آید و خرگاه و سپاه و قلم و علم را یک
تن کارفرمائی آید چون سپهبد امادی خسرو رخ افروخت از آن رو که تیرگی زبان دانا در اگورگان
خوانند مژده گویان قراچار نویان اگورکان خوانند و بر حلقه نگین نام وی و اولادش گوهری دیگر
نشانند و اینکه جهانداران تیموریه را چغتائیه گویند نیز ازینجاست که نیای مادری این منوچهر برنا
فریدون فر چغتای خان است پ گهر شمارندگان گفتار را درین نورد شمار آن ست که جهان در عهد
ییسوکا بهادر برهم خورده بود دیگی که تنها بر تنها فرمانروا اندرمیان نماند و بهر سو مرزبانان هر سوی
پدید آمده چنگیز خان که در کودکی سر یافت کار از پیش نتوانست برد هر چند بهدستی قراچار نویان تیغ دود
زدار ستیزه طرفی نه بست و در آویزه کاری نگشود ناچار بتهدید فرزانه قراچار در اونگخان گریخت و
بکارفرمائی اقبال و دولت آساید منش آویخت بلندی پایه و فراخی سایه خداوند اورنگ جهان
داور آونگ کرما نا سنجیده فرو میگذاریم هم ازینجا میتوان سنجید که همچون چنگیز خان نبرده شیری بوی
پناه برد با ییسوکا بهادر برادرانه زیستن و همدگر را بچشم مهر نگریستن آن خواست که نیاهنده را
چون جان گرامی داشت و در دیده و دل جا داد شیر مرد ناسود که از روزگار امان یافت و در روزگار
از آسایش نشان یافت چون تیغ زدوده جوهر آشکار کرد برادر آونگخان را که از فرمان برادر
سر می‌پیچید گوشتاب داد و گردنکشان گروه مکریت را خاکمال از کشایش کارهای فرو بسته
و درستی لشکرهای شکسته خان رامش مهر سهمون آمد و جهان پهلوان الیه خواند آوارگان
قوم نایجوت و سلجوت و قنقرات و جلائر و تاتار که از پیش چنگیز خان را دشمن داشتند بلکه هم از ناسازگاری
و دلازاری این گروها گروه کینه وران بی شکوه آزرده و دل خسته به آونگخان پیوسته بود همتی
و درازدستی خان نه پسندیدند و انجمنی آراسته با هم پیمان بستند که تا چنگیز خان را نکشند نیاسایند
اسپی و گاوی و قوچی و سگی آوردند و کشتند و کار سوگند در انجمن سر کردند داغی که ازین گفتن جگرخوانم
آئین آن بود که مغولان چون بکاری گرائش میرفت و سخن از پیمان می‌آمد به نیزش خون آن
چهار جاندار شگون همی گرفتند که هر که پیمان بشکند روزگار همچنین بخاک و خونش فگند بیگاری جویان پس

خوردن سوگند از جان سیر شدند و خونها ریخته بخون ریختن دلیر شدند تا گفتن گرگ بوی همه از بهر
شکار است تا شتافتن همه بسوی گرگ از بهر چه کار است گرد آمدند و رفتند و پیکار جستند و بهزیمت
یافتند پدید آمدن فروزهٔ این فیروزی که بیاری دستیاری یکدگر بود میانه دو آزاده مرد مهر افزود و منگوخان
پسر آونکخان را پیوند بیگانه با پدید شوار افتاد و همیون و تهمت که کار افتاد از کین توزی به بدآموزی نشست
و بهر بانی سران سپاه با آونکخان سرود که چنگیز خان بداندیش فرمانرواست هم ازینجا نهانی با تبنکخان
بزم سخن آراسته است و هوای سری در سر دارد و میخواهد که ما را از میان بردارد خان باور نداشت چون بسیار
گفتند و تنی چند آزاده از برادران چنگیز خان گواه آوردند دلنشین شد و سگالش رفت که فردا
بامداد پیش از آنکه روز برپرده در در بر سراپرده چنگیز خان ریزند و خان را در رخت خواب گیرند مجلس برگشت
و هر یکی راه خانهٔ خویش گرفت یکی از رازداران در شبستان با همخوابه گفته باشد که فردا اینچنین کاری در پیش
است تا چه پیش آید مگر دو کودک از پس پرده آن خیمه همی شنیدند رفتند و شنیده ها بچنگیز خان باز گفتند
بتهدید قراچار نویان همدران شب تیره توسنان را زین درکشیدند و سواره از خیمه گاه بدر رفته
کوهی که دران دشت بود پس پشت داده به پشت گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خیمه ها خالی ماند
و جا بجا آتش افروخته گویند دران هنگام شماره سپاه خان از چهار هزار و ششصد سوار در نمیگذشت
کودکان دروغگوی نبودند و آهنگ دشمن بگزاف نبود آونکخان با سپاهی گران به شبگیر بر سر فرود آمد جای
خان تاخت و به خیمه اشتلم کشتن جوی خون از رگ خفتگان تیرباران آغاز نهادند از ستیزندگان هیاهو
بگوش نخورد و نه از گریزندگان داروگیر رهشناس چشم گشت بخیمه های خالی در آمدند و پشت دست
بدندان گزان آمدند پرده آزرم برخاسته و آشتی را بهانه و فروگذاشت را گنجائی نمانده ناچار
پی رمیدگان گرفتند و چون روز روشن شد و برهنمائی نشان سم ستور راه رفتند کمین داران
دامن کوه به آمد آمد کمانداران انبوه وارسیده پیشدستی کردند و سنان بر سنان و عنان بر عنان
با جنگجویان در آویختند دامن کوه از بسیاری خستگان ارغوان زار و بیشه از روانی خون و خوی
نبرد آزمایان رودبار شد لشکریان آونکخان را آن مایه جوی خون از سر گذشت که آن لشکر بیشمار

درشمار با سپاه چنگیز خان برابر گشت سنگوخان زخم خورد و آونگخان شکست داد کی که در خستگی شکستگی
از گریز گزیر نیست ناکام گریختند اردوی خان فیروز بخت الپس ازین فیروزی تنگ آب چشمه فرود آمد
بجای شد که خاک نمناک میفشردند تا آب همی خوردند ناچار آن آبشخور نادرخور را گذاشته دشتی چند در
نوشتند و برلب رودی که از کوه فرو میریخت فرود آمدند درین آبخور دو گروه تنقرات پیام آشتی رفت
و یکدلی صورت گرفت و راندیشه گذشته باشد که با آونگخان هرزه ستیزند گمان دیگر باره بهم نگوییم
تا بیم شبخون از میان برخیزد و این هر دو لشکر یکی گردد سنگون خان نگذاشت که مهر پدید آید خشمناکانه
بر آن لشکر ریختند و گرد کین انگیختند بر شکست خوردگان دیگر باره شکست افتاد و جز کشتو تنگ خان
هیچ جا نتوانستند دم گرفت آونگخان اسیران سپاه آن مرزبان کشتند و سنگون خان الپس از
گریزهای پی درپی در کاشغر روز بسر آمد و این ستیز و آویز و بهار آونگخانیان ابر گریز در سال
پانصد و نود و نه هجری روی داده است هم درین سال جهانستان چنگیز خان در چهل و نه سالگی
نام شاهی بر خویشتن نهاد و از فراخنای گیتی آن مرز و بوم را که آونگخان داشت کشور خدا شد
تابانگ خان را در دل افگند که باندیشه راندن بیگانه از هم سایه خود را بردم تیغ زند از هر
کشوری سری و از هر سراهی سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آویخت فرجام کار خسته از رزمگاه
گریخت و فراهم آمدگان را تار و پود گسیخت پسرش آلتمیه سر از میان برفت و او خود در آن خستگی زود از
جهان رفت جهانیان را کشوری دیگر و لشکر دیگر افزود و همچنین میفزود تا بدانجا رسید که
شمردن را جا نماند و گفتن را اندازه ریگ بیابان و قطره‌های باران را توان شمرد و دلیران +
سپاه چنگیز خان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران را شمار نتوان کرد نامه نگار را تا اینجا
دل بسوی قراچار نویان بود و زبان سخن از هر در می‌سرود اکنون هنگام آن آمد که زبان
ازین گفتار پیوند گسل گردد و در سخن همان گردد دل گردد پرتو مهر نیمروز در وزیدن نسیم
نوروزی به جنبش پرچم لوای جهان کشای سپهبدی قراچار نویان تا
زرین کلاهی و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تیمور جم حشم نظم

دیگر بدان ادا که وزد در بهار باد + دارد بپویه کلک مرا بیقرار باد + وقتست کز تراوش شبنم
ز جوش مهر + گوهر فشان شود بسبزه زار باد + وقتست کز شگرفی آثار نامیه + بندد حنا ز
لاله بدست چنار باد + وقتست کاورد زره آورد نو بهار + بی جام و آبگینه می بی خمار باد + با محتسب
بگوی که مستی گناه نیست + زین پس بجای باده خورد باده خوار باد + از گونا گون شقائق و از
رنگ رنگ گل + زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد + سنبل چرا ز غصه نپیچد بخویشتن
کش جز به سبزگی ننهد در شمار باد + بنگر قماش سبزه که با قدر دای خضر + بی آنکه پود را بهم
آرد به تار باد + نی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویست + نامش نهاده اند درین روزگار باد +
زان رو که چار سوی جهان را فرو گرفت + ماند به پرچم علم شهریار باد + گل بهر سبد این گلستان
چشم و چراغ این دودمان همایون گهر صاحبقران امیر تیمور گورکان در توزک خویشتن از زبان
ستاره فشان پدر بزرگوار امیر طراغای نامدار بزبان کلک سخن گزار چنین حرف میزند که
درین دوده نخستین کسی که بفیروزه فرخی دولت روز افزون فرمان فرخندگی اقبال به یزدان
پرستی و دخشور پذیری روی آورد و بهمداستانی ایل و همزبانی گروه و هم آهنگی دل و زبان
بحلقه اسلامیان درآمد قراچار نویان فرخ نهادست که روان گویای کالبد دانش
و داد است هم در کاسه خانه وی الکوس کوس کزد بهرام چوبینه چوبک زن و هم در موکب
شاهانه وی نوشیروان روان وار دادوان جهاندار را از سپه سالاریش صدگونه طراز بلکه
سپه سالاریش را بر جهانداری صد رنگ ناز سرزمین دلکش کش که اولوس برلاس پر
تابدان فراوان ارزم مرز طرح اقامت انداختند و کاشانه برساختند همدران گلزمین
بطرف خیابان مرادش سایه گستر دگل افشان نهالی رست + سایه نشینان بچشم روشنی گفتن
گهر ستند و آن شیر شرزه را ایچل نویان گفتند وی برروائی و فرماندهی اقبال قبول
داشت و بدخشان و کاشغر و اندجان در شادمانی بنول داشت پسرش امیر ایلنگیز
بروزگار سپه سالاری خویش فراوان درها کشود و به پیروزی چیره دست آمد با آن همه فراخی

نعمت از ناسازگاری ترکمانان دلتنگ بودی و از دلبستگی که بجان قوم داشت دلش از گشتنها
نه گشودی پیش هشتن ترجمانی خویش به امیر برگل گذاشتی تا نظر بکار شاه سپاه و ایل
و الوس گماشت آسایش دران دید که در آرامشگاه کش بکنج فراخ سر ببالین نهد به سری
الوس قناعت گزیده آز شوخ چشم را گوشتاب دهد گاو و گوسپند و اسپ و شتر و سلاح
و سلب و زین و ستام و شاطر و شبان و کشاورز و کدیور و داه و غلام فراوانش بود و از سبزه
و گیاه و گل و میوه و سایه و سرچشمه و نخل و کشت آنچه در خیابانها نگنجد دران بیابانش بود بستر
طراغای را در یزدان پرستی و ترک پندار هستی پایه دیگر دادند درین ایرمان سرای دود در
سر لهو و بازی نداشت و جز با خدادانان روشندل دمسازی نداشت فروهیده فرجام امیر تیمور
که فرزند فرزانه دلفروزش بود بشب از خوبی ماه نیم ماه و بروز از روشنی مهر نیمروزش بود در رنگ
بستن انگاره صورت شکوه و گهر گشتن قطره ابر نیسان جاه در سال هفتصد و سی و شش هجری
روی نمود این نوپیکر نیو پیکر که هنوز از لبش بوی شیر مشام زدی خسرو بر فریدون گرزه گاوسار
گرفتی و چشمک بر جمشید و جام زدی در صیدگاه ورزش جهانگیری دشمن داشت
و در دبستان درس روان پروری دوست با یوان دانش اندوزی از سر بزرگی
نوآموزان را آموزگار آمدی و بمیدان رخش تازی از کوچکدلی گم کرده راهان را رهنمای
گاهی که از نیزه سخن گفتی بنوک سنان در سفتی دومی که از جام دم زدی به خم نیلگون بر ابهم زدی

نظم

هردم سخن از نبرد میگفت + از ناصیه حال مرد میگفت نظم آئینه تیغ در نظر داشت ÷
از راز نه آسمان خبر داشت ÷ میکرد به لهو ترکتازی ÷ میجست به تیره سر فرازی ÷
آوازه ننگ و نام میجست ÷ از شاه ملک کام میجست ÷ شایسته پسند و نغز گو بود ÷
آزاده رو و خجسته خو بود + در تیغ زنی و نیزه بازی + میکرد به تیغ و نیزه بازی + حرف از زره ناپدید می زد
بر قفل سپهر کلید میزد ÷ بر یافتن سریر شاهی ÷ میداد دلش همی گواهی ÷ زانگونه
که دل بران توان داشت + از بخت نوازشی گمان داشت + هرچند بهنگام گرمی هنگامه کار

که اندیشه در گرد حال خجستگی فال صاحبقران اکبر بود ظفرنامهٔ ملا شرف الدین علی یزدی نیز در نظر بود
مرا آن خوش آمد که نه بدله بندی سخن از خوان نطق ولی النعمت دستمایهٔ آبرو و نغمه سنج گهرهای راز ترازوی
گفتار خداوندگار دارا سخنم مگر بزرگی از صنادید عرب که خود را ابوطالب حسینی میگوید تزوک تیموری
را از ترکی بپارسی ترجمه کرده و بخشیدم بهشت همنفسی من ساز آن زمزمه کرده است چشم بسوی آن
کتاب دوختم و چراغ گویائی از شمع نطق آن فرزانه افروختم و این از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار
مرا درین سره گزارش با نگارشهای دگر اندک مایه اختلاف رود بدیده وران دانند که جواب
بعهدهٔ ابوطالب است نه بذمهٔ اسد الله غالب سخن کوتاه سخن گزار سخن چنان همیگزارد
که روزی از روزها با آهنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تائبادی بخانقاه آن خدا آگاه
شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قضارا دمیکه سلطان جوان بخت
در صحن خانه پا گذاشت خواجه آیهٔ الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت بنگاهی که
از وی همه مهر تراود نگریست و گفت ادغل در آینه سیمای تو می بینم که هر آینه بنگاه سکندر ترکتاز
آری و نازنینان روم را از خود آرائی و خودنمائی بازآری لیکن از آن رو که برهنمائی فحوای فی
الارض حرف آخر ارض همان ضاد است که فرزانه آنرا در موقف شمار اعداد بپا هشتصد
نهاده است نشگفت که چون در سنین هجریه صده هشتم بشمار آید نهال آرزو ببار دشاید مدعا
بکنار آید ع هم آخر چنان شد که فرموده بود شیخ از ربودگان کشش کمند آگاهی است و شناسای
لوامع سحرگاهی دانشهای آشکار از نظرگاه التفات مولانا نظام الدین بیرون انداخته و چراغ بینش های
نهانی بخلوتخانهٔ دل از دم گرم شیخ اویس افروخته بر بهری نویدی که از مزار شیخ الاسلام
احمد جام یافت باندازهٔ زمین بوس روضهٔ امام علی موسی رضا علیه التحیة و الثنا بمشهد مقدس
شتافت آنجا کارش تمام کردند و رحیق مختوم مفهوم ؛؛ الفقر اذا تم هو الله بجام کردند در
توران زمین از گروه چغتا قازان سلطان نام صاحب شکوهی بود که خاقانی و خدایگانی ایل و
دارائی و فرمانروائی قوم داشت بیدادگری آشفته سری ناسازگار خوئی ستیزه جوئی ز بادهٔ پندار سیه مستی

بچنگ آهنی چنگی و به ستم درازدستی که جز به بیداد کار نفرمودی و بال از فردوستان به یغمار بودی
امیر قزغن که نیز از سران الوس چغتا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان پیکار جست
نخستین بار کاری نساخت شکسته دل و خسته تن و سوده رکاب و فرسوده جلو گریخت چون
دگرباره برقرشی که بنگاه و آرامشجای قازان سلطان بود تاخت بیاوری یزدان بر اهرمن
ظفر یافت نظم هنوز از غباری که برجسته بود + بسا ذره بر خاک ننشسته بود + که در جنبش از چرخ
آرام یافت + ز دادار پیروزگر کام یافت + امیر قزغن پس از آن فیروزی و بهروزی که
رو نمود قزان سلطان را بند زندان ساز داد و زرهای که بیغما ربوده وی به ستمکشان زیان
زده باز داد پس از چند ساله گرفتاری سلطان که همدران بند بزاری گشت + لاجرم ماوراء النهر را
فرمانروای و گوشه کلاهش آسمان سای آمد مگر روزی میانه امیر قزغن و امیر طراغای ساره
اولوس قشون سخن میرفت و فرزانه فیروزی فر امیر تیمور دلاور با پدر همزبان بود پدر را از گفتار
باز داشته خود بشگرفی سخن سرای شد و بدان هنجار زخمه چند بر تار گفتار زد که امیر قزغن در آن شیوه بیانی
و گهرفشانی بمهر دل بست و آفرین زبان برگشاد سخنگوی فرهیده را ابسه خواند و همدران بزم او دختجای
ترکان خواهر امیر حسین نبیره خویشتن را بآئین دین و قانون شرع بوی سپرد تا خویشی خویشاوندی
افزاید و آمیزشی چون شیر و شکر در میان آید امیر جهانجوی پس از آن پیوند پیوسته با امیر
قزغن در بزم همنشین و همدم و در رزم پیشتاز و پیش آهنگ بودی از نبرد آزمایان برلاس
و دلاوران چغتا هر که آن دست برد نگرستی شگفتی فرو ماندی و دست مریزاد گویان بر آن دست
و بازو آفرین خواندی همانا آن خیل و حشم که فراز می آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موجی بود
که منجاست و آن گوناگون پیروزی که رو مینمود از آثار نوید جهانبانی نقشی بود که می نشست
پس از امیر قزغن که دامادش تغلق تیمور ناگاه در شکارگاهش کشت جهان پهلوان تهمتن توان
به تنها دامن همت فراگرفت و در تیغ زنی و خصم افگنی کارش بالا گرفت رباعی هر چند که
زشت و ناسزائیم همه + در عهده رحمت خدائیم همه + در جلوه هم چنان که مائیم همه + ساختهٔ

نفت و بوریائیم همه + برادر زن صاحبقران همانا امیر حسین نیز بوی پیوست و عهد بست که هرچه از ملک
و مال و برگ و ساز گرد آید بر یکدگر بخشش کنیم و با هم جز مهر و با قوم جز آزرم و با خلق جز داد نورزیم
بخونگرمی این دو گرد دلاور و دو شیر مرد هم که هنگامه گرمی پذیرفت و گزین دستگاهی و سترگ سپاهی
فراهم آمد صاحبقران نه از سادگی بلکه از آزادگی دل با زبان یکی داشت و امیر حسین همواره در کمین آن
بودی که انباز را از میان بردارد و به یکتائی علم دارائی افرازد از دیده وری شبگاه الشهابی آن شرزه اندیشه
نارستی پیشه پی بردی و از فرزانگی و مردانگی هیچگاه بر و نیاوردی فرو ستم بجان کج اندیش
مینوان کردن + خجل ز راستی خویش مینوان کردن + روزگاری دراز از رشته طول امل با ملوک طوائف
در کجدار و مریز دستیز و آویز گذشت همگنان چشم براه و گوش بر آواز داشتند تا پل سفید یار
نیرو را از کدام سو چشم زخم رسد و تیره امیر حسین که جز بر بود و غر بود و رنگ و نیرنگ کار نمیکرد
در انبازی و دمسازی فتنه پردازی و شعبده بازی شیوه داشت نیرنگسازی اقبال
عدو مال صاحبقران کشورستان را نازم که هم آن گروه بی شکوه را سبو سبو پا بسنگ خورد
و هم این گروه بی دستبرد را جابجا دست از کار رفتی صدره اتفاق افتاده است که این
نفاق پیشگان خرد دشمن جهان گیر فتنه را از نژاد چغتا خان دست گرفته بر تکیه گاه خانی و مرزبانی
نشانده اند و زود نه دیر شمشیر بر سرش رانده اند تنها ی پلیتنان رسند و نطع از پی هم مهیا بود
و سرهای سروران انا از بالش خشت گور از پس یکدگر آماده نظم سیر ستاره و روش چرخ نیلگون
+ اینها کند هر آینه در مذهب حکیم + اما من آن نیم که پسندم طریق وهم + زاختر چه شکوه چون نبود
جز خدا قسیم + نبود بجز ظهور صفات و شیون حق + صلح و نبرد فتح و شکست و امید و بیم + توقیع
معنوی است گر انصاف در ستم + تشریف خسروی است گر اطلس و گر گلیم + از حق بود افاضهٔ هستی
بهر صفت + جز داد به نبود آنچه بسا اهل دهد کریم + همچنین بارها امیر حسین را از درماندگی و زبونی
کار سخت افتاده است و سلطان سام هم آورد افراسیاب همتا برلا به گری و بخشیدن بیار
و یاوری دل نهاده است کینهای نهانی امیر حسین آشکارا بود همه میدانستند و خدیو همه دان

از همه فزونتر میدانستم که در ضمیر حق پذیر آرزم ناگزیر میگذشته باشد که مگر این شست مهر خونهای
زشت کرداران را نکوهش بگذارد و جهانداران را دگر بار آشتی و جهانیان را سپس در آزردگی نیاز آوردن
ناجوانمردان افرهٔ ایزدی کجا که بخشم و کام نگردد و راه دانش و داد رود در آزردن دل آزرم نداشت
و دره بیرون ز شکیب و در کشتن خلق پروا فرد تو پارسا طلبی عاشق و من آن رندم ❁ که می بحلقهٔ
اوباش آشکار کند ❁ پایان کار لشکریانش از ناخوشی ستوه آمده آن جوانمرد خداگیر را با هر چهار
پسرش گرفته آوردند به خداوندگار سپردند دارای نبرد آزمای را آهنگ جز کشتن نبود و
خونگرمی پاداش نداشت میخواست تا بخشودنی بخشودن و گناهان نابخشیدنی بخشیدن از نهاد
اهل بزم خروش برخاست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان و شیخ محمد بیان سلدوز و امیر کیخسرو
که ریشهای نو د ناسوریهای کهن داشتند زخمه تیزتر زدند و به نواهای خونچکان خونابه فشان فغان برآوردند
که با قصاص خونهای ریخته میخواهیم نه انتقام فتنه‌های انگیخته که والی ولایت آنرا اجل توانگر دنا گزیر بدین
گفتار فرجام گیر و دار التشرح حوالت رفت کارآگاهان و دانش پناهان خون ریختن فرمودند و سادات
و علما بکشتن فتوی دادند پنداری چون پی خون گرفته اینها شنیده باشد در دل اندیشیده باشد که خود
را بدیدن از هنگامه بدر برد و سپس در زاویه گمنامی که همسایه نیستی هست روزگار بسر برد از انجا که
سلاح و سلب نداشت سراسیمه از جا رفت و از خرگاه بدر آمده بجنگ سیلی و مشت راه گریز پیش گرفت
خون خواهان بخونگرمی در وی آویختند و خونش را که بدیدن گرم شده بود گرما گرم بر زمین ریختند
نظم تو ای ندیم که مانی ز تازه روی خویش + ببین که سر ز طرف جویبار کشد + فریب مهر گردون
مخور که این بی مهر + دهد فشار کسی را که در کنار کشد ❁ هوای تاج شهی هر کرا بود در سر + سری
بهم فن شاهان تاجدار کشد + از هر چهار پسرش دو تن که سعید سلطان و نوذر سلطان نام داشتند
همدران غوغا جامه گذاشتند جهان ملک و خلیل سلطان که بگریختن جان بردند چنان رفتند که از
رهگذر گرد بر خاست و از نام آن ناکامان در گیتی نشان نماند پس از انکه خس و خار از ساحت
ملک رفته شد و سنگریزه‌ها از شاهراه برچیده آمد خانان و مرزبانان و کدخدایان و لشکر آرایان

به تهدید یکدیگر خواستند که فریدون را بر مسند جم نشانند و چتر شاهی گرد سرش گردانند. شاه محمد والی
بدخشان امیر کیخسرو داماد کدخدائی ختلان و شیخ محمد بیان سلدوز که باد پندار سری را بسر و آز و آرزوی
شاهی را بدل داشتند اگرچه نخست ابسرکشی گردن افراختند آخر کار بگرمخونی سران همسر و رهنمونی بزرگ
زادگان مرتضوی گهر که سید ابوالبرکات پیشرو آنهمه و پیش آهنگ این زمره بود بنرم شانگی گردن نهادند
و بفرمانبری تن در دادند. روز چهارشنبه دوازدهم ماه صیام سال هفتصد و هفتاد و یک هجری که روانی
فرمان صاحبقران در تقلم و سنین عمر بمرحلهٔ سی و پنجم قمری رسیده بود آسمان بطریق حلول به پیکر تخت درآمد
تا شاه آفتاب سایه بران گذشت و آفتاب بسبیل بروز بصورت تاج بر آمد تا خدیو آسمان پایه
آنرا بسر برنهاد زحل در حلقهٔ مشائخ بدانگونه که کسش نشناخت مژده گوی آمد مشتری در زمرهٔ
سادات بروشنای و آشنا روئی چشم روشنی گرفت مریخ از بیم آن که مبادا از سرکشی ترکان شوریده سر
پرستش بود بهم از دو زانو زود رست چون رستهان بر آستان استاد زهره در تهنیت بدان کرشمه
غزل سرود عطارد در روزنامهٔ اقبال بدان ادا فرو خواند که آن بدائرهٔ خنیاگران بزم درآمد و آن
توقیع دبیری خاص یافت ماه که پیک آسمانی ست خود از دیرباز درین کار بود که هر روز مژدهٔ فتح از
منزلی می آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوید فیروزی آورد نظم طرب در بزم عیشش بمده حوران را
برقاصی + کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان را بمهمانی + فروزش را بر و بیش سازش همان یکرنگی
نوازش را بخویش نازش به پیوند روحانی + تا قلیمش گدا نتوان بره دیدن نایابی + بدیهیمش گهر
نتوان شمردن از فراوانی + نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی + عیان بر خاطرش آثار
توقیع سلیمانی + سر راهش سپهر آورده قیصر را بدرویشی + بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی
+ دلیران سپاهش را هنرها حمله بهرامی + فرازستان جاهش را بناها جمله کیوانی + بهمش با خلق گوناگون
نوازش در حق اندیشی + همش با خویش بیگانه رنگ نازش در خدادانی + هان ژرف نگهان
تنگ و کاری اقبال ازل آورد نگرستنی دارد آنان که دیروز چون شهنشه خواستی که پای تخت
و تاج بر سر نهد بر روائی خواهش خرده میگرفتند و میپیچیدند که خلاف عهدنامه چون کنیم و سپهبدزاده

را خسرو چون پسندیم این سر مغفر در خور است نه بتاج و این دست به خنجر سزاوار است نه به نگین امروز
جانسپارانه زانو می‌زنند و خاکسارانه زمین می‌بوسند شاه دریادل گنجینه فشانی و نامجویان گهر پاشی
بدانسان کف کشاد که گنج شایگان رایگان رفت و بادآورد با خواهان سپرده هم تا باز یافت سادات
و مشایخ و امرا چها خواهد بود + روز آدینه که پس فردای این روز فرخی اندوز بود در مسجد جامع بلخ خطبه
بنام خاقان اکبر خواندند و گلهای جاوید بهار دعا بر فرق فرقدان سای افشاندند لطف فداران سپهر زیر لوای
یرلیغها نوازش آمود فرستاده آمد و بآسایش سپاه آورد و بافزایش امید و آورداده آمد شهریار حیدر شکار
نوئین نوآئین شیوه مراد بهادر را بکارگیائی بلخ گماشت و لوای نصرت هوای عزم سوی سمرقند
افراشت در آن شهر خرمی بهر نیز خطبه هم سرفراز منبر و به سکه نقش آرایش سیم و زر زدند از روی
روائی فرمان جهاندار جهان آرای باره بلند بارو بدان بارو بدان سرفراز که چون گردان سپهر در
گردش از آن سوگند نشتی سینه سپهر و روی ماه و مهر فگار گشتی فرونه فرازش گزیده والا پایه فراخ
پیشگاه مسجد جامعی که در صحنش دو جهان و در گنبدش هفت آسمان تواند گنجید آساس پذیرفت و ملائک
بسیگاه خانقاهی که پندار زیر آسمان آسمانی دیگر است یا خود اندرین جهان جهانی دیگر است بنا نهاد آمد و همچنین
در بیشه‌ها و هامونها بهر رهگذر رباطی و بهر منزل کاروانسرائی در انشا زمین به پیدائی نام برآورد نظم
از شهر شهنشین چه سرایم که جوش گل + رنگ شفق بکنگره آن شارسان بود + سموم که آب و هوایش
زخرمی در عهد گل نم بکف باغبان بود + دراز سخن پیشگیش سمرقند را با فراختن بارگاه و بارگاه
وساختن کاخ و مشکوی پرداختن طاق و رواق نمونه چرخ هشتمین کردند تختگاه نام نهاده از
بهر آرامش گزین کردند جهانیان بهرام رزم ناهید بزم که بکشورها دور دست ترکتاز آوردی بعد
فیروزی بهر عشرت اندوزی روی بدین شارستان باز آوردی در هر طوی خواسته‌ها ناخواسته
به پناهندگان بخشیدن آئین بود در هر جشن گنجینه‌ها در بسته بخواهندگان سپردن شیوه از شهسوار
فلک رخش و شهریار جهان بخش در جهان پیمائی و در دژ کشائی و شمشیر زنی و شیر افگنی بخشش و بخشایش‌ها
و کوشش و کشایش‌ها داستانها است بس دراز و نشانها است بس در برابر خامه نگاه بوده

بیابان نبرد و پیکر اندیشه را از انبوهی راز جامه بر تن همی درد فرد بگذرم از داستان خواهم نشست به
آنچه در ظرف بیان گنجید همی ÷ رفتن فرمان طلب ز ژنده چشم و از راه بردن امیر موسی آن فرد
رفته روز برگشته روزگار را و گام در زدیدن وی ها ز جادهٔ فرمانبری و گرفتار آمدن آن دژم کردار
بسمرقند و دیر ماندن وی در بند و رسیدن وی ایالت شبورغان به بیان تمر لیسپا اقبوغا و لشکر
کشیدن شهنشاه بسوی خوارزم و فتح قلعهٔ کات و رعر عزیاه و گرد گرفتن خوارزم و دژ نشین گشتن
حسین صوفی والی خوارزم و همدران دژ نشینی رستن وی از بند تن و بجایش نشستن برادرش
یوسف صوفی و گرگ آشتی ورزیدن وی با هزبران بیشهٔ کارزار و برگشتن وی از پیمان پس پا
از باز گشتن شهریار و مسخر شدن خوارزم بفرجام کار و سپردن اندر مردم از آن شهر و دیار
و از پا فگندن خانه و کاشانه و در و دیوار و کاشتن جو در آن خارزار و باز آباد گشتن شهر ویران
ویرانه بفرمان خداوندگار ÷ آویزش‌های شاه و انگیزش‌های سپاه با ندارخا کمال گروه جته
که قمرالدین سردفتر آن آوارگان بود و شکست خوردن وی و راه گریز سپردن وی و همچنین چند بار روداد
این تیز و گریز از هر دو سوی پوزش گستری توقتمش اوغلان فرمانده دشت قبچاق و
بنظرگاه رافت خدیو آفاق و فرزند خواندن وی و برگ و ساز بخشیدن خداوند مراد را و روان
داشتن وی به اترار و سیرام و ریختن سپهر ارسنجان با لشکر گران بر سر وی و جان دادن
آن دلاور بزخم تیر و گریختن توقتمش خان از سپاه بی سپهبد و سرفرازی جستن بزمین بوس
داور دستگیر و رسیدن ایلچی ارسنجان به پیشگاه همایون سریر با هنگ بازخواست توقتمش
اوغلان و روائی نه پذیرفتن خواهش فرستاده و گرایش خسرو به کینجویی و فرستادن به ساز و سامان
نبرد و مردن ارسنجان و سپه گریش پی هم مرگ ناگاه و بدست آمدن دشت و رام گشتن آن
رمنده دیو مردم مر سلیمان را و دادن فرمان فرمانروائی آن بیشه توقتمش خان را ÷ جنبش
موکب جهان‌کشا بجانب ایران زمین و بجنگ آمدن قلعه فوشنج بجنگ و مسخر شدن هرات
بصلح و کشایش دژ ترشیز و فتح قلعه سیستان و قتل و تاراج سیستانیان و پویه آوردن بگیهان

پویه از رهگذر دشت قبچاق به آمل و ساری و قلعه ماهانه سر و پیچیدن لشکر در آن مرز و بوم و تخریب
قلعه و تاراج و یغمای مازندران و راندن سپاه رزم خواه به عراق و فارس و گشودن سفید دژ
که راه های دشوار گذار داشت به آسانی و امضای حکم قتل عام در اصفهان پس از فتح به کیفر
گستاخی و بیراهه روی آن قوم و بشمار آمدن هفتاد هزار سر از روز فرو رفتگان صفهانی گرمی
هنگامه پیکار با شاه منصور و پاک سوختن خرمن هستی وی و آل مظفر در آن آتش بی زینهار
و مظفر و منصور آمدن شاه و بستردن نقش نام و نشان منصور و مظفر از صفحه روزگار گراییدن
قهرمان توران زمین بدار الخلافت بغداد و دست یافتن به فتح و تسخیر آن خجسته سواد از پا افگندن
دژ تکریت و خون ریختن بیگانه کیشان گرجستان بروائی فرمان جهاد و برگشتن جهاندار زمین نورد
آسمان پایه از اندراب و لوس جبجی و کشور روس و گشودن راه فوج جیحون موج و گرد قلزم شکوه
از ارمغان آدمی استوه چیرکس البرز کوه خرامش صاحبقران با گروهی از یلان و گردان و سختکوشان
بعزم فتح هند از ترمذ و حلم و غزنیک و سمنگان و اندراب و دادخواستن اندرابیان از
بیداد سیاه پوشان و گذشتن شاه و سپاه از سران تیره درونان سیاه و مانند آتشین سیل
خروشان و دود از نهاد گشتن هنگامه خرمن سوختگان چین رسته بازار زرگال فروشان ستانه
خرامیدن فوج ستاره شمار آسمان جنبش از کابل و آب سند و گشادن پذیرفتن گوناگون حصار
و حصون گرفتن خونریز گفتار بهر مقام نی نی بلکه روداد فتحی تازه و فتوحی بی اندازه بهر گام
و جا یافتن سامانه و کیتل و پانی پت در چشم سپهر دل سپهریان بنام آوری مظفرا و تا خیام و صف
آراستن سلطان محمود والی هند با پیلان کوه شکوه بیستون توان و یاری نکردن اختر بخش در آن
داوری و گریختن وی از پیش کند آوران توران و فتح و تسخیر سواد اعظم دهلی و سربلندی و نوامندی
منبر مسجد جامع به خطبه آرای آن دهر و دلاور دوران و چیره دستی سپاه سپهر خرگاه بر حصار میرت و قتل
و غارت گیران در آن ناحیت و افزایش نیروی خداداد به پشتگری فتح پس از فتح و فرخی
فرجام و سرگشتن بسر گوگل و برهم زدن صنم خانه و نهاد خون ریختن بت پرستان و تن قبله و همچنین خونریز

هنود در سواد الک و تاخت و تاراج جمون و لاهور و پس از رخ افروزی فیروزی در سواد هند روی
آوردن به تختگاه از راه آب سند بسمرقند رسیدن و جا گرم ناکرده یورش هفت ساله ایران
ساز کردن و هم در نوردیدن آن نا وردهنجار جهاد بر گرجستان ترکتاز کردن و راندن لشکر رستخیز
نهیب بر کشور روم و انگیختن شور محشر دران مرز و بوم و پیکار گرفتن قلعه سیواس و با زمین هموار
ساختن آن و ترخان را آساس و سهمرین یورش که روی سپاه بکشور روم بود از روی فراهم آمدن
دواعی و اسباب بر تافتن عنان توسن از آن راه و نافتن ها هیچه علم جهان پیما پرچم از سواد شام و
دمیدن سفیده صبح ظفر بفتح الباب و عینتیاب و حلب و بعلبک و دمشق و نیایش نیاوردن حاکم بغداد
و بستن دروازه شهر بند بر روی رادی یورش و سپند وار زمانه زدن آتش خشم و برآمدن فرمان قتل عام
پس از در آمدن در شهر به نبرد و نیجون خفتن سکان و خاک مال گشتن مساکن دران نوردیدن بروم شتافتن
و بر قلعه کماخ و لوهاک بدلیری و دلاوری دست یافتن و چیره گشتن قیصر با سپاهی از ریگ بیابان
بیشمار افزونتر و به باد رفتن نام و ناموس آن سپاه از دستبرد این لشکر چون پراگندگی اجزای
خاک از آسیب صرصر و گرفتار آمدن ایلدرم بایزید و زود نه دیر سپری شدن وی فرو گذارش در فرو بستگی
آن قفل ناپیدا کلید ورود موکب فرخ کوکب بقلعه ازیر که بر لب رود روی نشان پیدائی داشت
و در آمدن ترکان برزده دامن آهنجیده تیغ افراخته یال در حصار و بدریا راندن جوبهای خون
از خون درنشینان آن مرز و آزار و برابر کردن آن مرحله از پستی و بلندی و فراز و نشیب و فرود
انداختن سنگ و خشت و چوب در رود آمد شد نام آوران نام آور از جانب مصر نماز بردن
والی مصر در روی آوردن وی بقبله دعا و ارزش افزودن نیاز و درم به طراز نام نامی
و اسم سامی شهنشاه و پاس داشتن کشت زار خود از ابر تگرگ بار به پذیرفتن باج و ساو و خواستن
زنهار اینها و آنچه در بهر نوردد از آشتی و نبرد رزم و بزم و غارت و عمارت بهر هنگامه و هنگام
در نموده آمده بگذارش افسانه سرایان نیرنگ تاج و تخت که ظفر نامه و مطلع السعدین و حبیب السیر
و روضة الصفا و آراستن از حوالت میر ودنی بی نوا هم از دم گیرای آن غنودگان بیدار بخت

بدین هنجار زمزمه سنج میشود که صاحبقران جهانستان پس از آن که چون دور آسمان جهان را گران
تا کران فرو گرفت با انبوه دو صد هزار سوار که هیونان بکام خار زیر ران داشتند و نیزه های قاف
شگاف در کف تا آشوبی که زمین را بلرزه و چرخ را برعشه در آرد بسوی چین و ختا آهنگ ترکتاز
کرد تا رخت هستی تر دامنان بسیلاب فنا دهد ما هم از سر منزل اترار رهگیران سپهر جولان را
ازان وادی جانب تافتند بدان راه که بیغوله و مغاک و میل و فرسنگ ندارد و پوینده گام در ره آرام
و در هر دره انجام نخواهد بمرغزار مینو شتافت بسایه طوبی رخت هر وی از تن کند و سر و روی به سلسبیل
شست و از کوثر آب خورد و دران بهارستان بخیزان فرمان آرامش جاودان یافت همانا در
اندیشه صورت این عالم آشوب سرگذشت که عالمی را سیل سرشک از سر گذشت بیرنگ
آمیزی استعارات و شورانگیزی عبارات بدین سان است که سلطان را دران خجسته مرحله کالبد
سوز تبی و جگر بند گسل فواقی زور آورد که دارو نپذیرفت و چاره نگزید و درمان برنتافت شب
چهارشنبه هفدهم شعبان سال هشتصد و هفت هجری که هفتاد و یک جام از باده تنگ
و نام همیجانه ایام زده بود و سی و شش سال دم از دارائی و فرمان فرمائی توران و ایران و هند
و حجاز و روم و شام زده بود کار جهان را انجام دهنده بآغاز جا رفت و قطره طوفان انگیز به دریا
پیوست تن ناز پرورد و پیکر زیبا به پرنیان و دیبا پیچیده در تابوت نهادند و بشکوهی که جنازه
بادشاه و آنگاه آهنین بادشاه را سزد بسمرقند فرستادند و فرود زمین بفراز آسمان جا دادند فرد
شاه انجم سپه و گوهر پاکش صد حیف + وینکه تا چار سپرند مغاکش صد حیف + یکتا ایزد بسپاس بخشش
بشمار بخشش خداوند هفت کشور را چهار فرزند فرزانه فرو هیده فرخ بخشیده بود در یکی سرو نو خاسته آسیب
و ماه ناکاسته ما تا از میان غیاث الدین جهانگیر میرزا و عمر شیخ میرزا نه پیشتر بهنجت عمر خویشتن بدید
و هم در زندگی صاحبقران به پاینده گیتی رهگرا گردیده اند جلال الدین میران شاه
امیرزاده شاد نشان شاهرخ میرزا از جهان ندار یادگار مانده اند و درین جهان که چون با جنبا
کسی وفا نکرد آزرم هیچکس نگه نتواند داشت کام دل رانده اند چون نیر دو چهر فروغ آمد و الی عهد

صلب جلال الدین میران شاه میرزا افق شرقی است شیوهٔ اخترشماری بشب زنده داران
گذشته گذاشته دل در لوامع سحری می بندم و جلوهٔ شاهد را در آیینهٔ حال جهان داور ظهیر الدین محمد
بابر پادشاه غازی ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابوسعید میرزا ابن سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین
میران شاه میرزا می پسندم تا سررشتهٔ دارائی هند در هیچ دور از هم گسسته باشد و این سلسله
به آیین تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد نظم ما بجامی که زجم ماند قناعت کردیم * به سکندر بند
آنچه ز دارا ماند + سخن از پیشروان ماند بجا ناز برین بس + ما نمانیم و بگیتی سخن از ما ماند + پرتو نیمروز
در ورق گردانی داستان جهانگردی و جهانگیری خسرو مریخ سلاح مهر کلاه
ظهیر الدین محمد بابر پادشاه نظم بیا ساقی آیین جم تازه کن + طراز بساط کرم تازه کن +
به پرویز از می درودی فرست + به بهرام از نی سرودی فرست + بدور پیاپی به پیمای مے +
بشور دمادم بفرسای نی + قدح را به بیهوده دل می گمار * نفس را بفرسودن نی در آر + نگینها
دهان را برامش در آر + سهی سرو را در خرامش در آر + بچشم از بلای نیاران بگرد + بکام
دل شاه خواران مگرد + ز هر کس فزون می بمرجع که من + ز شاه می آشام را نام سخن + پیوند آنکه نشاط
بگزارش داستان جهانگشائی جهان آرای خدیو هنرمند سپهر پرور نشان است که مویی در میان
تواند گنجید اگر خامه رقم سنج شماره شاه نشانی آبای کرام اوست همان نمودار اختر دولت ازل
آغاز ابد انجام اوست زهی پدر بر پدر جهان پادشاه پشت به پشت جهانبانان پناه فرزانگی شکوه
مردانگی نگر این خاندان را خانه زادستی و این نام آوردوده همانا دبستان دانش و دادستی
روز افزونی جاه و رهنمونی اقبال جهان داور صاحبقران اکبر بر اندازه گفتار فزونی کرد که غده
نارسائی بیان کوتاهی سخن جسته آمد سپس جلال الدین میران شاه میرزا که نیر
ظهورش را وجود صاحبقران اعظم خاور است و هم در عهد پدر افروزان پدر پادشاهی داشت سپهر
سلطنت را تابنده ماه بود و عراقین آذربایجان و دیار بکر و شام را فرخنده پادشاه در سال
هشتصد و ده هجری در پیکاری که با قرا یوسف ترکمان [illegible] بگلگونه شهادت

مهر چهره‌ی جاویدان دخت سلطان محمد میرزا که فرزند ارجمند اوست با مهین برادر خویش
خلیل سلطان میرزا که اورنگ نشین توران زمین بود به همسازی و همرازی و سروری و سر لشکری
روزگار بسر آورد و پس از آنکه این فرخ تبار به مرگی که کس را از وی گزیر نیست ازین گذرگاه درگذشت
دیهیم شاهی به فرق سلطان ابوسعید میرزا که همایون گهر فرزندش بود. نهادند این تاجدار ستوده
خوی که ولادتش بیست و پنج سالگی از کارگاه قضا منشور جهانداری یافت هژده سال ترکستان بدخشان و
کابل و غزنی و قندهار را فرمانروایی کرد و پایان عمر عراق نیز گرفت فرجام کار در سال هشتصد و
هفتاد و سه از سپاه چرخ تیزگرد که گاه پیکر ناز پرور جمشید را به اره بیوراسپ و نیم ساز دو گاه جگرگاه
دارا را به دشنه سرهنگ افگار در جنگ شکست خورده به بند اوزن حسن افتاد و به تیغی که یادگار میرزا نبیره
شاهرخ میرزا بر سر گوهر با افسرش براند همداران بند از بند تن رست و چار بالش سروری تکیه گاه پسر دیگر
به خلف الصدق خویش سلطان عمر شیخ میرزا گذاشت این بزرگ خرد دستگاه شکوه کار ارز
فرمانروایی روی زمین داشت اندجان و فرغانه و سکندریه و شاهرخیه و سیرام زیر نگین داشت تا بکار شهر
و سپاه و افسرگاه پرداخت اخسی که شهری از شهرهای هفتگانه توران است تختگاه ساخت گویند
در آن شهر حصری بلند به فراخی فضای سپهر ساخته بودند و بر روی آن حصر کاخها عیوق و پدیدار نشیمنهای
پیروزی پدار افراخته شهریار در آن شارستان که بهارستان بودی و به نیروی دانش بلند پایه داد
تا بدانجا که دگر نتوان فزود فزودی روزی افزا زان فراز آباد سرخوش نشسته کبوتران بودی
بال و لکش خرام راهی نگریست که ناگاه حصن [illegible] آن سا [illegible]
ابر پاره از کجا فراز آمد فرود آمد و تا غوار رسید که این [illegible] از کجا خاست [illegible]
دیرین را به [illegible] زدند و شیشه ناموس آفرینش را به سنگ [illegible]
آزاد نژاد فرخی کیش [illegible] پادشاه [illegible] از بهارستان [illegible]
خویش بود روز دوشنبه [illegible] ماه روزه در سال هشتصد [illegible] بود و آشکار شد [illegible]
بهار اندر گل [illegible] کفتاندی فلک [illegible]

چه رویداد که از خشت باشد تن بالین پژوهی آن شهر و شهریار بهم برزدن شاه و بارگاه بیکدگر زدن
آن میخواست که سپس سکه شاهی بروی زمین بنام نامی خسرو دیگر زنند و کوس شکوه خسرو نو
در قلمرو دیگر زنند؛ فردای آن روز که آشوب گسستن پل به پیدای پیوست جهان ستان گیتی
آرای روشن گهر فروغانی رای دادار فروغ افزای و ستم را تاریکی زدای بهر اندیشه از راز سپهر آگاه
و از بهرشیوه به والای نهاد خویش گواه اختر پایه اورنگ و آسمان سایه بارگاه **ظهیر الدین محمد**
بابر پادشاه در ده و دو سالگی با سریر و افسر و ساز و دران روزگار که دیگران را هنگام نی
سواری هست تهمسوارانه در ترکستان آمدنشان را فره افزودند و کوس آوازه و سپاه را غیر و
و نیرو بزمی را اندازه نخستین بهروزی که بروی کار آمد و آشا در زینت اسجای زمین خستن و دانه
افشاندن در شمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سمرقند تختگاهش
بود و سلطان محمود خان برادر زن سلطان عمر شیخ میرزا که در مسکن را بادشاه خسپه کوس خانی
و خدایگانی میزد به بریدن پیوند خون و گسستن نه آزرم تیز دستی کرده بودند و به بیگانگی خویشی
و به نفاق اتفاق ورزیده آهنگ ستیز از دو سو بسوی آن سوی آورده بودند اگرچه این دو را
لشکرکشی دو سو به کین گستری که درهم بوده اند برادر را بود هم در زندگی عمر شیخ میرزا
بود آنها از آن بزرگان کم آزرم بیش خشم که بر شهر و سپاه کار افتاده و دیتیم از دریا بر کنار افتاده
ببخشود چندانکه سپاه و سکالی و صلح کوشش در کار سازی آشتی نوازش رفت مهر و وفا که سروای
گرانی در خور بوده اند بنهادگی ستیزه جوی و خیال ستیزه خوی را در نگرفت **فرد** گردهم **شرح ستمهاے**
هم بیزدان غالب به رسم امید ما با جهان بر خیزد دشت جگر گوشه خویش را آماجگاه ناوک بلا
میخواستند یزدان نخواست که بداندیشان را خدنگ اندیشه های پریشان برنشان خورد
دارد دهی آن وبا افتاد تا این بار بجوری هولناک روی داد ناگزیر به مهر بلکه بقهر بساط کین
در نوشتند و به سرگشتگی برگشتند نگارندگان نگارش را به بهانه مژده این آگهی آفرین سرای
خویش میخواهم که باوجود فرمانده و شکوه شاهنشهی که لفظ امیر با اسم سامی صاحبقران قرین

بوده است همانا مخفف امیر المؤمنین بوده است که طغرای عنوان خلافت است و تمغای فرمان
شرافت سپس همایون فرزندان سایه کردگار را میرزا گفتند که مخفف امیرزاده تواند بود درین دودمان نخستین
کسیکه شاهنشه خواندند و پس از فرو رفتن بروز فردوس مکانی نشستند همین شاه فروزنده گوهر
فروغانی فرهنگ است که برازش تاج و نازش اورنگ است بالجمله جهان داور نام آور نامور
پیرکورا تا یازده سال در قلمرو ماوراء النهر با مرزبانان جغتای و خانان اوزبک پیکار رهاورد داد و
در هر بار شکست بر بدسگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلند تر از آن میبایست و پرچم
لوای شاهی سپهر گستردن سایه میدانی فراخ تر از آن دائره محیط همت که سروش آسمانی و فیروزی
یزدانی است بدان پیروزیهای نا سودمند بنیاد و بخت و بدان چیره دستیهای پایدار دل نهادن
نپسندید باد دامن زین شقه پرچم علم را همواره جنبش بیقرار داشت و ناوک اندیشه از هر چه پیش آید
اگر همه سد سکندر و کوه قاف بودی گذار داشت همطرحی تابنده مهر که از مشرق بسوی مغرب
رهگرای گردد و جهان را بدین پویه و هنجار نوردد و ابتذال شیوه جهانگیری شمردند و در رهنوردی
و جهانگردی از باختر به خاور روی می آوردند سر آغاز تگ و تاز که خسرو جهانجوی را اندیشه کشایش
بدخشان از دل سر برزد آسیب سم بادپایان دشت پیمای کوه فرسا به نوردی پویه های پی در پی اجزای
کان را آنچنان بیکدگر زد که موج خون یاقوت سواران را از زانو گذشت و پیادگان را از کمر خسرو
شاه طرفدار بدخشان چون سایه به پرتو مهر درخشان تن بزبونی داده سواد یکه دشت شهربار سپرد
و با چند شتر بار متاع گران ارز شاهوار که بیرون آن دستوری یافت خود را از میان بدر برد
رازدانان روزگار را رسد که خسرو شاه نامه سیاه منشور شاهی بسواد روسیاهی نوشت با تیغ
میرزا را براندن دشنه بر گلو تن از روان پرداخته بود و مسعود میرزا را بکشیدن میل در چشم نابینا ساخته
با آنکه هر دو تن از ابنای اعمام سلطان بلند مقام بودند و آن دژخیم اهرمن منش را دیرینه درین هنگام
که بتوانستند تنش را بیجان کرد بعوض آن دو ستمدیده گرامی برادر که یکی کشته تیغ جفا بود و دومین خسته
نیش ستم میبایست کشت آزرم گستری و مهرورزی شاه آزاده را امیرم که اتربا خواست خون

درگذشت و خون گرفته را فروگذاشت و همچنین در سال نهصد و دوازده میکه سلطان حسین میرزا آب اخوان
واپسین غنوده توسن اقبال بسوی خراسان پویه سر کرده به تیزی گام هیونان صرصر تگ ره بریدند و بدار
انجمن رسیدند اعیان السلطنت بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی برداشته
بودند و از بهر این گرانمایه میعاد جان گذاشته خود آن هر دو تن را حال دگرگون بود و منشها بکژی
و راستی رهنمون پرویز بهرام صولت از دولتیان بی دولت روی گرداند و عنان بارگی بسوی
کابل تافت در عرض راه آگهی رسید که کور نمکان در کابل شور افگنده اند که فرزندان سلطان حسین
میرزا جهاندار گشته اند ناگزیر فتنه برخاسته است و خان میرزا نامی از میرزایان تمریه بر چار بالش
خسروی نشسته دل باعتماد یاوری بخت قوی کردند و در رهروی تیز روی تار فتار سپاه ظفر
تکیه گاه از زمین سواد کابل غبار انگیخت اساس جمعیت سیه کاران چون انبوهی تاریکی شب که در لوامع
سحری از هم پاشید یکبار فرو ریخت ازان اوباش که بپرخاش فراهم آمده بودند هر کس از هنگامه
بد السان کنار گرفت که پنداری خود در میان نبوده است در معرض بازپرس ترک ناسپاسان
گرفتند و کاری چنین دشوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقه آشفته سران بود در
آغوش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر و دوش نهادند صاحب نظران کار آگاه
حسبة لله هنگام غلبه خشم فرو خوردن و خطاهای حوصله بر هم زن را اندک شمردن کار هر کس
نیست رهروان سر منزل بندگی بدین جاده گذرند و یزدانیان نژادان را بدینسان سپاس
گذارند نظم زهی دریا شاهی دانش آئین ÷ خداجوی خدادان و خدابین ÷ خجسته فرهنگ
بخشش را رقم سنج ÷ که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج ÷ بود در تاجداران زین نشانها
÷ بفرقش گوشه تاج آسمان سا ÷ جوانمردان چنین باشند آری ÷ که جان بخشند و زر
پاشند باری ÷ خدا را بندگان برگزیده ÷ دو عالم دل به سیم و زر خریده ÷ اگر در جانستانی
تیز دستند ÷ ز جام مهربانی نیز مستند ÷ چون آرامشگاه بدخشان از خسرو خان به بخشش
و بخشایش فراچنگ آمد خسرو و گنجینه و خوی را در آن ملک خداداد از رهروائی آئین ادیکسال

در رنگ آمد سال دگر که باندازهٔ گشایش کابل لشکر انگیختند هر یکار گشایان قضا داران دایرهٔ نقش فتحی دیگر انگیختند محمد مقیم پسر ذوالنون ارغون که کابل را داشت بروی کشور کشا در بست و دیده نشین گردیده بگرد آوردن سامان کارزار کمر بست فرجام کار رشتی آفرجام سرکشی در نظر آورده و منظر گاه التفات پادشاه بسیج خواست از ان پس که حق پسیجوه دیران آستان ثابت کرد بپاداش پرستندگی زنهار خواست پوزش پذیر فتند و خیر باد ... گفتند ظفر یافتن فرمانده دهر برین هر دو شهر در سال نهصد و نه و نهصد و ده پیاپی هم در نمود آمد و آیت فتح برخداوندگار در یعنی دو سال دو بار فرود آمد و گزارنده سرگذشت اگر از گزارش ستوه نیاید خسرو جم شکوه جهانبان دانش را کوشش و گشایشهای شایان و فرخی و فیروزیهای نمایان فراوان است سه بار لشکر صورت آوازهٔ تسخیر نهیب سمرقند رانده اند و شیبک خان و دیگر ازبکان را چون خیل مگس از پیرامن قند رانده اند یکبار پس از ان که در سرزمین بدخشان و مرز و بوم کابل بساط انبساط گسترده اند در سال نهصد و هفتده بعد مردن شیبک خان از کابل تاخته آن شارستان ما نا به نگارستان را بدست آورده اند اما هر بار آن نگار چون رنگ حنا از دست و آن دیار چون ماهی از شست رفته است آری از انجا که توقیع شاهی جاوید به مداد سواد هندوستان و برات گلچینی امید برین بوستان نبشته بودند شاهد مراد در آینهٔ ماوراء النهر چگونه رخ نمودی و هر آینه بایستی که چنین شودی رصد بندان سپهر ستارهٔ اقبال رفتار موکب جاه و جلال را بجانب هند بر پیچ و در آساس می نهند و صدا دادن کوس نصرت و پهن گشتن ظل علم فتح را در یحمین نوبت نشان مید هند من که سر روز نامچه نگاری ندارم و در کردار گزاری بقانون نیجار زره میسپارم زوائد فرو خواهم گذاشت و سرگذشت فتح هند که مبداء افتتاح صورت ظفر و منشاء انکشاف حقیقت والی عصر و ولی نعمت من سلطان همایون نژاد ابوظفر است خواهم نگاشت

نظم

داور سلطان نشان آید همی + سرور گیتی ستان آید همی +
داور و سرور چه میگوئی بگوی + والی هندوستان آید همی +
لشکری آید که پندارند خلق + نوبهار بیخزان آید همی +
بادشاهان نکته دانان بوده اند + بادشاه نکته دان آید همی +
بادشه بر خلق با مهربان +

بادشاه مهربان آید همی + بادشاهی با جوانی خوشترست + بادشاه نوجوان آید همی به معدلت
ره منصب مشاطگی ست + زینت افزای جهان آید همی + لاجرم اهل زمین را ز آسمان +
مژدهٔ امن و امان آید همی + هم به نیروی روانیهای حکم + چرخ تیغش را فسان آید همی +
هم بفرمان فزونیهای زور + قوس تیرش را کمان آید همی + سلطان صبا عنان برق سنان
که بخت فیروز بر درش شب و روز پنج نوبت میزد + نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو بروز
آدینه غرهٔ صفر که پارسیان را آذر ماه بود و تاجدار چارمین سپهر بخانهٔ کمان در آمده بیت الشرف
خویش را بچشم مهر می نگریست با سپاهی که سیاهی آن در شمار پیاده سوار از اندازه دوازده
هزار نگذشت بسوی سواد سند روان گشت میرزا کامران را که بتوقیع رعیت پروری در
قندهار گذاشتند به آئین دادگستری بر کابل نیز گماشتند شاهزاده جوان دولت پیر خرد
سلطان همایون میرزا را که همانا از همایونی سایهٔ همان نشان داشت ز هندوستان خود
از آنرو که فرزند وی بود از روی آگهی سپهری گزیدند و گرد فتنه فرو نشانان و خسک
بر رهگذار دشمن افشانان بعد گذشتن از آب سند و چناب و بهیون بست و بلند خاور سوی
پنجاب به پانی پت که همه را آنجا جهانبانان را ریزش خون جهانیان را دولت روز افزون روی
خواهد نمود رسیدند نظم ورود لشکر نصرت اثر دران اقلیم + چنان بود به بر
بینندگان معنی یاب + که گشته است همانا برای خلعت ملک + زمین حریر منقش ز نقش
سم دواب + گویند این سفر فرخ اثر فرخش سخن میرود بگرمجوشی و سخت کوشی دولتخان
لودی بود آن تیره درون خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشت ؛ و بشرف
بساط بوس جهانجوی بهره ور گشت در اثنای سخن راندن از هند رعیت را بنامردی ستوده
و سپاه را بدم سردی خاقان پیشتر و لشکر ساخت و پیش از جنبش موکب خاص بر رفتن گسیل
کرد آن فرومایه که هوش در سرش نبود و خرد در رهبرش نبود اگرچه آن راه بفرمان شاه رفت
اما همدران راه نرود از راه رفت قلعهٔ ملوت را حصار عافیت پنداشت پیدا است از اسوار باره بارد

پشت بر کوه داشت یلان دلاور و ترکان نامور که شیر بران دژ ریختند و از اساس قلعه
گرد از دمار قلعگیان همی انگیختند بیچاره چون دید که دو پای در یک کفش است و دو دست در یک
آستین نه کار را در میانه گنجائی و نه رفتار را عرصه روائی اگر بماند پناهی نیست و اگر برود گریزگاهی
نیست ناچار با گردن از مو باریکتر در انجمن باز آمد و چنانکه دیروز با کلاه دیگر رفته بود امروز با تیغ و
کفن باز آمد به سخت گیریش گوشتابی دادند و به بند سختش بر نهادند سختی بند را تاب نیاورد و همدران بند
به سختی مرد دیگر از ان فیروزی که در عرض راه از شگون بهروزی نشان داد کشایش فیروزه
حصار است بکوشش شاهزاده همایون بخت فرخ تبار شاه حصار فیروزه را بسوی شاهزاده
فیروز برگرداند و صد هزار تنکه بشکرانه فتح بر سر رخشنده افسرش افشاند کوتاهی سخن چون سلطان
سکندر چاوش خضر رهبر چنانکه گفتم در پانی پت فرود آمد سلطان ابراهیم لودی نیز با یکصد هزار
سوار گوهر طراز و هزار پیل ارژنگ کجک از دهلی رسیده در سواد شهر پانی پت خیمه زد دانی
که دران مقام هر صبح و شام روز خونی و شبیخونی بمیان میرفته باشد تا خود چه مایه گرد و دود از
زمین به آسمان میرفته باشد هرچند دران نبردها توسنان این لشکر از پیلان دیوچهر رم همی خوردند
و صفهای سواران بآئینی که هوشیاران دانند بهم همی خوردند لیکن ترکان نام آور نامجوی را همت
آسان گذار بود و اندیشه دشوار پسند روی از پیکار برنتافتند جنگ می جستند تا فتح یافتند همدران
روز وغا روز که دشمنان را سیاه و دوستان را روشن بود و اگر از من پرسی نوروز تیغ و خنجر
و روز بازار مغفر و جوشن بود یارب آفرینش دهان روز که این فتنه در نهاد نهان داشت که اثر
فتنه بر سیمای بینیش بدان نشانه نشان داشت که تا نبرد آزمایان هر دو اردو بآوردگاه
روی آوردند خیمه ها دو رویه از بیم قالب تهی کردند نظم بستند از دو سو دو سپه صف بعزم جنگ +
برخویشتن دمیده فسون دلاوری + دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد + هر قطره خون بمجمرهٔ
سینه اخگری + بشعله برق تیغ و باد باران تیر آتش کارزار بدان سان در گرفت که روزگار را
جنگ نه وانده رنج مانند سپندی که از مجمر جهد از یاد رفت زخم هر دم تیغ بدهان بی زبان از دهان

زخم دگر بوسه ربای و پیکان هر فی تیز بزبان بی دهان در عذر مقدم پیکان دگر زمزمه سرای
با هر پیکر از بسیاری زخم حساب ثمر با نخل آشکار و با هر حلقهٔ زره از انبوهی ناوک شمار مژه با چشم
پدیدار به باد بروت شیران شرزه جوهر تیغ چون پر کاه دراز و صدای تیرهٔ تند خروش آفت تار و پود
پردهٔ گوش جلوهٔ یلارک برق شراره ماهتاب کتان نظاره بسکه ذوق دلیران رزم دوست که
هر یک از دشمن کشی با خویش حکایت داشت بروائی فرمان شهنشاه صفدر صفت در ذات اسلحه
سرایت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیرانداز کشش می پذیرفت و تیر بصفای شست
کماندار گذاره بود بلکه تیر نیز از استلم خود را چون مژه بر هم همی زد و کمانرا هم بسان ابرو چینی در نهاد
آشکارا بود هر که در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گوئی ماهی در دام داشت کمند چون دم اژدها
آدم آهیج و مردم ربا ستان ناچخ چون زبان مار دمادم به جنبش بیقرار تشنه بخون تشنهٔ تیغ
در برش همه دریغ سوزن که هم از اجزای آهن است تا کس از لشکر نالیش خوار نشمارد چشم بر
زخم خستگان دوخته فرصت بخیه میجست تا نخلیدن جوهر سر سر عرضه دارد در رخنهٔ هر تیر که ناگرفت
بر سپر خوردی چشمی بود در راه خدنگی که بر جگر خوردی نظم شکم در پشت دزدیده آسمان از
از نیزه در گردش ؛ زمین را خستگی رو داد از نقش سم توسن ؛ هیونان را ز گرمی خوی
فرو بارید از اعضا ؛ سواران را بدعوی خون تراوید از رگ گردن ؛ بخاک افتاده سرها
هم کله بیکار هم مغفر ؛ بخون آغشته تنهائی زره پیدا نه پیراهن ؛ ز گردی کز تگ و تاز سپه
در ره فراهم شد ؛ زمین سرمایه گرد آور هوا هنگامه بر هم زن ؛ دران خون گرمی کوشش که
بود از راه کین خواهی ؛ ز تیغ و خنجر و گرز و سنان مغفر و جوشن ؛ گداز آهن از تنهای گردان
ریخت چندانی ؛ که پیدا گشت در ناوردگه کوهی ز ریم آهن ؛ اجل در جان ستانی
نائی میجست از یزدان ؛ که بیش از عرصهٔ دی جو بدیز سپهر کشتگان مدفن ؛ دران هنگامه
کز غوغا برستاخیز مالستی ؛ همانا مرگ هم ز اندیشهٔ مردن نبود ایمن ؛ صدای نای و کوس
فوج دشمن موج خون میزد ؛ که خیزد بار دیگر در لباس مویه و شیون ؛ از کشته هزار پشته

وا زخسته صد هزار دسته چون هر گوشهٔ دشت از نعش آنچنان پر گشت و هر پارهٔ تن از زخم آجین
جای تیر در ترکش خالی بود و جای سوار در خانهٔ زین بر کنار آن گشت که به داس اجل دران
دشت به درود آمد هر کرکس به بوی طعمه از هوا بروی خاک فرود آمد بسکه در آنچنان عمر دراز
به همخوانی بدین برگ و ساز یاد نداشت از بیخودی فوق هوای در زمین پرواز و پروای
دمسازی باز نداشت از بخت برگشتگان هند آنانکه باقی ماندند چون دولت از خویش
خود از ترکان تیغ زن رخ گرداندند و گرمترازان که بستیز آمده بودند راه گریز پیمودند فتحی
چنان که در حوصلهٔ آرزو آرزو نتواند گنجید دست بهم داد اقبال آمد و بوسه برکاب خسرو
بهرام عزم مهر علم داد مردان مرز شناس که به تیر و هش بیگانه و آشنا شتافتند سپهدار
بودیان را باتی که جان نداشت و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت بمیدان یافتند
از اسپی که به پویه گرو از بادمی برده باشد بخاک فرو افتاده و کما بیش پنج هزار نعش
از وفا پیشگان قوم گرداگرد نعش وا افتاده فرد سرهای شان شکسته بچوگان بی
تنی ؛ تنهای شان فتاده بمیدان زبی سری ؛ خدایگان حق شناس حق پرست بگزاردن
حق پرستش خداوند پیروزگر زبان بزمزمهٔ لک الشکر و پیشانی بسجده فرسود و دهلی را
که در هند تختگاه دارایان و شاه نشین اورنگ آرایان همانست بروانی رود در ورود آبرو
افزود و پایهٔ منبر بدلنوازی آوازهٔ نام نامی در خطبه بلند نامی اندوخت و سبیکهٔ زر بروشنایی
غازهٔ اسم سامی در سکه رخ برسامی افروخت ؛ دبیران دفتر شاهی به آبادان کاری قلمرو
دهلی و کارسازی هرگونه مردم از سپاهی و کشاورز و پیشه در فهرست بند کشاد و دروزتا جمع
و خرج از سواد آن شهر خواندند نقد دانش به سکهٔ دادروائی پذیرفت و آسمان نشینان را بامنی
چشم روشنی گفت به پویه پرخ پروین غبار افگنان گور و گوزن به تیر و نیزه در رهگذار افگنان
آگره را فرود آمدن جای لشکر ساختند و بر هم خوردگیهای روزگار را اگر بشکستگی انجامیده بود
بفرستادن مومیائی و اگر صورت خستگی داشت بنهادن مرهم چاره برساختند گنجد آنها پراز

گنجهای ناسنجه که شهریاران بروزگاران انفخته بودند وهمیدون سلطان ابراهیم آیین گنجوری میکرد و
از فزونی حمص ده آبادی آن میکوشید والی ولایت ستان را فراخنگ آمد گنج خانه ها را درکشادند
وعامه مردم سپاه را صلا دادند تا هرکس آن مایه که در برداشتن بارنج بردارد ازان گرانمایه گنج
بردارد خاصان خود دران صلای عام به صله های رنگارنگ ارجمندی یافتند و با فزایش
پایهٔ جاه سربلندی ازانمیان هفتاد لک تنکه و یک گنج خانهٔ دربسته نامزد شاهزاده همایون
گردید به کابل وقندهار از بهر خسرو نژادگان سکندر آیینه دار و خاتونان روشنک پرستار
ونونیان فرخی سپهر و گوشه گزینان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان کوی
از گنجهای تازه بدان اندازه ارمغانها روان داشتند که سنگینی بار بختیان مست را ستوه
آورد و هجوم قافله در هر مرحله جا بر رهروان تنگ کرد آری شاهان آزاد و خسروان راد که
خداوند تیغ درخشند هرچه بزور بازو ستانند هم ببستر تازیانه بخشند مادر سلطان ابراهیم بانی
از بیناکی زیر زبر و زبانی در زنهار خواهی چاک چاک از درون سوخت را نفرین گوی
وازبیرون سوشاه را آفرین خوان بدرگاه آمد به پاس ناموس از بهر نهفتن روی و موی
گره بر پیوند زده و گروهی از پسران بی پدر و بیوه زنان خونین جگر پیرامنش دست بند
زده از گله در دل داستانها اما همه فراموش همه را در دهن زبانها اما همه خاموش
هر ناله فراموش اگر از نفس زمزمه پیوستی مرغ از هوا فرود آوردی و هر زبان خاموش
اگر بیم راه سخن بروی نه بستی بخون دل چون ماهی جله شنا وربود به سپاس فیروزی بخشودن
و بخشیدن فرح پنداشتند و از هرگونه لباس و اساس و خانه و خزانه و از هر دست پیرایه
و سرمایه و کاچار برگ و بار که آنان را بود هم به آنان فرو گذاشتند جگرتشنه نوازش را
آبحیات دادند و گرسنه چشم پرورش را به هفت لک تنکه سیورغال برات دادند پیرزن
بمشاهده آن خوی نرم و روی گرم منش را پایه شکیبائی یالود و از لابهای بالای اندیشه لای
بردن رحیت و با دل ازرنگ کینه صاف تقاضای اتصاف بصفت نصفت و انصاف

قطعهٔ الماس ناهید فروغ که هشت مثقال سنگ و هفت گنج پرویز ثمن داشت پیش کشید
دانم که درین حق گزاری از روزگار آفرین شنوده باشد و خود را بامانت سپاری بزبان اهل
روزگار همانا ناستوده باشد کردگار بخشنده آن گوهر درخشنده براجه بکرماجیت بخشیده بود
و از بازماندگانش به سلطان علاءالدین خلجی بازمانده از گنجینهٔ علائی بدست سلطان ابراهیم
لودی افتاد تا بدین روش دست بدست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید
تا درین روزگار از آن گهر نایاب در کدام گنجینه نشان یابند **نظم** گفتم لئیم نیست فلک
چون بر آسمان ٭ دیدم که مهر نور به ماه ارمغان دهد ٭ ناگه ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد ٭
تا در میانه این ببرد هر چه آن دهد ٭ هان غالب کوته نظر که باعتبار هوش و هنگ هیچ
چه بدین پاره سنگ پیچی از جام جمشید سخن نگوئی که کجاست و از درفش کاویانی نشان
نجوئی که کجاست خاتم که هیچ جزو آفرینش از حلقهٔ اطاعتش بیرون نبودی چه شد و آن
سریر که چون بوی گل بهوا رفتی کجا رفت از جام و درفش و خاتم و سریر بگذر سخن درینست
که آن جم فرزانه را که جام ساخت و آن فریدون فرخ را که علم افراخت و آن خداوند خاتم را که
بر هوا تاخت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد ترا اگر بر دارگزاری شهریاران گماشته اند
نه بنبشتن آثار روزگاران سخن تا بدینجا رسیده است که شهریاری در دهلی و آگره پس از فتح
آنچنان بداد دل بست و این چنین بدهش کف کشاد که از ستم جز در کشور حسن نشان نماند و جز
خزانه هیچ خرابه درین دو شهر ویران نماند با این همه فتنه ها در کمین بود و خارها در راه آب موج
میزد و آتش زبانه هندوستان زنبور خانه جنبش پذیرفته آشفته همی نشست هر سو پراگندگان
گرد آمده و بشورانگیزی غوغا حباب آسا بر هم زده افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند و از بالای
اسپ بزیر نیامده بودند نهادی چون شعله سرکش داشتند و تیغ برفشان و تیر در ترکش داشتند
دیوساران لوهانی خدایگانه بکوشش کمر بستند و فرقه فرقه در قنوج بهم پیوستند سنان و عنان
و تیر و تبر در کار بود و قماش فتنه را از تیغ و دشنه تار و پود همانا کرم پیله ما ناکه لعاب خویش

برخویش تند و خود را دران نورد به بند افگند بدان زهرآب کینه که در سینه جوش میزد بهر سو که
سراسیمه می شتافتند دام گرفتاری خویش میبافتند حسن خان مرزبان میوات که با جماعتی
از سلحشوران بهر گوشه تنگ بر آتش افگندی و هنگامه طلبان را با فسون و افسانه نعل در
آتش افگندی دست در فتراک راجه سانگا زد و آن ساده دل را اهرمن آسا بدمدمه دوستان
در رگ و پی فرو رفت فسون خواند تا بیرون آمد برانگیخت تا لشکر انگیخت طرف گشت تا تلف گشت

نظم
غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد ÷ حریف و فوج ظفر موج شعله خس و آب ÷
زبانه زد بزبان و فرو نشست برم ÷ زجا دوید بلند و زپا فتاد شتاب ÷ زسعی طرف
نه بندد خس فرومایه ÷ ببال گرچه زند فال جستن از گرداب ÷ ز دشنه جان نبرد
گوسپند قربانی ÷ بشاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب ÷ بجا کمان گرانمایه سرگذشت
خسان ÷ همان حکایت نخل ست و پیچش لبلاب ÷ دود و لیک نگیرد غزال جای پلنگ
پرد و لیک ندارد تدرو بال عقاب ÷ به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد ÷ که ناگزیر بود
سجده در خم محراب ÷

از گسستگان لشکر شکست خورده سلطان ابراهیم و دیگر افغان آواره
گرد پریشان تاره و لوهانیان کین توز کین جوی و راجه سانگا و همرهان بیراهه روان گمراه
هر کرا انگفتن نام برند و بشمردن یاد آورند یا سر داد یا گردن نهاد گریختگان را خود از کشتگان
شمرده ایم اگر به تیغ نمردند بدریغ بنجر شناسند شهنشاه بدیرنگ سنان بیدریغ بخشش زنهار
به پناهندگان داد و مال بخواهندگان ملک بر شاهزادگان و سران سپاه قسمت پذیرفت
شاهزاده همایون که در جهانستانی با جهانیان بحکم کوشش و اعتبار غلبه شریک غالب بود
بفرمانفرمای سنبهل فرمان یافت رسید و پایه آن زمین بآسمان رسانید دران مرز و بوم بهرگشت
بجای دانه گهر چیدند و بهر دشت بجای گیاه ریحان درودند آب و هوای آن ناحیت با مزاج
همایون نساخت پس از شش ماه به آرامش آرام رام خورد و تپی گرم بدانسان که سموم بر
نهال وزد به سراپای نازنین درزور آورد و دیگر دران گرمی هنگامه ایثار و عطا به بستر رنجوری دولت بیدار

داده بودند که خسرو زاده با تنی چون خرمن گل بران دیر خفت گزند روز افزون بود و رنج گرانبای
چاره بی اثر بود و دارو ناسودمند هواخواهان را دست بر آسمان بود و پزشکان را دیده
بر زمین و پیکان تیز رو فرستادند و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تاب غم در دل حق‌شناس
آورد و خدایا اندیشه جوی خون از چشم جهان‌بین گشاد فرمان رفت که فرمان برند و آن
بیمار را که در پیکر حسن بجای چشم است به دهلی و از دهلی براه دریا به آگره آورند مگر نظاره موج
و آب گرداب تف از دل ببرد و گزند ناسازگاری هوا به بهانه آب گردش برخیزد فرمانبران
رفتند و فرمان ده بفرمان شوق در رود و بر کنار رود نگران نشست و تا کشتی بساحل
رسید از جا برنخاست و چشم از دریا برنداشت نور دیده را دید و جبین بوسید و دعا کرد
و دوا جست چاره سازان را سگالش درمان بود و دوا اثر نداشت نظارگیان چه شناسند
که این بیچارگان رهبین بعرق سعی نمناک است یا به خوی شرم سود نه بخشیدن دوا اندیشه را
بسوی دعا گرایش داد و سخن از صدقه بمیان آمد کارشناسان گفته بلفتند که آن پاره الماس گران ارز که
متاع یغما دارد بر چشم چراغ شاه که چشم زخمش مرساد فدا میتوان کرد تا فدیه بلا بگرداند فرمودند
که خون جگر گوشه عدن از خون فرزند سرخ‌تر نیست که در ایثار این نثار درنگ روا داریم ما آنرا
می سنجیم که سنگی بدین سبکی صدقه همایون چون تواند بود مگر خویش را بر جگر بند خویش فدا
کنیم این بگفتند و دست به دعا نی غلط گفتم از خویش بر داشتند و فرزانه فرزند را سه بار
گرد سر گردیدند تا از پای نشستند فرا رسیدند که درون برهم خورده است و اندام گران گشته
از شاهزاده شیروهش رفت که ما چنینیم باری از خود گوی که چونی پاسخ یافتند که گرمی به خنکی
روی داد و گرانی به سبکی بر زبان معجز بیان گذشت که خوش باش و شادزی که بار ترا بر داشتیم
و جای خود را تهی گذاشتیم دیده وران شگفت در افتادند و ندانستند که سر این رشته در کجا
بند است کما بیش یک هفته دمبدم از تب و تاب سوگداز و رنج و کوفت هر چه از شاهزاده میکاست
در شاه می افزود ناگاه آن از بستر برخاست و این به بالین سر نهاد آن قبا خواست

و این جامه گذاشت روزیکه شهنشاه بسیار بخش بسیار دان ازین کهن خاکدان بجهان جاودان رفت ششم جمادی الاول بود و سال نهصد و سی و هفت و در دوازده سالگی به توران زمین بر جایه بالش خسروی تکیه زده و در چهل و چهار سالگی در بند هندوستان کشود و پنج سال درین کشور بدارائی و جهان آرائی بسر برده و در چهل و نه سالگی در گذشت و سه فرخ دخت و چهار فرخنده پسر بیادگار گذاشت نخستین وارث تاج و تخت سلطان همایون فیروز بخت دویمین شاهزاده شاه نشان میرزا کامران سومین ماه دو هفته سپهر برتری میرزا عسکری چهارمین ستارهٔ آسمان اقبال میرزا هندال قدسی پیکر دوران و ادر را در جایه باغ که بر لب دریا اساس نهاده شاه آزاده بود بخاک سپردند و چون مدتی که از بهر ماندن امانت معین است سپری شد بسبیل نقل و تحویل به کابل بردند ؛ کلک ارتنگ نگار را آفرین که بانگیختن این نقش نو آئین بر من از من سپاس نهاد امید که اگر نه عمر جاودان و هند خود این قدر امان دهند که این خسروی مرقع بینش فزای را در نوردم و از صورت حال ما نه دارای دهر که هم شهریار است و هم مرشد و هم خداوند بر کار کشای گردم نظم کیست کز کوشش فرهاد نشان باز دهد + مگر آن نقش که از تیشه به خارا ماند ؛ پرتو مهر نیمروز در نمودار حال فرخی فال

جهانبانی جنت آشیان نصیر الدین محمد همایون بادشاه غازی نظم

مغنی دگر زخمه بر تار زن ؛ گل از نغمه تر به دستار زن ؛ بپروازش آن گل افشان نوای ؛ بگو ییم غم از دل و دل از من ربای ؛ دل از خویش بردار و سر ساز و نه ؛ هم از خویش گوشی بر آواز نه ؛ ز گنجینه ساز بردار بند ؛ درین پرده نقشی بهنجار بند ؛ برامش به زاد و هم آواز شو ؛ به آهنگ دانش نوا ساز شو ؛ که دانم ز دستانسرای چنین ؛ دلاویز باشد نوای چنین ؛ روشنگران آئینه خسروی دارائی که عبارت از روشنان گنبد مینائی است همانا کارپردازان کارگاه کبریائی بروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم هستی و چراغ بزم خدا پرستی پیشیدادیان ادر شاهراه داد پیشرو جهان کهنه را فرزانه فریدون نو شهنشاه بلند

بارگاه قبله‌ی راستان خاقان آسمان آستان را با نهاد و فرّخ و بختی خجسته و رسمی مبارک و اسمی
همایون در سال نهصد و سیزده چهارم ماه ذیقعده شب سه شنبه چشمی که در دعوی روشنی بر دستان
روز از انجم خنده دندان نما داشت و ماه تا به پشت گرمی پسرش مهر دولت دل افروز روز افزون در
قفا داشت از فراز آباد به فرودین انجمن فرستاده اند و در سال نهصد و سی و هفت
بروز نهم از جمادی الاول در تثلیث نیرین در بیست و چهار سالگی که بر جبین دوازده نشیمن
هشتمین کاخ را دو بار پیموده بود فراز تخت شاهنشهی جا داده اند خسرو ابر کف دریا دل همه را
سال روزی با فزودن آبروی دریا کشتی در آب اند و تا به سفینه پای بهند یک ورق زرناب
بر فرق سالکان ساحل نشین افشاند چنانکه تاریخ پیدائی از آوازه خوشش باد ۹۱۴ پیداست سال
سر آرائی از زمزمه خیر الملوک پدیدار روز مانه زرپاشی از گلبانگ گشتی زر هویدا پنداری
جهاندارا ابر بهاران بود که به بخشش بدریغ عیار افزای روزگاران بود گل با غازه بر عارض
نهادند و سنبل را شانه بگیسو زدند سبزه از سرو گذشت و سرو سر به سپهر سود لشکریان بزور بازو
بر دشناسی پایه گیو و طوس رخ افروختند و نوئینان آرش از رشک به نازش شکوه تهمتنی
دوش بهمنی گردن افراختند در کابل و قندهار با استواری دستور پیشین میرزا کامران
را حکمران گذاشتند و فرمان فرمانروائی سنبهل بنام میرزا عسکری نگاشتند میرزا هندال
منشور مرزبانی الور برد و میرزا سلیمان توقیع ایالت بدخشان یافت درین حق ناشناسان
و ناسپاسان که همه همگوهران و برادران اند ماجراها خواهد رفت و هر یک از کژی اندیشه و تباهی رای
بی کاری خواهد گرفت آنکه ناچار تن به بند بندگی خواهد فرسود از بهر ناخوشی و سرکشی بهانه اندیش
و کمین جوی خواهد بود و آنکه به آشکارا از عصیان دم خواهد زد به فتنه انگیزی جهان را بهم خواهد زد
و بیشتره میرزا کامران که خدا دشمن و خلق بر هم زن کسی بود و سر پرشوری و از آشفتگی به طره خم در خم مهوشان
همانا نسبت در بیوفائی خوی روزگار داشت همیدون درین نامه از نظر فروزی جمال جهان آرای
یوسف سخن همیرود تا گفتار بکردار برادران کی پیوندد پادشاه مهر پیشکار سپهر پیشگاه بعد از

شمشماه که بر بساط شادمانی بگردش جام بادهٔ ارغوانی گذشت عنان و سنان را جنبش در
آورد تا غبار راه لشکر از پای قلعهٔ کالنجر سر برآورد سواران کارآزموده توسنان زمین نورد را
عنان گرفتند و از خانه های زین فرود آمده دژ را چون نقطه در میان گرفتند دژبان کالنجر
بیش از یکماه تاب آویزش نیاورد خواهی نخواهی زنهار خواست و پیش از انکه کار از دست رود دم
بانگشت زنهار گشایش عقدهٔ کار خواست بفرمانبری از قلعه برآمد و بحلقهٔ فرمانبران در آمد بشادمانی
داغ بندگی سپهران حصن بحصار عافیتش گذاشتند و گذشتند سپاهی کردن قلعه چنار در نظر
دگرباره خون در رگ دلیران بجوش آورد مؤتمن الدوله شیخ ابوالفضل در اکبرنامه
نشان میدهد که آن باره بپیوند نمونه را سلطان ابراهیم داشت و جمال خان نام دلاوری
را از استواران خویش بپاس داشتن آن باز داشته بود چون حرف هستی سلطان ابراهیم
از صفحهٔ دهر بکلک عزیمت بابری سترده شد و جمال خان تیر جهان گذران انگاشت فرید
حسن افغان که بروزگار سلحشوری بچشم روشنی کشتن شیر به شمشیر از سالار خویش شیرخان
مهرخوان یافت و پس از انکه سکه و خطبه ساز داد و دم از خسروی زد خود را شیرشاه نامید نیرنگها
بکار برد و دامها گسترد تا زن جمال خان را که از روی جمال جمیله بود و پری پیدا بود هم بستر گرفت و قلعه
چنار را که بوا نمود مثال اساسی است جگرگوشهٔ کوهسار بسپری کام روا آمد تا اینجا اشارت
از شیخ است و عبارت از من باری درو لشکر کشورکشای در حوالی حصار ولوله در نهاد ستوده
هوشمند افگند بمیانجیگری رازدانان چرب زبان در آشتی زد و به خس و خاشاک پیمانها استوار
سیل بی پروا خرام را راه بست صرفه در پوزش پذیرفتن دیدند و باهنگ گوشمال افغانان
که بایزید نام بدنامی نام بردار آنان بود به مشرق شتافتند بر عارض شاهد اقبال از هستی
بایزید سپند سوزان و سلطان جنید برلاس را غازهٔ حکومت جونپور رخ بخت افروزان
بدار الخلافت باز آمدند در سال نهصد و چهل قلعه را که خاور سوی شهر دهلی بر ساحل دریا
ساخته باستانی پادشاهان بود افراختهٔ پیشین کارآگاهان است و اندر آن روزگار از کهنگی بدان

پایه رسیده بود که اگر گلچینه هیچان ماندی عجب که گیتی از وی نشان ماندی عمارت کردند و
آرزوی دیرینه زمین بدلپذیرترین صورتی برآوردند همدران عهد محمد زمان میرزا و محمد سلطان
میرزا و الغ میرزا از عهدهٔ عهد وفا بیرون نیامده بمقابله خداوندگار در وادی دشمنی قدم زدند و در
صورت تثلیث از شومی تربیع دم زدند یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت و هر سه گم کرده راه
را گرفته آوردند و تن را میل آتشین در چشم هیچ مبین کشیدند و یک کس که محمد زمان میرزا باشد
پاسبانان را فریفته از بند بدر جست و بگریز ره سپرده به سلطان بهادر ان والی گجرات پیوست
میرزا کامران را که در قندهار بر چاربالش کامرانی به تن آسانی می غلطید بو غلط کار از راه برد تا
از جای جنبید و به لاهور آمد شهر آنگاه شتگان شهریار با بله فریبی دوستان طرازی گرفت و تا
کنار رود ستلج قلمرو خاصهٔ خویشتن شمرد و به شهنشاه عرضه داشت که آخرین مرز و بوم
یکی را از فرمان بران بفرمان دهی خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرمانده من باشم سود منست و
شهنشاه را زیانی نیست فرد اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار که بندهٔ خوبی و خوبی خداوندست
داور رازدان دران روز از درس ورق راز از راه رازداری در ورزش روش
آزرم روی آورد و از زدودن داغ آرزو آرزو در دل زار آن دوررو را دارد
و روان آزردهٔ او را آرام داد آری ره رو را دور وادی داد از آزاده
روی دم زد و در راه داد ورزی از روی رادی و رای آزادی در آرم زد
صنعت الفاظ بیشکش درین بار از کیفر کاستند و بدلجوئی و خواهش پذیری برادر لاهور
بر قندهار و کابل افزودند نگزندگان فراموش نکرده باشند که درین همایون نامه از فتح محمد زمان
میرزا بگجرات سخن رفته است هم ازان سخن این سخن میخیزد که حضرت شاهنشاهی هوش افزا نامه
در گیرنده بدین خواهش که محمد زمان میرزا را که از بند ما گریخته است و بنده گریز پاست بند دار
بدرگاه فرستد به سلطان بهادر فرستادند آن بیدولت که از پیش بینی که چه گردش سپهر ستان
بیگانگی بود و پیوسته در بزم با آهنگ نرم زره زیر قبا داشت بفرمان شهریاری گردن نیز

بدآموزان بدانش میفریبند که وفا شیوهٔ مردانست و وفا شیوه مردیست که هرگز از نهاد ما
زینهارند بدروز برگشته چون می نگرد که پردهٔ آزرم از میان برخاسته راز از روی بروز برو گر روز خفا
گنجینهٔ فراوان داشت و سپاه انبوه و سپهداران بیمر گروهی را به سپه‌سالاری صاحب شکوهی بسوی
و چندی را بسرگروگی بارچندی بسوی همچنین سوی بسوی روی بروی لشکرها روان میداد و هر سو
گرد فتنه انگیزند و خون میریزند ره میزنند و شور می‌افگنند تاتارخان نام گرانمایه سری نی سبکسری
با چهل سوار به آگره روی می‌آورد و بگرفتن بهانه آبی که زود از رو بیش فروخواهد ریخت بجوی
می‌آورد قضا را خاقان قدرقدرت دران هنگام که هنگامه گرم سازان در بهانه این آتش
دوزخ زبانه افروختند شرق رویه آگره جولان جهانگیری داشتند بشنیدن این خبر بآرامشگاه
عز و ناز باز می‌آیند و میرزا هندال و میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا را باتنی چند از سپهداران
نامدار و هیژده هزار سوار شمشیرزن شیرشکار بدفع فتنه نامزد میفرمایند گماشتگان چیره‌دست پیروز
رده یکدل و یکرو لطم گزین شهسواران عنان برعنان + مهین نیزه داران سنان برسنان +
به پیچش زحیرمی عنانهای سخت + زحلها به دلوا ندرون پاره رخت + به جنبش زرخشان
سنانهای تیز + بروی هوا نور خور ریز ریز + ناگاه به بنگاه غنیم میریزند تاتارخانیان بختی
به هوس می‌ستیزند و یکدگر را خیر باد ناگفته سخت سخت میگریزند پنداری از خاشاک آتش زده
دودی در نمود آمده بود که بباد از هم پاشید یا از زمین جسته غباری جسته بود که به باران
فرونشست همین شکست که بر یک لشکر افتاد چون نقش موج که یکدست بر اجزای آب
روان دود بپراگندگانی که جابجا بگردن کشی گرد آمده سر شورش داشتند همین گشت کینه
ور از کمینی که داشت با وجود جگر تشنگی کینی که داشت نه بدعوی قرار بلکه از روی قرار
برخاست و در راهها از کمینگاه ها غبار برخاست گریزندگان فتند و ستیزندگان دم گرفتند
خسرو نوجوان بآئین خسروان بخشش و بخشایش را در گشاد و برامش و آرامش دل نهاد
سپس سپاس گزاری داور پیروزگر از روی دلاوری با سلطان بهادر آهنگ داوری کرد

و با سپاهی از قطره باران بشمار افزونتر و از برق جهانسوزی گرم خوتر با دائی که باد بر سبزه‌زار
وزد و مهر بر شبنمستان تابد براه گجرات پیش گرفت سلطان بهادر با لشکری گران و انجمنی
از گردان و گندآوران بر قلعه چیتور تاخته و بران حصن حصین جنگ انداخته بود چون پیش خبر
دادند که شاه کینه خواه از بیر دلی قالب تهی نکرد و در کشودن قلعه سخت ترکوشید بزور
بازوی مردی و نیروی مردانگی بران بارهٔ دشوار کشا د آسان دست یافت و هم ازان
خیمه گاه باستقبال موکب ماه رفتار مهر کوکب که گیتی‌گیر را لوا در ره می‌نوشت شتافت
در نواحی مندسور گرد راه هر دو اردو بر هوا تتق بست و ذره ذره اجزای غبار از دو سوی
از روی آمیزش بلکه از راه آویزش بهم پیوست لشکریان هر دو سپاه را پس از
رجز خوانی جنگی چنان که دانی بمیان آمد بهوشمندی و دانادلی خود را گرد آوردند و چین بر جبین
و گره بر ابرو زده بر و بوم فرود آمدند از بسیاری اوتاد خیام که دران سرزمین کوفتند سر گاو
زمین شاخ شاخ و از انبوهی بن نیزه که در خاک فرو بردند مغز قارون نشترزار باد از تنگی جا
دران دائره ره نداشت که هیچگاه گرد از جا نگاه بدر جستی اگر ناگاه تندبادی چنانکه ادای
اوستا از گذرگاه دگر گرد بره آوردی آوردی از تنگ درزی خیام و اعلام بر زمین نیفتادی
وهمه بر پردهٔ خیمه و شقهٔ علم نشستی سلطان بهادر توپخانه دور دور به دور لشکر فرا چیده و
حصاری که اگر آهنی دانند بجاست و اگر آتشین خوانند نیز رواست دران بیابان انگیخته باد
هر دم از دود آن آتشخانه ابری سیاه انگیختی که ازان تیره میغ بجای قطره باران شراره فرو ریختی
دستان سرایان داستان آوردگاه آورده اند که روزی محمد زمان میرزا را هوای خودنمائی و دستبرد
آزمائی در سر افتاد تا بنوک نیزه از هالهٔ ماه حلقه رباید و فرق فرقدان بگوشهٔ مغفر بساید با جوانان
کار آموخته پیکار آزموده از حلقه برون آمد و تک تازی غبار راه شد و در نهانی یلان رزمخواه افگنده شیر مردان
کمین نشین شیر کمین بدم شمشیر کین پیوند آرامش بریدند و با فروختن آتش خشم باد دامان
زین سواران از کمین جا ها بدر دویدند حیله سگالان روباه فن باندازهٔ که دار و گیر جنگ گریز سر کردند

وچون هژبران شیراوژن را بدم توپهای اژدردم آوردند خود از میان کنار گرفتند بیدادپیشگی
کاری داشتند که تا از پیش بردند پس رفتند یک برق درخشنده جابجا چشمک زد و یک ابر بارنده
سو بسو تگرگ فرو ریخت در آنمایه درنگ که کس مژه بر هم زند از اسپ سوار خبر و دود زغبار نشان
نماند بمشاهده پروانگان بال و پر سوخته پای شمع انجمن را عبرت روی داد دیگر از نبرد آزمایان گریزپای
ورزم سازان هرزه تاز فریب نخوردند و باستواری گرد آمدن و پایداری از جا نرفتن گوی از حریف
بردند رای جهانبانان جنت آشیان به پیرایه سازی پیکر پیکار بران قرار گرفت که چون بداندیش
در میدن گوشه نشین و در بیابان حصاری ست همدرین گوشه توشه از وی باز گیرند و بستن
راه روزی همدرین حصار فشار دهند تیزبینی کمین گزاران هوشیار در نگاه بانی آن آستم کرد
که مور دانه کش حالی در حوالی آن دائره راه توانستی برد چون روزی رفت و روزی نیز نماند
و قحط و با پدید آورد و گرسنگان نه نیان بلکه از جان سیر آمدند و جنگجویان نه بخون ریختن بلکه بگریختن
دلیر آمدند سلطان بهادر را از بیچارگی خویش و غمخواری سپاه درون بهم برآمد و چون سراسیمگان
آسیمه سر هوشی که نداشت گم کرد و شبی از شبهای اوج سراپرده خوابگاه البر آهنگی بشگافت
و از راه شگاف پرسه پنهان از پرده داران بارگاه بدانسوی که مرگش راه نمود بشتافت بامدادان
که صبوحیان سرمست لوامع سحری از شوخ چشمی و پرده دری پیرایه شاهد تجلی بر بدر شب بستند
و آسمانرا از اشکهای آفتاب آبگینه بر جگر شکستند در سپاه بی سپهدار شور نشور برخاست
و هر یک از بهر آن که روی براهی نهد آشفته از نزدیک و دور برخاست پیکر اقبال سلطان
بهادر را ده دو بازده در نظر اندازه سنجان و پله یکتا از یعنی صفدرخان و عماد الملک چنانکه
همتای یکدیگر بودند همپای یکدیگر بسوی مندسور روی آوردند و بست هزار سوار بااین دو تن
همرهی کردند و محمد زمان میرزا با جمعی از پریشان روزگاران پای بمین پیکار از زخمه تار جاده راه لاهور
ساخت تا از آن تار جنبش این زخمه کدام نوا خیزد + سلطان بهادر به چشمداشت پی کور
کردن فرسخی چند راه آگره پیموده بالا دوی رهگرای مندسور گشت بنه و بار و بارگاه و وثاق

وخیمه و خرگاه و گردک و چار طاق و دیگر پیل و اسپ و اشتر و استر و همچنین آلات خورد و نوش
و گستر هرچه دران مقام بجا ماند همه بتاراج رفت یغمائیان بسرهنگان لشکر فرو گذارم هر یک
از هرگونه رخت و کالا از رمه ها بر بسته باشد و اگر از سلطان بهادر پرسی پیداست که در
عرض راه یا بمنزل گاه به صفدر خان و عماد الملک پیوسته باشد در سرگذشت قافلهٔ اقبال از
طاؤس زرین بال که اسمش علم ست و از هر دوستان ازین همایونی هما مایه دارد و برای دشمنان
تارک سا سایه دارد سخن بمیان می آورم که از بلندی خویش گردون را چون بیضه ببال گرفت
فرود و نه و بر در ساحت مندسور عرض درازدستی اقبال گرفت سلطان بهادر و دیگر گریختگان
بدان روش که سروده آمد دو سه روز پیش از ورود اردوی خسرو هفت کشور بجنگ آور
به مندسور رسیده و از حصار بزندان نشسته بودند و نکشودن جای آسایش تا گمری بیخ
کنند آن آهنی قفس را در فرو بسته بودند ازین نسق محاصره روی داد در قلعه گیری اهتمام
تمام بکار رفت هنوز بر محاصره آن مایه روز نگذشته بود که درونیان را اضطراب بیرونیان را
ملال پدید آمد که ناگاه بی آنکه سخن از آن حلقه برون رود دو دویست گرد دیر خاشجوی شهر در بروز در
قلعه را پیموده و جای بسیج کار به نشانمندی دلنشین ساختند نیم شب سواره از فرود آمدن جای برآمدند
بارگیان را بر در باره گذاشتند و یکباره بران جایگاه که در نظر داشتند در آمدند نردبانها برافراختند
و کمندها بر کنگره های قلعه انداختند تا به پای مردی نردبان و دستیاری کمند از گشایش حصار
نشان جو آمدند بیرون سو از نشیب بفراز رفته درون سو از بالا به پائین فرو آمدند بخت بیدار
یاور و پاسبانان بیخبر تیغها در نیام و اندیشه خون آشام از بام قلعه فرود آمدن همان بود و در
در گشودن همان بر توستانی که شاطران بر در قلعه به بالا آهنگ نگاه داشتند نشستن
همان بود و تیغ در قلعگیان غنوده بخت خوابانیدن همان سلطان بهادر دران غوغا بیتاب
از رخت خواب برخاست و بچشم نیم باز بر تگاوری که شاهان را درین چنین روزها شبانه
بر در خوابگاه نگاه دارند فرا نشست و بهم عنانی بیست سوار از آن در که نه بردمی می دو نبرای

دی کشوده بودند بدر رفت و تا دمیدن سفیدهٔ صبح نه آنمایه نوشت که در نظر دوربینان سیاهی
تواند کرد همیکه صبح بجهان کشائی در آفاق دم زد و خسرو انجم بر افق خاور علم زد خسرو انجم سپاه مهر علم را
از جانبازی سپاه انجم شمار و سرفرازی علم مهر پیکر خبر دادند خدای را سپاس گزارد و سپاه را آفرین
خواند و سپاس گزاران و آفرین خوانان بقلعه موکب راندند نخست ازان برگشته روزگار گوییم که چون
بگریخت از کجا بکجا رفت و بر سر شوریده وی از چرخ گردنده چها رفت و به مونگیر برد و از انجا
به جانبا نیز میدود و گروهی را به دربانی جانبا نیز میگمارد و خود جا گرم ناکرده و کهنبایت روی
می نهد و بر کنار بر دریا شور خیمه و خرگاهی که نداشت میزند و درین تنگ و تاز از هر گوشه و کنار هم
بر می آورد و مرغ نیم بسمل ما نارقصی سر میکند اوه با آگهی زمین نورد و بحر پیمای و قضا باد بدین
پیغاره ترانه سرای فرد دوری در روز درمان نشناسی هشدار + کز تپیدن دل افگار هم بسر رسد +
پایان کار باز گشت وی همان ابروی دبستان نامداران فرنگ که فرمانروای بندر آداک و
قهرمان آن آب و خاک بودند می پیوندد و هم نخستین دید که وا دید از پی نداشت و از مهر و سوز در قها
در آب راند به سفینه بزم آرائی بودند کار بر هم میخورد و ستیزه در کشتی روی میدهد و چون قلم
بدان رفته بود که جگر تشنه در آب میرد خود را از کشتی موج خیز می افگند اندیشیده باشد که بشنا
از عنا رهد حیف که گمان برد و جان نبرد و پس از یکدو آغوش در آب فرونشست فرد
غرقهٔ بحر یم ما را در دیار ما مپرس + لقمهٔ کام نهنگیم از مزار ما مپرس + آن جوهر فروزنده که
بیاقوت گداخته ماند و هر کس آنرا خون نامد شنیده باشی که روان سار خشش هست و تن سامایه بخشش
هرگاه از روانی بگسلد یا ناگاه در روانی اندازه فرو هلد دانایان از نگاهداشت خون پرهیزند
و خواهی نخواهی به نیش از رگ برون ریزند همچنین هر کجا پیوند خون نه در خور افتد آمیزش از
خویشان و خویشاوندان بر افتد چون هر یک از برادران بدست آویز خسروزادگی
بانگیز خسروی پردهٔ شرم از میان بردارد دودمان خدیو و شیرهٔ خسرو و خسروزاده کیفر چون
فرو گزارد داری شهنشاهزاده که شهنشاه را جانشین ست همچون بدیشان پشت خداوند

روی زمین است در آئین دانش و داد از پزشک رگ زنی و از شاه دشمن افگنی گناه نیست تا دانی
که در سرزنش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را بمهر پروردی و به آزرم دلجوئی کردی
هر یکی را جداگانه بر کشوری فرمانروا ساخته و با فزودن دستگاه خداوند برگ و نوا ساخته بود
ناسپاسان بآوارگی آئین آسایش بهم زدند و از فزودن سری بگردن کشی دم زدند آهنگ
آنست که ازین جاده های پریشان که در نگارش می سپرم زود بگذرم و از ثمر فشانی آن نخل که
سایه نشین اویم سخن گویم ازین ناساز و ناسزا گویه جز آن مایه که در نورد گزارش داستان
خسروی بخواست بر زبان رود زمزمه روا نخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود همه کردار
خسرو خواهم نگاشت سر رشته حکایت بذروهٔ این روایت بندست که کشایش قلعه مندسور
صورت بست سلطان بهادر از قلعه چون شرر از سنگ بدر جست ذوق و بناله تازی آهوی
رم خورده نعل توسن شاه هنرپیشه کار در آتش بهادر زمزمه آزمای اکبرنامه که به پیچیده بیانیهای
پریشان میزند در نیمقام رخنه بر تار گفتار بدینسان میزند که پادشاه نامجوی کینه خواه به تیزبینی و
تیزروی گریختگان را تا کهنبایت پی بر داشت چون صید را نیافت شهر را آتش زد و لشکر را بتاراج
صلا داد و به برش دید از کشتن بستن نخچیر از راهی که می پیمود برگشت فرد طالع البسمل من بین که
کمانداران پی به پاره برای خون شکار آمد و رفت به باز پژوهان فرا رسیده باشند که سلطان
بهادر را که الصید و نخچیر تعبیر میرود پایان کار بدریای ناپیداکنار آب از سر گذشت اندرون سرگذشت
آن سرگشته نه بگزارش درخورست و نه بپرسش ارزنده لشکرکش کشورکشای و کشورخدیو
لشکرآرای دران بازگشت به جاپانیر آمدن دلیرانه ورزش که از بارو بباره فرود آمد دراز در درون
بگشایند تا بیرونیان درآیند چنانکه در مندسور بمیان آمده بود درین بار دوباره روی نمود صورت
بستن کشود قلعه را پیشکش دولت ره آورد اقبال شمردند و بدمسازی اقبال بسوی احمدآباد
روی آوردند عمادالملک که روی از قبله برتافته بود به زبر پای افشرد جز آن که سنجون بیگناهی
چند زمین پاسمازی نکرد و گریخت کار از پیش نبرد گجرات به میرزا عسکری سپرده آمد و اردوی

دور روزه پوی را به مالوه گذار افتاد در آن سرزمین که فرخی آب و هوا و فراخی برگ و نوا داشت
آب خورد کردند همانا روانهای آشفته و تنهای کوفته را به رامش و آرامش همی پروردند نا پروای
جهاندار و نارستی همانیان و دورنگی بخت و دوروئی اختر کارهای نیم ساخته را بر هم زد میرزا عسکری
اگر راست پرسی کج باخت و گجرات را گذاشته از راه خلاف بدار الخلافه تاخت بشنیدن
این خبر از آرامشگاه بدر تاختند و میرزای بادیه نورد با دیهای را در عرض راه دریافتند روی
بر خاک نهاد و شرمسارانه نیایش ساز داد روئی که براه آورد بوسیدند و از آنچه رفت چشم
پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و ستا تختگاه فرود آمدن جاهی سپاه شناس
به اندیشان باندازه شادمانی بوسه بر پای اورنگ زدند و بدسگالان از اندوه پشیمانی سر بسنگ
زدند بخت را نا بخجستگی نگران گرد دیدم برخ گلاب افشاندند و فتنه را تا خوابش گران
گردد ریحان بر خشت خواب افشاندند اینجا همان آیین شادی و شادخواری ست امامه خوش اند
نه سیه مست گوشی که بدان داد شنیدن بانگ نی و چنگ سید هند بفغان دادخواهان و گفتار
کار آگاهان نیز می نهند فرد منازگریه موج گل از کمر گذرد + زخویشتن بگذر گرچه می زسر
گذرد + شیرخان که اندازه کسائی دی گفته آمد و از رسائی اندازه ی سخن رفت ناگاه از
کمینگاه همانا از قلعه چنار برآمد و جهانگیری و کشورکشائی کمر بست قطب خان کهین پور
خویش را در قلعه بنگاه داشتن باره و بنه و بار گذشت و سبکبارانه با سپاهی گران بر بنگاله نصیب
شاه فرمانروائی آن قلمرو بر نخست شهنشاه کارآگاه که از پیش آهنگ گرفتن بنگاله داشت
از پس شیرخان که پوی پوی بدانسو میرفت روان گشت در رهنمائی راه از گرفتن قلعه چنار
شگون فیروزی روز افزون گرفتند همدرین مقام نصیب شاه والی بنگاله خجسته دودم
گسسته بدرگاه آمد به بهانه انتقام خستگی خویش منش خسروانه خونریز بداندیش تیری
افزود بر فتار تیز ره بر بدند و بادکردار از دشتها و دریاها گذشته به بنگاله رسیدند سرزمین
بنگاله رود بار است و در آن خاک رودها و جویها بسیار یاران ای همنفسان جان من و

جان شما تا نام بنگاله بر زبان قلم گذشت قلم که از نازپروردگان آن قلمرو است از نال تا رگ رسائی
بست و نالهٔ ساز داد نامه نگار را بفرمان آبشخور اتفاق ورود بدان سرزمین افتاده و سواد بنگاله
چون سویدا دلنشین افتاده کران تا کران هر رهگذار سبزه زار و سرتاسر هر کف خاک آبستن تاک
نه تنها نخل بنمایش سرو و برگ میزبانی از گرانی بار سینه بر زمین میمالد که ثمر نیز آرزوی مهمان نوازی
و مسافر پروری نیده بپای رهروان آن کشور زمین میمالد اگر همه کودکی بخاکبازی زمین کاود چشمهٔ
آب از خاک بر دن تراود غریق رحمت آن مرده که آن خاک طربناک مدفن او ست و تماشائی جنت
آن زنده که آن دیار همیشه بهار مسکن او ست آبهای برنده تن پرورد بادهای غم برنده روان
آسای بر دستها کشاورزان در آنجا و بینوایان را اگو مه و کازه از نی قلم است سخن دراز میگردد
و از مقصود باز میمانم اگر بهشت نیست ارم ست رباعی هر چشمه به بحر هم عنان ست اینجا + هر خاک
بنی ثمرفشان ست اینجا + از حاصل مرز و بوم بنگاله مپرس + نی خامه و همه خیزران ست اینجا +
شیرخان مگر بدان سنت خویش مهرهٔ حریف در ششدر انداخته باشد و کار پیکار را هنگام دگر انداخته
باشد جنگ ناکرده باختر سوی بنگاله گریخت و شکست ناخورده پیوند آسایش گسیخت چون
بهارستانی چنین که گفتم و هنوز زبان لب تشنه گفتن ست بی آنکه رنج برند و از سیلاب خون گذرند
بدست آمد بسر خوشی آب و هوا ترنم شادی برگرفتند و همان آئین سور و سرور که در مالوه داشتند
از سر گرفتند آری هوای کشور طرب انگیز بود و گشودن ستان طرب دوست هر آئینه با مزاج جنس جوان
نساختی هر ثمر که آرزوی ذوق بجام افشردی نوشین و هر گل که از راه لهو بکف گیرند ساغر یاقوت
بساط بزم را مخمل سبزه آستر و لوای سپاه را موج گل پرچم فرد حریص جلوه نگه در هجوم لاله و
گل + چو آن گدای که دنبال کاروان گیرد + سرود هوش ربا ست و باده خرد گسار خواهش
راهزن ست و شاهد دلفریب مستی و می پرستی از سرانجام کار ملک و دولت باز داشت از دشمن
و دوست بیخبری و ناآگهی بدان پایه انجامید که میرزا هندال بی آنکه دستوری جوید از بهم [illegible]
دوری جسته جمازه بسوی آگره راند و تهدید بدرگشی چند خطبه بنام خویش خواند میرزا کامران

رامیرم گوئی در بستر خوابش خسک ریختند که بشتاب از لاهور برآمد و تا به میرزا هندال نه پیوست از
رهروی نیاسود شیرخان را ان گریز براه جهارکهند پویه سر کرده به رهتاس آمد و قلعه را از راجه
چنتامن بدم و دمدمه گرفت و بنارس و جونپور را نیز به ترکتاز مسخر کرد باری چون فتنه از هر گوشه شرار از
هر کنار بر خاست خسرو پرویز بند شیرین پرستار از لشکر خواب با چار بر خاست و دستان از شاهراه
اخلاص و تافته و دشمنان به تیشگری هم نیرو یافته موسم برشگال و دانی که برشگال بنگاله چون
است شبا روز بارش باران بفاصله و دمادم تابش برق نظرسوز ابرهای سیه پیوسته بهر سو
محیط بروز آفتاب ناپیدا و بشب انجم ناپدید رهگذرها فراهم آمدن جای گل و لای و بیابانها کارگاه
موج و گرداب لختی میل در میل و میل در فرسنگ و فرسنگ آدم و چارپا را بزور آوری گام زن
و به شناوری راهرو خاقان چنانکه در آرایش بزم سخت کوشی داشت بگرایش رزم نیز
سختی کش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروا نکرد و بدانسوی که سرکشان هجوم داشتند
روی نهاد در نواحی بهوج پور که برکنار گنگ آباد است بهم پیوستند و دریای لشکر چون
زمین آب بخیز بود و خاک از نظر نهان بجای غبار چار موجه از رهگذار برانگیخت جنگجویان هر دو
اندو تگاور بر تگاور زدند و نیزه در نیزه یکدیگر افگندند برادران تن بهمراهی نداده و کار تنها بر
شهریار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و مند پور کوشش هر روزه که روان از روی فرسودگی
نپذیرد بسیار و اندک آسایش که جاندار از ان نگریزد نایاب فتحهای گذشته را گزند چشم بد
از پس و جنگی چنین که کردار گزاران بر ذرگاه از ان سخن رانند در پیش فرخنده
چشم زخم خویشتنم ؛ ناوکی برنشان نمیخواهم ؛ شیرخان را دل دگر بود و زبان دگر بلابه گری
و فسون گستری پیام آشتی در میان داشت تا چنان که هیچکس را ستیزه در اندیشه
نگذشتی از ان گل و لای که در راه پیموده بودند روز و شب از رهروی نی از شناوری
نیاسوده بودند پیاده آزرده پای بود و سوار فرسوده اندام و ستور پشت ریش فریب
دوستی از دشمن خوردگان دست از غارت و تاراج غنیم کشیدند و دم آسایش غنیمت

شمردند پایها بجاده زه دامن آشنا شد و پیکرها چون صورت دیبا به بستر پیوند پذیرفت سر
از بالش بر نمیخیزد تا کلاه و مغفر را چه کنند پیراهن حریر بر تن گرانست تا چلقد و جوشن کجا برند هوا
نمناک بود و ابر رشحه فشان تیغ در نیام زنگ بست و نمد زین بر بارگی گران گشت سپیده دمی
که تیرگی تار میغ جهان را فرو گرفته بود هنگامه سازان هنگام جوی یکسره بر غنودگان ریختند
تنگرف سراسیمگی پدید آمد و طرفه هراسی در لشکر افتاد کلاه از کله و پاردم از افسار نشناختند
از رخت خواب جسته و بر اسپان بی زین نشسته پراکنده هر طرف تاختند گروهی هرچه
بادا باد گویان سواره خود را بدریا زدند و مهوری چند ساحل جویان بشنا دست و پا زدند
تا کدامان بزخم دم تیغ و کدامان بجهم موج رود مرده باشند و کدامان از طوفان این دو آبه
جان بسلامت برده باشند شهنشاه بحر و بر نهنگ دشت نورد دریا شکاف از فراز ساحل
در آب فگند پای از رکاب و عنان از دست و اسپ از زخم ران بدر رفت و شاهسواری که
شاهان هنگام سواری بوسه بر رکابش میزدند غوطه در آب خورد نظام نام آزاده از آب
کشان لشکر که پنهان از خویش اقبال را چشم براه و گوش بصد دشت و با خویشتن درین اندیشه که
از بحر چون گذرد بر ساحل جا دشت هوا خواه باغ بدان حیثیتی که گویی گوی دولت برد خود را
بآب در زد و باری بدانسان آشکارا بینان سقای سخت کوشی بود و در دید معنی آشنایان
فرخ سروشی بود که جهانبان را از گرداب بدر آورد و بر جهانیان جهان جهان منت نهاد
همانا این هولناک ماجرا که خیلی آب میبرد نهم صفر بسال نهصد و چهل و شش روی داد از همت
خوردگان لشکر در هیچ رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گسستند دیگر
کجا بهم پیوستند از شهنشه جز اینقدر نمی سرایند که تا از دریا بکنار فراز آمد به آگره باز آمد لاجرم من
که گفتار من از زبان دیگران است خود از کجا گویم که چون آمد دانم که هیچ آشنا روی خدابردگوی را
در عرض راه ندیده باشد و پنهان از نظر دشمن و دوست به آگره رسیده باشد گسستگان
لشکر شکست خورده گروهی از راهی و انبوهی از گذرگاهی بیش و کم یکدگر چندی پی هم واندی

باهم آمده باشند و مانند ذره های بیدست و پا که بپرتو آفتاب نمودار شود بنظرگاه سلطان فراهم آمده با میرزا کامران و میرزا هندال و میرزا عسکری که در آگره بودند هر سه تن چار ناچار جبین بسجدهٔ بندگی فرسودند نه در دل از مهر نشانی و نه در دیده از شرم اثر ازان سوی قطع پیوند و ازین سو قطع نظر هوای تیغ زنی در سر جا گرفته بود و همت بدشمن شکنی آویخته از پیاده و سلاح و سلب و خیمه و خرگاه آنچه در حوصلهٔ وقت گنجد فراهم همی آوردند تا گونه جمعیتی که هر آیینه روکش پریشانی تواند بود صورت گرفت در سال نهصد و چهل و هفت دگره ره هم بدان خونریزگاه خرامش رفت شیرخان که به بنگاله رفته و آن قلمرو را دوباره گرفته بود به پذیره شدن سپاه کینه خواه رخ آورد در حوالی قنوج هر دو سپاه را مرکز بمرکز پیوست و ساحل گنگ خیمه گاه شد هم دران میدان که میدانی رستخیز آشوب نبردی بمیان آمد و شکیب گسل شکستی بر لشکر افتاد بران جاده که هنوز از خاک محو نشده بود بسوی آگره گام بر داشتند اگرچه زود رسیدند اما دیرنپایا را میدند پندارم درنگ در یک جا فرخ نه پنداشتند ناگزیر از آگره به لاهور و ازانجا براه ملتان به بهکر و ٹهٹهه رفتند و در بازگشت اوچ و بیکانیر و جوده پور را پیموده در امرکوٹ دم امن و امان امان گرفتند دران خجسته سرزمین از افق سپهر آرزو ستارهٔ سیاره دمید و برطرف خیابان مراد خرمندهٔ گلبنی رست و الستهٔ باشی که از تافتن اختر چه یافتیم و از رستن نهال چه جستیم در سال نهصد و چهل و نه شب یکشنبه پنجم رجب شاه فرقدان جلوه گاه رخ مظفر و فرخ رخ فرزندی بخشیدند که شهنشه جهانگیر تاریخ رخ افروزی اوست خسرو جهانجوی بدین فال همایون نوید خجستگی فرجام یافت و شاهزاده بزبان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت و رنگی که جهاندار جهانگیر درین سرزمین ورزید بهوای ثمرفشانی نخل این آرزو بود و فرد بسوی گنج گزیدم خرابه ورنه جنون بهرزه ذوق دلاویزی سکون ندهد جادهٔ راه قندهار در روشنی روی نوردیده بسر منزل مقصود رسیدند میرزا عسکری که از جانب میرزا کامران قندهار را داشت آشکارا لوای مخالفت افراشت و رهروی گرانمایه مهمان پسندید و کیسهٔ آشتی ره نبرده به نبرد

میان ہست جنگ با کہتران ننگ شمردند و وقت نیز گنجائی درنگ نداشت آہنگ پیش
کردند و خود در پیش آہنگے از ہمہ پیش رفتند میرزا عسکری بر بنہ و بار و سراپردہ و پردگیان
تاختن آورد و شاہزادہ زرینہ مہد گوہرین گاہوارہ را از میان بردہ بہ میرزا کامران کہ در
کابل بود سپرد درد دوری آنچنان جگربند خاصہ با این چنین گزند کہ چسان بردند و کدام کسان
بردند و با این ہمہ چارہ در میان نگنجد ناچار میباید گذاشت و میباید گذشت وانگاہ دران
گذشتن صدرہ در اندیشہ گذرد کہ چون از شہر ننگ و ناموس گذرند دل دونیم و جان حزین را
کجا برند دانی کہ چہ مایہ جانگزا و روان فرسا خواہد بود فرو خوردن اینگونہ خشمہای ہیجا
تاب آوردن این چنین غمہای بیحساب زہرۂ ہر مرد نیست حیف درازی راہ کوتاہ بہ
چشمداشت یاری جستن از دارای گیتی آرای ایران کہ دران روزگار سلطان مصطفوی
تبار صفوی نژاد شاہ تہماسپ فرخندہ نہاد بود بسیچ راہ عراق کردند نخست بحسب راستی
راہ ایران کہ بسوی تختگاہ ہم ازان شہر میرفت بہ ہرات بر آوردند کشور خدیو عرضجہ ہر
مردمی دادہ بود و از پیش بہر شہر جداگانہ فرمان فرستادہ بود کہ این ہمای فرخ فال
کہ سایہ بالش سواد منشور سرفرازیست بہر کجا کہ روی آورد بپرستشگرانہ نماز برند و شہر
جشنے و بہر منزلی نزلی ساز دادہ بساطہای خسروانہ و سماطہای شاہانہ گسترند فرزانہ فرزندان
فرہمند بہ پدری برگیرند و خاصگیان ملک و دولت و عامہ مردم از سپاہ و رعیت سجدہ بندگانہ
بپذیرند لاجرم اگرچہ شاہنشاہ از سبکروحی و آزادگی خود را جز میہمان نشمرد اما خواہی نخواہی
بدانسان کہ شہریاران در قلمرو خویشتن خرامند رہ سپرد و بہر کجا کہ رسید ہر کرا دید بدان فروتنی
فرمان برد کہ دانست از بندگان اوست و بہر کجا کہ بزم آراست ہر چہ خواست بدان خوشدلی
آوردند کہ پنداشت ہم ازان اوست دراز نفسے پیشکش بدین فر و شکوہ جام و مشہد مقدس
و نیشاپور را پیمودہ روزی کہ میخواستند بہ تختگاہ رسید سران سپاہ بفرمان شاہ تا دیروزہ
منزلگاہ باستقبال رسیدند و نثار افشانان و چشم روشنی خوانان در جلو دویدند جانشین کیان

به فرّخی و شکوهی که از شهر بدر آمد و بدان شکوه بهی شهر والا میهمان را دریافت بدان بیدار هم دیده روشن کردند
و بدست‌بوس یکدیگر پیمان مهر بستند و دران خرامش همعنان و همزبان بشهر باز آمدند از لطف هم
خود آهسته رو بود در رده زین‌پیش ÷ فرستاد فرمان بدستور خویش ÷ که فرمان دهد تا بهر گونه بهر
ببندند آئین شادی سپهر ÷ نمطها به آراستن نو کنند ÷ پرستاری بخت خسرو کنند ÷
بروزیکه با سیصد از شاه راه ÷ بایوان خرامد خداوندگاه ÷ هم از شام مشعل برافروختند ÷
امینان بکوشش نفس سوختند ÷ بمهتاب شستند سیمای خاک ÷ فشاندند پروین
بدیبای خاک ÷ ببازارها سو بسو صف به صف ÷ به پیرایه بندی کشودند کف ÷ ز بهر
پرده نقشی برانگیختند ÷ بهر گوشه چینی درآویختند ÷ بدانگونه آیینه‌ها ساختند ÷ که
بینندگان چشم و دل باختند ÷ چو گیتی کشا موکب خسروی ÷ قدم سنج اندازهٔ رهروی ÷
بشهر اندر آورد از راه روی ÷ رسیدند گوهرکشان پوی پوی ÷ بدان جاده گوهر
فرو ریختند ÷ بمغز زمین رنگ و بو ریختند ÷ رنگها بر روی هم ریخته و نقشها بپهلوی
هم انگیخته شهری چون نگارخانهٔ چین به رنگ و بو آراسته و به آراستگی ارژنگ مانی و بهزاد رونما
خواسته غناگران بهنجار نغمه سرائی هوشمندانه در دف زدن و تماشائیان از روی
ذوق افزائی بیخودانه در کف زدن بهر سو که پوید نسرین و نسترن پی سپرد بهر طرف که
راه جوید موجهٔ گل تا کمر میهمان ماه مانا را در ثریا بساط منزلی و پروین جلوه نشیمنی فرود آوردند
و کار میهمان پرستی را چنانکه از گرانمایه میزبانان سزد بپیش بردند همانا دران انجمن که این دو خسرو
فرزانه همنشین یکدیگر بودند آنچنان عرض ناز گرفته باشد که ناهید را در سرود سرائی آواز
گرفته باشد و چندان بکارسازی سرگرم بوده باشد که ماه را در تیزگامی پای فرسوده باشد
همدران صحبت رنگین و بزم نگارین که موج رنگ لاله و گل از سر و افسر شاهان گذشت
یک پارهٔ **الماس** سهیل فروغ و دو صد و پنجاه قطعه **یاقوت** از جانب داری هند
به نوریان گذشت ÷ نامه‌نگار کردارگزار آن می‌سگالد که اگر استعاره هم ترجمانی این دو مهر

دیدار ماه پیشکار به فراهم آمدن جای مهر و ماه خواسته باشم هر آئینه یکی را بپایه افزوده و دگری را
بمایه کاسته باشم و اگر خود از همنشینی اسکندر و دارا سخن سروده باشم پیداست که
اندازه دان و مهر و کین و صلح و جنگ نبوده باشم چرا نگویم که ایران اینچنین هر روز به بدو رخشنده
مهر هنگامه گرم بود و هر شب به دو تابنده ماه دیده روشن و رزش پذیرفتگان سپهر سیر و اختر
که نورد روزنامهٔ شاهان روزگار را از هم گشاده اند در هیچ عهد میزبانی چنان و مهمانی چنین و آنگاه
بزمی بدین آئین نشان نداده اند **نظم** اساس کاخ امل برگذار سیل فناست ٭ همه جو
هر آئینه جز نام نیک کان باقیست ٭ نماند رنج **همایون** و پرسش **طهماسپ** ٭ ولی
حکایت مهمان و میزبان باقیست ٭ پویندهٔ راه سخن و سرایندهٔ زمزمهٔ گفتار تا از درازا به
پهنا نگراید رامش و آرامش یکساله آبخورد قلم و ایران را گفتن ساز نتواند داد و با اینهمه
پویندگان را جاده ها نمایان ست و سرایندگان را سازها بلند آواز آئین ادب خود آنست
که در عذر کوتاهی سخن نیز سخن درازی نه پذیرد ٭ بازگشت **شهنشاه** جم پایگاه بسوی
قندهار از راه اردبیل و تبریز اتفاق افتاده است و از پیشگاه خسرو کیخسرو فر ایران خسرو زاده
مراد میرزا با جمعیت ده و دوازده هزار سوار فرامرز رزم سام پیکار توقیع همآهنگی و همرهی
یافته همانا جهانبان جنت آشیان در سال نهصد و پنجاه و یک مهمان خانهٔ ایران تشریف ورود
ارزانی داشته در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش و ترکمان به هندروی
آورد و هم درین سال دولت روز افزون بصورت فتح قندهار و کابل از در درآمد چشم و چراغ دودمان
اقبال شاهزادهٔ بزرگ دانش خردسال را دیدند و از سواد مردمک دیده تا شبستان
سویدای دل آئین شادی و شادمانی بستند ٭ این سه تن که برادرانند و چون با شاه
درگوهر و نژاد انبازند چون گویم که بدگوهران آری در شرم خردان نژند اندیشه و کژروان اند رای
پیشه یعنی میرزا هندال و میرزا عسکری و میرزا کامران فتنه ها انگیختند و آبروهای خود و خونهای خلق
ریختند پایان کار همه را چشمه های چشم داشت روانی کار و روائی آرزو و پنجال انباشته شد

وازان سه نام آور جز نام نکو هیچ در جهان نماند میرزا هندال را در سال نهصد و پنجاه و هشت
در هنگامهٔ شبخونی که میرزا کامران با گروهی از افغانان خلیل و مهمند بر سپاه شاه آورده بود روز
فرو رفت میرزا عسکری را گرفتند و بند بر پای نهادند و به بدخشان نزد میرزا سلیمان فرستادند
تا از راه بلخ به کعبه فرستد به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت و همدران راه روزگارش
سر آمد فرو خفتن پای این برادر خرام را درین راه روی در سال نهصد و شصت و دو نشان
داده اند میرزا کامران پس از آنکه رنگها آمیخت و نقشها انگیخت صد ره گریخت و هزار بار آویخت
گرفتار آمد و چنانکه دل باخته بود دیده نیز باخت به چشمی که جز روز سیاه هیچ نبیند و مگر نگاه
سیاه پوشد و از مردمک در حلقهٔ ماتم نشیند به کعبه گسیلش کردند گویند خاقان را هنگام
وداع سیل سرشک بر رخسار دوید در هر و خود بهابهای گریست و بر سر و روی خویشتن زد
باری به نیایش جا رسید و سه حج گزارد و در سال نهصد و شصت و چار بر از خواب واپسین غنود
و همدران خاک پاک خوابگاه یافت اکنون در خور آنست که سر رشتهٔ گفتار شیر خان
از انجا که از کف گذاشته ایم به چنگ آوریم و زخمه بران تار روان کنیم تا گسستگیها هم پیوندد و زمزمه
بهنجار دلپذیر صورت بندد و آن جنگجوی فرزانه پس از آن که بر اردوی گیتی داور شکست افتاد و
او را بیاوری بخت فیروزی روی داد هندوستان را از بنگاله تا آگره و دهلی به چنگ داشتی
و رزم و آرزم کشاد و یابی که درین پویه‌های دلیرانه برکاب فرموده بود بر اورنگ نهاد
تاج بر تارک ماند و چتر گرد سر گرداند عنوان نامه به طغرای شیر شاهی آرایش گرفت و نامش
بخسروی و جهانداری در جهان رفت داو آنست که شیرشاه رده مردان آزاد مردی و در
بلغ سروری آزاد سروی بود و سرری بلند گرای دو دستی تیغ آزمای داشت هم بدان
فرّهٔ ایزدی که باخویش آورده بود توقیع توقع جهان خسروی از پیش آورده بود تا
بار نامهٔ شاهی یافت کارنامهٔ آگهی فرو خواند از آگره تا مندو و از بنگاله تا آب سند دراز و پهنا
پل و چاه و مسجد و رباط و کاروانسرای ساخت و سر تا سر گزارها دو رویه نهالها بر در نشاند پانزده سال

سپهبدی و لشکرآرائی پنج سال جهانبانی و دارائی کرد دهم ربیع الاول در سال نهصد و پنجاه و دو
بپای قلعهٔ کالنجر در آتشی که تند باد خشم ایزدی برافروخت با همدمی چند بدمی چند بسوخت
چنانکه **ز آتش مرد** تاریخ واقعه جانگداز اوست کهین پسرش جلال خان بعد از گذشتن
پدر به پنج روز که بنود هستی جهان را پایدار در اندیشه از دانان هست و بود از اندازه این مایه
درنگ درنگذرد شیرمردانه بر سریر شاهی جاگزید و خود را **اسلام شاه** نام نهاد و بخطاب
سلیم شاهی زبان زد جمهور گردید گویند نه سال هند ابداد گری داوری آبادان کاری شهریاری
کرد در سال نهصد و شصت از گیتی رخت بربست بچراغ رسیدن این دو نام آور بروزگاران
بدرخشیدن برق در ابر بهاران ماند که تا مژه برهم زنند از فروغ نشان نیابند سران سپاه
و بزرگان کشور **فیروز خان** فرزند دوازده ساله سلیم شاه را که اگر یکچند ماندی بماه چهارده
مانستی و چون چنین نشد میتوان گفت که طالع چراغ سحری داشت بر تخت نشاندند مبارزخان
برادر زن سلیم شاه آن کودک بیگناه را بیش از سه روز امان نداده از تاب جگر تشنگی جام خون
جگربند خویش آشنا مید خواهرزاده را تیغ بر گلو راند و خود لیفر از تخت برآمد و با آنکه از عدل عدول
کرد خود را محمد **شاه عادل** نامید و سپس به **عدلی** شهرت یافت در دون پروری پیروزی سرشت
آموختهٔ روزگار دگرامایه شاگرد این کهن آموزگار بود دانایان را برانداخت و نادانان را
نواخت **هیمون** نام نا همایون هندوی از القوم که در بنها جو و گندم فروشند و از شمارے
دوکانداران آئین دارند بحسب اتفاق نه از روی استحقاق در عهد سلیم شاه بزمرهٔ منصب داران
درآمده بود هیمون درین روز بازار دون نوازی سر بنوازش یافتگان روزگار سر آمد دوران طوفان
بی تمیزی دکانش آسیا آسا که با آب گردد بگردش اندر آمد رفته رفته بر محمد شاه عادل عدلی از شاهی
و شاه نشانی جز نام نماند و هیمون بر لشکر و کشور فرمانروا شد بازیچه طالع میمون هیمون فتنه
را ولیانه بچار سوی ملک برقص اندر آورد و هر لی توشه از هر گوشه لطبنازی و دستبازی
سر برآورد و ابراهیم خان نام افغانی خود را **ابراهیم شاه** خواند و احمد خان نام آشفته نوائی

هم از ان طائفه بترانهٔ دعوی **سکندر شاهی** دم زد همدرین روزگار که روزگار از درون سوی دیوانگان پریشان تر و از بیرون سوی فرزانگان بی سامان تر بود **جهان کشای** درون بدانش افروز برون بدهش آرائی سپهر پیکر زرتن خصم و بساط بزم افگنان و سپهر نورد لشکر دشمن و طرف کلاه خویشتن شکنان از راه لاهور و سرهند بنارش گاه هند باز آمد دگر باره آن قلعه را که افراشتهٔ خدایگان بود و دین پناه نام داشت آرایشگری کردند و برگ و ساز ناهی و نوش گرد آوری کردند تردی بیگ خان منشور ایالت دهلی و سکندر خان اوزبک توقیع طرفداری آگره و علی قلیخان سیستانی فرمان مرزبانی سنبهل یافت نگفتم که حضرت جهانبانی چون از لاهور سوی دهلی علم افراشته اند سکندر شاه را در ان مرز و بوم همچنان لشکر آرای و پیکار جوی گذاشته اند لاجرم بعد از فتح دهلی و آگره شاه ابوالمعانی را به فرو نشاندن گرد آن فتنه گماشته اند و شاهزادهٔ سپهر پایه مهر سمایه محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دنبال وی روان داشته اند خامهٔ تقدیر پیکرایهٔ نشاط اندوزی و عالم افروزی را در سال نهصد و شصت و دو به کار کشای آمده است چنانکه شیشهٔ همایون تاریخ فتح هندوستان آینهٔ صورت نمای آمده است بالجمله حضرت جهانبانی در سال نهصد و شصت و سه تاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه ناگاه در قلعهٔ دین پناه هنگامیکه از فراز بام کتابخانه فرود می آمدند بشنیدن بانگ نماز شام بر زینه پایه نشسته اند و تا برخیزند و بر زینهٔ دگر پا نهند به لغزیدن پای و پیچیدن پای بدامن و بیرون رفتن عصا از کف فرود افتاده اند سخت آسیبی بسر مبارک رسیده است و قطره های خون از گوش چکیده است و چهار روز دگر بر نجوری بستر آرای مانده اند و پانزدهم ماه هم هنگام شام سر برخت و تخت آستین افشانده اند تا دانی که این فرزانه نازپرورد بر بینی جهان را از ان پنجاه و یک سال که در گلگشت این ششدر بوستان گذشت بیست و چهار سال بفرماندهی و شاهنشهی کابل و هندوستان گذشت و در دهلی که اکنون کهن بست خوابگاهش ساخته اند و این گنبد که سر بستاره می ساید بقول

صاحب تاریخ فرشتہ در سال نہصد و ہفتاد و سہ افراختہ اندیشہ میسی علی لی و ہزیرہ گردی فغانان
دیگر وگر بازا ہمچوین ہنوز برجاست تا در عہد بادشاہ جوان دولت جوان سال از انہا چہ سخن رود
ہمانا پرتو فشانی مہر نیمروز در پرتوستان انجام یافت
امید کہ زود نہ دیر ہنگامہ تابش ماہ نیم ماہ گرم شود

تاریخ انطباع مہر نیمروز فروریختہ کلک پروین فشان نواب سپہر جناب آفتاب تاب امیر ابن امیر والاجاہ محمد ضیاء الدین خان بہادر کہ با حضرت **غالب** دامت برکاتہ اخوت و تلمذ دارد و در نظم فارسی بہ نیر و در اردو بہ رخشان روشناس اعیان روزگار اند ہمانا ہم از ضیای اسم و ہم از ہر دو تخلص چون مہر نیمروز ہویدا است کہ ذات منوصفات این فرزانہ یگانہ آسمان را مہر جہان آرا است

تاریخ

بحمد اللہ کہ این درسی صحیفہ ٭ سماوی نکتہ غیبی لطیفہ ٭ چہ نامہ گلشنی با برگ و ساز ٭ بہشت آئینی و مینو طرازی ٭ مضامین شگفتہ نو بہارش ٭ کلام نغز و شیرین برگ و بارش ٭ معانیہای تازہ رنگ و بویش ٭ روانی عبارت آب جویش ٭ جلا افزای چشم دل سوادش ٭ گل و سنبل ز شنجرف و مدادش ٭ ستایم نخلبند این چمن را ٭ چمن پیرای گلزار سخن را ٭ یگانہ خان والاشان **غالب** سہمی شیر یزدان خان **غالب** ٭ بہ نثر و نظم در گیتی یگانہ ٭ وحید عصر یکتای زمانہ ٭ ذباب خوان او شیرین بیانی ٭ می تہ جرعہ او تر زبانی ٭ درین فرخندہ آغاز خوش انجام ٭ بہ پایان آمد از امداد ایام ٭ بنا مہر د کتاب پرتوستان ٭ بذکر خسروان بل خسروستان ٭ ز بدو خلق تا این روزگاران ٭ دران جمع آمدہ از نامداران ٭ بسا فرزانہ دخشور نامی ٭ بسا گیتی کشایان گرامی ٭ بسا فرماندہان کشور آرای ٭ بسا اسپہبدان لشکر آرای ٭ بو یژہ سروران ترک و تاتار ٭ نو آئینان نوئینان سپہدار ٭ نیاکان شہ ما با فر و زور ٭ از آدم تا ہمایون پور پور ٭

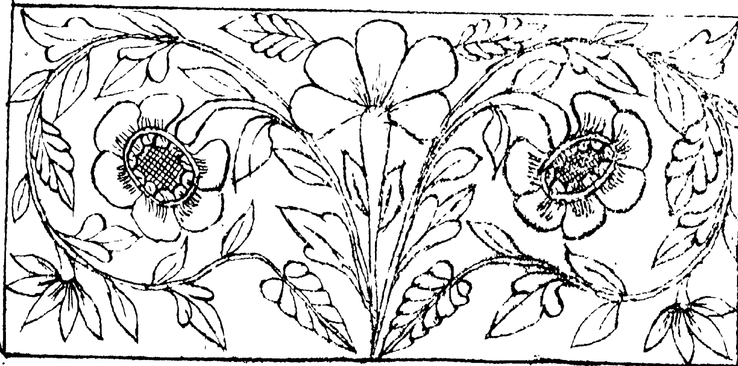
درآموده همه در اولین قسم که بر روی مانده مهر نیمروز اسم ؛ دوم بخشش که ماه نیم ماه
ست ؛ تا اکبر تا گه این پادشاه است ؛ شده عنوان این مرقوع روشن ؛ بتوقیع شهنشاهی
مزین ؛ شهنشه ابوظفر شاه مظفر ؛ غضنفر فر فریدون جم افسر ؛ نگین خاتم دولت طرازی ؛
سراج الدین بهادر شاه غازی ؛ بفرمان ولیعهد جوان بخت ؛ سزای
افسر و شایستهٔ تخت ؛ مهین شهزاده فتح الملک سلطان ؛ جهانگیر و جهاندار
و جهانبان ؛ ببزم اندر کفش ابر گهربار ؛ به رزم اندر دستش برق شرربار ؛ گران زیب رفت
در مخزن الطبائع ؛ ربیع دومین از روز شائع ؛ بامر صاحب عالم پناهی ؛ فلک جاهی
خلافت دستگاهی ؛ نماید نیر رخشان گزارش ؛ که سال طبع این روشن نگارش

بدان باعث که طرز سخن جانفروز است
حیات افروز مهر نیمروز است
سنه ۱۲۷۱

دعا

بود تا نور گستر اختر روز ؛ فروغ اندوز از و ماه شب افروز ؛ جهان افروز چون خور بادشه باد
؛ ولیعهدش فروزان همچو مه باد ؛

تمت

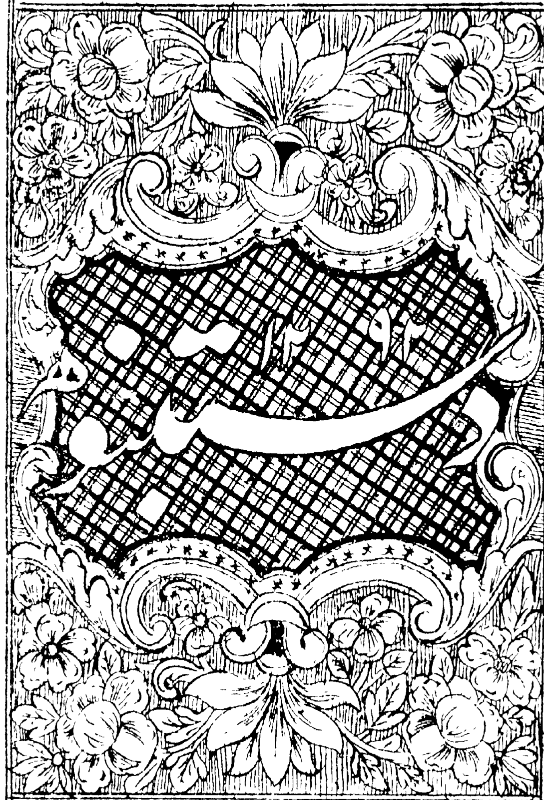


فرہنگ

آفتاب گرش	آمیغے	آبخورد	ادنگان	اندرستائی	پیغانہ	پروار	پزیرہ	پاکورگرد	پالاہنگ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آودر	انباغ	آداک	الفغم	الفختہ	پاغوش	پاردم	ت	تندیسہ	تاردمار
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۰	[illegible]	[illegible]
ارتنگ	انیت	ب	باختر	برکہ	تنگ شکیب	تودہ بیزدان	تیردوکمان	تندر	ج
[illegible]	[illegible]	۰	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۰
بوار	بسیچ	بنجتے	بدا	برش دید	جامہ نمازی کردن	جامہ گذاشتن	جامہ شناس	چ	چشم روشنی
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۰	[illegible]
بزہمند	پرسبت	بادافراہ	برنہاد	بارہ	چاوش	چامہ	چلقد	۰	خ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۰	۰
بارو	برید		پاداش	پانچوان	خادر	۰	د	دوردراز	دستور
[illegible]	[illegible]	۰	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۰	۰	[illegible]	[illegible]

درشم	ذرخیم	ر	رده	رخت آتش گردان	گ	گنج شایگان	گیل	گومه	ل
[illegible]	[illegible]	•	صف	[illegible]	•	[illegible]	[illegible]	[illegible]	•
راد	•	ز	زچه	زادشم	لجن	لاد	م	مندلوبر	مروری
[illegible]	•	•	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	•	[illegible]	[illegible]
س	سفنه گوش	ساتگین	ساد	سیم گل گردان	مهرخوان	ن	نیا	نیاگان	نترند
•	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	•	[illegible]	[illegible]	[illegible]
سخته	ش	شیلان	شوه	شگونه گردان	ناآغاز روز	نشگفت	نمک بر آتش افگندن	و	وخشور
[illegible]	•	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	•	[illegible]
شبستان	شکرد	ف	فرتاب	فروزه	وشیره	وایه	ه	هور	هستو
[illegible]	[illegible]	•	[illegible]	صفت	[illegible]	[illegible]	•	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	ک	کزلک	هیون	ے	یاژند	✦	✦
[illegible]	[illegible]	[illegible]	•	[illegible]	[illegible]	•	[illegible]	✦	✦
کنونه	کارکیا	کاچار	کمربستن گردن	کیفر	تمت				
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]					

بعون صانع مکین و مکان و بفضل خلاق زمین و زمان



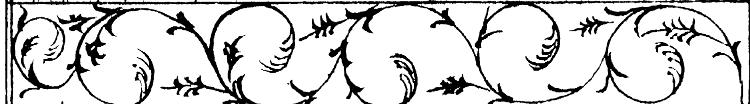
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین و مقبول اهل جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم



بنام خداوند پیروزگر
مه و مهر ساز و شب و روزگر



توانا داور نه سپهر فراز هفت اختر فروز و دانا خدای روان با تن آمیز دانش و داد آموز که این
هفت نه را بهمایه و انبازار فراز آورد و کارهای آسان و دشوار را روائی و بندهای سست
و استوار را گشایش بخشش و کوشش اینان باز بست اندازه این بر بست و بر نهاد نه بدان
اندازه بست که این کالبدهای با هم ستیزنده از یکدگر گریزنده بهم آمیزنده و روان ندا شعله
باشند و در فرسایندهی از فرمانبری نشان و در گرایش و درایش از نخست پاس فرمان
نداشته باشند ۲ زراز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز + همی زهم نشناسی
ستان و در دارا + مشو مستاره پرستار کاغتابی هست + فروگرفته فروغش نهان
و پیدا را + زاو روز او شش را در پیمودن سود و ملت و بهرام و کیوان را در آمیودن زیان

دستگاه اگر هست گویاش دانا داند وشناسا شناسد که خجستگی وخستگی را مایه از کجاست
ستارگان سرهنگان داورند وسرهنگان دادگاه با آنکه هیچگاه از چنبر داد سر برون نیارند منش و
روشش باهم انبازی وکار جز کارسازی ندارند اگر یکی به درشتی درستی کار خواست دیگری
بزمی گرمی هنگامه روا داشت همه پیراستن وآراستن است نه سخت گیری وفروگذاشت ب۲
چنبر گر که زخمه زخم بر چنگ زند + پیداست که از بهر چه آهنگ زند + درپرده ناخوشی خوشی
پنهان است + گازر نه از خشم جامه بر سنگ زند + در آمیغ فروغ هر فروزه به هستی
نوید بخشنده هستی است هر آینه هر چه از آرام وآزار برتری وپستی است ازان رو که رایگان
بخششی وتردستی ست همه سود وبهبود فروبارد وهمه شادی وشادمانی بار آورد + توانگر از مس
وسیم وپرنیان وگلیم هر چه بدرویش دهد دهشش وداد است وخداشناس خوب وزشت
کم وبیش پندار وستم اوست وآیا درباره این نمودهای بی بود که پیوسته در نیستی ایستند
انیمایه بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه دیده ودانست خفته خردان گذشت وسخنگوی
را باخویشتن برد ناچار پایه چند فرود آییم تا همان گفتار پیشین سرایم گشتن آسمان به گشتن آسیا
ماند دانی که آسیا را بگردش آوری هست چرا ندانی که آسمان را داوری هست تا ربود سیمانی
که ازنگاه مهر وکین ستاره بچرخه چرخ رشته اندر پرده چند یافته بردمی روزگار فروهشته ماند
دیده دران نشان شناس که از آفرینش به آفریدگار پی همی برند کارفرمائی وفرمانروائی
نیروان از پس هر پرده مینگرند ا چون جنبش سپهر بفرمان داور است + بیداد نبود
آنچه بما آسمان دهد + زهی بود بخش نابود ربای وداد گستر بیداد زدای هم بداد توانا را نیروکاه
وهم بمهر ناتوان را زورافزای گوییم که بخاک وخون خفتن آشفته سران پیل سوار به آسیب
سنگریزه پرستوک + وجان سپردن نمرود بزخم نیش پشه از چه روست همانا که این نشانهای
روشن همه باز نمود نیروکاهی وزورافزائی اوست ورنه بمن نمای که این دوگونه خستگی
که هر یک هنگام جداگانه بود ناوک نگاه کدام اختر ستم گستر را نشانه بود ب۳ ده آگ

از جم اورنگ و افسر به و به سکندر جگرگاه دارا درو + برد دیوزان دست انگشتری + که سفتی گر جان
دیو و پری + نه باد انش دانی نه کیفر همی + سرائی همان چرخ و اختر همی + آری خداوند جهانگیر نیست
راه هستی دهد است هستی پذیر رفتن را نیست ساز نیز تواند بود آنکه همه را دریکدم به نوید بشنوید
آورد اگر دردم دیگر به نوای هماش بهم زند زهره آن کراست که از چون و چرا دم زند درین
روزگار که هر زمزمه را هنجاری و هر همه را رفتاری و هر کجا سپاهی بود از سپهدار سخن میوندی بگزار
و بگوئی که خود در روز و روزگار برگشت اختر شناسان سپهر پیمای بر آنند که دران روزگار که بزم ناز
به یزدجرد شهریار پارس از ترکتاز تازیان بهم خوردن کیوان و بهرام در خرچنگ انجمن آرای و هنرآزمای
بودند اینک همان پایه سیزدهم از خرچنگ ایشان بهم پیوستن گاه بهرام و کیوان است و این
شورش و پرخاش و جنگ و خواری و خونخواری و رنگ و نیرنگ نمایه آنست و انا بدین
گفتار کی گردد آن تاختن لشکری دیگر بود از کشوری دیگر و این برگشتن لشکر است از خداوندان
لشکر چنانچه از داستان باستان پارسایان پارس هم نه ماندن این دستیز دادن
هویدائی دارد دران بار که سخن در کیش بود ایران و یران به فرهنگ کیش نو فرجام
آبادی واز بند آورندگی آزادی یافت درین بار که گفتار در آئین است هندیان بخشیدند
کدام آئین تازه شادمان باشند پارسیان رخ از آتش تافتند و بسوی خدا راه
یافتند هندیان دامن دادگران از دست دادند و در شکنجه دام همدمی دوان افتادند
نمی بینی که از دامن تا دام واز داد تا دد چه مایه دوریست داد آنست که آرامش خرد را این
انگیز از اینهای دگر چشم داشتن کوریست زخم تازیانه تازیان از خوبی آن کیش فرسخ مرهمی
داشت روزگار در نوردان خستگی بجستگی اگر میداشت بار اندوه از دوشهای
نترند بر میداشت اگر در اندیشه راز دانان بهر دانش دود از پس پیش آمدی
هست بمن نشان دهند و بر دل اند که این بیمناک سپاس نهند جهانیان ها جهانبانان ستیزند
و لشکریان خون لشکر آرایان ریزند و آنگاه شادی ورزند و بر خویشتن نلرزند ها لن

ای دانندگان فرزیود و شناسندگان زیان و سود این هنگامه به آتش خشم خداوند گرم است
ورنه کارزار پارس سخن‌چینی امید سوز و آرزو گداز نبود به زخمه بر تار رگ پریشان سرود +
کاین نواهای پریشان هنرم + نادان نیم که ستاره را بدین روشنی و گردون را بدین بزرگی
بی فر و فروغ و کارگزاری برنبیستیان را دروغ پندارم یا از نزدیکی این دو گردنده دژم هرچه
در هزاره پیشین گذشت همان کنونه اکنون چشم دارم این رنجور بدرمان درمان آن همی
پسندد که بیچاره هزینیان که نه خرچنگ را دیده اند و نه از بهرام و کیوان جز نام شنیده
انداز تا دیرم و ناشنیده سخن نیارند و چنان انگارند که روزگار که رازهای رفته و آینده
در سینه اوست و آبی کردن کار نیکوان آئین دیرینه اوست از دن فرهنگیان نافرهنگ
به دستبرد سپاه بیگانه روا نداشت که لشکرهای هر سوی این گروه بر این گروه گماشت + نگرنده نگارش
دریابد که منکه در نامه از جنبش خامه گهر فرو میریزم از کودکی نمک پرورده سرکار انگریزم
گوئی تا در دهن دندان یافته ام از خوان این جهانستانان نان یافته ام هفت هشت
سال است که اورنگ نشین دهلی سوی خودم خوانده و کردارگزاری جهانجویان تیموریه
بدست فرد منش صد روپیه سالانه از من خواست خواهشش بپذیرفتم و بدان کار پرداختم پس
از چندی که کهن استاد شاه را مرگ فراز آمد آموزگاری شیوه سخن نیز بمن بازگشت پیری و
ناتوانی و انگاه خوی بیزی دگوشه گیری و تن آسانی با اینهمه از گرانی گوش بار دلهای دگران بودن و هر که
در انجمن سخن گوید سوی لبش نگران بودن ناکام و در هفته یکدو بار به ارک رفتمی و اگر شاه از مشکوی
برآمدی لختی به پیشگاه ایستادمی ورنه بدریخانه دمی چند نشستمی و بازآمدمی و هرچه درین درنگ
رنگ نگارش یافتی یا خود بردمی و یا فرستادمی پیشه و اندیشه و کار و بار من این و چرخ
تیزگرد دوربین درین اندیشه که بیرنگ نیرنگ دیگر زند و این آسایش بی آرایش پاک
از آلایش هم برزند با بنام آنکه گرد دشمن و گرد دوست + فگار تیغ بی پروائی اوست
درین سال که شماره آنرا به آئین بر آوردند از رستخیز بیجا بر آوردند و اگر آشکارا به سی کلمه ام

و دویست و هفتاد و سه ۱۲۷۳ اشتم ندر چاشتگاه دوشنبه شانزدهم ماه روزه و یازدهم مئی ۱۸۵۷ع سال هزار و
هشتصد و پنجاه و هفت ناگرفت در و دیوار باره و باروی دهلی بجنبید و آن جنبش زمین را از گرفت
سخن و زمین لرزه نمی‌بود در آن روز جهان سوز بخت برگشته و سرگشته چند از سپاه کینه
دهلی و میرٹهه بشهر در آمدند همه بی آزرم و شورانگیز و بخون اوندکشتی تشنه خون انگیز دیدبانان
دروازه‌های شهر که بیرون از همگوهری و همپیشگی نتوانستند که هم از پیش هم سوگند
تیر باشند هم پاس نمک هم پاس شهر گذاشتند مهمانان ناخوانده را خوانده و گرامی داشتند آن سواران سرگران
سبک جلو و پیادگان تندخوی تیزرو چون دربانان را مهمان نواز یافتند
دیوانه وار به هر سو شتافتند هر کرا از فرماندهان و هر کجا آرامشگاه آن مهان یافتند تا نکشتند
و پاک نسوختند روی از آن سوی برنتافتند مشتی گدایان گوشه‌گیر از بخشش انگریزی توشه‌گیر که نان
با تره درو غ می‌خوردند و در شهر دور از یکدیگر پراگنده جا بجا روزگار بسر میبردند همه تیر از تیر ناشناسندگان
و از غوغای دزد در تیره شب هراسندگان نه پلارکی در دست و نه خدنگی در شست اگر است
پیر مردی ایمن در کجه آبادی کوی و برزن اند نه برای آنکه به آهنگ پیکار دامن بکمر برزنند با همه
از آن رو که راه آب تیز و بجا خاک نتوان بست دست از چاره کوتاه دیدم هر یکی در سرای
خویش بماتم نشست یکی از آن ماتم زدگان منم که در نهانه خویش بودم چون غریو و غوغا شنودم
تا در تیر و هش دم زدیم در آنجا یه رنگ قتره بر هم زدم آوازه بخون غلطیدن صاحب
ایجنت بهادر و قلعه‌دار و دویدن سواران و پیاپی رسیدن پیادگان
در راسته و بازار از هر گوشه و کنار بلند گشت هیچ مشت خاکی نماند که از خون گل اندامان ارغوان
زار نشد و هیچ کنج باغی نبود که از بی برگی مانا بد خرمن نوبهار نشد های آن جهانداران داد
آموز دانش اندوز نکوخوی نکونام و آه از آن خاتونان پریچهره نازک اندام با رخی چون
ماه و تنی چون سیم خام و دریغ آن کودکان جهان نادیده که در شگفته رویی به لاله و گل
می‌خندیدند و در خوش‌خرامی بر کبک و تذرو آهو میگرفتند که همه یکبار بگرداب خون

فرو رفتند اگر مرگ انگریز بار زبانه برگ که مردم از دست وی روی بناخن کنند و جامه در
نیل زنند بر بالین این کشتگان به مویه خروشند و درین سوگها سیاه پوشند رواست
و اگر سپهر خاک گردد و فرو ریزد و زمین سر سپهر چون گرد از جا برخیزد بجاست بب
ای نوبهار چون تن بسمل بخون بغلت + ای روزگار چون شب بی ماه تار شو + ای آفتاب
روی بسیلی کبود کن + ای ماهتاب داغ دل روزگار شو + باری چون آن روز تیره بشام
رسید گیتی تاریکتر گردید سیه درونان خیره کش هم در شهر جا بجا رخت تن آسانی فگندند انداختند
و هم در ارک باغ خسروی را آخر اسپان و نشیمن شاهی را خوابگاه خویش ساختند رفته رفته
از شهرهای دور دست آگهی رسید که شوریدگان هر سپاه در هر شهر و در آمدنگاه خون
سپهبدان ریخته اند و چنانکه رامشگران را نوا از پرده ساز خیزد کورنمکان از ناسازی
بی پرده شور انگیخته اند گروها گروه مردم را از سپاهی و کشاورز دل یکی گشت و همی آنکه
با هم سخن رود دور و نزدیک یکدست بر یک کار کمر بستند و آنگاه چسان پر زور کمر و چگونه
استوار بستنی که جز به جنبش جوش خونی که از کمر گرز و کشاورز بر نپنداری این لشکرهای بی مرد
و جنگجویان بیشمار را جاروب وار کمر بند نگیستی رفت و روب هندبوم بدانسان که آرایش
و آسایش اگر جویند باندازه پرّه کاهی نیابند چنین جاروب گیتی آشوب همیخواست
اینک هزار لشکر نگری همه بی لشکر آرای آراسته و لباس سپاهی یکسره بی سپهبد از بجنگ برخاسته
توپ و گلوله و ساچمه و باروت همه از خانه انگریز نه آورده و با گنجینه داران روی بستیز آورده
نبرد و ورزش بیکار همه از انگریز آموخته دریغ بکین آموزگاران افروخته دل است سنگ نیست
اینست چرا نسوزد چشم است رخنه در زن نیست چرا نگرید آری هم بداغ مرگ فرمانهان باید
و هم بر ویرانی هندوستان باید گریست شهرها بی شهریار پر از بنده های بی خداوند چنانکه
بی باغبان از درختان نابرومند رهزن از گیر و دار آزاد و بازارگان انده
تمغاخانه ها و ویرانه ها و کلبه ها خوان یغما گمنامان نهانخانه نشین تا خویشتن آرایند و مخموری

خویش بر دم نمایند رده رده چون فره خنجرها آخته و نیمکردان آسودگی گزین و میکده برفتار آیند تا از
خانه ببازار آیند هر کجا سیم اندوخته وزر دان بسکه در روز سیم و زر دلیرانه ربایند شبها از بیم ان
و دیا بالین بستر خواب آرایند و شبگردان را از روغن نماند که شبانه بکاشانه چراغ افروزند همیدون
در شبهای تار چون تشنگی زور آورد بدرخشیدن آذرخش تشنه چشم دوزند تا بنگرند که کوزه کجا
نهاده است و پیمانه کجا افتاده بی نیازی را نازم و ناپروائی را پرستم که برونیان از بهر فروختن کالا
زین میکافتند درخاک خرده زر یافتند و کسانی که بشب در بزم می از آتش گل چراغ می افروختند
در کلبهٔ تار بداغ ناکامی سوختند زیور و پیرایهٔ لولیان شهر جز آنمایه که در گردن و گوش زنان و
دختر شبگیر دست همه در کیسه شبروان سیه کار ناجوانمرد است نیم نازی که بدان نازنینان
باز ماند گدازادگان تو تونگر برند تا سرمایهٔ نمانمای خویش سازند اکنون مهرپیشگان تازی
که از خوبان با بستی کشیدند از بدان همی گشتند هر ناکس از آن رو که بادپندار سری در سر آورده است
تا اندازه اندازوی گیرمی بیزیری که خویشتن را به پیکر گردباد در آورده است و هر سبکسر از آنجا
که بنا به هر دم از هوا همیرود چون بدیدنش بشتابی دریابی که خس بردی آب میدود و آن کاه که
او را خردی روشن و نامی بلند بود خاک کوئیش به آبروئیش گل کردند دیگری را که نه آب آبرو است
و نه گهر آب از اندازه برون رفت گهر در شمار از ریگ دریا فزونی گرفت آنکه پدر ریشش
کوی بکوی باد پیمودی باد را به بندگی میخواند و آنکه مادرش از خانهٔ همسایه آتش آوردی پریان
فرمانبر اند فرومایگان کار از آتش و کام از باد میخواهند و نه ما از آن خستگانیم که دم ساز
و نوید داد میخواهند سبب درد دلم که پیش تو افسانه بیش نیست + چشم ستاره را از مژه
خون چکان دهد + بر افتادن آئین **یام** کاری را از روائی واداشت هر کجا یکی بود و ره بریدن
و نامه بردن فروگذاشت در سررشتهٔ یام پیام نگنجد آمد شد نامه آن نیست و پس خود این کارگاه
را رشته دیگر بود که بجنبش زخمه رهانا زخمه جنبشی که از خویش انگیختی جهان جهان پیام از دور و
نزدیکان رسانیدی اینک دریاس نیش و آئین از سنگ سخت تری از داد مکر و بگوی که بهم خوردن

این پیوست و برنهاد و بباد رفتن گنج باد آورد خداداد به مویه نیرزد و ناروائی نامه و تا آگهی از دست دد
ماتم برانشمرد و نترسیدن دلیران از سایهٔ خویش و فرمان راندن سرهنگان بر شاه و درویش
دریغ را نشاید و دیده ازین درد روان آزار زار نگردد و برین مویه سرزنش و برین ماتم پیغاره
و برین دریغ چشمک و برین گریه خنده روا باشد و بیزاری ازین زاری و جگرخواری درین خواری
سستی کیش و نادرستی آئین شمرده شود ۲ ب چه دل نهم بگهرباشی سخن چو مرا هزار آبله بر دل
بود و گرمی آه بکار رفته دل و دست من چنانکه مرا نماند شادی پاداش و رنج بادافراه
باز این خسته نشتر بستر از اندوه اندوزی سرنوشت گذشته سرگذشتها می نویسد نخستین بار
که آن بهیده ستیزان چنانکه گفته آمد آمدند گنجی که آورده بودند بگنجور دادند و سری که از سران
پیچیده بودند بر آستان **شهریار** نهادند و دیر روزگار از هر سر راهی سپاهی و از هر گذر
لشکری و از هر سوئی اردوئی گرد آورد و بدین سرزمین روان داشت چون **شاه** سپاه را
نتوانست راند سپاه فرود آمد **شاه** فرو ماند ۳ ب شاه را درمیان گرفت سپاه و چنین رفتن
بود گرفتن ماه و ماه تو هیچ گه نمیگیرد جز مه چارده نمیگیرد شاه ماه گرفته را ماند نه که ماه دو هفته
را ماند نگفتم که گفتنی بود که این آویزندگان آوازه جوی از هر جا که بوی پوی بیراه روی
نهاده اند زندان را در گشاده اند و زندانیان را سر داده کهن گرفتار نو رهائی یافته آمد و در یغماگاه
رخ بخاک سود و کار گیائی سرزمینی خواست بنهٔ گریزپای از خداوند رو تافته آستان بوسید و
فرمانروائی آباد بوجی جست کس نگوید و من نیز ندانم که هر خواهنده را بار و هر پناهنده را زنهار
چرا میدهند ستمگر فکاری روزگاران و روزگار شکرفکاران ست اکنون بیرون و درون شهر دهلی
کما بیش پنجاه هزار پیاده و سوار فراهم آمده گاه است فرماندهان فرسنج فرهنگ فرنگ را ازین
مرز بوم فراخ جز کوهچه که باختر سوی شهر از شهر پناه آهمایه دور است که نزدیک نتوان گفت و دست رد
نیست هنرمندانه هم در آن جای تنگ دمدمه ها ساخته سنگین و تری استوار برپا خته اند و چند توپ
اژدر ترو پ تندر خروش گرداگرد فرو چیده درپی آرامی از دهی یاد دارمی آرمیده اند لشکریان

شهرنشین نیز از آن میگزین که ازین شهر فرهنگ آورده اند توپی چند فراز بارو برده خود را در
نادره‌ها سران هم آورد شمرده اند و دو توپ و تفنگ زیر این گنبد پیروزه رنگ ابر تگرگ بار را ماند
و شب و روز از هر دو سو گلوله بسان سنگچه از هوا همی ریزد و تابستان مئی و جون است و تابش آفتاب
روز افزون دانی که خورشید در گاو و دو پیکر چه آتش می فروزد که پنداری سپهر نخود در میان
همی سوزد نازپروردگان پرواز پرواز بیمایگی آفتاب میخورند و لب شب درین سنگهای
تفته تافته از خشم پیچ و تاب اگر اسفندیار درین رزمگاه بودی از هراس زهره در تن
روئینش گداختی و اگر رستم دستان این داستان شنودی با همه تهمتنی از بیم جگر باختی شمشیرزنان
اردوی گرد آمده از هر سو هر روز پس از آن که پرتو خور جهان را فرا گیرد به نبرد شیرمردان
میروند و زمین همی نوردند و پیش از آن که چراغ مهر فرو میرد روی میسگر دهند و برمیگردند
درین روزان همشیان که روداد هر روزه بیرون شهر است سرگذشت یک روزه درون
شهر نیز شنیدنی دارد **بیت** در رگ ساز من نوائی هست + که بر غوله اخگر اندازد نوای زین
شرر فشان ترسم + کآتش اندر نوا گر اندازد + سرگذشتی است بر زبان که زبان
که دهان + بر من از خویش خنجر اندازد + آنکه بر آتش سری و باد کرواری برتری داشت
ها پرورنده و پروی کار آورنده خویش نهانی در آویخت همانا بدین اندیشه که بی آنکه این کار
گزار رازدان نماند در راز دستی وی ور اندوختن گنج نهان نماند هموار به ناهمواری کین
توختی و بدین و اگو یه که حکیم احسن الله خان سوگیر و پیروزی خواه انگریزان است
میان وی و سرهنگان سپاه آتش افروختی روزی آن تیز آهنگان به آهنگ کشتن فرزانه
بویه ای ارم آسای وی ریختند چون خواجه در آن گاه در ارک پیش پادشاه بود
آشفته چند از آن گروه ارک رفتند و خواجه را در میان گرفتند خداوند تیغ نگهدار
از جهر خویشتن را به روی گستر و تا در آن اشتلم از گرداب آب تیغ جان برد اگر چه بر دانش
گزند نرسید بن آن آشوب تار و تا از دودمانش گرد بر نخاست فرو نشست خانه

خانهٔ گر به نگارخانهٔ چین همانست به یغما بردند و در کاشانهٔ ایوان آتش زدند هر فرسب و تیر تخته
که دران کاشانه به پرچین کاری بهم پیوسته بود خاکستر شده فرو ریخت و دیوارها دود اندود
گشت گویی آن کاشانه در ماتم خویش کبود پوشید **ای** فریب مهر گردون مخور که این
بی مهر دهر فشار کسی را که در کنار گشت از زنهار هزار زنهار هیچ رهی از روی همی با خواجه این حسین
کین توز و تا مادرش دران کنونه که دشتان بوده باشد بار نگرفته باشد این رهین خواجه کش
که رخ آبله خورد او را پیسی دریده و دهانی فراخ داده اند خود را دریری دشتی سیومین ماه
و ناهید می شمرد و هرکجا جفته گردان و کرشمه سنج گزرد سنجد که در خرام از کبک گوسی و از
تذرو گروهی برده باشد ازین رهگذر که گذارده گمنام است نمی برم و لقبی در خور آفرین سپرده
هم ازان راه که میگذشتم همیگذرم بلند آوازگی نام **شهریار** از گرد آمدن پیاده
و سوار بر سری را در هر گوشه و کنار کشور آورده تفضل حسین خان نام آور فرخ آباد که گاهی
بکر آئین روی و به نیایش خوی نداشت هم از دور پیشانی به پیشگاه خسرو دوران نیایش نامه
که خامه فرسود خود را به دین بندگی ستود خان بهادر خان ناجوی بیراهه پوی که در بریلی
از روی لشکر گرد آوری به انداز سرلشکری گردن افراشت یکصد و یک زرین درم
و پیل و اسپ سیمین ستام بدرگاه روان داشت چشم بد دور فرزنده هور **نواب**
یوسف علی خان بهادر فرمانروای رامپور که از دیرباز دران سرزمین
بمرزبانی و شاه نشانی نیاگان خویش را جانشین ست و با جهانبانان انگلند در مهرورزی سرے
و یکدلی استواری پیمانش بدان آئین ست که دست روزگار در هزار سال بهزار گونه کشاکش
آنرا نیارد گسست چار ناچار بفرستادن پیام خشک زبان همسایگان از گفتگو ایست
در لکهنو ازان پس که لشکریان بند آزرم گسستند و گیتی ستانان انگلند بگرمی رفتار
سپنج دارا از سر آتش جستند و در بایستگاه های دگر بگروه خویش پیوستند و اندی
از سران با چندی از کهتران در **بیلی گارد** که در لکهنو نام آور جائیست نشستند

واز پیر دلی در بردی دشمن ؤ دوست بستند کاروان بسیار وان شرف الدوله که بروزگار اورنگ نشینی خاقان **اوده** دستور گفته میشد به برش دیدار بود آن گروه اندک شماره فراوان شکوه کودکی ده ساله را از فرزندان **واجد علی شاه** بسروری برداشته بر چار بالش ناز نشاندند واو را دستور خجسته پیوند وخود را پیشکار و هشیار دستور خواند نام آور بهادرام او را نازم که تا روی بکارسازی آورد یکی را از گزیدگان با پیشکشی بایسته گسیل کرد فرستاده آمد و دو گوهر آویز و دو اسپ و دو بارگاه رفت و دو توسن آهوتگ و دو پیل الوندرگ و یکصد و بیست و یکدست درزین کلاهی گلکار رنگ گهرهای ناسوده آموده گوراند وجفت بازوبند الماس پیوند از بهر **بانوان بانوی** مشکوی فرستاد پنداری این نمره و فرتاب بجا نه روشن کردن چراغ همانست در روزگار از مهر رساندن چشم زخم چشم در راه این یار نامه داشت ومیکه شهریار از پیشکش او ده کام یافت کارنامه آیینه سکندر و براهم خورد و هنگامه جم و جام انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب گران برداشته بود بچشم نیم باز فروخفت نی نی اختر بخت خسرو در بلندی بجای رسید که رخ از خاکیان نهفت +

ب جای که ستاره شوخ چشمی ورزد + افسر افسار و گزن ارزن ارزد + خورشید ز اندیشه چادر گردش + بر سر چرخ نه بینی که چسان میل زد + روز یکه این ناخجسته مرد میانجیگری و شاه را سر به سروری کرد فردای آن که دوشنبه بیست وچهارم ماه تازیان و چاردهمین روز از ستمبر بود سایه نشینان دامن کوه بدان فروشکوه بر کشمیری دروازه ریختند که سپاه سیاه جنده را اگر بزیر گزیر نماند **ب** مئی گر ز دهلی برون برد داد + ستمبر ستم برد و آورد داد + پس از چار ماه و بیس از چار روز + فروزنده شد مهر گیتی فروز + تهی گشت دهلی ز دیوانگان + بمردی گرفتند فرزانگان + هرچند از یازدهم مئی تا چهاردهم ستمبر چهار ماه و چهار روزه درنگ است پس از انجا که اندازه بست و گشاد کار بدین رنگ ست که شهر بروز دوشنبه از دست رفت وهم بروز دوشنبه فراچنگ آمد میتوان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن شهر همان در یک روز بوده است کوتاهی سخن پیروزی یافتگان و سرپیچه دشمن تافتگان هم بدان

بدان رسته بازار که در پیشروی پیش روی داشتند شناختند و کشتند هر کرا در رهگذر یافتند
از بلند پایگان و فرزانگان سرکش نبود که سرای را در فرو نبست و به نگهبانی گوهر شهوار آبرو نشست
از آن سپاه زشت سرشت که در شهر جا داشتند بسیاری را اندیشه بگریز و اندکی را رگ گردن به
ستیز رهنمون شد همانا آوارهٔ چند و بیتارهٔ چند با شیرمردان شهرگشای آویختند و گمان خود چون
دیگران و بد انست من آبروی شهر ریختند دو سه روز در شهر از کشمیری دروازه تا چارسوی شهر
رزمگاه ماند و اجمیری دروازه و ترکمان دروازه و دهلی دروازه این سه دربند بدست این سپاه
ماتمکده این **مرده دل** به پهنای شهر در میان کشمیری دروازه و دهلی دروازه بوده است چنانکه
دوری هر دو دروازه ازین کوچه بیک اندازه بوده است باآنکه کوچه را در فراز کرده اند هنوز آنجا به
دلیری میگنجد که در میگشایند و بیرون میروند و سامان خور و آشام همی آورند گفتم که هر بران خشمگین دمیکه
در شهر باگذاشته اند گشتن بینوائی چند و سوختن سرائی چند روا داشته اند آری در جایگاهی که
آنرا بجنگ گیرند کار بر مردم همچنین تنگ گیرند بوا دید این خشم و کین همه را از بیم رنگ بر رو شکست
از نامداران و خاکساران و دوربینان و پرده نشینان آنمایه که کس نیارد شمرد از راه
آن هر سه دروازه بدر رفتند و در آبادیچه ها و گورگاه های بیرون شهر دم گرفتند تا
کدام هنگام از بهر بازگشت اندیشیده باشند یا در انجا نیز نیاسوده به شبگیر دایوار بمرز و بوم
دیگر رسیده باشند **نامه نگار** کردار گزارانه دل در بر تپید و نه پای از جا جنبید رفتم و گفتم
که چون گنهگار نیستم بسرزنش سزاوار نیستم نه انگلیسیان بیگناه کش و نه آب و هوای شهر ناخوش
مرا چه افتاده که در اندیشه های تباه افتم و افتان و خیزان براه افتم در گوشهٔ بی توشه
با خامهٔ سیه جامه همزبانم و هم از خرده شور را به بار و هم از رگ خامه خونابه فشان **لب** به تهیدستم
دهی برگ خدایا تا چند بسنجش بناوشوم کاین گهر از کان منست + فرمانی که در نا آغاز روز رفت
به تگمرد و دلاوران که هر آفرین راهبران گاه سرنوشت نوشته و هر ناد رفته تا تن را فراخور روان
ساز سرشت سرشته اند رم و آرام ما نیز هم از روی آن فراز مان است هر آینه آن به که از بیدلان

دیگران باشیم و چنانکه کودکان هر بازیچه را بشادی نگرند نیرنگ شگفت آور روزگار هزار رنگ
را در پیرایه‌ی سرِی بخشنودی نگران باشیم آدینه روز که بیست و هشتم ماه ماتم و هنوز همین روز از ستمبر بود
هنگام چاشت دران کنونه که این چنبر واژگونه پایه از پایه‌های کژدم بر کناره‌ی خاوری داشت
بخشنده سور و رخشنده هور در یکی از پایه‌های پائین خوشه گرفت و برچشم جهان‌بین جهانیان از
تیرگی پیدا و رفت درین هنجر ورزوسیاهان گم کرده راه از بیرون و درون شهر چون گرازان از
گریزان رفتند و کشورگیران شهر و ارک سرتاسر گرفتند غوغای زد و کشت و گیر و دار تا بدین کوچه نیز رسید
و همه را از بیم دل دونیم شد باید دانست که این کوچه جز یک راه و بیش از ده دوازده خانه دارند
از دو چاه درین کوی نیست بیشتر از زن و مرد بدین نورد که زن را بچه در آغوش ست و مرد را
پشتواره بر دوش بدر زدند تنی چند که بجا مانده اند بهمداستانی من که از سخن پذیری گزیر
نداشتم در از درون بستند و پیرامن آن سنگ بسنگ بهم پیوستند تا کوچه چنانکه سربسته بود
در بسته نیز شد ب جان اگر خسته تر از تن بودم نیست شگفت + زانکه دل تنگ تر
از گوشه‌ی زندان منست + درین بستگی گشایش پدید آمد و داد آنکه مهر چهر کیوان ایوان
سر رام رام راجه **نرندر سنگه بهادر** فرمانروای **پتیاله** درین یورش با کشورستانان
همراز و سپاهش از آغاز با لشکر انگریزی در تک و تاز انباز بوده است تنی چند از وثیرگان
راجه که سر کارش در نوکری از پایه برتران و اشهر در توانگری از نام آوران اند حکیم محمود خان
و حکیم مرتضی خان و حکیم غلام الله خان که از تخمه و نژاد مینونشیمن حکیم شریف خان اند
درین کوچه میان دستان در استان و بام در بام دور و یه تا دور شارستان ایشان و **نامه
نگار** از ده سال همسایه دیوار بدیوار یکی از آن خجسته آئینان ست نخستین کس از آن سه
تن با گروهی از پیوستگان و پردگیان به آئین نیایی خویشتن در شهر جاهندر ابسر می برد
و آن دو تن دیگر در پتیاله بهمدمی و همنشینی راجه کامرانی میکنند چون گشایش دلنشین
بود **راجه** را از راه رهی پروری باز در آزمایان نبرد پیمای پیمان این بود که چون بهره ور سی

پیروزی گزینند پاسبانان بر در این کوی نشینند تا لشکریان انگلند که آنان را گوره خوانند به کلبه
و کوی آسیب نرسانند در سپردن راه سخن ازان که رهرو گامی چند به پهنا ره سپرد و باز آن
رو براه آورد گذر نیست در همه شهر از پانزدهم ستمبر هان خانه و هر کلبه را در فرازست و فروشندگان
و خرندگان ناپیدا گندم فروش کجا که دانه خرند گازر کو که جامه بهر شستن بوی سپرند گرا را کجا
جویند که موی سر سترد یا کار را کجا یابند که پلیدی بر دباری دران هنجیر دز چنانکه گفتم میر فسردند آب
همیشه و نمک و آرد گاه گاه اگر میافتند همی آوردند پس آن فرجام پذیرفت و دروازه
سنگ بست و آینه دلها زنگ بست گردید ب ا هنگامه گرم سازی کوشش بجا نماند + خون
همچنان به آتش سوزان برابرست + خوش و ناخوش از خورش هر چه شستنی بود خورده شد
و آب بدان کوشش که پنداری چاه بناخن کنده اند آشامیده آمد دیگر در کوزه و سبو آب
و در مرد و زن تاب نماند روزگار گذشتن روزه به شکیب و دست بهم دادن آب و دانه بفریب
سپری گشت و دو شبانروز در تشنگی و گرسنگی گذشت ب ۲ فریاد ازان زاری
و خونابه فشانی فریاد ازان خواری و بی برگ و نوائی فریاد ز بیچارگی و خسته
درونی فریاد ز آوارگی و بی سر و پائی + سومین روز چنانکه دران هنجار سخن سپرده آمد
پاسداران از سپاه مهاراجه آمدند و نشستند و کوچه نشینان از بیم در آمدن یغمائیان
رستند هر چه باداباد گویان رفتند و از سرهنگان دستوری بردن شد گرفتند چون پاسبانی
از دوستی بود نه از دشمنی خواهش بدینگونه روائی گرفت که تا سر بازار چارسو میتوان رفت
آنسوی چارسو کشتنگاه و بیمناک راه است ازسوئه پاس بیرون و بهراس رهنمون
فرو ماندگان بدان دروازه برداشتند آبکش و مشک و خنبک فرا گرفت سیم رغ و شهیر
داشت از هر خانه مردی داز چاکران من دو تن رفتند چون آب نوشیدن دور بود
و دور نمیبایست رفت ناکام آب تیم شور در خم و سبو آوردند تا آن آتش که نام دگرش
تشنگی است بدان نمک آب فرو نشست بردن روندگان و آب آورندگان میگفتند که

درین کوی که ما را ازین پیش برفتن روی نیست لشکریان کلبهٔ چند را در شکسته اند نه آرد در انبان
دیده اند و نه روغن در آوند گفتم روزی خوار آن به که سخن از آوند و انبان و روغن و آرد نیارد
روزی ما بر کسی است که ما را فرو نگذارد و سپاس ایزدی بخشش ناگوار دل اهرمنی است و درین روزها
که ما بر آنیم که زندانیانیم و بدرستی که زندانیان نه زندگی میگذرانیم نه کسی می آید تا گفتارش
بگوش خورد نه خود بیرون میرویم تا دیده دیدنیها نگرد هر آینه میتوانیم گفت که گوشهای ما کر
و چشمهای ما کور و بیرون ازان گومگوی و کشمکش نان ما شیرین است و آب ما شور روزی ناگهان
ابر آمد و باران بارید چادری بستیم و خمی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از دریا
بردارد و بر روی زمین فرو بارد این بار ابر گرانمایه همسایه آب از چشمهٔ زندگی آورد هر آینه
آنچه سکندر در بادشاهی جست این تلخکام شوربه آشام در تباهی یافت **رباعی غالب**
نبود گو تهی از دوست همانا + ز انسان دهرم کام که بسیار ندانم + آگاه است که بدان آئین که
سخن بیرون ازین نورد نورد و برسستانی آوازِ بخیه در تار گفتار اندازم و پارهٔ از کار و بار ما
و بود خویشتن آشکار سازم **رباعی** مرهم ز داغ تازه بزخم جگر نهم + پیکان ز دل بکاوش نشتر
بر آورم + امسال سر آغاز ششصت و دومین سال است که درین کهن خاکدان خاکبازی و از
پنجاه سال در ورزش شیوهٔ سخن بانگ‌ آوازی میکنم در پنجسالگی پدرم **عبد الله بیگ خان بهادر**
را که بر روانش از جهان آفرین فراوان آفرین باد چراغ هستی فرو مرد گرامی او دم من **نصر الله
بیگ خان بهادر** مرا پسر خواند و بناز پرورد چون پیکر پذیرهٔ رفتن من شمار
نهمین سال پذیرفت بخت بیدار من همانا هم او در دم خداوندگار من پدر را از خواب نیستی
خفت ستوده جاه هند پروری چهارصد سوار با **جنرل لارڈ لیک بهادر** در پیوند پیمان
جانفشانی داشت و از بخشش آن جهانستان جهان بخش در نزدیکی آگره بر دو پرگنه
دسترس فرماندهی و مرزبانی داشت پس از وی هر دو پرگنه بسرکار انگریزی بازگشت
و بهر من و برادرم که با من از یک پدر و یک مادر است اندک مایه زری بجای آن جاگیر

سرمایهٔ رامش و ناز گشت چنانکه درین سال که یک هزار و هشت صد و پنجاه و هفت نویسند
تا پایان اپریل از گنجینهٔ کلکتری دهلی یافته ام از مئی خود آن گنجدان را در فراز و مرا کار با بخت
ناساز و دل در اندیشه های دور و دراز است پیش ازین انبازی داشتم و پسری و دختری
نبود و کمابیش پنجسال است که **دو کودک** بی مادر و بی پدر هم از دوده آن زن که خون منش
بگردن بفرزندی برداشته ام و با آن شیرین گفتاران نو سخن آمده از مهر آمیزشی چون شیر
و شکر خواسته ام اینک درین درماندگی پایمند دو گل و گوهر گریبان و دامن‌اند **برادر**
که دو سال از من کوچک است در سی سالگی خرد بباد داد و دیوانگی و کالیوگی گزید سی سال است
که آن دیوانهٔ کم آزار بیخرد و شش مست و بیهوشش نیز بیدار و خانهٔ وی از خانهٔ من جداست و کمابیش
دوری دو هزار گام در میان زن و دخترش با فرزندان و کنیزان زندگی در گریختن
پیوسته اند و خانه خداوند دیوانه را با خانه و کالا بجای خود با دربانی کهن سال و کنیزی پیر زال
بجا گذاشتند کس فرستادن و آن سه تن و کالا را بدینجا آوردن اگر جاده دانستمی نتوانستمی
این خود گران اندوهی دیگر و بر دل از بار این اندوه کوهی دیگر است دو کودک نازنین از زر و
شیر و شیره خواهند و میوه و شیره جویند دست بروائی خواهش نرسد هیهات چه جای این
گفتن است تا زنده ایم سگالش در آب و نان و چون بمیریم در خاک و خشت سخن اینست من همه
در بند آنم که برادر شب چون خفت و بروز چه خورد و تا آگهی بدان یابم که نمیتوانم گفت زنده
است یا به سختی مرد **بیت** نه همین ناله و فغان بلبم + می رسد جان که جان بلبم + آنچه گفته ام
جانگزا است و آنچه نگفته ام روان فرسا است از کار آگهان چشم دارم که گوش بفریاد نهند
و چون بشنوند داد دهند در پایان زندگی که نه به بها نه روشنی و نه به نشانه به توانگی ماند درگرو
فرو مردن سوز و از راه سر آمدن روز چراغ بامداد و آفتاب لب بام را مانم دو سال است
که در ستایش دارای دادگر ای گیتی آرای شهنشاه سپهر بارگاه ستاره سپاه ملکهٔ وکتوریا
چکامه نگاشتم و بسر رشته پیامی که هست از دهلی به بمبئی و از آنجا به **لندن** میرود به پیشگاه خداوند

هنرپسند دادور نام آور لارڈ الن برا بهادر که بروزگار گورنری با من از مهرگستری آئین
روان‌پروری داشت روان داشتم تا راهی سخن گشودم اگر خود نشد که بخت + راهم به بزم بانوی
گیتی ستان دهد + این نگار از آن هنگامه نشانی دلنشین است و هنگامه را پایه و ند و پیوند همین
است کرا در اندیشه میگذشت که بنخجین این کار دشوار بدین آسانی سره خواهد گشت پس سه ماه
ناگاه پیک پی خجسته از کارگاه پیام خرامان و گل بدامان آمد و نوازشنامهٔ آن سهی سرو
بوستان سروری آورد نامه انگریزی و نگارش بدین مهرانگیزی که هنگامه بمار سید ما بهر آنکه
پیشگاه شهنشاه برند نزد دیگان بارگاه فرستادیم بدین نوید شادمانی جاوید و پاسخ فرخ
پی روز نگر نبشته بود که نامی نامه سرور دل بدست آورد مسٹر زنگٹن بهادر همچنان
در سررشته پیام درگیرنده بدین پیام آمد که درباره آن هنگامه که از لارڈ الن برا بهادر رسیده
فرمان است که سخن پیوند آرزومند آئین نگاه دارد و در گذارش آرزو میانجی گری نه سرمانده
هند روی نیاز بدین درگاه آرد فرمان پذیرانه نیایشنامه بنام نامی گرامی شهنشاه انگلنڈ
به پیشگاه سکندر در فریدون فر لارڈ کیننگ نواب گورنر جنرل بهادر
فرستاده آمد و در آن پروزشنامه از آرزو آرزو بدین انداز نشان داده آمد که خسروان
روم و ایران و دیگر کشورگیران را با سخن گستران و ستایشگران در بخشایش و بخشش نگارنگ
شمار رفته دهن بگهر انباشتن و پیکر به زر سنجیدن و ده دادن و گنج فشاندن بکار رفته
این سخن گستر ستایش گر مهرخوانی از زبان شهنشاه و سرایائی بفرمان شهنشاه و نان ریزه
از خوان شهنشاه میخواهد همانا پاسخوان مهرخوان و سرایاد رنازی گفتار خطاب و خلعت و چیم
نان ریزه در انگریزی زبان پنشن تواند بود والا کارفرما نواب گورنر جنرل بهادر
بپاسخ مژده در مان دفره فرمان فرستاد و آگهی داد که نیایشنامه رسید و به انگلستان
روانی گزید دل از آشفتن سرخوشی چندان بخویشتن بالید که خود در تن و تن در پیرهن
نتوانست گنجید پس از چهار ماه بخشایشنامه نگاشته کلک مشکبار فرزانه جهاندار

همایون خوی فرخ تبار مستر رسل کلرک بهادر که به پاسخ نگارش منت ساز امیدواری
و آرزو شماری افزوده‌اند که اگر آرایش داد از هند رم نخوردی و از دست سپاهیان خدا
ناشناس ناسپاس آبادکده‌ها برهم نخوردی از گلستان انگلستان فرمان با برگ و ساز رسیده بودی
و دل و دیده من چشم روشنی گوی همه گر دیده بودی اینک آن همایون نامه‌ها که سپاهیان
از روی سرجوش من و کماهی بازوی خرد و هوش منت با منت و پرکاله چند از جگر که در جوش
گریه از مژه برون ریخته‌ام بهر نشان خون بهای مراد در دامن است ۲ ب نی کشته زخم
ناوک شمشیرم + نی خسته ناخن پلنگ و شیرم + لب میگزم و خون بزبان میلیسم + خون میخورم
و زندگانی میسرم + چهارشنبه سی ام ستمبر روز هفتم هم از گشایش شهر و بستگی دروازه
کوچه آگهی آوردند که تیغاییان بر خانه برادر ریختند و گرد از کوچه و کاشانه انگیختند میرزا
یوسف خان دیوانه و آن فرتوت مرد و پیره زن را زنده گذاشته‌اند و آن زن و مرد سالخورد
بهمپای دستیاری دو هندو که درین گریز اگر یزا زجای دگر آمده در آنجا دم گرفته اند
در سر انجام آب و نان کوشش دریغ نداشته اند نهفته مباد که درین شهر آشوب گیر و دار بیکا
در هر کوچه و بازار استلم را یک هنجار نیست سپاهیان را نیز در خونریزی داد انداز و انگیز یک رفتار
نیست اگر آزرم در سرزنش است فراخور خوی و منش است دانم که درین تاخت و تاراج همه
آنست که هر که گردن نهد از سر خونش درگذرند و اندوخته ببرند و هر که چهره شود در گفتن سرمایه
ستانی جانش نیز بشکرند هر آینه برگشتگان گمان میرود که گردن کشیده اند تا سر بر دوش
ندیده اند آوازه نیز همین است که بیشتر کالا همی ربایند و جان بنگرایند کمتر و آنهم در دو سه کوچه
نخست سر از زین و پس تار از زمین برداشته اند و کشتن پیران و کودکان و زنان روا نداشته
اند خرام خانه در نگارش نامه چون بدینجا رسیده انجام از رفتار باز ماند مگر بانگ بر توسن
زنم تا گام پیش نهد خدا را ای خداپرستان دادستانی ستم نبوده اگر در ستایش و یاد دلگوش
ستم زبان شما با دل یکی است گرد آرند دستانیان یاد آرید که بی آنکه دشمنی

را از بیش مایه و کین را از نخست پیرایه بوده باشد و همه کس را اند که خداوند کشتی گناه است بعد ازان
خود تیغ آهختند و زنان بیچاره و کودکان در خورد گهواره را تن از زدن برداختند اینک انگلستانیان
را انگیزه که چون از ردی کین خواهی بجنگ برخاستند و بهر گوشمال گنهگاران لشکر آراستند ازانجا که
از شهریان نیز دلی پر داشتند جای آن بود که پس از چیره دستی در شهر دهلی سگ و گربه را زنده
نگذاشتندی انچه آن خشمی که پنداری آتش در جگر زبانه میزد فرو خوردند و بر اندام زنان و کودکان
تار موی نیازردند هم از بهر جدا جدا شناس بیگناه از گناهگار است که بجان و جامه و جا زنهار داده اند
و هیچکس را جز کسی که از بهر باز پرس سوی خویشش خوانده اند بار نداده اند از فرو ماندگان شهر بسیاری
را برون رانده اند و اندکی همچنان در بند بیم و امید فرو مانده اند در باره بیابان گردان بیغوله نشین
هیچ فرمان نیست مگر درد و برون رفتگان و درون تفتگان را درمان نیست کاش درونیان و بیرونیان
را از مرگ و زیست یکدگر آگهی بودی تا بیتابی دیر ماندگی روی ننمودی اینمایه خود از بهر
دانستن بسنده است که هر کس هر جا که هست مستمند است با شکستگان نه تر دامند و نه بدر جستگان
هرزه گرد همه را دل پر از درد است و همه را از بیم مرگ سرخ رخ زرد پنجم اکتوبر روز اندوه
اندوز دوشنبه چاشتگاهان ناگاهان گوره چند از راه دیواری که بدروازه سنگ بست
پیوسته است فراز بامی برآمده ازانجا جستن در کوچه فرود آمدند و چون دور باش سپاهیان
راجه نرندر سنگه بهادر سوی منزلها نیفتاد و از دیگر خانهای کوچک چشم پوشیده جایی که نامه نگار
بود آمدند از روی خوبی خوی خویش از همه کالا دست بر داشتند و مرا با آن دو کودک فرخ دیدار
و دو امیدوار نگهدار و تنی چند از همسایگان نکو کردار ع گرفتند و بردند و نگذاشتند + از کوچه دور تر
از دو تیر پرتاب و آنهم بر پیچ و آن هیچ و تب و تاب گرفته ام پیش انداز دوان دو انشور
کرنیل براون بهادر که انسوی چارسوی کاشانه قطب الدین سوداگر فرود آمده است
بردند با من بنرمی و مردمی سخن گفت و از من نام و از دگران پیشه پرسید و بخشنودی همدران فرخی
سوی آرامشجا بدرود کرد یزدان را سپاس گزاردم و بدان خجسته خوی آفرین خواندم و باز آمدم

چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهارمین پاس از روز بیست و یک نوبت بانگ توپ شنیدن انواخت و دانستن
را بشگفت زار انداخت خدایا آمدن لفٹنٹ گورنر بهادر نشفده آواز و رسیدن نواب
گورنر جنرل بهادر نوزده آوازه شکون دارد بیست و یک نوای هوش فزای را معنی
چیست روز دگر هیچ از سوی نیش نگاشت و بر آگهی نفزود مگر گمان کنیم که همواره سازندگان آشوب
و فراز کشور را در جای دگر بر سرکشان پیروزی روزی گردیده باشد پنهان نماناد که هنوز سرکشان
گروها گروه در فرنگ گروه در گروه در بریلی و فرخ آباد و لکهنو بشور انگیزی و ستیزه
ستیزی آماده اند و لیکن خون باد بپای بسته و دستی که بر یزدان [illegible] کار گشاده اند دیگر
در سرزمین سوهنه و نوه میواتیان بهادر [illegible] سر اسپ روی شور بر [illegible] اند که پنداری دیوانگان
را بند زنجیر گسسته است و تلارام نام [illegible] در ریواڑی هنگامه آرا [illegible]
دیوانه پیوسته است این گروه را و ران پشت و کوه جدا گانه [illegible] ستیهنده
و ستیز است گوئی آب و خاک هند هر سو [illegible] گاه باد [illegible] و آتش [illegible]
آور جادر که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپدید اگر جز گرستن [illegible]
داشته باشد روزن دیده بخاک انباشته باد جز روز سیاه هیچ [illegible]
و تیرگی دید از این پندار روز سیاه خود چیزی نیست که در تاریکی آن هیچ [illegible]
و پا نهادن برستانه نمودن زمین بازار و کوی وار و در نگارستان [illegible] بیرون از آن
روز که سرهنگان فرنگ پیروز نم برده اند رو می نموده است گوئی دانش گنجور گنج از زبان
من همی گوید ای نادان ندانم که گیتی چسان میرود و چه نیک [illegible] در جهان میرود از این درد
دارد مگر زین و زخمهای مرهم پذیر آن می باید [illegible]
انگیخته اند و بکیفر کردارهای نکوهیده سر از پیر در چاه [illegible]
خسته و نتر ندمیاید زیست هم آه گر باشد همین امروز [illegible] سر تا سر این نگارش
دنیا است که بر من همی رود یا آن خواهد بود که شنیده شود اگر [illegible] ام که نشنفته ام کس گمان نبرد

که من نارسته شنوده باشم یا کاسته سروده باشم از گیر و دار به خدای پناهم و بر راستی رستگاری
میخواهم دیده بیکار است و دل در بند و لب خاموش و دریوزهٔ آگهی از در و بام با نها به کشکول گوش
بد اگدائی و انگاه بدرین بشنید و بپای و اینکه فرجام کار بادشاه و بادشاهزادگان که روگاه دارا
کنایتش شهر بایستی نخست نگاشته ام نیز لادیرین است که مرا اندرین نامه شنیدن سرمایهٔ
گفتار است و هنوز سخنهای ناشنیده بسیار است هر آینه آن میجویم که چون از این تنگنا برون پویم رازهای
ناشنیده از هر سو فراز آرم و رازدانانه روی به نبشتن راز آرم امید که نگرندگان نگارش در پیچ
و پیچی رویداد از روی داد خرده بر من نگیرند + نوزدهم اکتوبر بهمان دوشنبه که نامش از سیاههٔ
روزهای هفته همی باید سترد بادمی چون اژدر آذرفشان جهان را در خویش فرو برد همانا در پایان
نخستین پاس آن روز دربان دژم روی ژولیده موی مژده مردن برادر آورد میگفت که آن
گرمرو راه نیستی بیخبر ز بیم جی تب سوزنده زنده ماند و شبانگاه در دل شب توسن از این
تنگنا برون جهاند از آب و آتش چنین بگذر و مرده شوی و گورکن مجوی از سنگ و خشت مپرس
و از آژده و آژند مگوی و بگوی که چگونه روم و کجا برم و در کدام گورگاه بخاک سپرم از پس نیاز
و دیبا و کرباس نازنیناییچ چیز در بازار نیفروشند فرو و ران زمین کننده به بیل و کلند کار
کننده گوئی هیچگاه در شهر نبوده اند هندوان همی توانند که مرده را بسوی پرند و بر لب آب در آتش
سوزانند مسلمانان را چه زهره که دو سه کس همپای یکدگر در شاد و ششش براهی گزرند چه جای آنکه
مرده را از شهر برون برند همسایگان بر تنهائی من بخشودند و بسر انجام کار کمر بستند یکی را از
سپاهیان پتیاله پیشاپیش و دو تن را از چاکران من با خویش گرفتند و رفتند و تن مرده
شستند و در دو سه چادر سپید که از اینجا برده بودند پیچیدند و به نمازگاهی که به پهلوی
آن کاشانه بود زمین کندند و مرده را در آنجا نهادند و مغاک بخاک انباشتند و برگشتند
شعر دریغ آن که اندر درنگ شصت و بیست + سی و ده شاد و سی سال ناشاد زیست ++
ته خاک بالین ز خشتش نبود + بجز خاک در سر نوشتش نبود + خدایا برین مرده بخشایشی

که نادیده در زیست آسایشی + سر و تنی به دلجویی او فرستم + روانش بجاوید مینو فرستاد
این فروهیده سرشت نکوهیده سرنوشت که شصت سال خوش و ناخوش زیست و از
آن میان سی سال هوشمند و سی سال بیهش زیست در هوشمندی چشم فرو خوردن و در بیهشی
نیاز ردن آیین داشت و در بیست و نهمین شب از ماه صفر سال یکهزار و دوصد و هفتاد و چهار
جامه گذاشت ۱۲۷۴ ز سال مرگ ستمدیده میرزا یوسف + که زیستی بجهان در ز خویش
بیگانه + یکی در انجمن از من همی پژوهش کرد + کشیدم آهی و گفتم دریغ دیوانه +
اندیشه سخن‌سنجان را به آرایش این نگارش رسائی باد که دریغ دیوانه باندازه که فراخور هنجار است
یکهزار و دوصد و نود در شمار است و آنچه پس از کشیدن آهی که هر آینه شانزده میتوان کاستن باز
میماند همان یکهزار و دوصد و هفتاد و چهار است که درین هنگام در کار است ۱۲۷۴ بنام آنکه نور بخش
در خور اوست + بهر جا سرفرازی در اوست + نام آوران از دانش بهره ور +
امین الدین احمد خان بهادر + و محمد ضیاء الدین خان بهادر راه در آن
هفته که شهر بدست سپاه انگریز گشایش یافت اندیشه یاساد و در آرزوی به بادیگذاشتن
شهر گرایش یافت با فرزندان و پردگیان و سه پیل و کمابیش چهل تگاور تنها در یه در گشتند
و سوی پرگنه لوهارو که به نشانمندی جاوید تمغا جاگیر ایشان است ره سپر گشتند نخست به مهرولی
گذار افتاد و دران فرخ بار گورستان نه و بار گشودن و دو سه روز آسودن روی داد
دران درنگ لشکریان یغما پیشه بنگاه را فرو گرفتند و جز رخت تن هر چه بود ستدند و رفتند
مگر آن هر سه پیل که همراهان مهر کیش و همدمان به اندیشش بسر آغاز آن آشوب بدر برده بودند از
بهر نشان زیان زدگی چون ۳ خرمن سوخته بجا ماند آشتلم یغما دیدگان و آزار دستبرد کشیدگان
به بسیر و سامانی چنانکه دانی سوی دوجانه ره نوردشدند نامدار پسندیده کردار حسن علیخان بهادر
از راه مردی و جوانمردی پذیره شد و خانه خانه شماست گویان به دوجانه برد درازی گفتار
پیشکش ستوده سردر و سروری باهمسران آن کرد که خسرو ایران در خسروی با همایون همان کرد

صاحب کمشنر بهادر در دهلی پس از آگهی سوی خود خواند شهر رسیده و فرمانروا را دیدند
داوری بجز بیغاره سخن راند چون آزرم آمیز پاسخ شنفت دیگر هیچ نگفت و در ارک ایوانی به پهلوی
ایوان خاص انسانی نشان داد و دران جایگاه به فرود آمدن فرمان داد و پاس سواری راه گزارش نگذاشت
که کردار گزار سرنوشت و پیدایی این گمان می نگاشت چنان دان که در شهر دهلی بر خداوندان خانه دست
یغما دراز گشت و در دهلی خانه های بی خداوند پامال ترکتاز گشت هر چه آنجا با خویش برده بودند خرج نیم
جانی که به دروازه ها بردند بهره روزی یغماییان شد و انچه در خانه و کاشانه و کاخ و کوی بیرون
از سنگ و خشت و کلوخ هر چه بود تاراج رفت نه از سیمینه و زرینه نام و نشان ماند و نه از گستردنی
و پوشیدنی باندازه ... ریسمانی ماند ایزد بر بیگناهان ببخشاید و این غارت ناساز خجسته بجا شدی
این آزردگی را از ... پدید آید همانا شنبه هفدهم اکتوبر بود که این دو فرزانه یگانه در شهر گام زدند
و چنانکه گفتم در ارک ... پس از دو سه روز ازین دو دادور سپاه فرمان رفت تا ...
و عبدالرحمن خان مرزبان جهجر ... ایشان که بنده مندان را آورند آوردند و در ارک بگوشه
ایوانی که آنرا دیوان عام نامند جا دادند مرزبومی که مر این مرد را بود به جنبش جهانداری و باج ستانی
سرکار انگریزی در آمد روز آدینه بیست و سوم اکتوبر احمد علیخان شهریار فرخ نگر را چنانکه آن یکی آورده
بودند آوردند و در ارک دهلی بگوشه جداگانه نشستنگهش ساختند گویند شهر فرخ نگر نیز دست زد و جا بکدستان
خانه برانداز شد و اندوخته های شهریان به باد رفت و دوشنبه دوم نومبر بهادر جنگ خان کتارنگ
بهادر گڈه ... گرفتار آمده و همان ارک بجایی که نشاندند نشست شنبه هفتم دران سرا
که در ارک جا بجا ... آمدن راجه ناهر سنگه مرزبان بلب گڈه یک کس
در شمار افزوده و درازی ... فرا رسد که مرزبانی پیرامن دهلی که در شمار ... به آنجنبها
دهلی همی پیوندد از روزهای هفته در شمار کم و بیش نیست جهجر و بهادر گڈه و بلب گڈه و لوهارو
و فرخ نگر و دوجانه و پاتودی ... این هفت جاست فرماندهان پنج سرزمین در ارک دهلی چنانکه
گفتم جا گرفتند و آن دو تای دیگر در پاتودی و دوجانه تا وک بیم را نشانه تا دگر خسته جان بین

ایشان از روزگار چه بینید و کار آنان بکدام هنجار پایان گزیند بی آنکه گویم نهان نماناد پنهان نتواند
ماند که مظفرالدوله سیف الدین حیدر خان و ذوالفقارالدین حیدر خان
حسین میرزا مهرخوان اوست درین هنگامه چون دیگر ارجمندان با زنان و فرزندان از شهر
بیرون رفته اند و خانه ها پر از در بایستهای گرانمند بجا گذاشته راه بیابان گرفته اند ماندن
جای این دو روشن گهر کاخی چند و خانه چند و ایوانی چند است همه با یکدیگر پیوسته چنانکه اگر آنهمه
زمین را به پیمایش در آری اگر نه با شهری باری با دهی برابر شماره ی شمار رستاخیز بدین بزرگی
دران کنونه که سرتاسر از آدم زاد تهی بود بکار و بتاراج رفت و روب یافت و ترت و مرت
و تار و مار شد مگر از کالای سبکبهای گرانمند درهای ایوان و کله و سایبان و زیلو و دیگر
گستردنی مانند آن دران ماندن جای بجای ماند ناگاه شبی که آن استن پروز گرفتاری بده چندها سنگه
بود دران رخت آتش در گرفت و زبانه زد و چوب و سنگ و در و دیوار را سوخت آن
آن بهت باختر سوی سرای من بدان نزدیک است در آن نیم شب فروغ آتش نشر و زان باد فراز
بام همین نگرستم و گرمی دود دیدم رخ من میرسید و از انسو که دران دم باد بدین میوزید
خاکستر بسراپای من همی افتاد از سرو خسانه همسایه گمانگت آورد و از آتش خانه همان
خاکستر جهانیان برد جنبش خامه کردار گزار که برفتار مو نیم مرده ماند از نامه چه مایه گرد تواند
انگیخت که نگارستن آنرا دریابد از شاهزادگان بیرون ازین نتوان سرود که اندی را از دهانه
مرگ بدهان زخم گلوله تفنگ فرو برد و چندی را در جسم بند جاتو بلکه گشنس روان در تن
افسرده چند از ان میان زندان نشین اند و شمرده چند از ان دودمان آواره
روی زمین بر پادشاه ارک آرامگاه که ماتم زده تاب و توان است فرمان گیرودار
باندازه بازپرس سوال است و هر پای جهم در لب گاهی و چار پایش آرای فرخ نگر را جدا
جدا بروزهای جداگانه بگلو آویختند گویی بدان سان کشتند که سینار دگفت که خون
ریختند در ماه جنوری آغاز سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هشت هندوان فرمان آزادی

و فرمان آبادی یافتند و از همه جایگاهی که دران بودند سوی شهر شتافتند مسلمانان
از خانمان آواره را از بسکه از رستن سبزه در و دیوار خانه های آنان سبز است هر دم از زبان سبزهٔ دیوار
این نوا بگوش میخورد که جای مسلمانان سبز است مگر فرومانده شهر را از گفتار رازگویان ناسازگار
خوی در دل گذشته باشد که کاشانهٔ پزشکان راجه نرندر سنگه بهادر فراهم آمدنگاه و پناهگاه مسلمانان
است و شگفت که از هنگامه گرم سازان هرزه تاز یکی دران انجمن باشند بدین اندیشه روز سه شنبه
دوم فروری با گروهی از سرهنگان بدان جایگاه روی آورد و خداوندان خانه را با شصت کس
دیگر از زنهار جویان آرمیده در درون با خویش برد اگرچه شبا روزی چند همه را ابداو رنگاه داشت
پس آبروی امیدداران نیز نگاهداشت پنجم فروری روز آدینه حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان
با او و برادرزادهٔ خویش عبد الحکیم خان که حکیم کالی مهرخان اوست فرمان بازگشت یافتند
و آدینهٔ دگر دوازدهم فروری تنی چند دیگر و شنبهٔ سیزدهم فروری سه کس دیگر باز آمدند
و از نیمه فزون در نوا خانه ماندند ازین آشوب که در همسایه خاست درین هزاهز که در کوی
افتاد این درویش دل ریش را نیز دل بجای نماند تا آنکه دران دار و گیر با من تیره هستی نرفت هنوز
من مرده دل بودن و بشب گشاد نغنودن که نه بیجاست همچنان بجاست هم درین ماه فروری
که ازین هنگام تا فروردین که روزگار روز افزونی فره فرخنده فهرست همه یک ماهه
راه مهر سپهرست آوازه آمد آمد مهربان داور مهرپیکر یعنی لشکر سر جان
لارنس صاحب چیف کمشنر بهادر بلندی گرفت از انجا که آئین من بیداد رانی که
بهر فرماندهی بدین کشور روتیره بدین شهر گرایند روان هشتم هنگامه های ستایش آمود است
و در ستایش آن دادالا شکوه جامه در گیرند بچشم روشنی فرجان پیروزی و روان افزائی
یاد نوروزی سرانجام دادم و روز آدینه نوزدهم ۱۹ فروری بسر رشتهٔ پیام فرستادم شنبه
بستم فروری هنگام شام بیست و یک بانگ توپ بو غریو نهنگ آهنگ و بیگاه یکشنبه مژده
کشایش شهر لکهنو بدین رنگ شنیده آمد که شانزدهم فروری فیروزمنده اختر آسمان

سروری سپه سالار نامآور کمانڈر انچیف بهادر در پویش بدان روش بر سیه رویان
ستیزه جوی سپید اند که سپهری سپهبد آنمایه دستمرنجاد گفت چندان آفرین باد خواند
که لبش تبخاله زد و زبان از جنبش باز ماند جهان را آبادی مژده و جهانیان را آزادی
نوید که آرزوی آزادان و نیک نهادان بر آمد و بدان دیدگان را در آنجا نیز روز و روزگار
سر آمد گره گشوده شد که به نوا آوردن توپ میدن سورنای شادیانه چیره دستی بود گردان
سپاه پیروزی دستگاه در نوردیدن این نادر دیر شهر دست نیافته اند دلیرانه به تیغ زنی و
دشمن افگنی شتافته اند و پس از کشتن و خستن زی بنگاه جلو تافته اند روز گیتی فروز چارشنبه
بست و چهارم فروری هنگام چاشت آب بوستان دارا آزاد دسـ و + آسمان
جاه را تابنده ماه + فرخ روی فرخنده خوی چیف کمشنر بهادر ستاره سپاه به
نشان سم رخش سرزمین دهلی را آسمان آسا ستاره زار ساخت و سبزه آواز کوس
دلهای خسته را به نوید مرهم مهر و آزرم نواخت ب ۲ در کالبد شهر روان باز آمد + فرمان فرمای
نشان باز آمد + زین شادی و خوشدلی که روا داشت شهر + گویی که مگر شاهجهان باز آمد + سه شنبه بست
و هفتم فروری چون ده روز شب گذشت و از آن شب سه پهره گذشت دود دل دادخواهان
بر ماه شب افروز بدانسان راه گرفت که گنگ زندگان هیچ است فغان برداشتند که ماه گرفت
هم بروز شنبه که نشان داده آمد فرجام دوریاش برخاست دادگر و بان تجور را بار د
آرزومندان آز در راز بهار دادند تا دانی که درین شهر زندان از شهر بیرون است و نو خانه
اندرون درین هر دو جا آنمایه مردم راهم درآورده اند که پنداری پیکر در پیکر ای خرد شماره آسمان
که ازین شهر و بندی خانه در روزهای جداگانه به بخشش بیمان جان باخته اند فرشته
جانستان داند مسلمان در شهر از هزار کس افزون نیابی نامه نگار نیز دران هزار یکی
دیگر از آن انبوه که راه گرفته [illegible] پندار که خود ازین سرزمین
نبوده اند و بسیاری از گرانمایگان گرداگرد شهر به دگر دهی و چهار گروهی در بیغوله دمنا گد

و کوس و کارزه چون بخت شهر و غنوده ماند درین گروه گزین گروه [illegible] بود به باش شهر را خواستار آمدند با
خویشاوندان گرفتاران [illegible] پیتسن فرمان فرمانده داد نامه های مردم
از خواهش [illegible] رستگاری [illegible] پیروزه روائی روستاد بیرون نیابی دو سه هزار
درخواه [illegible] آمد واد خواهان چشم براه بند و گوش بر آواز تا چه
پیش [illegible] نامه دستانشان [illegible] بار بام روان شد و رام
[illegible] اندیشه های بیهیچ
در پیچ [illegible] کوتاهی سخن [illegible] بسیار است اگر [illegible] راه
نگری [illegible] چهرگی داشت که روز دوشنبه هشتم مارچ
آن نامه [illegible] بازرسید [illegible] نامه از پیشگاه داور
فرهنگ آموز [illegible] فرمان [illegible] نامه را سوی فرستند و باز گردانند
[illegible] گفتند من نیز داشتم که این سود آمود پاسخ نشانی
است امید فزای [illegible] هر آینه آن نامه بفرمان نشانند را بافزودن نگارشی
[illegible] دادگستر شهر آرای شهریان پرور فرزانه چارلس
سانڈرس صاحب کمشنر بهادر فرستادم و نامه ویژه بنام نامی ستوده نامور
گیرنده بخواهش یافتن دیرینه پنسن با آن نامه همراه ساختم چهارشنبه هفدهم مارچ
از پیشگاه فرمانروا در باره بخشیدن [illegible] خواست فرمان رسید که فرستادن این نامه که [illegible]
و چشم [illegible] هیچ ندارد هیچگونه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین هنگام
[illegible] آرزم و لابه ولاغ چون گنجد منکه [illegible] بنده ام مرا نان همی باید بینیم که نان و [illegible]
آرزو بکدام فرمان درخور آید شامگاه پنجشنبه نوزدهم مارچ آواز روان توانا ساز توپ
بمژده رسائی فیروزی در گنبد فیروزه رنگ پیچید بدست آمدن لکهنو و بهین گشتن
سپاه کینه خواه انگریزی وران شارستان چنانچه دلخواه بود دلنشین گردید آبادی آن

شهر و دربند و باره و بارو ندارد همانا دیواری از انبوه آشوبیان سپاه بوده باشد که زورآوران
این سوی رهگذار بوده باشند و میگویند آن دیوار نااستوار به تندباد کوشش مردان کارآزما
ریخته باشد به آیینه خرام پیاده و سوار گرد از هر رهگذار انگیخته باشند آری فرشته ایزدی
هرکرا شهریاری بخشد هم تاب جهانستانی افزاید و هم فر تاب جهانداری بخشد ناگزیر سرکردگان
از فرماندهان هیچ سرکشی درخور کیفرش است و ستیزه زیردست با زبردست همانا شکست
و درفش جهانیان را سزد که با خداوندان بخت خداداد و خشنودی سر فرود آرند
و بردن فرمان جهانداران را بپذیرفتن فرمان جهان آفرین انگارند چون دانستم که تیغ و
نگین و بخت و تخت بخشیده کیست دیگر به سرکشی و ناخوشی از بهر چیست زمزمه سنج شیراز
را میپرم که درین پرده هوش افزا نوائی دارد ا چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را
چه کند گوی که تن در ندهد چوگان را + از بست و دوم مارچ در دل دیوانه های خلد گیتی
فروردینی و نوروزی داشت و آن روز جهان فروز را همدرین روز یادی و فرودآ
این روز نشان میافتیم امسال مگر این شهر خاموشان است که از آمد آمد نوبهار هیچ
گلبانگ نمیشنوم کس نمیگوید که این سال از سالهای دوازده گانه ترکان کدام است و برابر
گشتن روز و شب را در شب و روز چه هنگام است اگر هوا دل بندان را غبار از خاک رست
و روزنامچه جهان گردی خسرو روز از نگار ساده ماند دروغگوئی چند کم گیرد دروغی
چند ناشنیده پندار همی بودن تیره فراموش نکرده است که سبزه نروید و گل نشگفد
آری آفرینش از هنجار برنگردد و چرخ خیره به هر نیز گردشی که مراد است از لا دردانه نورد
بر خویشتن همی گریم نه بر گلزار از بخت گله می سنجم نه از نوبهار ب جهان از گل و لاله پربوی
و رنگ من و گوشه ویرانی زیر سنگ بهاران و من مانده بی برگ و ساز در خانه
از بینوائی فراز میبالم و میسگالم که روزگاری بر دست اگر من که در کنج اندوه روی
به دیوار دارم سبزه و گل ننگرم و مغز خود را به بوی گل نه پرورم از بهار چه کاید از باکه

تاوان خواهد در ماه اپریل که دو بهره از فروردین و یک بهره از اردی بهشت است کسانی را از جرگهٔ
حکیم محمود خان در نوا خانه باز مانده بودند از بند رستند و از دام بدر جستند هر یکی راه خویش گرفت
و آن سره مرد ناز پرورد با همه خویشان و خویشاوندان و پرده نشینان و فرزندان سوی پتیاله
رفت گویند هنوز در کرنال روز را بشب همی آرد تا کسی چه در سر دارد و سر آغاز می شنیدن
مرا به نوازش این آوازه نازش روی داد که دلیران سپاه کینه خواه مرادآباد را که گذرگاه
بداندیشان بود به ناورد نوردا زهم کشادند و آن شهر را بهر گستردن داد بسر چشمهٔ دانش خداوند
نواب یوسف علیخان بهادر فرخ نژاد دادند همیدون آن جهانگیری سزاوار جهانداری
در خور روان سرزمین از روی فرمان پذیری فرمان همی رانند امید که جاوید آن فرمانروا مانند دیگر
سرایند که کوه به انگیزی لشکر از درشتی کوه شکاف پس از آنکه شور در آن رودبار افگندند خس و
خاشاک تردامنان هرزه ستیز از بریلی بر کنار افگندند چون چنین است زود باشد که گرانجانی چند که از هر
سنگلاخ بجا مانده در شهر و روستا مردم را آسوده نمیگذارند و در رهگذرها سر راه رهروان راهی
آزارند روزگار سر آید و کشور بشاهنشاه سایهٔ پرچم دارایان دادگستر در آید سپرم هم چون رود به نشیبه
نزدیک با نجام میدان روز فرمانفرمای شهر بهادر علیخان را که در ارک گرفتارانه همی ماند نزد
خود خواند امیدوارانه شتافت تا فرمان یافت که مژده جان بخشی و نوید بخشش یکهزار و دو صد
ماهانه شادمان گردد و سوی لاهور ره نوردد و پس روزگار آزادانه زندگانی بسر برد دولت
شهر فرجام مامد لیو جاوید انیست هر آینه در آینه بیکر این رود داد سزاوار است که از بند
دریغ در فروغ جاه و دستگاه آزاد و بدین آزاد زیستن خشنود و دلشاد باشد بهرام روز
بیست و دوم چون هنوز هنگام فرمانروائی ستاره روز فرو نگذشته بود و سر خرو روز که بر اورنگ
بر نیزه همگردانند از کناره خاور نیزه بالا بلند نگشته بود که خروش توپ آسمان غریو آشوب
شمار ها روزهای گذشته ماه چون چلهای دوستان را با بانداز سر خوشی و شادمانی از جا
برانگیخت و خاکستری سوزنده تر از آتش بر سر و روی دشمنان ریخت نوید کشایش شهر

گوالیار و بدست آمدن آن سنگین دژ که جگر گوشهٔ زمین است رخشنده دل کوهساران رو
که از فرگاه جهان آفرین پروانهٔ نیستی سرکشان آورد هم بهر فرماندهان و هم برای فرمانبران
از روشنی چراغ آرزو نشان آورد پیکر پیدائی این رود اد آنست که سرکشان گوالیار را
گرفتند و ستانندهٔ باج و ساد مهاراجه جیاجی را و شهر و شهریاری فرو هشتند و به
آگره رفت و از جهانبانان انگلشیه یاوری جست و سپاهی گران به یاریگری یافت
و به نبرد آلوم شتافت تا پیروزی روزی شد همانا ازردی هرگونه واگونه سرانجام گمراهان هرسویه
جز آن نیست که چون در گریز آگریزها از هرسو به گوالیار روآورده اند و درینجا این چنین شکست
نمایان خورده اند همیدون روزی چند خسته و نژند به رهزنی در هر آزاری سوی زمین بسو
نوردند و پایان کارها بجا بجوری کشته کردند. بارگیان دشت پیمای را در بیابانهای بی گیاه
سینه بر زمین سای پی دباران گروه را در گذرگاه های آب گل اندای یابی باز کشور هند
بدانسان نخس و خار گردد که هر گوشه راغ بسر سبزی انگاره باغ و هر رهگذار در آبادی نگا
بازار گردد نامه نگار را خود شصت و سه سال از زندگانی گذشت و ازین گوناگون گداز نغمهای
پنهان پیداست که اکنون از روزگار چشم داشت ستیزه در رنگ عجب است
ناچار آواز دلنواز جادو نوای شیراز که از من بر روان روشنش درود باد دیاد میکنم و
بدانسان که ماتم زده از ماتم زده دیگر اندرز پذیرد بدین زمزمه خود را اگر شاد نتوان گفت
باری از بند رنج آزاد میکنم زمزمه درین که ما بسی روزگار + بروید گل و بشکفد نوبهار +
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت + بیاید که ما خاک باشیم و خشت + بدرستی که راستی نهفتن
شیوهٔ آزادگان نیست من نیم مسلمان که هم از مهد پیوند آئین و کیش از آدم و هم از رنج
شکنج بدنامی خویش وارسته پیوسته خوی آن داشته ام که به شب جز فرنج یخ نخوردمی
واگر آن نیافتمی خوابم نبردی درین هنگام که بادهٔ فرنگ در شهر بسیار گران است و من تهیدست
اگر جوانمرد خداد وست خداشناس دریادل مهیش داس نفرستادن

باده‌ای شنگرفی که در رنگ با فرنج برابر و در بوی از ان خوشتر ستی تا بر آتش آب نزدمی جان نبردمی
و از جگر تشنگی مردمی ب ۲ از شیر دلم دایه زهر در میجست ۲ از بادهٔ ناب یکد و ساغر میجست ۲
فرزانه حبیب و انس بخشید بمن ۲ آبی که برای خود سکندر میجست ۲ از داد نتوان گذشت و دیده
را ناگفته نتوان گذاشت این نکوئی دوست در بارهٔ آبادی مسلمانان شهر کوشش دریغ
نداشت چون سرنوشت آسمانی بدان یار نبود درستی کار دشوار نمود آبادی و آزادی هندو
گروه همه دانند که از روی آزرم مهربان داوران رخ نموده است باری به اندیشه و کارسازی
این بی‌پسند نیکی گزین را درین رامش داوبار بوده است کوتاهی سخن نیکبخت کسی است نیکی
بمردم رساننده و روزگار بنای و نوش خوش گذراننده با آنکه پای پیوند کهن آشنائی
درمیان نیست ناگاه به همنشینی و همزبانی وگاه گاه بفرستادن ارمغانی برمن سپاسی می‌نهد
و داد مهربانی میدهد دیگر از آشنازادگان و شاگردان من هیرا سنگه که بزیبائی نیک
نهاد و نیکنام است و در راه پاس مهر تیزگام است همی آید و اندوه می‌زداید دیگر از مردم این شهر نیمه
ویران نیمه آباد شیوجی رام برهمن برهمائزاد که جوان خردمند و مرا بجای فرزند است
هم در روش دل ریش مرا الگتر تنها نمیگذارد و باندازهٔ تاب و توان خویش فرمانبری و کارسازی
بجا همی آرد پسرش بال مکند که نوجوان نکوخوی پارساست نیز همچون پدر خویش در فرمان
پذیری چیستی و در اندوه گساری یکتاست از دوستان دور دست آن سپهر مهر را ماه دو هفته
سخن شیوازبان هرگوپال تفته که درین فن همدم و همزبان او از من است و از آن رو که در سخن
آموزگار خود دم میگوید سخنش با آنهمه خوبی خداداد سرمایهٔ ناز من است سخن کوتاه آزاده مرد است
همه تن مهر و سراپا آزرم او را انجمن فروغ و سخن را لوی هنگامه گرم بسکه از مهر جا در دل جانش
داده‌ام میرزا تفته مهر خوانش داده‌ام از میرٹهه سفته زر بمن فرستاد و جامه و نامه پیوسته
میفرستد این سخن که گزاردن آن ناگزیر بود و فیره از بهر آن آوردم که سپاس مهرورزی مردمی
ناگزارده نماند و نیز چون دوستان را این داستان بدست افتد دریابند که شهر از مسلمانان

تهی است شبانه خانهای این مردم بیچراغ است و روزانه روزن دیوارها بی دوده غالب
شهرآشنای هزار دوست که دهر کاشانه یگانه و در هر سرای آشنائی داشت درین تنهائی جز خامه
همنوای وی و جز سایه کس همپای وی نیست بیت اکنون نیم که رنگ به رویم نمیرسد + تا رخ
بخون دیده نشوییم هزار بار + ذیبکرم ز درد دریغ است جان و دل + در بستریم زخاره
و خار است پود و تار + اگر درشهر این هر چهار تن نیستی[له] هیچکس گواه بیکسی من نیستی
شگفتکاری روزگار را میرم که درین تاراج که شهر در پیچ خانه از کاه و کاه و خاک نیز بخانه ماند
باآنکه خانه من وراز دستی یغمائیان بهر کرانه ماند سوگند میتوانم خورد که جز آنچه پوشند و گسترند هیچ
در سرانه ماند گشایش این گره دشوارکشای و پیکر هویدائی این راستی دروغ نما آنست که
دران هنگام که سیه چردگان شهر را فرو گرفتند کد بانوی آنکه بمن گوید چیزهاے گران ارزاز
زیور و رخت هرچه داشت نهانی در خانه کالی صاحب پیرزاده فرستاد تا درانجا در نهانخانه نگاهداشتند
و در گل انباشتند چون لشکرآرایان شهر را کشودند و لشکریان فرمان یغما یافتند راز دان
آن راز با من در میان نهاد کار از دست رفته بود و رفتن و آوردن را گنجائی نمانده تن زدم
و خود را بدان فریفتم که چون رفتنی بود نیک ست که از خانه من نرفت + ابد ون که این جوانی
ماه پانزدهم است و درین پیسن سرکار انگریزی را سررشته باز یافت گم است
بفروختن آن گستردنی و پوشیدنی جان و تن همی پرورم گوئی دیگران نان میخورند و من جامه
همیخورم ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم در برهنگی از گرسنگی مرده باشم از ان جانگی
خواران که از پیش با منستند درین رستاخیز دو سه تن از من نگسستند هر آینه انیان را نیز
همیباید پرورد و داد انست که آدم را از آدمی گزیر نیست و کار بیکار گزار از پیش نتوان برد بیرون
ازین گروه خواهندگان دگر که از پیش بخشیدن خورشه و ربودن بهره خوی دارند درین ناخوش
هنگام نیز به نوای جانگزای ناخوشتر از خروش خروس بی هنگام همین نوا ارند اکنون که فتار از آرزو
تنهائی و گزارش رنجهای روانی روان و تن را بهم بر زد ناگاه در دل فرود آمد که به آراستن

این بازیچهٔ نگارش نامه چند توان پرداخت همانا درین کشاکش پایان کار یا مرگ است یا دریوزه در نخستین پیکر ازان ناگزیرم که این داستان جاودان از کران برکران و از انجام بی نشان ماند و نگرندگان را افسرده دل کند در دومین پیکر پیدا است که سرگذشت جز آن نخواهد بود که ازان کوی به دور باش سربازار آزار دادند و ازان در به بانگی دانگی فرستادند و خود از آنها تا کجا توان سرود در بند رسوائی خویش باید بود کهن بهمن اگر بدست آید نیز رنگ از آئینه نپذیرد و اگر فرهنگ نیاید بر آبگینه جز سنگ نیاید شگفت تر آنکه در شهر دو نیروی بیش ازانجاکه آب و هوای اینجا خسته را اینک نمی پرورد هر آینه از شهر باید رمید و در آبادانی دگر ماند و بود گزید از مئی سال گذشته تا جولائی ۱۸۵۸ سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هشت رو داده نوشته ام و از یکم اگست خامه از دست فرو هشته ام کاش در بارهٔ آن خواهشهای سه گانه همانا مهر خوان و سراپای و ماهانه چنانکه هم درین نگارش ازان گزارش آگهی داده ام و اینک چشم نگران بدان دوخته و دل بر امید بدان نهاده ام از فرگاه شهنشاه فیروز بخت مهر دیهیم سپهر تخت جمشید شید فریدون فر کاوس کوس سنجر سنج سکندر در آنکه فرمانروای روم از دی سپاه سکندر اربجا ماندن آبروی تخت و دیهیم ست و لشکر آرای روس از اندیشه ترکتاز سپاهش دل از بیم دو نیم است اگر ستارهٔ روز بدین سگالش که در جهانسوزی تا خشنودی او است هراس نمی ورزد چرا همه روز دمبدم بر خویشتن همی لرزد و در ماه دو هفته بدین اندیشه که در گیتی فروزی گمان همچشمی او ست از گستاخی خویش نزار و نهار نمیخواهد چرا هر شب از هم می کاهد

خداوند تیغ و نگین دلستان	شهنشاه شاهی و شه نشان	خرد منش و چرخ نیکخوی	ز نوشیروان برده در دادگر
درخشان درفشی که جمشید داشت	نهانی که از چشم جاوید داشت	بدان داشت تا اندرین روزگار	سپارد بدین نامور شهریار
زرشته ترنج زر و هفت گنج	ره آورد او است بسیار رنج	خود آن تخت کش یاد در بر بدوش	بسته پیش کش کرده فرخ سروش
نه بینی که در کوه از مغز سنگ	بر آید همی گوهر رنگ رنگ	بود مهر آراسته در آغوش	دگر نه چه کارست کوشش
گر آهنگ گوهرفشانی کند	چنان در فشاندن روانی کند	که آن گوهر ار در شمار	شود سود انگشت گوهرشمار

ز بیم سپاهش گه کین نبرد	برآرد ز دریا و کهسار گرد	بکوه از دها و بدریا نهنگ	دهد جان در آب و زند سر بسنگ
ز فر و شکوه نمایان او	خدیوان گیتی گدایان او	بافر و دانش بخشش بیدریغ	درخشنده خورشید بلند منیع
به گفت بخشش خرد در نواز	بفرتاب دانش خردمند ساز	به بخشش نگر و بدانش رسا	جهاندار فرزانه و کشور پا
	که یزدان نگهدار باد	در انگشتری این بزم بسیار باد	

از روی فرمانروائی فرمان روائی در رسد تا چون از بخشش جهان داور بهره برگرفته باشم هنگام رفتن از جهان ناکام نرفته باشم چون نگارش بدین نشان پیوست + تن زدم و داستان میخواهم + این نامه را پس از انجامیدن دستنبو نام نهاده آمد و دست بدست و سوی بسوی فرستاده آمد تا دانشوران را روان پرور و سخن گستران را دل از دست برد و امید که این دانشی دستنبو بدست یزدانیان گلدستهٔ رنگ و بوی و در دیدهٔ اهرمن نشان آتشین گوی باد تاراج

زینسان که همیشه در روانی مائیم + سرچشمهٔ راز آسمانی مائیم +
لختی ز دساتیر بود نامهٔ ما + ساسان پنجم به کاردانی مائیم

قصیده

در مدح خداوند روی زمین سایهٔ جهان آفرین حضرت قدر قدرت ملکهٔ معظمهٔ انگلستان خلد الله ملکها بالعدل و الاحسان

پرکار تیز کرد فلک در میان سین	در روزگارها نتواند شمار یافت	خود روزگار آنچه درین روزگار یافت	هر کس هر آنچه جست بهر روزگار یافت
آمد اگر به فرض ز بالا بلا فرود	حق داد داد حق که بمرکز قرار یافت	درهای آسمان ز زمین بالمرکز دند	بیداد آتش جانگداز شبها تاب یافت
چون رنگ روی گل نگری در شناخته گم	بر روی خاک هیچ و خمم بقفا ریافت	چون حسن ما و ملکیه بینی به ...	این هم در شکوه خلق پروردگار یافت
ناچار خیر باد گر آتش نمیکند	آخر جگر خراشی پیکان خار یافت	در خاک و باد و آتش و آب آشتی فزود	هر کس بجز هر ... یافت
گر خود چه بنده را خط آزادگی نبشت	در دهر هر چه صورت این چهار یافت	هر کس بقدر فطرت خویش ارجمند گشت	توقیع خوشدلی ز خداوند یافت
شمع و مهر فروزش سر گرفت	هم بر در سرای خودش بنده وار یافت	ور بنده خود ز خشم خط بندگی درید	تا هیچ فرق در زبش مضراب یافت
	لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت	بهر امم دل به بستن تیغ و کمر نهاد	

نظارهٔ فتنه هاى عيان از نظر ستد
روى سخن صفا بنياگوش گل گزيد
فيض سحر به غالب بيمار نفس رسيد
عاشق به بسكه شاهد بيداد ديده را
گر زاهدست نيز ز من مى بجام برد
با فتنه هم موافقه در خرمى نزد
دولت به پندسو كه شد ملك تازه روى
بر زندگان هند به بخشود از كرم
باليد جنبان ناز كه پهلو زند بتاج
باليستى انجم از پى ترصيع تاج و تخت
سنگى كه نقش لعل و زمرد نشسته بود
همسنگ گشت شاه به سر همسرى نبود
همت بخواست باده انگور ساختن
آورد گونه گونه نشاط از رنگ و بو
در راه پا ميرو غريبان فشرده شد
روز يكه زير ران شهنشاه كامران
رخش شكار گاه سنگى زخم جست
باج نگين علامت شاهى است در جهان
رئيسان [illegible] گشته بود
[illegible]

اندیشه گنجهای نهان آشکار رفت یافت
بانگ قلم نشاط نوای هزار رفت یافت
ذوق صبوح عاشق شب زنده دار رفت یافت
از بهر خويش غم كسل و غمگسار رفت یافت
در محرم است نيز ز نشه نهان رفت یافت
خود رخست خويش از رگ گل بو و تار رفت یافت
بانگ آفرين سرود كه دولت مدار رفت یافت
ولكتوريا كه رونق از روزگار رفت یافت
از بسكه تمكنت پايگى اقتدار رفت یافت
نازم فروتنى كه جواهر قرار رفت یافت
در سينه ها نماز نه جوش شرار رفت یافت
ساقيگرى گزيد و ران صلقه باده رفت یافت
در دور نشه ميكده پرين نشار رفت یافت
با خويشتن سمو هنر نه خوردگار رفت یافت
در نرم قوت روح عزيزان قرار رفت یافت
توسن شرف بحيله نشير شكار رفت یافت
چشم غزاله سرمه و نبالدار رفت یافت
اين سرد دهر نشد بحيان نشتر رفت یافت
صد بار هم از كلاه نقش آن نگار رفت یافت
آبان مهر دشت بس نو بهار رفت یافت
دامان گل نسيم بهشت چنين بار رفت یافت

جام از شراب روشنى آفتاب رفت یافت
بر هم زدند قاعده هاى كهن دهر
رهزن متاع خويش ابن السبيل ربخت
خون گشت دل و اگر حسرت نگاه
قفل دل عدو كه گشايش ندا نشت
عنوان رنگ و بو رقم فرد حسبت
از انتظام شاهى آيين خسروى
جشنى بكار ساز اقبال ساز داد
نازد جنبان بخويش كه بال آبروى ريخت
با قوت ساز چرخ كه لنگ او ستد
خورشيد را چشم كوكب قرد داد
زرين لباس لشبى ميانه مردم سخن سرو
زحمت كشيد گرچه بهار از اهتمام
گل را ز جوش تنگ نه هنگامه جا بجاست
موجيكه آب در گهر شاهوار زد
از گرد راه ليلى گيتى نقاب بست
باشد بجاى شيشه منزل نه ذوق بس
فرمان رواى ماست كه از نشو گلستان
دانم كز اقتضاى نهان كاين زمان
كوه از هجوم لاله نمود و نجات ناشت
امروز لاله را لبه كوهسار ديد

بزم از بساط تازگى نوبهار رفت یافت
هر كس نشاط تازه زهر گوشه كار رفت یافت
كودك ز همهاى لهو آموزگار رفت یافت
چشم سياه را نغز اسوار رفت یافت
زنهار را كليد زندان شار رفت یافت
بستان آرزو شجر ميوه دار رفت یافت
سور دهر ز دود آتش از انتشار رفت یافت
كار دبانان ز رامش ساز گار رفت یافت
از بسكه تاج كام دل اندر كنار رفت یافت
آورد دهر چهره و در كوهسار رفت یافت
دهانه آبرو گهر شاهوار رفت یافت
از دوز ماه كه چهره زرنده دار رفت یافت
داند همى سوسن از انتشار رفت یافت
آورد گر بهار تنفس رانگار رفت یافت
به هستى كه خون نابه ز گل انار رفت یافت
وز خط جاده نافه گردون مهار رفت یافت
بالید نسر سرد كه سنين شهسوار رفت یافت
شد تاج سرفراز دگر اعتبار رفت یافت
نشاه سر بريده تعليم تيرك بار رفت یافت
خاك از نمو د سنبل و ريحان غبار رفت یافت
دهقان كه دى بهانه كوهسار رفت یافت

ت	تار و مار	ترشه و برت	تراج	تمغا	تماسه	رستا	روگاه	ره انجام	رسے	رہمن	ز
	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×
تندر	توخشتے	ج	جاور	جاور گردمرز	[illegible]	زاوشا	زاور	زبانه مرگ	زمین لرز	زودا	زبلو
[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
جاسے مسلمان ناسزشت	جداشناس	جفته گردان	جلکو	چ	چپامه	زبے	ژ	ژوبا	س	سالخورد	ساچمه
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]		[illegible]	[illegible]
چاڈو	چترگه	چشم روشنے	چگامه	چهم	چنبر دراز گونه	ساوُ	سپهید سپهدی	ستان	ستام	سختن	سراپا
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
چهره شدن	خ	خرخیک	خونشه	خیک	و	سفته	سمراو	سنگچه	سنج	سوُر	سومه
[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دخمه	دردا	درپیش	دریچانه	دژم	[illegible]	سوسیں	سیستا	ش	شارستان	شادخواست	شبگرد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دوپیکر	دوله	وه آکس	رہ	رده	ستاد	شب رو	شبگیر	شگرند	شوه	شهرکیا	ف
[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	

فرتاب	فروزه	فرهنگاخ	فرزبود	فرسب	فرتاش	م	مایه	ماه گرفت	مرگ سرخ	مشکوی	مویه
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
فرگفت	فروسپیده	فرازمان	فرگاه	ک	کالیوه	مه	مهان	مهرخوان	میانجیگری	ن	ناآمازروند
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]
کالیوگی	کاست	کاچال	کارکیای	کازه	کاغذ پیرهن	نادر	نادر فرتاش	نان تیترین	تابسو	ناگرفت	نژند
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
گرداگرزار	گرداگرزا	گزدوم	کلند	کلته	کماهه	نشکفته	کلوسیده	نمانما	نمایه	نواخته	نوییم
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کن زنگ	کنونه	کوهچه	کوهه	کونمکان	کیفر	نبا	نیاکان	و	وایه	واگویه	ویژه
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کیوان	گ	گاو	گرایش	گرزن	گرتا	ویرگان	ه	[illegible]	[illegible]	هنرانغز	هور
[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
گسیل	گورگاه	گومه	ل	لاد	لادبرنا	هودل	هودل بند	ے	یام	یخنی	
[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	

در صفت رنگ و بوی قوافی تمام شد / تا چار مدح قصه به اختصار یافت
این عمر خسروی ز روز ازل بهر دین شاه / وقت آمد از فرشتهٔ امانت سیاست یافت

خاشاک مستعار بود و هیچ عمر خلق / عمری که شاه زنده دل از کرم گرفت
نتوان شمار دولت جاوید یافتن / در خود ز روی هندسه بی نهایت یافت

از بس به بیست حیف مسمی نقد سیم / مرحبا الف نشست عالیست بر او یافتی

قطعه در بیان روشنی

درین روزگار همایون فرخ / که گویی بود روزگار چراغان
شده گوشتی نور چون شبنم بینا / ز آوازهٔ اشتهار چراغان

مگر شهر دریای نور است کاینجا / نگه گشته هر سو دوچار چراغان
بسر برده هر جسم در مهر مفتون / همه روز در انتظار چراغان

گواه من اینک خطوط شعاعی / که دارد دو شکل رخسار چراغان
درین شب روانست با از چرخ گردون / کند گنج انجم نثار چراغان

نبوده است در هیچ عهدی نشان گر / بدین روشنی روی کار چراغان
شد از حکم شاهنشه گلستان / فزون رونق کار و بار چراغان

جهاندار وکتوریا کز فروغش / ز آتش مه لاله زار چراغان
ز عدلش چنان گشته پروانه ایمن / که شد دیدبان حصار چراغان

بفرمان سرجان لارنس صاحب / شد این شهر آئینه دار چراغان
مه هلی فلک تیره ساند پیش صاحب / برآراست نقش و نگار چراغان

شد از سعی میر بی جبر تن بهادر / روان هر طرف جوئبار چراغان
سخن سنج غالب ز روی عقیدت / دعا میکند در بهار چراغان

که بادا فزون از سال عمر شهنشه / بری از زمین از شمار چراغان

خاتمة الطبع

الحمد لله و المنه که درین زمان سعید و اوان حمید از متر شحات قلم اعجاز رقم جناب مستطاب مهر نیم روز آسمان بلاغت ماه نیم ماه برج فصاحت تیر پیشه سخنوری مسیح زبان پارسی دوری افصح الفصحا ابلغ البلغا امیر کبیر جناب نواب نجم الدوله دبیر الملک اسد الله خان بهادر عرف میرزا نوشه متخلص به **غالب** المشهور فی المشارق والمغارب مغفور و مبرور کلیات نثر مشتمل بر پنج آهنگ و مهر نیم روز و دستنبو در مطبع آفاق مرجع عالیجناب فیضمآب ابر مطیر سخاوت جوهر شمشیر شجاعت صاحب خلق و مروت بازوی همت از زور جناب منشی **نول کشور** دام اقباله

واقع کانپور بسعی موفور منصرم با کمال لاله بیشیشر دیال صاحب بماه ستمبر
سنه ۱۸۸۵ عیسوی لباس انطباع پوشیده مرغوب انام
و مطبوع خواص و عوام گردید فقط

فرہنگ

اباد چہ	آبلہ خورد	آبمند	آبچین	آبی کرون	آدر	باخنز	بارمآ	بادبرین	تبیارہ	بربست	برنہاد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
انگز	ارک	ارزانش	ارزن	آرامغش	آرش	برغش دید	برسینے	بریبنان	برایہ	برہ	بدرمان درمان
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ازوہ	ازلاد	آژہ	آزند	اژدر	اژدرنشکر	برآورد	بدا	بغنو	بہرام	بہرام ژنر	یرباد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آسمانہ	اشتلم	افزار	افسر	افسار	الفختز	بیرنگ	بیل	بی مر	پ	پابخوان	پادش
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]
آمیغ	اندی	انگارہ	آوند	آوُرز	آہو	پاکار	پاساو	پرپگین	پرستوک	پرروار	پرزیرہ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ایوار	انگربار	ب	بارہ	بارو	بادافرہ	بیساوند	بسودن	بسودہ	بلارک	بن	بیوند
[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]